



عباس علمدار

زمانی که ۱۳ آبان ۱۳۵۸، دانشجویان مسلمانان پیرو خط امام، لانه جاسوسی آمریکا را تسخیر نمودند، اقتدار سالیان دراز استکبار جهانی ایالات متحده آمریکا با چالش بزرگی دست به گریبان شد. به طوری که پاشنه آشیل دولت آن روز کارتر برای انتخابات دوره بعدی آن کشور همین مسئله شد و دیگر مردم آمریکا به او رای ندادند.

آن روز صبح که دانشجویان از دیوار لانه جاسوسی بالا رفتند و آنجا را به تصرف خود در آوردند تنها نگران این موضوع بودند که آیا امام خمینی(ره) از این کار آنها حمایت خواهند کرد؟ وقتی اخبار ساعت ۱۴ پیام امام را قرائت نمودند و نام «انقلاب دوم» بر این عمل دانشجویان نهادند، بیش از ۴۰۰ دانشجو ۴۴۴ روز را در آنجا ماندند تا بتوانند از انقلاب اسلامی در برابر تهدیدهای پیش روی حمایت کنند. در میان این دانشجویان بودند افرادی که در حفظ لانه جاسوسی در برابر خطرات گوناگون نقش به سزایی را ایفا نمودند که نمونه بارز آن شخصی به نام عباس محمد ورامینی معروف به «عباس ورامینی» بود.

او در یک خانواده مذهبی و سنتی در دل تهران به دنیا آمد. با اینکه در یک خانواده پر جمعیت می‌زیست اما از همان ابتدا هم یک تافته جدا بافته بود. به قول معروف یک فامیل بود و یک عباس. همه او را دوست داشتند و به حرفش گوش می‌دادند. تبدیل شده بود به یک محک ارزش گذاری و هرکسی می‌خواست سری در میان سرها داشته باشد سعی می‌کرد تا خود را شبیه عباس نماید.

در محلی که زندگی می‌کرد، آنچنان شخصیتی از خود به جای گذاشته بود که همه به او احترام می‌گذاشتند. بزرگان محل آنقدر به او اعتماد داشتند که با حمایت‌های آنها بود که توانست به کمک دیگر دوستانش هیئتی را برای نوجوانان محل راه اندازی کند. از همانجا هم بود که از همین نوجوانان، نیروهایی برای حمایت از انقلاب اسلامی شکل

گرفت. بعد از ۲۲ بهمن ۵۷ دیگر کمتر عباس در منزل دیده می‌شد. بعد از این که به کمک دیگر دوستانش کمیته محله خیام تهران را راه اندازی کرد به زمین‌های کشاورزی اطراف تهران می‌رفت تا در برداشت محصول کمک حال کشاورزان باشد. او جزو اولین نفراتی بود که به دانشجویان مسلمان پیرو خط امام در لانه جاسوسی پیوست و نقش به سزایی در حفاظت از آنجا ایفا نمود. استعداد او در امور نظامی باعث شد که عباس بعد از پایان یافتن ماجرای لانه جاسوسی به ستاد مرکزی بسیج مستضعفین رفته و تجربیات خود را در واحد آموزش به کار بگیرد. آن روزها جنگ رژیم بعث عراق علیه ایران اسلامی شروع شده بود. اما عباس آدمی نبود که پشت میز اتاق کاش بنشیند. او مرد عملیات بود و از هر فرصتی برای حضور در منطقه جنگی استفاده می‌کرد. دفاع از آبادان، حضور فعال در عملیات‌های فتح‌المبین، بیست‌المقدس و... از جمله فعالیت‌های عباس در خط مقدم نبرد با دشمن بود. او هم در جنگ حضور فعال داشت و هم تمام تلاشش را در تهران برای کامل کردن کتب آموزش نظامی معطوف کرده بود. آبان ماه ۱۳۶۱ بود که دیگر عباس طاقت ماندن در تهران را نداشت و به همراه یار دیرینش مجید رمضان برای همیشه به منطقه عملیاتی رفت. آنجا بود که پس از گذراندن یک دوره کوتاه در اطلاعات و عملیات فرارگاه ظفر، به درخواست سردار شهید محمد ابراهیم همت، مسئولیت ستاد تیپ محمد رسول‌الله(ص) را پذیرفت و تحولی شگرف در آنجا بوجود آورد. تا اینکه سردار حاج عباس ورامینی در ۲۸ آبان ۱۳۶۲ در حین عملیات والفجر چهار به اصرار خود به نقطه‌رهایی نیروهای اسلام برای بازدید رفته بود که بر اثر اصابت گلوله خمپاره به درجه رفیع شهادت نائل گردید. یادش گرامی و راهش پر رهرو باد.

○ سردبیر





ورامینی، مردی برای ایستادگی در راه امام...

مروزی بر زندگی و کارنامه شهید سردار حاج عباس ورامینی، رئیس
ستاد لشکر ۲۷ محمد رسول الله(ص)

درآمد

بررسی زندگی مردان بزرگ تاریخ می تواند آینه عبرتی باشد برای همگان تا روش درست زندگی کردن را بیاموزند. به خصوص که این مردان بزرگ کارهایی انجام داده اند که پایه های استکبار جهانی به لرزه درآمده است. آنچه پیش روی شماست برشی کوتاه از زندگی سردار شهید عباس ورامینی که از کتاب «چارده روایت» به قلم گلعلی بابایی و دکتر سید حسن شکرری به اقتباس گرفته شده است.

بهمن ماه ۱۳۳۳، تهران. دومین زمستان سرد و سیاه بعد از کودتای آمریکایی آژاکس، هنوز به نیمه راه نرسیده. برف و یخبندان کوچه و خیابان های طاغوت زده تهران را سرد و بی روح کرده و عریده کشی های شعبان بی مخ و دار و دسته اش، اهالی محله های گلپندک، سنگلج و پاچنار را همچنان در وحشت و دلهره نگه داشته است.

محمد آقا، میوه فروش باصفای محله میدان شاهپور (وحدت اسلامی) و همسرش سیده خدیجه پائین محله در انتظار فرزندشان لحظه شماری می کنند. انتظار آن ها زیاد طول نمی کشد، چرا که لحظاتی قبل از اذان مغرب روز پنجم بهمن ماه ۱۳۳۳، عباس پا به عرصه هستی می گذارد.

مدرسه ابتدایی جعفری در محله پاچنار اولین ایستگاه عباس برای دانش آموزی او است. پس از اخذ دیپلم به خدمت نظام و وظیفه اعزام شد. ضمن این که در همین ایام به دلیل ارتباط با بعضی از انقلابیون مسلمان راه مبارزه با رژیم شاه را هم یاد گرفته بود. با پایان یافتن خدمت سربازی در آزمون سراسری کنکور شرکت کرد و در رشته مددکاری اجتماعی دانشگاه علامه طباطبایی قبول شد.

محیط دانشگاه بهترین محل برای استمرار مبارزه عباس ورامینی با رژیم طاغوت به حساب می آمد. عباس ترم سوم دانشگاه را تازه به پایان برده بود که انقلاب عظیم ملت ایران به نقطه اوج خود رسید. امام خمینی پس از ۱۵ سال تبعید به میهن بازگشت و مردم با رهبری ایشان توانستند رژیم ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی را به زیاده دان تاریخ بیندازند.

در ابتدای پیروزی انقلاب و استقرار نظام جمهوری اسلامی در ایران، دانشگاه های کشور نیز به حالت تعطیل درآمدند. همین امر بهترین فرصت بود تا عباس بیشتر در خدمت انقلاب باشد. عضویت در کمیته انقلاب اسلامی اولین ایستگاه خدمت، سانی عباس به مردم از بندرسته ایران بود، اما شور و نشاط عباس مانع از آن می شد تا او ماندن در شهر را تحمل کند. از این رو به جهاد سازندگی روی آورد و در اولین مأموریت به بلوچستان رفت تا به مردم محروم آنجا خدمت کند. خود او در این باره می گوید:

«... به جهاد سازندگی رفتم و در کنار مردم رنج دیده بلوچ نشستیم. با تمام وجود دردشان را حس کردم، در خود فرو رفتم و با خود گفتم: آیا دیگر من می توانم در این دنیا در کنار این همه رنج و محرومیت خوش زندگی کنم؟ دیدن همین صحنه ها بود که هرگاه به طرف دنیا کشیده می شدم، شلاق رنج های مردم وجدان خفته ام را بیدار می کرد...»

در بازگشت از مأموریت جهاد سازندگی، عباس اطلاع پیدا کرد که کارکنان یک مرکز بهزیستی (پرورشگاه) اعتصاب کردند و بچه های بی سرپرست ساکن آنجا در تنگنا قرار گرفته اند. از این رو به همراه یکی از دوستانش به آن مرکز بهزیستی رفت. عباس خودش می گوید:

«... در بازگشت از جهاد دیدم نمی توانم آرام بگیرم و راحت به کلاس درس بروم. سسر در آخور کنم و مردم را فراموش نمایم. به خاطر این که وجدانم راحت شود به همراه یکی از دوستانم رفتم کنار بچه هایی که از طبقه محروم جامعه و از داشتن پدر و مادر محروم بودند. احساس می کردم با خدمت کردن به این بچه های معصوم که عاشق آن ها بودم، می توانم وجود عصیانگر خود را آرام کنم.»

انقلاب نوپای ایران هنوز جشن یک سالگی اش را برپا نکرده بود که توطئه های ریز و درشت، کماکان از هر سو به سمت این کشور سرازیر می شد. آمریکای جهان خوار به عنوان پیش قراول کشورهای ضد ایرانی و توطئه گر، نقش اصلی را در تحریک اقوام و گروه ها برعهده داشت. همین دخالت های بی مورد باعث شد تا در روز سیزدهم آبان ۱۳۵۸ گروهی از «دانشجویان مسلمان پیرو خط امام» اقدام به تسخیر سفارتخانه آمریکا نموده و جاسوسان آمریکایی مستقر در آن جا را به گروگان گرفتند. این حرکت انقلابی دانشجویان با تایید امام خمینی و به عنوان انقلابی بزرگتر از انقلاب اول نامگذاری شد.

حضور در جمع دانشجویان مسلمان پیرو خط امام باعث پای بند شدن عباس به تهران و استقرار در لانه جاسوسی آمریکا شده بود که این امر با روحیه سرکشی ورامینی سازگار نبود. او از این وضعیت رنج می برد. آن جا که در دست نوشته های روز ۵/۱۹/۵۷ خود می نویسد:

«... افسوس می خورم که چه موقعیتهایی را در زمان انقلاب و بعد از آن که کربلا حاضر و تنها انتخاب مطرح بود، از دست داده ام. علت آن حتما ضعف نفس بود و اکنون احساس می کنم که چه موقعیتهایی را از دست داده ام. حالا باید مانند انسان های دیوانه و به زنجیر کشیده شده، خودم را به دیوارهای این زندان که دنیا باشد، بکوبم. چقدر باید سر خود را به دیواره این دنیا بکوبم تا از این زندان خلاص شوم و به جایگاه ابدی خود بیوندم.»

واقعا زندگی برایم مشکل شده است. فقط یک آرزو در وجودم موج می زند و آن عشق به شهادت است...»

اقامت اجباری در تهران بهترین فرصت برای عباس بود تا سروسامانی به زندگی خود بدهد و شریک زندگی اش را انتخاب کند.

همسرش می گوید:

«... بعد از این که چند بار از برادران و خواهران مستقر در لانه جاسوسی در مورد ایشان تحقیق کردم، عاقبت تصمیم خودم را گرفتم و به عباس جواب مثبت دادم. یکی از روزهای خرداد ۱۳۵۹ که مصادف با عید مبعث بود، خدمت امام خمینی رسیدیم تا ایشان خطبه عقده مان را جاری کند. یادم هست آن روز عباس کاملا محو تماشای امام شده بود و اصلا حواسش به خطبه عقد نبود و مدام اشک می ریخت. وقتی هم خواست دست امام را ببوسد، با همان چشم های اشکیار از امام خواست تا دعا کند که او شهید شود...»

بعد از تعیین تکلیف گروگان های آمریکایی توسط مجلس شورای اسلامی، دانشجویان مسلمان پیرو خط امام بیشترشان به جبهه اعزام شدند که عباس ورامینی هم یکی از آنها بود. او روانه جبهه آبادان شد. حضور در جبهه فرصت خوبی بود تا عباس خود را بیشتر نشان دهد.

تغییر روحیات عباس در دست نوشته هایش کاملا مشهود است. آن جا که در یادداشت های روز ۱۳۶۰/۱/۱۰ خود

عباس در گردان حبیب بن مظاهر

به عنوان فرمانده گروهان یکم

مشغول شد که نقش به سزایی

در عملیات فتح المبین و تسخیر

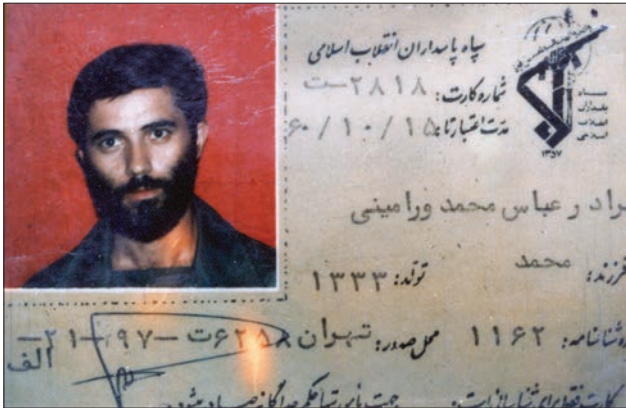
توپخانه سپاه چهارم در مرحله

اول و فتح قرارگاه فرماندهی

سپاه چهارم ارتش بعث در

ارتفاعات برقازه طی مرحله آخر

همین عملیات داشته است.



را بدان که تجلی زحمت تو، من هستم. پس این زحمت‌های تو بود که مرا از خود بی خود کرد. مادر من هیچ‌گاه سختی‌های زندگی تو را فراموش نخواهم کرد. فراموشی من فقط به خاطر مبهوت شدن در برابر این دریای معنویت جبهه‌ها است. فراموشی و حسرت خوردن من به خاطر این است که دورانی از عمرم را در خسران گذراندم و الان هرچه بدوم نمی‌توانم آن‌ها را جبران کنم. به خدا مادر من باید آنقدر در آفتاب‌های سوزان و زیر رگبار مسلسل‌های کفار بدوم تا آن گوشت‌هایی که از غفلت بر بدنم روییده است آب شود...

(ص) و قبرستان بقیع آمدیم و به امید خدا با موفقیت تمام توانستیم برنامه‌هایی را که پیش‌بینی شده بود با کمک خداوند متان به اجرا در آوریم و آن فریادی را که امام عزیزمان انتظار داشتند انجام دهیم.

اما من در اینجا، جای تمامی شما عزیزان را خالی کردم و در هر کجا که لازم بود به یادتان بودم. خصوصاً در کنار قبرستان بقیع که دل انسان می‌خواهد از گلویش بیرون بیاید، که چهار امام عزیز و حضرت فاطمه (س) این قدر غریبانه در قبرستانی متروک آرمیده‌اند.

در اینجا انسان احساس می‌کند که خون شهدای ما چقدر ارزشمند است و چقدر بایستی کار کرد تا این مردمی را که سر اندر پا در زندگی غربی فرو رفته‌اند بیرون آورد و البته به علت این که وقت کم است به همین مقدار اکتفا می‌کنم و انشاءالله وقتی برگشتم به طور مفصل برایتان شرح خواهم داد.

در ضمن طبق معمول، این جا هم؛ به علت کار زیاد نمی‌توانم مفصلاً برایتان بنویسم ولی به طور کلی در یک فرصت مناسب کلیه جاهایی را که در مدینه منوره لازم بود دیدن کنیم، کردم. خصوصاً قبرستان شهدای احد و حمزه سیدالشهداء را که جای شما بسیار خالی بود. در ضمن در کنار قبرستان بقیع و در نزد پیغمبر (ص) عزیز؛ یاد زهرا کوچولو را نیز کردم.

در حال حاضر که نامه را برایت می‌نویسم، عازم مکه مکرمه می‌باشیم و قرار است که تمتع عمره و سپس حج اصلی را آغاز نمایم ولی بایستی بگویم که هیچ‌جا مانند جبهه‌های جنگ نیست در آن جا همیشه انسان حضور خود انبیاء و اولیاء را احساس می‌نماید. امیدوارم که خدای عزیز به امام عزیزمان طول عمر و



و قبرستان بقیع در روحیه حساس و شکننده عباس تأثیر زیادی گذاشت. او که در جبهه‌های جنگ حضور معنوی و امدادهای غیبی را به چشم دیده بود، در این جا نیز در نوشته‌ها و خطابه‌هایش گریزی به همان خاکریزهای شرف و مردانگی می‌زند. عباس در یکی از نامه‌هایی که از مکه برای خانواده‌اش ارسال کرده بود، می‌نویسد: «... سلام خدمت کلیه عزیزان علی‌الخصوص سمیه و میثم.

پس از عرض سلام، از خداوند متعال و پیامبر (ص) عزیز می‌خواهم که همیشه شما عزیزان را صبور و مقاوم بدارد. باری، ما پس از حرکت از ایران، به جده رسیدیم و از آنجا بلافاصله به مدینه منوره در کنار قبر پیغمبر

می‌نویسد:

«... در مورد ابعاد مختلفی که در جبهه‌ها وجود دارد. اولاً بعد خدایی جبهه‌ها همین بس که ما دست خدا را در این جنگ کاملاً حس می‌کنیم و فرشتگان عینی خدا که ما را در برابر گلوله‌های دشمن حفظ می‌کنند را با چشم دل می‌بینیم. در این جا بوی خدا و امام زمان (عج) را حس می‌کنیم. در این جا گاهی اوقات قلب آنقدر به طرف خدا پرواز می‌کند که دیگر حاضر نمی‌شود به نفس تنگ دنیا برگردد. این است که انسان را پایدار می‌کند و مقاومت می‌بخشد. این است که انسان هر لحظه آرزوی شهادت می‌کند و مثل افرادی که عزیزترین کس خود را از دست بدهد، در برابر خدا گریه می‌کند و از او می‌خواهد که درجه شهادت را به او بدهد...»

ورامینی پس از مراجعت از جبهه آبادان در بخش آموزش اعزام نیروی تهران مشغول کار شد. وظیفه او در این مسوولیت آموزش نیروهای بسیجی بود، تا این که اسفند

بعد از عملیات فتح المبین عباس ورامینی به عنوان جانشین گردان مقداد انتخاب و در چهار مرحله از عملیات الی بیت المقدس خوش درخشید که نتیجه درخشش و پایمردی ورامینی و یارانش در این عملیات منجر به آزادی خرمشهر شد. در این عملیات عباس علی‌رغم این که از ناحیه صورت مجروح شده بود اما تا پایان عملیات و آزادسازی خرمشهر نزد نیروهایش باقی ماند

سال ۶۰ با تصمیم مسئولین مبنی بر اعزام سه، پنجم از نیروهای کادر به جبهه، عباس هم به همراه محسن وزوایی، مجید رمضان، محسن حسن و تعداد زیادی از نیروهای کادر اداری سپاه تهران به تیپ تازه تأسیس ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) اعزام شد.

عباس در گردان حبیب‌بن مظاهر به عنوان فرمانده گروهان یکم مشغول شد که نقش به‌سزایی در عملیات فتح المبین و تسخیر توپخانه سپاه چهارم در مرحله اول و فتح قرارگاه فرماندهی سپاه چهارم ارتش بعث در ارتفاعات برق‌زده طی مرحله آخر همین عملیات داشته است.

بعد از عملیات فتح المبین عباس ورامینی به عنوان جانشین گردان مقداد انتخاب و در چهار مرحله از عملیات الی بیت المقدس خوش درخشید که نتیجه درخشش و پایمردی ورامینی و یارانش در این عملیات منجر به آزادی خرمشهر شد. در این عملیات عباس علی‌رغم این که از ناحیه صورت مجروح شده بود اما تا پایان عملیات و آزادسازی خرمشهر نزد نیروهایش باقی ماند.

حضور در جبهه حق از آرزوهای همیشگی عباس بود و او اینک به این آرزوی بزرگ دست پیدا کرده و تمام تلاشش را می‌کرد تا از این فرصت به نحو احسن استفاده کند. همین توجه زیاد به جبهه و غفلت از خانواده موجب گله‌مندی مادر از عباس شد. عباس در یکی از نامه‌هایش به تاریخ ۶۱/۱۲/۲۱ در جواب گلایه مادر می‌نویسد:

«... مادر عزیزم از من گله کرده بودی که تو را فراموش کرده‌ام. مادرم من خودم را نیز فراموش کرده‌ام. اما این

اقامه نماز جماعت در ستاد فرماندهی سپاه ۱۱ قدر، شهیدان عباس ورامینی و علی اکبر حاجی پور در تصویر دیده می‌شود.



۱۸۶۶، ۱۹۰۰، ۱۹۰۴ و همچنین دشت پنجون را به تصرف خود درآوردند. از همین رو به محض روشن شدن هوا پاتک‌های سنگین نیروهای گارد ریاست جمهوری عراق، علیه رزمندگان سبک اسلحه ایرانی شروع شد. جنگ نابرابری که با شهادت تعدادی از فرماندهان رشید لشکر به پایان رسید. در این مرحله از عملیات اکبر حاجی پور فرمانده تیپ یکم عمار، علی اصغر رنجبران جانشین تیپ سوم ابوذر، ابراهیم علی معصومی فرمانده گردان کمیل و تعداد دیگری از فرماندهان، پاسداران و بسیجیان سپاه اسلام به شهادت رسیدند.

در تکمیل مرحله سوم عملیات والفجر ۴ بار دیگر نیروهای اسلام در ساعت‌های پایانی روز شنبه ۲۸ آبان ۱۳۶۲ به مواضع دشمن یورش بردند. عباس ورامینی که شاهد پرواز تعدادی از هم‌زمان خود در مراحل اولیه عملیات بود، به فرمانده لشکر فشار آورد تا همراه با نیروهای گردان‌ها در عملیات حضور پیدا کند، اما محمد ابراهیم همت اصرار داشت تا او ضمن استقرار در قرارگاه تاکتیکی لشکر امورات مربوط به پشتیبانی از عملیات را انجام دهد.

اصرارهای اولیه ورامینی به حاج همت تبدیل به التماس

محمد ابراهیم همت فرمانده لشکر، اکبر زجاجی جانشین او و عباس ورامینی رئیس ستاد لشکر همه در تکاپو بودند تا انتقال نیرو در استتار کامل و به دور از چشم نامحرم دشمن انجام گیرد. عباس ورامینی به عنوان رئیس ستاد لشکر بیشترین فشار را تحمل می‌کرد. او وظیفه داشت آب، نان، آذوقه، مهمات، اسلحه و کلیه ملزومات انفرادی و جمعی عملیات را آماده کند.

همراه با حزن و اندوه شد. شهید غلامرضا یزدانی فرمانده توپخانه لشکر ۲۷ که شاهد ماجرا بود، می‌گوید:

«... صبح روز عملیات به قصد دیدن حاج همت رفتم. روی ارتفاع کنگرک که محل قرارگاه تاکتیکی لشکر بود، لحظه‌ای که خواستم وارد سنگر شوم، احساس کردم از داخل سنگر صدای التماس و گریه‌ای به گوش می‌رسد. گوش کردم، دیدم یک نفر دارد به حاجی التماس می‌کند و او در جوابش می‌گوید: نه! امکان ندارد. چند لحظه‌ای گذشت دیدم فردی که گریه می‌کرد با صدای بلندتر شروع به التماس کرد و اجازه رفتن به عملیات می‌خواست.

لحظه‌ای بعد دیدم کسی از سنگر خارج شد، در حالی که تمام صورتش را اشک پوشانده بود، دقت کردم، دیدم حاج عباس ورامینی است.

سلام کردم، جواب سلام من را داد و سریع رفت.

به رزمندگان عزیز نصرت و به ما بینش عمیق بدهد که بتوانیم احساس نمائیم که چه رسالت سنگینی بر دوش ما است جهت رساندن پیام خون شهدایمان به گوش جهانیان، و امیدوارم که خدا ما را در این راه یاری نماید.

۶۲/۶۱۵ - ورامینی»

پس از بازگشت از مکه که مقارن بود با شروع عملیات والفجر ۴، عباس ورامینی دیگر آن عباس همیشگی نبود، معنویت حاکم بر مناسک حج چنان بر روح لطیف این جوان محبوب و دوست‌داشتنی محله پاچنار تهران تاثیر گذاشته بود که او در هر فرصتی آن را برای دوستانش نقل می‌کرد.

نصرت‌الله اکبری یکی از هم‌زمان عباس ورامینی می‌گوید:

«... سال ۶۲ قبل از عملیات والفجر ۴ عباس به مکه مشرف شده بود. وقتی برگشت، حال خوشی داشت. از او خواستیم تا مشاهداتش از مکه و مدینه را برایمان بازگویی کند. یک روز که فرصتی پیش آمد در جمع بسیجیان و سپاهیان، عباس شروع به صحبت کرد و گفت: برادران! برای رفتن به زیارت خانه خدا مقدمات و مراحل را باید طی کنیم. ابتدا این که باید خداوند خودش بنده را طلب کند و از طرفی انسان هم باید از درون تحولی پیدا کند. بعد که عازم سفر شد و دل را روانه کرد، لباس احرام به تن می‌کند و اعمال مخصوص حاجیان را یاد می‌گیرد و انجام می‌دهد. در رمی جمرات سنگ به شیطان می‌زند. دل و جان را دور مرکز اصلی دل‌ها، یعنی خانه خدا می‌گرداند تا این که به وصال یار برسد و حاجی شود. اما شما بسیجیان حاضر در جبهه‌ها حاجی واقعی هستید، از آن روزی که دلتان را راهی جبهه کردید و اعمال مخصوص، یعنی ثبت نام، پر کردن فرم‌ها، اعزام شدن و به خصوص خودسازی که مقدمه‌اش ایجاد تحول در درون انسان و طلب خداوند می‌باشد که شما بسیجیان تمام این مراحل را طی می‌کنید. اگر حاجی لباس احرام می‌پوشد، شما نیز لباس رزم می‌پوشید و اگر حاجی سنگ بر شیطان می‌زند، شما تیر به قلب دشمن می‌زنید و اگر حاجی از نزدیک به دور خانه خدا می‌گردد شما از راه دور و راهی پرخطر و پر فراز و نشیب این کار را انجام می‌دهید و دل و جانتان را فدای رسیدن به جانان می‌کنید تا به وصال او برسید. پس حاجیان واقعی شما بسیجیان هستید...»

صحبت‌های آن روز برادر ورامینی خیلی به دلم نشست، حتی بعدها که قسمتم شد و رفتم حج، همه جا آن حرف‌های حاج عباس توی گوشم زمزمه می‌کرد.»

شب سیزدهم آبان ۱۳۶۲ لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله(ص) با تمام عده و عده آماده می‌شد تا به قلب نیروهای دشمن بزند. ارتفاعات بلند کانی مانگا با غرور تمام از دور خودنمایی می‌کرد. گردان‌های لشکر در دره شیلر چادرهای خودشان را برپا کرده بودند تا پس از صدور فرمان حمله به سوی ارتفاعات کانی مانگا و دشت پنجون هجوم برند.

محمد ابراهیم همت فرمانده لشکر، اکبر زجاجی جانشین او و عباس ورامینی رئیس ستاد لشکر همه در تکاپو بودند تا انتقال نیرو در استتار کامل و به دور از چشم نامحرم دشمن انجام گیرد. عباس ورامینی به عنوان رئیس ستاد لشکر بیشترین فشار را تحمل می‌کرد. او وظیفه داشت آب، نان، آذوقه، مهمات، اسلحه و کلیه ملزومات انفرادی و جمعی عملیات را آماده کند.

صبح روز ۱۴ آبان ۱۳۶۲ نیروهای لشکر ۲۷ پس از ساعت‌ها جنگ و گریز به بالای کانی مانگا نفوذ کرده بود و قله‌های

وارد سنگر شدم، دیدم حاج همت آن‌جا نشسته. پرسیدم: حاجی چی شده؟ چرا حاج عباس گریه می‌کرد؟ آیا مشکلی پیش آمده؟ حاجی مکثی کرد. کمی به چشمان من خیره شد و بعد در حالی که به گوشه سنگر نگاه می‌کرد، گفت: نه مشکلی پیش نیامده! حاج عباس پایش را کرده توی یک کفش و می‌گوید: من بروم خط. هرچی می‌گویم برادر من این جا هم خط است متقاعد نمی‌شود.

پرسیدم: حالا چی شد، آیا اجازه دادی بروند؟

گفت: ناچاراً اجازه دادم تا برود سری بزند و برگردد.

دو ساعت بعد وقتی رسیدم خط، دیدم حاج عباس ورامینی در سنگر خط مقدم بر اثر اصابت ترکش خمپاره به شهادت رسیده است...»

محمد ابراهیم همت فرمانده لشکر ۲۷ خود ماجرا را این‌گونه بازگو کرده است:

«... در بحبوحه عملیات والفجر ۴ حاج عباس ورامینی آمد سراغم و گفت: می‌خواهم بروم عملیات، اگر نگذاری بروم از شما دلگیر می‌شوم. گفتم: برادر ورامینی تو رئیس ستاد لشکر هستی، همین‌جا بمان و کارهای مربوط به عملیات را انجام بده. بعد ایشان من را به بچه‌هایم قسم داد و اشک در چشمانش حلقه زد و گفت: حاجی جان من آرزویی دارم که در دل من نهفته است، بگذار بروم و به آرزویم برسم. او را به داخل اتاق بردم و دوتایی کلی صحبت کردیم. گفتم: عباس جان تو سرمایه این مملکت هستی، تو باید بمانی و در جنگ مسئولیت‌های بالاتر بگیری. دیدم گریه‌های آرام برادر ورامینی تبدیل به هق‌هق بلند شد و گفت: حاجی بگذار بروم.

من هم ناچار قبول کردم و گفتم: به شرطی که فقط بروی یک سری بزنی و بیایی. وقتی این را گفتم، خدا شاهد است انگار پر درآورده بود، همان موقع حرکت کرد سمت خط. وقتی که به خط رسید سر از پا نمی‌شناخت، همه کار می‌کرد. ساعت ۷/۵ بود که رفت سنگر دیده‌بانی تا از وضعیت دشمن کسب اطلاعات کند. بعد هم با دوربین منطقه را دید زد و به دیده‌بان گفت: آن‌جا را بزن. در همان حال یک خمپاره‌ای در نزدیکی آن‌ها به زمین می‌نشاند و ترکش آن پیشانی این قهرمان بی‌بدیل جنگ را می‌شکافت و او پس از گفتن یا مهدی به شهادت می‌رسد...»

آری این‌گونه بود داستان زندگی مردی که عاشقانه زیست و عارفانه به شهادت رسید. ■



عباس اهل انجام کارهای بزرگ بود...

شهید ورامینی در قامت یک هم‌زم در گفت و شنود
شاهد یاران با محمد کوثری

هنوز وقار، محکم بودن و مصمم بودنش مثل قبل است. به همین دلیل زود چهره و خاطرات او را پس از سال‌ها به یاد آوردم. در سن جوانی فرمانده یکی از گروهان‌های گردان

حبیب‌بن‌مظاهر شده بود. محل خدمت سازمانی‌اش در ستاد تیپ نبود اما خبب وقتی او را با آن هیبت می‌دیدید تصور می‌کردی که انگار او مسئول ستاد تیپ است. واقعا صلابت خاصی داشت. بعد که با هم صحبت کردیم متوجه شدم درسش را ادامه داده و به همراه دانشجویان مسلمان پیرو خط امام در تسخیر لانه جاسوسی آمریکا شرکت داشته است. در مورد فعالیت‌هایش در سازمان مرکزی بسیج توضیحاتی داد و نام بعضی از همکارانش مانند آقای شیبانی را هم برد و گفتگویمان تمام شد. از دیدن او بسیار خوشحال شدم.

حادثه یا فعالیت‌های سیاسی خاصی در دوران دبیرستان از شهید ورامینی شاهد بودید؟

سن و سال ما آنقدر زیاد نبود که بخواهیم مشغول فعالیت‌های سیاسی باشیم اما روحیه طاغوت ستیزی او نمایان بود. عباس زیر بار هر حرفی نمی‌رفت و در مورد تعریف‌هایی که مسئولین مدرسه از شاه می‌کردند با سکوت خودش نشان می‌داد که اصلا موافق نیست. یک فرهنگ زشت و ناپسندی آن زمان در مدارس رایج بود که هر دانش‌آموزی که از رژیم طاغوت تعریف و تمجید می‌کرد نمره می‌گرفت اما عباس و امثال ما اصلا اهل این گونه حرف‌ها نبودند. خود من نسبت به این مسئله بسیار حساس بودم و بچه‌های این تپیی در ذهنم می‌ماندند.

دیدار بعدی شما با آقای ورامینی کجا صورت گرفت؟

آن زمان چون من مسئول عملیات سپاه کرج بودم، بعد از عملیات بیت‌المقدس مجبور بودم که به کرج برگردم. وقتی به شهر برگشتم به مسئولین سپاه کرج اعلام کردم که من دیگر نمی‌خواهم در سپاه کرج مسئولیت داشته باشم و علاقه‌مند به حضور در جبهه‌ها هستم. تا واگذاری این مسئولیت به کسی دیگر مجبور بودم مقطعی را در کرج بمانم. تا

اینکه بعد از عملیات مسلم بن عقیل، برای عملیات والفجر مقدماتی به جبهه برگشتم و مسئول عملیات سپاه ۱۱ قدر شدم. وقتی برای ملاقات حاج همت به عنوان فرمانده سپاه ۱۱ قدر رفتم، متوجه حضور حاج عباس به عنوان مسئول ستاد قرارگاه شدم. آقای مجید رمضان هم جانشین او بود.

آنجا تا مدت‌ها با هم بودیم و در عملیات‌هایی مانند والفجر مقدماتی و الفجر یک کاملاً کنار هم بودیم. حاج عباس از یک طرف فهم و درک کار ستادی را داشت و از طرفی هم روحیه‌اش عملیاتی بود. او بیشتر دوست داشت به بخش اطلاعات و عملیات برود.

خاطره‌ای در این زمینه دارید؟

در عملیات والفجر مقدماتی چون ما در سپاه ۱۱ قدر بودیم چند یگان مانند لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)، لشکر ۳۱ عاشورا، لشکر ۵ نصر، تیپ سیدالشهدا (ع) و ... زیر نظرمان بود. از سوی دیگر هم با ارتش ادغام شدیم و در اصل قرارگاه نجف شکل گرفت. یکسری از اتفاقات در منطقه رخ داد که به نوعی نشانگر ضعف ما بود. مثلا یک مرتبه هلی‌کوپتر رژیم بعث، یکی از ماشین‌های بچه‌ها را از زمین بلند کرد و برد. یا یک بار دیگر عراقی‌ها چند نفر از بچه‌های ما را اسیر گرفتند. حاج همت از قرارگاه آمد، خیلی هم عصبانی بود. حاج

در کلاس هفتم و هشتم دبیرستان با عباس هم کلاس بودیم که بیشتر در کلاس هشتم رفاقتمان گسترش پیدا کرد. با اینکه پدر او قهوه‌خانه داشت اما خود عباس از همان موقع روح بلندی داشت و پسری بسیار سنگین، با وقار و دل سوخته بود. او بسیار علاقه داشت در همان مقطع دبیرستان کارهای بزرگ انجام دهد.

درآمد

دیدار با محمد کوثری مانند همیشه خیلی دوست داشتنی اتفاق افتاد. سردار دومین دوره‌ای است که ردای نمایندگی مجلس را به تن نموده و هنوز روحیات بسیجی خود را از یاد نبرده است. خاطراتش از دوران دبیرستان در کنار شهید ورامینی را به خوبی برابمان بازگو کرد و وقتی به لحظه کسب اجازه آن علمدار از حاج همت برای رفتن به عملیات را گفت دیگر نتوانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد و آنها بر گونه‌اش سرازیر شدند.

چه زمانی اولین بار شهید عباس ورامینی را دیدید.

قبل از انقلاب در دبیرستان بهبهانی که ضلع جنوبی مدرسه عالی شهید مطهری واقع شده درس می‌خواندم، از آنجا با عباس ورامینی آشنا شدم. آن زمان مقطع راهنمایی وجود نداشت به همین دلیل یکسره از ابتدایی به دبیرستان می‌رفتیم. آنجا در کلاس هفتم و هشتم دبیرستان با عباس هم‌کلاس بودیم که بیشتر در کلاس هشتم رفاقتمان گسترش پیدا کرد. با اینکه پدر او قهوه‌خانه داشت اما خود عباس از همان موقع روح بلندی داشت و پسری بسیار سنگین، با وقار و دل سوخته بود. او بسیار علاقه داشت در همان مقطع دبیرستان کارهای بزرگ انجام دهد.

این توصیفات که به آن اشاره کردید از چه طریقی شما متوجه آن شدید؟

پدر من هم نرسیده به چهار راه سرچشمه، ۵۶ سال شش‌گردد مغازه بود. لذا کاملاً فضای فکری و دور و بر او را می‌شناختم و همدیگر را درک می‌کردیم. بعد از کلاس هشتم، من از آن دبیرستان رفتم و دیگر ما همدیگر را ندیدیم. تا اول سال ۶۱ و بعد از عملیات فتح‌المبین که او را دیدم. من نمی‌دانستم او سپاهی شده است. آن روزها من با تیپ المهدی، به فرماندهی حاج علی فضلی که اکثر بچه‌های کرج و تهران نیز آنجا حضور داشتند در عملیات فتح‌المبین شرکت کردیم. بعد از عملیات زمانی به دو کوهه رفته بودم، وقتی وارد ستاد تیپ شدم حاج عباس را دیدم. وقتی پس از سال‌ها او را دیدم، متوجه شدم



شهید عباس ورامینی (نفر سوم از راست) در کنار دیگر هم‌رزانش

عباس ورامینی، عباس کریمی، مجید رمضان، حجت فراهانی و یکی دو نفر دیگر هم حضور داشتند و من هم در کنارشان نشسته بودم. ما می‌دانستیم هر حرفی که حاج همت می‌زند از روی نفس نیست. حاجی گفت: «بی‌عرضه‌ها! این چه وضعیتی است؟» شاید بپرسید که حاج همت مگه این‌گونه حرف می‌زند. بله، وقتی پای کار و جان بچه‌های مردم وسط می‌آمد از هیچ چیز کوتاه نمی‌آمد. گفتیم: حاجی چی شده، چرا اینقدر عصبانی هستی؟ گفت: من در قرارگاه بودم که شنیدم چند تن از نفرات شما را عراق به اسارت گرفته، همین امشب باید چند اسیر از عراقی‌ها بگیریم تا بدانند ما محکم ایستاده‌ایم. همانجا حاج عباس بلافاصله بعد از صحبت‌های حاج همت گفت: ما هستیم، خودمان می‌رویم و این کار را انجام می‌دهیم. حاج همت گفت: نه نمی‌خواهد، بلند شو برو پیش حاجی پور و بهش بگو امشب برای این کار آماده باش. گفتیم: حاجی امشب که نمی‌شود. فردا شب خواهیم رفت! مقداری او را آرام کردیم. حاج همت با ما هم سن بود. او را خاطر جمع کردیم که این کار را خواهیم کرد. هماهنگی از فردا شب انجام شد. حجت فراهانی و حاجی پور رفتند و به شکلی آماده شدند. این حجت بسیار شجاع بود؛ می‌گفت من به اسم اینکه می‌خواهم اسیر شوم پیراهنم را در می‌آورم و وقتی بعضی‌ها می‌خواستند سمت من بیایند شما تعدادی از آنها را اسیر بگیرید که حاجی پور قبول نکرده بود. خدا هر دوی آنها را رحمت کند. البته آن شب موفق نشدند و فردا شب چند اسیر گرفتند.

● بعد از اتمام نماز به طرف سنگر برگشتم و حاج همت را دیدم. از او سوال کردم: چه اتفاقی افتاده بود که عباس یقه‌ات را گرفته بود. حاجی گفت: یقه‌ام را گرفته بود و با گریه اصرار داشت که امشب به عملیات بروم. هر چه هم به او می‌گویم تورئیس ستاد هستی و باید اینجا باشی گردان‌ها را آماده کنی و هماهنگی‌های لازم را ایجاد کنی. گوش نمی‌کند.

مقصود این بود که حاج عباس با اینکه ستادی بود اما با حال اولین نفری بود که برای کارهای عملیاتی داوطلب می‌شد.

تا نزدیکی‌های عملیات والفجر یک هم با حاج عباس بودیم. در این مدتی که با هم بودیم هیچ بداخلاقی از او ندیدم. او به موقع نماز و دعا می‌خواند. با بچه‌ها خوب و سنگین برخورد می‌کرد. کارهای رزمنده‌ها را خیلی جلدی دنبال و پیگیری می‌کرد. در یک کلمه حاج عباس خستگی ناپذیر بود.

خب از طرف دیگر هم از زمانی که محسن وزوایی شهید شد، عباس بی‌تابی می‌کرد. این حالت در چهره‌اش کاملاً دیده می‌شد. روز قبل از عملیات

بچه‌ها در مرحله قبلی عملیات بر دشمن پیروز شده بودند در سنگر عراقی‌ها مستقر شده بودند و آنجا مقرر فرماندهی شده بود.

حاج عباس هم آن زمان تازه از حج تمتع برگشته بود. با این حال درست و حسابی نرفته بود به خانواده‌اش که در یادگان الله اکبر مستقر بودند سر بزند، یک راست به منطقه آمده بود. قصدم این بود که به حاج عباس زیارت قبولی بگویم. رفته طرف سنگر فرماندهی و در راه به طرف داخل هل دادم تا باز شود اما یک مرتبه با عکس‌العمل شدیدی از داخل روبرو شدم و در بسته شد. کنجکاو شدم که ببینم چه اتفاقی افتاده. در همان چند ثانیه دیدم که عباس، یقه حاج همت را گرفته بود و داشت با او صحبت می‌کرد. من هم تا این صحنه را دیدم اصرار نکردم که داخل بشوم. رفته به سمت نمازخانه. بعد از اتمام نماز به طرف سنگر برگشتم و حاج همت را دیدم. از او سوال کردم: چه اتفاقی افتاده بود که عباس یقه‌ات را گرفته بود. حاجی گفت: یقه‌ام را گرفته بود و با گریه اصرار داشت که امشب به عملیات بروم. هر چه هم به او می‌گویم تورئیس ستاد هستی و باید اینجا باشی گردان‌ها را آماده کنی و هماهنگی‌های لازم را ایجاد کنی گوش نمی‌کند. حاج همت به من گفت: عباس می‌گوید الا و بالله من باید به عملیات بروم. آخر سر هم وقتی دید من قبول نمی‌کنم؛ گفت: پس بگذار بروم نیروها را به نقطه‌های برسانم و برگردم. حاج همت هم این درخواست عباس را قبول کرده بود. همان شب گردان‌ها آماده و سوار کامیون شده بودند اما بیسیم خبر داد که عملیات ۸ ساعت به تأخیر افتاده. علت را از حاج همت پرسیدیم، گفت: چون حسین خرازی و مهدی زین‌الدین با بچه‌های اطلاعاتشان به پشت خط عراقی‌ها رفته‌اند، هنوز برنگشته‌اند. به همین دلیل عملیات به تعویق افتاد. آن منطقه چون کوهستانی بود و درخت جنگلی زیاد داشت راحت می‌شد داخل خاک عراق رفت و حتی به سلیمانیه

والفجر یک، من، رضا چراغی، حمید باکری و یکی از بچه‌های لشکر ۳۱ عاشورا زخمی شدیم. به دلیل اینکه جراحت من عمیق بود، به عقب منتقل کردند و از این زمان تا مقطعی دیگر عباس را ندیدم.

دیدار بعدی شما با شهید ورامینی کجا رخ داد؟
بعد از اینکه والفجر سه انجام شد، لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) در مهران عملیات کرد و در قلاجه مستقر شد. مقداری که من بهبودی به دست آوردم، ابتدا مرا جانشین آقای زحمتکش در سپاه تهران قرار دادند. هرچه هم کردم نتوانستم از دست این مسئولیت‌ها فرار کنم. بعد هم که آقای زحمتکش رفت، من مسئول عملیات سپاه تهران شدم. اما در عملیات‌ها کنار حاج همت و حاج عباس حضور پیدا می‌کردم. در عملیات والفجر سه که به مهران رسیدم، بچه‌ها، عملیات را تمام کرده بودند. سپس به قلاجه رفته و در آنجا کار بسیار فشرده بود. چون قرار بود در «بمو» عملیات شود.

حاج عباس هم روی گردان حبیب خیلی حساس بود چون خودش از ابتدای شکل‌گیری این گردان در آن حضور داشت به همین دلیل عمران پستی را مسئول آن قرار دادند که در عملیات خیبر شهید شد، او هم انسان بزرگواری بود. ما در نزدیکی بمو به بچه‌های لشکر سر زدیم. حاج عباس هم در ستاد به عنوان مسئول ستاد کارها را انجام می‌داد.

آخرین دیدارتان با حاج عباس چگونه بود؟
در عملیات والفجر چهار مجدداً به لشکر رفته. شاید ۸ ساعت یا ۷۲ ساعت مانده به عملیات، حاج عباس را با همان فعالیت همیشگی‌اش دیدیم. در نهایت شب عملیات هم که فرا رسید؛ من و محمود سعادت‌نژاد با هم به منطقه رفته بودیم. محمود جانشین سپاه منطقه ۱۰ تهران بود. من هم مسئول عملیاتش بودم. هوا غروب شده و داشتند اذان مغرب را می‌گفتند چون تمامی چراغ‌های سنگرها روشن بود. من و سعادت‌نژاد رفته بودیم به گردان‌ها سر بزنیم و در حال برگشت بودیم. چون

شهید عباس ورامینی قبل از شکست حصر آبادان



یک برادر دو قلو داشت که خیلی شبیه هم بودند. نام او محمد بود. من نمی‌دانستم برادر مجید هم آنجاست. آن روز حاج عباس کلی خندید. در آن مدت آشنایی تان با شهید ورامینی، موضوعی پیش آمده بود که او را عصبی بینید؟

انسان هدفمند و هدف‌دار، خنده و اخم و عصبانیتش هم حساب شده است. ما در وجود ایشان عصبانیت نمی‌دیدیم. او با خوش رویی بسیاری رفتار می‌کرد. برای اینکه

تحمل و ظرفیت بالایی داشت و به این راحتی عصبانی نمی‌شد. اینکه می‌گویم یقه حاج همت را گرفته بود، به خاطر این بود که داشت حاجی را التماس می‌کرد، نه اینکه با او دعوا کرده باشد. او حاج همت را فرمانده خود می‌دانست و می‌خواست او را راضی کند تا به خط مقدم برود. حاج عباس با مجید رمضان بسیار اُخت بود. شاید جلوی ما رعایت می‌کرد اما با مجید رمضان و سعید سلیمانی، کشتی می‌گرفتند. همه تقریباً هم سن و سال بودند. اینکه حاجی عصبانی بشود به گونه‌ای که همه متوجه بشوند اصلاً این طوری نبود. او بر رفتار خود مسلط بود و روی خودش کار کرده بود.

از لحاظ تاثیر گذاری در پیشرفت امور چگونه بود؟

او در عملیات فتح‌المبین با محسن وزوایی در فتح ارتفاعات علی‌گه‌زاد، کار بسیار بزرگی انجام داده بودند. درست است که دو گردان دیگر هم حضور داشتند اما محور عملیات گردان حبیب بود. بالاخره درسته که محسن وزوایی حضور داشت اما حاج عباس هم برای خودش وزنه‌ای بود. او علاقه داشت در عملیات شرکت کند و خودش را نشان دهد. اما آن وقار و سنگینی که داشت باعث شده بود در ستاد اثرگذار باشد. چون کمبودها زیاد بود، مسئول واحدها و فرماندهان گردان‌ها هم عصبانی می‌شدند و می‌آمدند به ستاد شکایت می‌کردند. خب آنجا کسی را می‌خواست که اینها را آرام کند. اگر عباس این صلابت و ظرفیت را نداشت نمی‌توانست کار را پیش ببرد. یکی از خصوصیات فرماندهان این بود که سختی‌ها را تحمل می‌کردند و نارسایی‌ها را به دوش می‌گرفتند. اخلاقش هم به این گونه نبود که بگوییم به دنبال مسئولیت و جایگاهی

هم رسید. در این مدت تعویق عملیات، حاج عباس به پادگان الله اکبر به دیدن خانواده‌اش رفت. اما ۲۴ ساعت هم نشده بود که برگشت. آن زمان پسرش میثم دوساله بود، حاج عباس می‌گفت وقتی می‌خواستیم از خانه خارج شوم و به منطقه بیایم، مقداری با او بازی کردم که به نحوی مرا رها کند اما اصلاً رهایم نمی‌کرد. مادرش با هر ترفندی که بود او را به اتاق دیگر برد تا من آمدم. کاملاً مشخص بود که حاج عباس آمده بود که برود و برگشتی وجود ندارد. اینکه از خانه خدا برگشته بود و فهمیده بود در منطقه عملیات است، بلافاصله خودش را رسانده بود. او دیگر حال و هوای معامله با خدا را داشت. روز بعد عملیات شد. من و محمود سعادت‌نژاد کمک کردیم تا بچه‌های گردان مهدی خندان را به نقطه رهایی ببریم و آنجا بچه‌های گردان را پیاده کردیم. در حال برگشت بودیم که دیدیم حاج عباس با ماشین در حال بالا رفتن است. گفتم: حاج عباس، همت گفته برگردی‌ها! گفت: انشاءالله برمی‌گردم. که همان هم شد، او رفت و خبر شهادتش آمد. این آخرین دیدار ما بود.

حاج عباس یک زندگی هدفمند داشت. از دبیرستان تا روزهای آخر با هدف زندگی کرد. من در لانه جاسوسی از نزدیک با او نبودم اما امثال علی زحمتکش و محسن وزوایی که با او بودند و تعریف می‌کردند که این شور و حال را هم آنجا داشته. او یک انسان دل سوخته، هدفمند و خدایی بود. من از رفتار و صحبت و معنویت او اینها را دیدم.

از شهید ورامینی خاطره شیرین هم دارید؟

حاج عباس با مجید رمضان بسیار رفیق بود. مجید هم بسیار انسان شوخ‌طبعی بود. ما برای عملیات والفجرمقدماتی در سپاه ۱۱ قدر در کانکس بودیم. دیگر وقت نکرده بودیم که سنگر و سوله بزنیم. دستشویی، توالت و محل وضو گرفتن هم پشت ارتفاعات بود. باید ۵۰-۶۰ متر به پشت آن ارتفاع می‌رفتیم. من رفتم وضو گرفتم و به کانکس برگشتم. هنگام ورود سلام کردم، دیدم مجید رمضان جواب نداد. حاج عباس هم نشسته بود. تعجب کردم، به حاج عباس گفتم: چرا مجید جواب نمی‌دهد؟ مگه مشکلی با من دارد؟ حاج عباس خندید و گفت: به نفهمیدی؟ این داداش مجید است. مجید رمضان

آن زمان مقطع راهنمایی وجود نداشت به همین دلیل بکسره از ابتدایی به دبیرستان می‌رفتیم. آنجا در کلاس هفتم و هشتم دبیرستان با عباس هم‌کلاس بودیم که بیشتر در کلاس هشتم رفاقتمان گسترش پیدا کرد. با اینکه پدر او قهوه‌خانه داشت اما خود عباس از همان موقع روح بلندی داشت و پسری بسیار سنگین، با وقار و دل سوخته بود. او بسیار علاقه داشت در همان مقطع دبیرستان کارهای بزرگ انجام دهد.

بوده. حاج عباس بسیار صبور، فهیم و آگاه. گاهی صبر افراد از ترس ناشی می‌شود، از روی بی‌خیالی صبر می‌کند اما او صبرش حساب شده بود. می‌دانست برای چه چیز صبر و تحمل می‌کند. حرف‌های تند را می‌شنود اما پرخاش نمی‌کند. ایشان واقعا بر نفسش مسلط بود.

از نظر دانستن علوم نظامی و فرماندهی چگونه بود؟

اگر او زنده می‌ماند، به یقین که از فرماندهان بسیار برجسته می‌شد. با وجود حاج همت در ستاد ماندگار شده بود و گرنه اگر حاج همت آنجا نبود می‌توانست یک فرمانده لشکر شود. او انسان بسیار لایق و برجسته‌ای بود.

صحبت خاصی در پایان دارید؟

عباس در آن مقطع از زمان طاعت با حفظ خودش در آن جو و وضعیت فرهنگی بسیار بد، توانسته بود انسان خودساخته‌ای شود. او بسیار آگاه و با بصیرت بود. نه تنها خودش را حفظ کرد بلکه افراد بسیاری را هم در آن مسیر قرار داد. وضع مالی آنچنانی نداشتند اما به خاطر جوهره معنوی و آگاهی که داشت نه تنها خودش بسیار مؤثر بود بلکه افراد دور و برش را هم به آن مسیر کشاند. در آن موقعیت، کار بزرگی بود که فرد بتواند خودش را نگه دارد و دیگران را هم به این مسیر بیاورد. ■



حضور سردار شهید محمد ابراهیم همت بر سر مزار شهید عباس ورامینی



لحظه خدا حافظی با حاج عباس برایم خیلی سخت بود

روایتی از خاطرات شهید ورامینی در عملیات بیت المقدس
در گفت و شنود شاهد یاران با اصغر آبخضر

درآمد

کتاب گردان عاشقان اصغر آبخضر روایتی زیبا و عاشقانه از عملیات بیت المقدس است که هر دل شیفته‌ای را به دنبال خود می‌کشد. مسئولیت او در ریاست شورای هماهنگی سازمان تبلیغات باعث نشده تا از فضای نگارش پیرامون خاطرات حضورش در جبهه‌های حق علیه باطل دست بردارد. چنان‌دل سوخته شهید است که با آن همه مشغله ما را به دفترش پذیرفت و به گرمی خاطراتش از شهید ورامینی را برایمان بیان کرد. ناگفته‌هایی که تا به حال بیان نکرده بود و یقیناً زیبایی آن به خاطر شیوایی سخن او است.

نحوه آشنایی شما با شهید ورامینی چگونه بود؟

مدت آشنائی بنده با شهید بزرگوار ورامینی مدت زیادی نبود. من از عملیات بیت المقدس با او آشنا شدم و افتخار داشتم که به عنوان یک نیروی بسیجی، در خدمتش باشم. این ارتباط تا عملیات مسلم ابن عقیل و الفجر مقدماتی ادامه داشت تا اینکه این سرباز واقعی امام و ولایت در سال ۶۲ در مرحله سوم عملیات والفجر ۴ در ارتفاعات «کانی مانگاه» در حالی که به دستور حاج همت، خود و جمعی از رزمندگان را آماده دفاع در مقابل ارتش رژیم بعثی می‌کردند، گلوله خمپاره‌ای در نزدیکی آقای ورامینی و جمع هم‌زمانشان منفجر می‌شود و ترکش به پیشانی ایشان اصابت می‌کند و به فیض شهادت می‌رسد.

حقیقتاً شهادت او ضربه سنگینی بر لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله(ص) و فرماندهی آن - حاج همت - و همچنین رئیس ستاد لشکر بود، قابل تحمل نبود. ولی چاره‌ای نبود نسبت به اینکه خداوند چنین مقدر نمود که یکی دیگر از فرزندان این مرز و بوم میهمان خدا شود و خداوند این بنده مخلص خدا را در قامت زیبای شهیدان غرق در خون ببیند.

نمی‌دانم چه حکمتی داشت که دو سه بار مجروحیت شهید ورامینی از ناحیه سر و گردن بود. در عملیات بیت المقدس از ناحیه سر و گردن و در عملیات والفجر ۴ از ناحیه پیشانی مورد اصابت ترکش قرار گرفت.

بنده و شهید ورامینی در عملیات بیت المقدس در مرحله اول دوست مشترکی داشتیم بنام «اکبر قدیانی» که او هم در همان عملیات بیت المقدس شهید شد. دوستی این دو شهید حدوداً دو هفته بیشتر طول نکشید. اما این دوستی آن چنان قوت و اطمینان خاطری برخوردار شد

که انگاری سال‌های سال است که با هم دوست و برادر هستند و عاشق و شیفته یکدیگر.

شهید قدیانی از کودکی تعزیه خوان بود و از همان دوران نوجوانی ذکر مصیبت حضرت سیدالشهدا(ع) و حضرت ابوالفضل عباس(ع) را وظیفه خود قرار داده بود. اتفاقاً صدای بسیار دلنشینی هم داشت و شاید یکی از زمینه‌هایی که باعث شد شهید ورامینی و شهید قدیانی با هم خیلی زود دوست شوند همین موضوع ذاکر بودن شهید قدیانی باشد. البته شهید قدیانی ویژگی‌های خاص خودش را داشت ولی در مرحله اول آشنایی با شهید ورامینی این بود که در شب اولی که ما در دوکوهه بودیم، بعد از نماز مغرب و عشاء که تعدادی از خانواده معظم شهدا و همچنین تعدادی از مسئولین به دوکوهه آمده بودند. شهید قدیانی بعد از نماز چند دقیقه‌ای برای حاضرین ذکر مصیبت حضرت سیدالشهدا را داشت. بعد از پایان برنامه ما هر چه منتظر شدیم که آقای قدیانی بیاید، او را ندیدیم. به ناچار رفتیم در محل استراحت و تا دیروقت هم بیدار بودیم. حدوداً ساعت ۱۲ شب بود که آقای قدیانی آمد. از او پرسیدیم کجا رفتی ما نگران شما شدیم؟ گفت: رفته بودم ستاد لشکر. سؤال کردیم ستاد لشکر برای چی؟ گفت: نمی‌دانید یکی از فرماندهان لشکر به نام آقای عباس ورامینی بعد از روضه خوانی در حسینیه دوکوهه دست مرا گرفت و برد ستاد لشکر در میان جمعی از فرماندهان و گفت: برایمان روضه بخوان. من هم روضه‌خوانی کردم. مجلس خوب و با صفای شد. حال خوب و معنوی به فرماندهان به خصوص آقای ورامینی دست داده بود. بعد از اتمام روضه هم چند حکایت و داستان شیرین گفتم و بالاخره جلسه‌ای

بنده و شهید ورامینی در عملیات بیت المقدس در مرحله اول دوست مشترکی داشتیم بنام «اکبر قدیانی» که او هم در همان عملیات بیت المقدس شهید شد. دوستی این دو شهید حدوداً دو هفته بیشتر طول نکشید. اما این دوستی آن چنان قوت و اطمینان خاطری برخوردار شد که انگاری سال‌های سال است که با هم دوست و برادر هستند و عاشق و شیفته یکدیگر.

خوبی با آنها داشتم. این بود زمینه آشنایی شهید اکبر قدیانی و شهید عباس ورامینی.

مرحله اول عملیات بیت المقدس دو هفته بیشتر طول نکشید که شهید قدیانی در همان مرحله با گردان مقداد در جاده اهواز - خرمشهر؛ ایستگاه گرم‌دشت بر اثر اصابت تیر دشمن یعنی به گلو و حنجرش به فیض شهادت نائل شدند. همه این خاطره را برای این نقل کردم که بگویم چرا و چه حکمتی در این بود که از تمامی جسم اکبر قدیانی یک گلوله باید درست به حنجره شهید قدیانی، همان حنجره معنوی که برای امام حسین(ع) ذکر مصیبت کرده بود اصابت بکند و او شهید شود و شهید ورامینی که چرا و چه حکمتی بود که ترکش باید بر پیشانی و جمجمه او اصابت می‌کرد و ایشان را شهید نمود.

شاید حکمتش همان کلام حضرت امیرالمؤمنین(ع) است که قبل از عملیات، وقتی نیروهای گردان مقداد و سایر فرماندهان و نیروهای ارکان گردانی را برای عملیات توجیه می‌کرد، از زبان شهید ورامینی شنیدم که می‌گفت: جمجمه و سرتان را به خدا بسپارید، شجاع و بی‌باک باشید و از دشمن نترسید...

چنان رجزخوانی و حماسی حرف می‌زد که نیروهای گردان مقداد پر از غرور و نشاط معنوی و شجاعتی وصف‌ناپذیر می‌شدند. در صحنه نبرد هم مثل شیر می‌گریه و فریاد می‌زد و نمی‌دانم که چقدر به پیشانی بند علاقه داشت که اصرار داشت بر آن پیشانی بلند و کشیده که حکایت از بخت بلندش می‌کرد. ترکش گلوله خمپاره به آن پیشانی منور که از سیمای ملکوتی و چهره منورش مشخص بود که شب‌ها، رازداری با خداوند دارد و اهل تحجد و شب‌زنده‌داری دارد، اصابت کند و شهید شود.

شما قبل از آغاز گفتگو به نکاتی اشاره کردید که شاید گفتن آن هم برای مخاطبین خوب باشد. اگر آنها را تکرار کنید ممنون می‌شویم.

عرض کردم که مدت آشنایی بنده با شهید ورامینی از عملیات بیت المقدس شروع شد و تا زمان شهادت او در سال ۶۲ که کمتر از دو سال بود ادامه داشت. ولی



چهار کیلومتر بالاتر است. یعنی از ایستگاه گرم‌دشت به طرف شلمچه در طول جاده اهواز - خرمشهر و در کنار ریل خط آهن. گردان مقداد هم به وظیفه خود عمل نمود. صبح زود که نیروها از کامیون‌ها پیاده شدند تا خود را به نقطه رهایی برسانیم. مجدداً فرماندهان نیروهای خود را که شامل گروهان ۱، ۲ و ۳ می‌شدند را جمع کردند. ابتدا آقای مسعودی فرمانده گردان از روی نقشه توضیحات نهائی را داد و سپس آقای ورامینی ضمن تأکید به ماموریت واگذار شده به این گردان که از گردان‌های خط‌شکن بود، مجدداً با بیان شیوا و حماسی و رجزخوانی روحیه تحلیل رفته و خسته از مسیر طولانی و بی‌خوابی شب را ترسیم کرد که همه گردان آن راه سخت آمده در شب گذشته در کامیون‌ها و چند کیلومتر پیاده‌روی را کاملاً فراموش کردند.

به‌رحال فرماندهان آخرین تذکرات و دستورات را یادآور می‌کردند. مجدد آخرین نفری که صحبت می‌کرد شهید ورامینی بود که با صدای بلند می‌گفت: برادران عزیزم، همه آن حرف‌ها که در این چند روزه بارها و بارها گفته‌ام را فراموش نکنید.

ابتدا که ستون حرکت کرد، مرتضی مسعودی و شهید ورامینی و چند تن از نیروهای ارکان در جلوی ستون حرکت کردیم و پس از مدتی گروهان‌های یک، دو و سه از هم جدا شدند. بنده با گروهان یک که مسئولیت آن با آقای مسعودی بود حرکت کردیم. به نظر شهید ورامینی با گروهان ۲ حرکت کرد. این ادامه داشت تا اینکه به جاده آسفالت اهواز - خرمشهر رسیدیم. عرض جاده را به سرعت طی کردیم و گروهان ۱ و ۲ خود را به خاکریزهای کنار ریل راه آهن که به فاصله حدود ۱۰۰ متر سمت راست جاده آسفالت بود رساند.

تقریباً آفتاب کاملاً پهن شده بود و دشمن حضور نیروهای ایرانی را در کنار جاده اهواز - خرمشهر شناسائی کرده بود و دیوانه‌وار آتش می‌ریخت. چهار لول و دو لول‌های ضد هوایی که هواپیما می‌زدند، مقابل نیروهای ما ایستاده بود. واقعا لحظات، لحظات دشواری بود. هیجان، التهاب و دلشوره گاهی خودی نشان می‌داد ولی باز فریادهای یا زهرا و یا حسین بود که آرامش

برخوردار بود. به همین دلیل در کلیه اجتماعات گردان این شهید ورامینی بود که صحبت می‌کرد. بعدها از فرمانده گردان مقداد آقای مسعودی شنیدم که می‌گفت: وجود شهید ورامینی در گردان مقداد نعمتی بود.

شهید ورامینی از هیچ یک از فرماندهان گردان‌های دیگر کم نداشت و حتما شایستگی‌های فراوانی برای مسئولیت بالاتر را هم داشت. کما اینکه در مسئولیت معاون حاج همت قرار گرفتن و مسئولیت ستاد لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) را به عهده گرفتن نشانه شایستگی این سرباز فداکار اسلام بود. برای شهید ورامینی مسئولیت داشتن مهم نبود. مسئولیت‌پذیری و اینکه در هر مسئولیتی که داشته باشد فقط باید برای خدا تلاش کند و انجام وظیفه مهم بود. شهید ورامینی در گردان مقداد محبوب رزمندگان بود. او نقطه اتکاء و ستون ایمانی و شجاعت رزمندگان و بیچه‌های بسیجی در گردان مقداد بود.

حاج عباس در گردان مقداد نقطه روشن اعتماد به نفس سایر فرماندهان گردان بود. او عاشقانه امام خمینی (ره) را دوست داشت و اعتقاد شدید به موضوع ولایت فقیه داشت. شهید ورامینی تکلیف مدار و وظیفه شناس بود. او شجاع و پرشور بود و با ترس قهر بود. حاج عباس زبان قرآنی داشت و اهل مشورت بود. در جمع نیروهای گردان هم مشورت می‌کرد و هم با فرماندهان بحث و گفتگو می‌کرد ولی به اندوخته‌های ذهنی خودش اعتماد داشت و گاهی اصرار می‌کرد.

به نظر می‌رسید با اینکه با روحیه جمعی کار کردن اعتقاد داشت از شخصیت مستغنی هم برخوردار بود. او دشمن ستیز بود و حتما روحیه استکبارستیزی را در میان دانشجویان مسلمان پیرو خط امام که در تسخیر لانه جاسوسی آمریکا نقش داشتند به یادگار نگاه داشته بود. در شخصیت ایشان واژه استکبارستیزی بسیار پر معنا بود.

در مورد این عباراتی که پیرامون شهید ورامینی گفتید خاطراتی هم دارید؟

به یاد دارم که در رجزخوانی‌ها قبل از عملیات فریاد می‌زد که به دشمن فرصت فکر کردن ندهید. با دشمن با تمام وجود بجنگید. در مکتب امام خمینی (ره) که ملهم از مکتب عقیدتی سیدالشهدا (ع) است، مرگ در راه خدا شیرین است. لذا از دشمن کافر ترسید و تا پای جان بجنگید. اگر فشنگ‌هایتان تمام شد، از اسلحه به عنوان چوب دستی استفاده کنید و بر سر دشمن کافر بعضی بکوبید.

چنان این جملات حماسی و رجزخوانی را محکم می‌گفت که انگاری دشمن در مقابلش ایستاده و او دارد با دشمن رودرو می‌جنگد.

از عملیات الی بیت المقدس برایمان بگویید.

روز دهم اردیبهشت سال ۶۱ در مرحله اول عملیات بیت‌المقدس ماموریت گردان مقداد این بود که صبح بعد از اینکه گردان‌های عمل‌کننده از رود کارون تا نزدیکی‌های جاده اهواز - خرمشهر از لوث نیروهای عراقی پاکسازی کردند، سایر گردان‌ها از جمله گردان مقداد جاده اهواز - خرمشهر را از ایستگاه حسینی به طرف شلمچه در طول جاده حدود ۴ کیلومتر پاکسازی کند. البته در شب عملیات مسئول محور «شهید محسن وزوایی» آمد و فرماندهان گردان‌ها را توجیه نمود و همان شب عملیات اعلام کرد که ماموریت گردان مقداد

انگاری که سال‌ها بود با ایشان دوست و رفیق بودم و اینطور به نظر می‌رسید که گم‌گشته‌ای داشته‌ام و با دیدن او آن گم‌شده‌ام پیدا شده بود.

بعد از شهادت شهید ورامینی زمانی که زندگی نامه او را مطالعه می‌کردم که مطالبی در مورد دوران کودکی و نوجوانی، دوران ۱۵ خرداد، سربازی، دوران انقلاب و فعالیت در کمیته‌های انقلاب اسلامی و سپس علاقمندی به فعالیت‌های فرهنگی و سفر به مناطق محروم سیستان و بلوچستان و خط آخر وظیفه حضور در جنگ تحمیلی را، همه و همه دوران برشمرده شده شهید کاملاً انگار فتوکپی سرگذشت دوران گذشته‌ام بود و روحیه خودم را در زندگی ورامینی دیدم. آنجا متوجه شدم که چرا به شهید ورامینی دل داده بودم. چرا مطیع اوامرش بودم. چرا شجاعت و ایمانش را می‌ستودم.

هر وقت که با حرارت و احساس و هیجان خاص و زبان حماسی حرف می‌زد و رجز می‌خواند، سر تا پا گوش بودم. نه من، بلکه همه و همه. احساس می‌کردیم، حرف دل‌مان و احساس درونمان که ما نمی‌توانیم بگوییم و به زبان بی‌اوریم، عباس ورامینی با بهترین بیان و چیدمان بسیار زیبا واژه‌های حماسی و دینی را به زبان می‌آورد و چون با اخلاص و از سر خدا ترسی و عمل به تکلیفی و وظیفه‌ای که داشت بیان می‌کرد. لاجرم این عبارات به دل و جان شیرین هم‌زمان و دوست‌ناشن می‌نشست و همگان احساس سرزندگی و نشاط داشتند. در همان مدت کوتاه تا قبل از عملیات بیت‌المقدس این صحنه‌ها بارها و بارها تکرار می‌شد. گاهی در یک روز دو نوبت و یا سه نوبت گردان را جمع می‌کرد و صحبت می‌کرد. در مانورها و رزم شبانه و ... هر وقت که عباس ورامینی حرف می‌زد، انگار که آیات قرآن را می‌خواند. البته که همین طور بود. چرا که حرف‌های حماسی و رجزخوانی شهید ورامینی در حقیقت ترجمان آیات جهادی قرآن کریم بود و به همین دلیل به دل می‌نشست و شور و نشاط معنوی و لوله‌ای در پیکر و جان رزمندگان سرشار می‌ساخت.

شهید ورامینی چه مسئولیتی در گردان مقداد و در عملیات بیت‌المقدس داشت؟

آقای مرتضی مسعودی فرمانده گردان مقداد بود و شهید ورامینی معاون اول گردان بود. گردان با توجه به داشتن نیروهای کیفی مانند معاونین گردان دارای ارکان بسیار قوی بود. اما شهید ورامینی از یک نبوغ و ویژگی خاصی

- شهید ورامینی از هیچ یک از فرماندهان گردان‌های دیگر کم نداشت و حتما شایستگی‌های فراوانی برای مسئولیت بالاتر را هم داشت. کما اینکه در مسئولیت معاون حاج همت قرار گرفتن و مسئولیت ستاد لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) را به عهده گرفتن نشانه شایستگی این سرباز فداکار اسلام بود. برای شهید ورامینی مسئولیت داشتن مهم نبود. مسئولیت‌پذیری و اینکه در هر مسئولیتی که داشته باشد فقط باید برای خدا تلاش کند و انجام وظیفه مهم بود.

برقرار می‌کرد.

عملیات ادامه داشت تا اینکه حدود ساعت ۱۱ صبح در گیرودار نبرد متوجه شدم که تعدادی از نیروهای گردان دور یک مجروح حلقه زده‌اند. با عجله خودم را به آنها رساندم. دیدم آقای ورامینی سروصورتش غرق در خون است. با دیدن چهره خون‌آلود ورامینی واقعا دست و پایم را گم کردم. من به جهت اینکه از نیروهای ارکان بودم و همیشه همراه فرمانده گردان و بعد از شهید شدن بی‌سیم‌چی گردان (شهید مسعود رضوان) تقریباً در بطن درگیری‌ها بودم و موقعیت حساس منطقه و نحوه درگیری با دشمن و تلفاتی که داده بودیم، تعداد زیادی شهید و مجروح، حالا با دیدن جراحت و خون‌آلود بودن چهره عباس رشید گردان مقداد، عباس ورامینی برای اولین بار در آن لحظات ترسیدم. روحیه‌ام منفلت شد. بعضی از فرماندهان و گروه‌های ارکان و بچه‌های بسیجی به اصرار می‌خواستند که او را به عقب منتقل کنند. ولی آقای ورامینی به شدت مقاومت می‌کرد و می‌گفت چیزی نیست، شما بروید جلو. دشمن در حال درگیری است، بروید جلو. از دوستان پرسیدم که چه اتفاقی افتاده، گفتند: آقای ورامینی آرپی‌جی در دست داشت، در حال شلیک کردن بود که گلوله‌ای به گلوله آرپی‌جی‌اش اصابت می‌کند و ترکش‌های آرپی‌جی سر و صورت و گردن ورامینی را می‌زند و به شدت خون جاری بود. امدادگرها پانسمان اولیه را انجام داده بودند. ولی فایده‌ای نداشت، خون همچنان از سروصورت او جاری بود. به هر حال اصرار به عقب بردن ورامینی و مقاومت او در هدایت گردان رو به جلو و اینکه به عقب نخواهد رفت آنقدر مقاومت کرد تا نیروهایش حرکت کردند و به جلو رفتند و سپس ایشان را با وضعیتی بسیار وخیم و تقریباً نیمه بیهوش به عقب منتقل شد.

درست یک هفته بعد برای مرحله دوم عملیات در قرارگاه تاکتیکی آماده می‌شدیم که با چهره باندپیچی شده ورامینی روبرو شدیم. دورش جمع شدیم که چرا دوباره به منطقه آمدی؟ گفت: سخت‌ترین دوران زندگی‌ام را تجربه کردم که نیروهایم در حال جنگ باشند و من در تحت بیمارستان فرار کردم و آمدم تا بین شما و با شما باشم. چرا که برای آزادسازی خرمشهر کار بزرگی پیش روی داریم.

فرمانده گردان آقای مسعودی ابتدا کمی بی‌محلی کرد که او برگردد. ولی بزودی همه فهمیدیم که آقای ورامینی جدی آمده که در مرحله بعدی از عملیات بیت‌المقدس حضور داشته باشد و دیری نگذشت که آقای مسعودی فرمانده گردان که ابتدا سعی در منصرف نمودن آقای ورامینی در ورود به مرحله دوم جنگ در این عملیات و پیگیری ادامه معالجات او را داشت، ولی وقتی اصرار و جزم آقای ورامینی را دید تسلیم خواسته‌اش شد و صلوات‌های پی‌درپی فرماندهان و نیروهای ارکان گردان و بچه‌های بسیجی که ورامینی را مجدداً در جمع می‌دیدند. فضای قرارگاه تاکتیکی را عطرآگین نمود و خوشحالی زائد الوصف این حقیر برای در کنار ورامینی بودن در مرحله دوم و انشاءالله تا پیروزی عملیات و آزادسازی خرمشهر عزیز از دست دشمنان یعنی کافر که متأسفانه با مجروح شدن در مرحله دوم توفیق دیدن آزادی خرمشهر را در منطقه و در کنار شهید ورامینی را نداشتیم.

بعد از عملیات بیت‌المقدس و آزادی خرمشهر ارتباط

شما با شهید ورامینی برقرار ماند؟

بعد از عملیات بیت‌المقدس ادامه معالجات و شکستگی شدید استخوان درشت نی و نازک نی پای چپم به علت اصابت تیر مستقیم دشمن، ناچار بودم که مدتی بیمارستان باشیم و حداقل سه بار عمل جراحی برای شکستگی‌ها و ترمیم عصب و بعد هم دوران نقاهت گذراندم تا اینکه از طرف آقای ورامینی توسط آقای عباس بنکدار که ایشان هم در عملیات بیت‌المقدس همراهان بود و دوست مشترک من و آقای ورامینی هم بود؛ پیغام آورد که آقای ورامینی گفته به فلانی (ابخضر) بگویند بیاید با ایشان کار واجبی دارم. متأسفانه به دلیل مجروحیت و مشکل تردد نتوانستم حضورا خدمت شهید ورامینی برسم ولی تلفنی صحبت کردم. ایشان در تماس تلفنی به من گفت: فلانی فرماندهان تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) تصمیم گرفته‌اند که تیپ ۲۷ به سپاه ارتقاء یابد و به نام «سپاه ۱۱ قدر» نامگذاری شده. به بنده (ورامینی) ماموریت داده شده که از بین گروه‌های داوطلب بسیجی افرادی را انتخاب و گزینش کنیم برای سپاه ۱۱ قدر. خوب است که شما هم به ما کمک کنید. به ایشان عرض کردم که فعلاً وضعیت مناسبی ندارم. بعد از اینکه بتوانم روی پایم بایستم، چشم حتماً در کنار شما خواهیم بود.

ناگفته نماند که در آن زمان بنده در امور تربیتی جنوب شهر تهران مشغول انجام وظیفه بودم و باید وضعیت کارم را با آموزش و پرورش مشخص می‌کردم. البته تصمیم جدی هم گرفته بودم که تا پیروزی نهایی و پایان جنگ هر چند سال که طول بکشد در جنگ باشم. منظورم این بود که چون در آموزش و پرورش بودم و کار فرهنگی می‌کردم و به تعلیم و تربیت هم علاقه داشتم و در چند نوبت هم با شهید ورامینی قبل از عملیات بیت‌المقدس نسبت به مسائل فرهنگی جامعه به خصوص گروه‌ها و کلا طیف ضد انقلاب که در جامعه و به خصوص آموزش و پرورش فعال بودند بحث و گفتگو داشتیم و همین موضوع مهم باعث شده بود که شهید ورامینی با روحیه بنده بیشتر آنها شود و به همین جهت از من می‌خواست با توجه به تناقضی که می‌توانم در موضوع جوانان داشته باشم، در جذب گروه‌های بسیجی به ایشان کمک کنم.

دو سه نوبت دیگر تلفنی صحبت کردیم و قرارمان این شد که من بروم منطقه. آن موقع تیپ ۲۷ و یا سپاه

۱۱ قدر در جبهه میانی یعنی بین منطقه جنوب و منطقه غرب، اسلام آباد قرار داشت. به هر حال قرار گذاشتیم و رفتیم منطقه. وقتی می‌خواستیم بروم بعضی از دوستان از جمله آقایان آجرلو، شهید حمید فلاحپور، شهید احمد امینی، شهید محسن تقی‌زاده و آقای ابن علی بابایی برادر کوچکتر آقای گل علی بابایی و چند نفر دیگر که جمعا ۹ نفر می‌شدند و یک نفر مجاهد عراقی اصرار کردند که با بنده بیایند منطقه.

درست یک هفته بعد برای مرحله دوم عملیات در قرارگاه تاکتیکی آماده می‌شدیم که با چهره باندپیچی شده ورامینی روبرو شدیم. دورش جمع شدیم که چرا دوباره به منطقه آمدی؟ گفت: سخت‌ترین دوران زندگی‌ام را تجربه کردم که نیروهایم در حال جنگ باشند و من در تحت بیمارستان فرار کردم و آمدم تا بین شما و با شما باشم. چرا که برای آزادسازی خرمشهر کار بزرگی داریم.

هرچه به ایشان گفتم که برای کاری به منطقه می‌روم، آنها باورش‌شان نشد و گفتند که صدرصد عملیات است و شما برای عملیات می‌روی. گفتم شرایط جسمی من اجازه شرکت در عملیات را نمی‌دهد. آنها باورش‌شان نشد که نشد و به هر حال با من آمدند. ستاد لشکر یک بلیط اتوبوس برای من گرفته بود. ولی وقتی دوستانم همراه شدند مشکل تهیه بلیط هم پیدا کردیم. سرانجام با تهیه بلیط اتوبوس از ترمینال غرب به اتفاق دوستان و یکی از دوستان بسیار صمیمی و هم‌زیم شهید ورامینی که ایشان هم بعدها شهید شدند؛ به نام آقای بختیار، عازم منطقه شدیم. تا رفتیم محل استقرار لشکر نزدیک نماز مغرب و عشا بود. به دوستان گفتم وقت نماز جماعت است. اول برویم نماز، بعد من می‌روم خدمت آقای ورامینی. شاید هم آقای ورامینی را در نماز جماعت ببینم. به نماز که رفتیم، متوجه شدیم حال و هوای دیگری است. از رزمنده‌ها پرسیدیم چه خبر است. گفتند آماده عملیات می‌شویم. عملیات مسلم‌ابن عقیل در منطقه میان تنگ و آقابالاسر شهر مندلی و در جاده استراتژی مندلی - بغداد انجام می‌شد. این اطلاعات را از یکی از دوستانم که بچه محله‌مان بود گرفتیم. او را که نامش سید کمال موسوی است را به طور اتفاقی آن شب و در نمازخانه دیدم. ناگفته نماند که ایشان هم در همان عملیات مسلم به اسارت در آمد و تا آخر جنگ اسیر بود و تقریباً نزدیک به ۵ سال زندان انفرادی بود و از نیروهای تأثیرگذار بر اسرا.

به هر حال با اینکه عصاء به دست داشتیم و برای حرکت کردن واقعا مشکل داشتیم. همان شب تصمیم گرفتم که در عملیات مسلم شرکت کنم. بعد از اتمام نماز و خداحافظی با دوستانم که او نیز فرمانده گروهان یک



عملیات بیت‌المقدس - عصر آبخضر در حال مکالمه با بسیج

شهید عباس ورامینی (فرست چپ)



استراحت کنید تا فردا. به او گفتم ما شب را هم در نمازخانه می مانیم. ساعت حدود ۱۲ شب شد؛ آقای سید کمال موسوی که فرمانده گروهان یک از گردان حبیب بود آمد و گفت: برویم تا برای شما پلاک بگیریم و پرونده تشکیل شود. با فرمانده گردان حبیب هم که به نظرم آقای غلامی بود صحبت کردم و ایشان هم قبول کرده که شما در عملیات باشید. از یک طرف خوشحال که شرکت در عملیات ردیف شده و از طرف هم ناراحت که جواب دوست خودم حاج عباس ورامینی را چه بدهم. او مرا به منطقه آورده برای منظور خاصی، حالا با کسی دیگر قرار گذاشته‌ام. تا صبح با خودم چند نوبت موضوع را بالا و پایین کردم و در نهایت به این نتیجه رسیدم که صبح اول وقت بروم پیش آقای ورامینی و از ایشان خواهش کنم که رضایت بدهد و قلبا راضی باشد تا با خیالی آسوده در عملیات شرکت کنم.

صبح که شد رفته سنگر ایشان. درخواستم را گفتم و کمی هم اضافه حرف زدم. متوجه شدم که این ورامینی آن ورامینی دیشب نیست. آرام تر و صمیمانه تر صحبت می کند. یک مقدار که با هم گفتگو کردیم دیدم که اشک های حلقه زده در چشمانش از گوشه چشمش جاری شد. مرا در آغوش گرفت و گفت که به دل آمده که دیگر تو را نخواهم دید. گفتم: نه حاج عباس بادمجان بم آفت ندارد. اگر قرار بود که من بروم که از داخل ستون های آتش دیوانه وار و آن همه خطرات عملیات بیت المقدس جان سالم به در نمی بردم. خودت که دیدی چه روزهایی داشتیم ولی خدا نخواست. نمی دانم سرنوشت به کجا خواهد انجامید، هر چه خدا بخواهد همان خواهد شد. و آن هم خیر دنیا و آخرت برای ماست. ورامینی همانطور اشک می ریخت و این بار که دو غنچه لبش شکفته شده بود، صوت حزن آلودی به صدایش حالت معنوی خاصی داده بود که تعجب کردم. دوباره گفتم که حاج عباس حتما طوریم نخواهد شد و برمی گردم و او بود که اشک می ریخت و با صدای لرزان تکرار می کرد که دیگر تو را نخواهم دید. بالاخره بدون اینکه کلمه ای از اعلام رضایت بیان شود. در آغوشش رفتم و چند دقیقه ای مثل برادر مهربان و بزرگ تر، برادر کوچک تر را در آغوش گرفتم. بدون خداحافظی از سنگرش بیرون زدم. با شوق و صف ناپذیری به طرف دوستانم رفتم. نیروها در حال آماده شدن بودند. دوستانم برای من هم از تدارکات و وسایل گرفته بودند. ساعت ۱۱ صبح از محل استقرار حرکت کردیم. هنوز ۲۰۰-۳۰۰ متری از حرکت نگذشته بود که ورامینی با جیب لنکروز سفید رنگی که گل مالی شده بود آمد. به من که رسید ایستاد. از ماشین پیاده شد. بدون هیچ گونه حرفی در آغوشش قرار گرفتم. مجددا با همان صدای بغض آلود گفت: فلانی دیگر تو را نمی بینم و من هم همان حرف های صبح را تکرار کردم. بغض من هم در آمده بود.

با صدای گرفته و بغض آلود گفتم: دلاور منو حلال کن. قصدی برای ناراحتی شما نداشتم ولی اینطوری

گردان حبیب بود. قرار گذاشتیم که او مقدمات کارمان از جمله پلاک گرفتن و سایر اقدامات را انجام دهد. من هم رفتم به سراغ آقای ورامینی. پس از احوال پرسشی اولیه با او احساس کردم که خلق آقای ورامینی سرچایش نیست. مقداری کنجکاوی کردم و سپس دلم را زدم به دریا و خیلی رُک به آقای ورامینی گفتم که آمده ام به شما کمک کنم ولی اینطور که شنیده ام عملیات در پیش است و اگر امشب نیروها نروند، حتما فردا شب نیروها به خط خواهند زد. لذا قرارمان باشد بعد از عملیات.

شهید ورامینی چند لحظه ای به من نگاه کرد و سپس خیلی قاطع و تقریبا تحکم آمیز و محکم گفت: امکان ندارد، شما نمی توانید بروید عملیات. من که از برخورد آقای ورامینی جا خورده بودم سرپا بلند شدم و گفتم خداحافظ. شهید ورامینی گفت: کجا؟ گفتم: می روم پیش خدا تا واسطه شود که شما اجازه بدهی من بروم عملیات. ورامینی که انتظار چنین عکس العملی را از من نداشت، ملایم تر از قبل گفت: آخه فلانی شما نمی دانی که چه کار مهمی داریم. فرصت کم است و کلی نیرو که باید گزینش شوند و من شما را آورده ام که در گزینش نیرو کمک کنی. حالا می گویی می خواهم بروم عملیات. و سپس حرفش را ادامه داد؛ تو را به خدا، خودت بگو! اگر جای من بودی اجازه می دادی که من بروم به این عملیات با این همه کاری که داریم. با شرمندگی سرم را بالا آوردم و گفتم: بله. او گفت: به هر حال من اجازه نمی دهم. اگر می خواهی بروی برو. از جایم بلند شدم و خداحافظی کردم و از سنگر حاج عباس بیرون زدم.

مقدار که با هم گفتگو کردیم دیدم که اشک های حلقه زده در چشمانش از گوشه چشمش جاری شد. مرا در آغوش گرفت و گفت که به دل آمده که دیگر تو را نخواهم دید. گفتم: نه حاج عباس بادمجان بم آفت ندارد. اگر قرار بود که من بروم که از داخل ستون های آتش دیوانه وار و آن همه خطرات عملیات بیت المقدس جان سالم به در نمی بردم.

رفتم به طرف نمازخانه تا دوستانم را ببینم. وقتی به نمازخانه رسیدیم. دوستانم در حال راز نیاز به درگاه خداوند همراه با سایر رزمندگان بودند که وقتی این صحنه را دیدم، تصمیمم برای شرکت در عملیات قطعی تر شد.

به هر حال موضوع عدم موافقت آقای ورامینی را برای آنها گفتم و غم و اندوه و اینکه ممکن است نتوانند در عملیات شرکت کنند. در تمامی چهره آنها ظاهر گردید. در خلوت دوستان خودمان، خیلی ساده صحبت کردیم که اگر خدا بخواهد ما نیز در این عملیات خواهیم بود و اگر خدا نخواهد، هر کاری که انجام بدهیم موفق نخواهیم شد. لذا خوب است که از نمازخانه بیرون برویم و دل به خدا بسپاریم. ساعتی گذشت، آقای مجید رمضان آمد و گفت: آقای ورامینی گفته بیاید داخل سنگر من شب را اینجا

شد. با صدای مهربانانه ای گفت: نه عزیزم از اول که آمدی می دانستم که چکاره ای ولی می خواستم چند روزی با هم باشیم.

گفتم: انشاء الله بزودی برمی گردم و در کنار شما و سایر دوستان انجام وظیفه خواهیم کرد. آخرین نگاه های حاج عباس برایم معنی دار بود. برق نگاهش تا عمق وجود نفوذ کرده بود. پنجه های دستش آخرین محبت های ورامینی را به پنجه های من انرژی می داد. خداحافظ، خداحافظ.

چند دقیقه ای کنار ماشینش ایستاد تا ما کمی دور شدیم. به فکر صحبت های آخر ورامینی افتادم که چرا او اصرار داشت که دیگر او را نخواهم دید. من که خودم می دانم لیاقت ندارم. او چرا این گونه و محکم می گفت. یکباره رعشه ای وجودم را فرا گرفت که شاید... نه خدایا، درست فکر می کنم. اگر اینطور باشد چقدر بی لیاقت بودم که مفت رهایش کردم و نگفتم راز درونم را و یا حداقل از ایشان بخواهم که سلام مرا به دوستان شهیدم اکبر قدیانی، مسعود رضوان، فرهاد قرچه داغی و نوجوان شهید عبدالحمید رحیمی و همه دوستان شهیدم که در عملیات بیت المقدس در کنار آنها بودن برای افتخار بود و شهید شدن التماس دعا بگیرم. حدسم درست بود. ورامینی می دانست که این آخرین دیدار ما خواهد بود و چندی بعد شهید خواهد شد و ما را تنها خواهد گذاشت. بعضی وقت ها که دلتنگش می شوم؛ می روم سر مزارش صلوات و فاتحه ای برایش می خوانم که در حقیقت برای خودم باید فاتحه ای بخوانم. آنها که نیازی به فاتحه ما ندارند. ما هستیم که نیازمند شهدا و امثال ورامینی هستیم. گاهی وقت ها هم که نمی توانیم سر مزارش بروم. دنبال بهانه ای می گردم تا خود را به سر چهار بوذرجمری که تمثال این دلاور مرد جبهه های نبرد حق و باطل این سرباز فداکار امام راحل (ره) و این عاشق واقعی ولایت فقیه برسانم و روبرو چهره زیبا و دلنشینش کمی با هم درد و دل کنیم که شما رفتید و ما جا ماندیم و چه روزگاری بسیار سخت تر از جنگ شماست. خدا عاقبت ما را ختم به خیر کند. ■



همیشه به دنبال پیدا کردن عباس بودم...

بررسی علل تسخیر لانه جاسوسی آمریکا توسط دانشجویان مسلمان پیرو خط امام
در گفت و شنود شاهد یاران با حسین شیخ الاسلام

درآمد

انقلاب دوم در ایران زمانی رخ داد که عده‌ای از دانشجویان مسلمان پیرو خط امام توانستند هیمنه ابر قدرت جهان در تهران را بشکنند و دنیا را با این کار تکان دهند. همان گونه رهبر کبیر انقلاب اسلامی هم فرمودند این انقلاب به مراتب بزرگ‌تر و تاثیرگذار تر از انقلاب بهمن ۵۷ بود. رخ‌نمایی به دنیا با این کار چنان در آمریکا تاثیر گذاشت که حتی رئیس‌جمهور وقت، کارتر برای بار دوم نتوانست بر کرسی کاخ سفید تکیه زند. آنچه پیش روی شمامست بخش‌هایی کوتاه از یک بررسی جهت روشن شدن دلایل اشغال لانه جاسوسی آمریکا و خاطراتی که حسین شیخ الاسلام از سردار شهید ورامینی در آن روزگار دارند.

قبل از اینکه به شهید ورامینی بپردازیم، برای اینکه مخاطبین ما به خصوص نسل جوان با دلایل چرایی تسخیر لانه جاسوسی آمریکا بیشتر آشنا شوند، توضیحاتی را بفرمایید؟

زمانی که شاه ایران از کشور فرار کرد، سابقه او و جنایاتش برای همه مشخص شده بود. همه مردم علیه او بسیج شده بودند و امام خمینی هم توانسته بود مردم را به میدان بیاورد. از قبل سابقه فرار شاه در ذهن تاریخی مردم ایران وجود داشت. این اولین باری نبود که شاه از مملکت فرار می‌کرد. او یک بار در سال ۱۳۳۲ در اثر حکومت ملی دکتر مصدق و با پشتیبانی حضرت آیت‌الله کاشانی و قضیه ملی شدن نفت که حادثه بسیار بزرگی بود از ایران فرار کرده بود. آنجا شاه به نیابت از استکبار انگلیس و آمریکا با نهضت ملی درگیر بود. در آن زمان از طریق همین سفارت آمریکا، که مامور CIA یعنی سازمان اطلاعاتی مرکزی آمریکا به نام‌های آقایان روزولت و آلن دالاس به ایران آمده و کودتایی را توسط ارتش و ارازل و اوباش اداره می‌کنند که با خرج کردن چند میلیون دلار کودتا متاسفانه به نتیجه می‌رسد و آنها شاه را دوباره به ایران برمی‌گردانند. آمریکایی‌ها برای اینکه در مقابل دیگر ملت‌ها قدرت‌نمایی کنند و اطمینان نوکران‌شان در دنیا را جذب کنند این شرح حال کودتا را توسط دالاس و روزولت نوشتند و در دنیا منتشر کردند، این متن در کتابخانه‌ها وجود دارد.

ملت ایران این سابقه را در ذهن خود داشت. وقتی آمریکایی‌ها بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، شاه را به

داخل آمریکا راه دادند ملت ایران نگران شدند. دانشجویها، قشرهای سیاسی و ملت ایران می‌توانستند این تصور را بکنند که اگر چه انقلاب اسلامی ۱۳۵۷ مانند نهضت ملی ۱۳۳۲ نیست. اگر چه حضرت امام خمینی مانند دکتر مصدق نیست ولی انتظار نداشتیم که آمریکایی‌ها این را بفهمند.

راه دادن شاه به داخل آمریکا اگر هم شاید برای توطئه نبوده مثل کودتای ۲۸ مرداد اما احساسات ملت ایران را جریحه دار کرد. عکس‌العمل طبیعی برای جلوگیری از تکرار آنچه که رسماً خود آمریکایی‌ها اعتراف کرده بودند که در سال ۱۳۳۲ آن را از داخل لانه جاسوسی اداره کرده بودند این است که این پایگاه را از دست آنها بگیریم. آنها شاه را علیرغم تمام جنایاتش راه داده بودند. عکس‌العمل طبیعی این بود که تعدادی گروگان آمریکایی را که برای آنها ارزشمند است بگیریم تا در مقابل بتوانیم شاه را که محاکمه‌اش برای ایران ارزشمند است پس بگیریم. شاید این عمل و عکس‌العمل در ذهن دانشجویان نبوده، اما این حرکت در ضمیر ناخودآگاه ملت ایران به خصوص قشر جوان، دانشجوی، نخبه و فعال سیاسی تبدیل به حرکتی شد که به اشغال لانه جاسوسی انجامید. بعد عملاً این خواسته‌ها طرح شد که شما شاه را بدهید تا ما گروگان‌ها را بدهیم. آنها شاه را بردند و کشتند تا قضیه حل شود. مثل همین کاری که الان با حسنی مبارک در مصر انجام می‌دهند.

آمریکایی‌ها می‌دیدند بازداشت این گروگان‌ها

ملت ایران این سابقه را در ذهن خود داشت. وقتی آمریکایی‌ها بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، شاه را به داخل آمریکا راه دادند ملت ایران نگران شدند. دانشجویها، قشرهای سیاسی و ملت ایران می‌توانستند این تصور را بکنند که اگر چه انقلاب اسلامی ۱۳۵۷ مانند نهضت ملی ۱۳۳۲ نیست. اگر چه حضرت امام خمینی مانند دکتر مصدق نیست ولی انتظار نداشتیم که آمریکایی‌ها این را بفهمند.

توسط دانشجویان برایشان شکست است، شاه هم آنقدرها ارزش ندارد. او را به بیمارستانی بردند که الان حسنی مبارک را به آنجا برده‌اند. چون شاه هم دیگر برای آنها ارزشی نداشت برای همین امکان اینکه او را کشته باشند بسیار است. لذا او را از بین بردند تا آنچه که مطالبه ملت ایران بود عملاً وجود نداشته باشد و جریان این گروگان‌ها را بتواند از طریق دیگری حل کند.

قبلاً هم یک بار لانه جاسوسی توسط نیروهای چپ اشغال شده بود که بلافاصله به دستور حضرت امام و دولت وقت اینها را از آنجا خارج کرده بودند و امنیت سفارت را برقرار کرده بودند.

در مورد این حادثه جزئی‌تر صحبت می‌کنید.

شعار حضرت امام نه شرقی و نه غربی بود و ایشان تمام ملت ایران را تحت این شعار جذب کرده بودند. گروه‌های مختلف سیاسی چپ و راست هر یک بنا به تمایلات خودشان تلاش می‌کردند این انقلاب را به سمتی که خودشان می‌خواهند بکشند. مثلاً گروه‌هایی بودند که به آمریکا، غرب و انگلیس تمایل زیادی داشتند که در طول انقلاب دیدیم بعضی از آنها به قدرت رسیدند و در دولت موقت حضور داشتند و کارهای ناشایستی انجام دادند. آخر سر هم نتوانستند خودشان را در این حادثه بزرگ ضد آمریکایی همراه ببینند و صحنه را ترک کردند.

قبل از آنها هم گروه‌های چپ‌گرا در سایه شوروی سابق با شعار مبارزه با امپریالیسم حضور داشتند. بارزترین آنها توده‌های و چریک‌های فدایی بودند و کم‌کم کسانی که اسم مسلمانی داشتند اما از نظر روش مبارزه، روش چپی‌ها و مارکسیست‌ها را قبول کرده بودند و نتوانسته بودند روش اسلامی بودن مبارزات حضرت امام را برای آزادی ملت ایران درک کنند و با آن همراه بشوند. اینها به سفارت آمریکا حمله کردند. ماهیت‌شان برای حضرت امام و حکومت مشخص بود لذا برخورد سختی با آنها



در اختیار گرفتن و استخدام آقای بنی صدر چون از قبل این حدس رو می‌زدند که او بتواند رشد کند. این اسناد در راستای عدم کفایت آقای بنی صدر به مجلس شورای اسلامی تقدیم شد. آنها بعد از بالا گرفتن کار انقلاب اسلامی به این نتیجه رسیدند که اشتباه کرده‌اند که کسی را اطراف امام نگذاشته‌اند. روی اطرافیان حضرت امام در پاریس مطالعه می‌کنند و تشخیص می‌دهند بنی‌صدر عنصر به درد بخوری است.

یک متخصص بسیار قوی CIA را به عنوان اینکه در ایران تاجر است و سرمایه‌گذاری دارد و آقای بنی‌صدر هم اقتصاد ایران را می‌فهمد و الان توسط انقلاب تغییرات اساسی پیش می‌آید، با این قصد که می‌خواهد از آقای بنی‌صدر مشاوره بگیرد از پاریس با بنی‌صدر رفیق می‌شود. این تماس در تهران هم بارها اتفاق می‌افتد. حتی آقای آهرن، یکی از گروه‌های آمریکایی که در ساختار CIA هم فرد با نفوذی بوده اجازه نداشته که از محتوای مذاکرات این آقا با بنی‌صدر مطلع شود.

چون ابتدا گروه‌ها خیلی مقاومت می‌کردند و فکر می‌کردند یکی دو هفته آزاد می‌شوند. اما بعدها با ما تعامل می‌کردند و آخر سر هم با ما رابطه خوبی برقرار کردند. این خیلی مهم است، ۵۰ گروه‌ها در اختیار ما بود. بعضی از آنها مثل سربازها و تفنگدارها جوان بودند اما بعضی پیرمردهای ۶۰-۵۰ ساله بود که مشکلات جسمی داشتند. اما در این مدت همه‌شان سالم ماندند و بعد از یک سال و نیم به آمریکا برگشتند. این نشان دهنده تعامل خواهران و برادران در لانه جاسوسی است که مطابق با تعاملات اسلام با اسیر و گروه‌ها باید داشته باشند.

حضرت امام می‌فرمود نباید به اینها بد بگذرد. ما آشپز سفارت را که برای سفیر و کادر ویژه غذا می‌پخت استخدام کردیم. او پاکستانی بود که بهش پول می‌دادیم. با مواد غذایی خودشان از آنها پذیرایی می‌کردیم. همه‌شان هواخوری و ورزش داشتند. به همین دلیل همه‌شان توانستند سالم برگردند. هیچ شکایت بارزی هم نداشتند غیر از اینکه آزادی‌شان برای مدتی سلب شده بود.

آقای آهرن ناراحت بود که چرا نمی‌گذاشتند او بنی‌صدر را اداره کند. به خاطر اهمیت مخفی

در اختیار حضرت امام و ملت ایران بود تا نشان دهند چگونه قدرتمندانه به تسلط آمریکایی‌ها در ایران پایان داده‌اند.

همه در دنیا فکر می‌کردند آقای کارتر حتما در انتخابات ریاست جمهوری ایالات متحده پیروز می‌شود حتی خود گروه‌ها. وقتی با آنها گفتگو می‌کردیم، عناصر سیاسی گروه‌ها در این رابطه حرف می‌زدند. اما حضرت امام فرمودند کارتر بد رئیس جمهوری بود برای آمریکا. مردم آمریکا هم متوجه شدند و او را دوباره انتخاب نکردند. حضرت امام تاثیری بسیار جدی در انتخابات آمریکا داشت. آمریکایی‌ها که در همه انتخابات‌های دنیا دخالت می‌کرد. وقتی ۲۰ روز از ژانویه گذشت و به استقبال گروه‌ها آمد، دیگر رئیس جمهور آمریکا نبود.

در مورد اسناد دخالت‌های آمریکا در امور ایران هم توضیحاتی را بفرمایید؟

تمام قراردادهای تسلیحاتی ایران در رژیم پهلوی تحمیل آمریکایی‌هاست. آقای طوفانیان که سمت ریاست اداره خرید و سفارشات خارجی صنایع نظامی و جانشین وزیر جنگ رژیم گذشته را به عهده داشت با اسرائیل رابطه نزدیکی داشت. تمام قراردادهایی که هنوز ما درگیرشان هستیم و در لاهه حل و فصل‌شان می‌کنیم، همه دلیل خیانت و جنایت آمریکایی‌هاست.

۴۰ هزار مستشار آمریکایی در ایران تمام نکات را به شاه و زبردستانش دیکته می‌کردند. جالب اینجاست که حتی داخل رژیم طاغوت جاسوس داشتند که منویات قلبی رژیم را دقیق‌تر به آنها منتقل کنند. خود آمریکایی‌ها کنترل صدور نفت را داشتند اما باز هم در وزارت اقتصاد جاسوس پرورش داده بودند تا تمام امار درآمدهای نفت را به آمریکایی‌ها بدهند. این آدم چه کسی بوده؟ دانشجویی که CIA به خاطر ضعف‌هایی که در او پیدا کرده بود، او را به عنوان منبع در اختیار می‌گیرد. این منبع را به ایران می‌آورد و با ساختاری که داشته او را رشد می‌دهد و به همان جایی که می‌خواسته می‌رساند تا ببیند آماری که شاه به آمریکا می‌دهد با آمار واقعی مطابقت دارد یا نه.

یکی از مهمترین اسناد چاپ شده که در لانه جاسوسی وجود داشت، تلاش آمریکا است برای

کردند. آنها را بیرون ریختند و بعد هم کمیته‌ای در آنجا تشکیل شد که از سفارت حفاظت کنند.

به هر حال ماهیت حرکت دانشجویان فرق داشت. آن زمان شاه داخل آمریکا بود. خواست دانشجویان خواست مشخصی بود «شاه را پس بدهید و گروه‌ها را بگیرید» و اگر پشتیبانی حضرت امام وجود نداشت یک روز هم دوام نمی‌آوردیم. اشتباه بزرگ آمریکایی‌ها این بود که فکر کردند دانشجویان کاری بسیار غیر دیپلماتیک انجام داده‌اند. یک بار هم این کار انجام شده اما ملت ایران و حضرت امام آن را درست تشخیص ندادند و این بار هم حتما همان‌طور خواهد بود و می‌تواند با فشار زیاد

- افرادی که در لانه جاسوسی از
- گروه‌ها باید حفاظت می‌کردند
- حداقل مقداری تخصص نظامی
- داشته باشند که این مقدار تخصص کم کم در سربازی شکل می‌گرفت.
- دانشجویانی هم در این جریان حاضر بودند بچه‌ها کم سن و تا حدودی غیر متخصص بودند. به همین دلیل بخشی در لانه جاسوسی شکل گرفت که نام آن را قسمت عملیات گذاشتند. حاج عباس ورامینی هم از ابتدا به این بخش رفت.

تبلیغاتی روی حضرت امام و ملت ایران ما را به مجبور به عقب‌نشینی بزرگ سیاسی، دیپلماتیک، تبلیغاتی کنند.

اگر آنها ماهیت اصلی حضرت امام را می‌شناختند از ابتدا راجع به ایشان اشتباه نمی‌کردند. ولی حضرت امام روی همین خاصیت اینها سوار شدند و با آن قدرت تبلیغاتی بزرگ و تکیه‌شان به خداوند و منطق قوی ضد استکباری و اصلاحات قوی قرآنی که در رابطه با آمریکا استفاده کردند و پیروز شدند.

آمریکایی‌ها در تلویزیون‌ها و روزنامه‌هایشان تبلیغات راه انداختند به امید اینکه چند روزه، یک هفته‌ای یا نهایتاً یک ماهه کار لانه تمام شود. اما غافل از اینکه تمام این وسایل تبلیغاتی، ۴۴۴ روز

چون اتاق عملیات نزدیک درب خروج بود و مانند یک مغازه شیشه‌های بزرگ داشت، همیشه داخلش معلوم بود. یک لطفی هم که خدا به عباس کرده بود این است که او از نظر ظاهری صورت زیبایی داشت و خود این باعث جلب توجه می‌شد که هر وقت شما از جلوی اتاق عملیات رد می‌شدید به دنبال این بودید که این آدم در آنجا حضور دارد یا نه. به طور کل صدایش، ظاهرش، رفتار و اخلاقش از او شخصیت رهبری ساخته بود.

خودش را بدون اینکه آن فرد ناراحت شود به آن بقبولاند.

خاطره‌ای در این زمینه دارید؟

این ویژگی که از او برای شما گفتم زمانی برایم اتفاق افتاد که عباس، ما را به دوره آموزش نظامی برد. خود او به همراه شهید وزوی و دیگر دوستان که در عملیات بودند هم در تمامی مراحل حضور داشتند. شب شما حساب کنید در طول روز این بچه‌ها را خیلی دوانده بود. از سویی دیگر مواد غذایی کمی هم به ما داده بودند. آن شب هم اعلام کردند که می‌توانید پوتین‌هایتان از پا در بیاوریم و جلوی چادر بگذارید. یک مرتبه نیمه‌های شب خشم شبانه زدند و گاز اشک‌آور داخل چادر انداختند. فریادهای بلند برپا، بلند شو، به صف بایست، سینه خیز برو و... تا ساعت‌ها ادامه داشت. حتی در خار و خاشاک با پای برهنه می‌دویدیم. این کار تا نزدیک صبح ادامه داشت. با اینکه همه در دوسری که متحمل شدم اما تاثیر زیادی روی من گذاشت. سن من از سایرین بیشتر بود اما بعد از دو روز که این دوره تمام شد هنگام جدا شدن از این گروه گریه می‌کردم. این دوره از لحاظ فیزیکی برای

سمت دیگر برقراری ارتباط با بچه‌هایی است که در بخش عملیات هم مشغول به فعالیت بودند هم خیلی دشوار بود. چون این بچه‌ها که نظامی نبودند و چند وقت قبل هم به عنوان دانشجوی پشت میز و در کلاس‌های دانشگاه حاضر بودند و از کارهای نظامی اطلاعات زیادی نداشتند. حالا شما در نظر بگیرید که یکی از همین دانشجویهای شاغل در بخش عملیات تمایل نداشته باشد چهار ساعت در سرما پست نگهبانی بدهد. در اینجا بود که اقتضاء می‌کرد کسی مسئولیت این بخش را داشته باشد که بتواند با بچه‌ها رفیق باشد و آنها را به خوبی هدایت کند که این کار را آقای ورامینی به خوبی انجام می‌داد. عباس با دانشجویان به لطف رفتار می‌کرد. آقای محسن وزوی هم در دفاع مقدس به شهادت رسیدند به همین گونه رفتار می‌کردند. در آن زمان من در قسمت عملیات نبودم اما با این توصیفات که از عباس داشتم احساس نزدیکی خاصی می‌کردم.

اولین بار چه زمانی شهید ورامینی را دیدید؟

آن صحنه دقیقاً خاطرم نیست اما هر وقت که از جلوی اتاق عملیات رد می‌شدم، یکی از افرادی که در ذهنم چهره‌اش می‌ماند عباس بود.

به چه دلیلی؟

برای اینکه یکی از مهمترین ویژگی‌های شخصیت او به غیر از اخلاصش، جدیتش در کار بود که این هم از خلوصش ناشی می‌شد. حالا نمی‌دانم که او در حال تمرین یا گذراندن بخش مهمی از زندگی خود بود یا نه اما عباس در مقایسه با امثال من در لانه جاسوسی، کارش را بسیار جدی گرفته بود. حال با اینکه کارش را جدی گرفته بود یک لطافت خاصی هم در کارش وجود داشت که می‌توانست دانشجویان بخش عملیات که اکثراً هم به دلیل که سن و سال کمی داشتند را به کار بگیرد.

خاصیت دیگر عباس این بود که می‌توانست خیلی قوی شخصیت خودش را بر کسی که مقابلش حضور دارد تحمیل کند. یعنی توفیق و برتری

بودن این رابطه و حساس بودن آن، همان فردی که در پاریس با بنی صدر رفیق بود هر وقت به ایران می‌آمد، آهرن مجبور بود برایش ماشین و هتل اجاره کند. او ناراحت بود که کار لجستیک برعهده او افتاده و نه محتوای اداره این منبع.

مطالعه این اسناد هم نشان می‌داد که آنها هر گونه تغییر و یا رفتار بنی صدر را زیر نظر داشتند. مثلاً در متن اسناد آمده: این آقا چاق شده معلوم است ورزش نمی‌کند. یا اینکه یک ساعت طلا به او هدیه دادند. او مدام به ساعت طلا نگاه می‌کند، معلوم است از طلا خوشش می‌آید.

سیاست آنها در نابودی اسناد این بود که ابتدا سندهای CIA را نابود کنند. وقتی درب گاوصندوق بزرگ را بستند، ابتدا میکرو فیلم‌ها را و سپس باقی سندها را توسط ماشینی که همه چیز را پودر می‌کرد از بین بردند. خوشبختانه آن فردی که مسئول امه‌ای اسناد بود، تازه کار بود. CIA نمی‌خواست افراد شناخته شده‌اش به ایران بیایند. لذا یک آدم قوی تازه کار را به ایران فرستاده بودند.

او تا آن وقت با آن دستگاه کار نکرده بود. از این رو بیش از توان دستگاه، سند داخلش ریخت. دستگاه گیر کرد. پشتیبان دستگاه، دستگاهی بود که کاغذها را رشته رشته می‌کرد. ما نتوانستیم با اسناد پودر شده کار کنیم. اما رشته رشته‌ها به دردمان خورد. اسناد به ترتیب اهمیت نابود می‌شد. مهمترین آن همان‌هایی بود که پودر شده بود. اما در رشته‌ها یک سند هست که می‌گوید من به آقای بنی صدر پول دادم و از او چیزی نخواستم. فکر می‌کنم او معنی این کار را فهمید. این متن سندی است که او نوشته بود.

خب فکر کنم تا این مقدار کافی باشد. برویم سر موضوع اصلی گفتگو، شهید ورامینی در لانه جاسوسی آمریکا در کدام بخش فعالیت داشتند؟

کارها در لانه جاسوسی بین دانشجویان تقسیم شده بود. یکی از مهمترین کارهایی که باید در لانه صورت می‌گرفت، حفاظت از گروگان‌های آمریکایی بود. چون ممکن بود افراد حیثیتی که داخل کشور حضور داشتند و یا از خارج کشور علیه نیروهای حاضر در لانه، عملیات کنند. خب افرادی که از این گروگان‌ها حفاظت می‌کردند باید حداقل مقداری تخصص نظامی داشته باشند که این مقدار تخصص کم کم در سربازی شکل می‌گرفت. دانشجویانی هم در این جریان حاضر بودند بچه‌ها کم سن و تا حدودی غیر متخصص بودند. به همین دلیل بخشی در لانه جاسوسی ایجاد شد که نام آن را قسمت عملیات گذاشتند. حاج عباس ورامینی هم از ابتدا به این بخش رفت. کار کردن در این بخش هم خیلی سخت بود زیرا در طول روز هم کارهای فراوانی برای دوستانی که در این قسمت کار می‌کردند پیش می‌آمد. زمان خاصی هم نداشت یک مرتبه صبح زود یا یک وقتی آخر شب کار پیش می‌آمد. یک نمونه کوچک کار این قسمت توزیع افراد در مکان‌های مختلف لانه و در زمان‌های مختلف جهت پاسداری و نگهبانی از لانه بود.

خب این سختی کار را در نظر داشته باشید از



حسین شیخ الاسلام در حال قرائت اسناد به دست آمده از لانه جاسوسی برای خبرنگاران.



کرد. آبروی شان را در برابر تمامی جهان حفظ کرد. اگر دانه شن از طرف خدا مامور نمی شد آبروریزی بزرگی روی دست بچه های لانه و ملت ایران باقی می ماند.

خاطره خاصی یا اتفاق خاصی بین شما و شهید ورامینی بوجود آمد؟

هیچ وقت این اتفاق بوجود نیامد اما چون اتاق عملیات نزدیک درب خروج بود و مانند یک مغازه شیشه های بزرگ داشت، همیشه داخلش معلوم بود. یک لطفی هم که خدا به عباس کرده بود این است که او از نظر ظاهری صورت زیبایی داشت و خود این باعث جلب توجه می شد که هر وقت شما از جلوی اتاق عملیات رد می شدید به دنبال این بودید که این آدم در آنجا حضور دارد یا نه. به طور کل صدایش، ظاهرش، رفتار و اخلاقش از او شخصیت رهبری ساخته بود.

آخرین بار که شهید ورامینی را دیدید در کجا بود؟

دقیقا به یاد ندارم اما حتما باید در لانه جاسوسی باشد. در ذهنم هست که عباس می خواست عده ای از ما را قانع کند که با او به جبهه برویم. چون دیگر جنگ رژیم بعث علیه ایران شروع شده بود و دانشجویان خوب می دانستند که ایالات متحده آمریکا پشت این جنگ است. ما تمامی اخبار آمریکا که مربوط به ایران می شد را به خاطر کاری که در لانه جاسوسی داشتیم رصد می کردیم. روز بعد از شروع جنگ کارتر به عنوان رئیس جمهور آمریکا در برنامه ای تلویزیونی گفت: حالا امیدوار هستم که ملت ایران بفهمند که با دنیا به چه زبانی صحبت کنند.

این صحبت کافی بود که ما بفهمیم صدام جنگ را با طرح و نقشه آمریکایی ها راه انداخته و آقای کارتر به دنبال این بود که به اصطلاح خودش ما را از طریق صدام ادب کند. ما از ابتدا فهمیدیم که این جنگ با رویکرد آمریکایی ها آغاز شده و چون ما در لانه جاسوسی خود را نوک پیکان درگیری با آمریکا می دیدیم، بچه ها تمایل زیادی به جبهه رفتن داشتند و عزیزانی مثل حسین بهادری، علی صبوری، علی هادی پور، محسن وزوایی، عباس ورامینی و... به عنوان شهیدان گروه دانشجویان مسلمان پیرو خط امام تقدیم انقلاب اسلامی شدند.

حاج عباس در آن صحبت ها به چه نکاتی اشاره می کرد؟

او به اهمیت استقلال ایران و اینکه ایران، پایمال کفار نشود و در توطئه های آمریکا گرفتار نشود اشاره می کرد. از سوی دیگر هم در ارتباط با شهادت، ایثار و از جان گذشتگی در راه خدا نکات بسیار جالبی می گفت.

شما وقتی با عباس ارتباط برقرار می کردی، حتما تکیه اش به خدا را حس می کردی که این هم بیشتر به خاطر خلوصش بود. او در شب عملیات و خشم شبانه بسیار جدی بود و کارش را جدی می گرفت و از تصمیمی که گرفته بود مطمئن بود اما واقعا بعد از آن لطافت و مهربانی از چهره او می بارید. ■

چون اگر شنونده مثل خودش عاشق باشد که من نبودم، نوع صحبت ها و قدرت بیان عباس همیشه یک حماسه می آفرید، فتح و پیروزی می آفرید. در لانه جاسوسی ۴۰۰ دانشجو وجود داشتند اما اینکه چند نفرشان همیشه در یاد انسان بماند، از برکات و نعمات شهادت است. اگر عباس شهید نمی شد، این گونه جاودان نمی شد و اگر عباس آن گونه رفتارها را نداشت، شهید نمی شد.

نمونه ای از آن تاثیرگذاری در صحبت های شهید ورامینی را ذهن دارید؟

همان شب هایی که برای آموزش به اردو رفته بودیم یکی از پر رنگ ترین نکات از حاج عباس در ذهن من است. با این حال هم دوست ندارم از نکاتی صحبت کنم که در حال حاضر به خاطر نمانده است. اما آن اخلاص، لطافت و حتی چشم هایی که عباس داشت آدم را به دنبال خودش می کشید. خب بخش عملیات لانه جاسوسی کار سختی بود. چون همه، هم وزن و دانشجو بودیم و حالا یک نفر باید تقسیم کار می کرد که هر کس چند ساعت باید نگهبانی بدهد. او با یک عده آدم بی تجربه و بی سابقه و دانشجویی که در خانه کارش بخور و بخواب بوده طرف بود. آن موقع که ایشان می خواست امثال ما را برای نگهبانی دادن قانع کند، هیچ کس آموزش نظامی هم ندیده بود. ممکن است یکی دو شب نگهبانی برای آدم جالب باشد اما وقتی به صورت مستمر در می آید، آدم های نازک نارنجی مثل من تمایل به فرار دارند. تمایل دارند به جای ایستادن در هوای سرد، در محل گرمی بخوابند.

یکی از جدی ترین کارهای لانه جاسوسی نگهبانی بود. به خاطر اینکه اسناد مهم، گروگان ها و عناصر فاسد منافقین داخل و خارج کشور که ساختار و سازمان داشتند که بعدا داخلی ها هم مثل خارجی ها جاسوس در آمدند. مثل همان عملیات طیس که خدا در حق امام، ملت و کسانی مثل عباس لطف

آدمی مثل من که تا به حال از گونه کارها انجام نداده بودم بسیار سخت بود اما با این حال هنگام جدایی عباس را واقعا می بوسیدم و می بوییدم.

چه چیزی سبب این کشش شما نسبت به او شده بود؟

خلوص، مهمترین ویژگی او در قدرت جذب بود. شاید این عبارت صحیحی نباشد اما برای اینکه مخاطب به عمق اخلاص او پی ببرد از این عبارت استفاده می کنم که او همه نوع کار پادویی انجام می داد و مشخص بود که به خاطر خدا کار می کند. یعنی رفتارش، نمازش، لطافتش، جدیتش که باعث می شد آدم ها خود به خود به دنبال او بروند و... همه به خاطر خدا بود. او در مدیریت بسیار توانا بود. این طور هم برای من تعریف کردند که گویا شب

- روز بعد از شروع جنگ کارتر به
- عنوان رئیس جمهور آمریکا در
- برنامه ای تلویزیونی گفت: حالا
- امیدوار هستم که ملت ایران بفهمند
- که با دنیا به چه زبانی صحبت کنند.

عملیات هم برای نیروهای تحت امرش صحبت می کرده. متاسفانه من در آنجا حضور نداشتم اما می توانم بفهمم نحوه صحبت عباس چگونه بود. چون قبلا او برای ما چندین بار سخنرانی کرده بود. اما آن شب حتما شب ویژه ای بوده. زیرا او در حال پیوستن به ملکوت اعلی بوده و اوج زندگی اش در این دنیا و آن سخنرانی قبل از حمله بوده. او به نیروها گفته اگر نمی توانید از پس تانک های دشمن بر بیایید، اگر اسلحه ندارید و آرپی جی تمام شده با سر به تانک ها بکوبید چون تانک می شکافد نه سر شماها. شاید اگر شنونده ای این عبارات را بشنود قبول نکند اما من می توانم این اصطلاح را بفهمم.

قرار گذاشته بودیم که با هم شهید بشویم...

■ شهید عباس ورامینی در قامت یک همسر

در آیین کلام خانم فرح جهانگیری

هر دو زودتر از موعد مقرر رسیده بودیم. باهم مشغول گفتگو شدیم که در همان صحبت‌های اولیه حاجی گفت: من روی بدقولی خیلی حساسم. من هم جواب دادم: من هم کم حساس نیستم. حرف‌ها مون ادامه پیدا کرد و من شرایط را مطرح کردم. چون دوست داشتم همسر آینده‌ام از تمامی زندگی من خبر داشته باشد و حرف‌نکته‌های باقی نمانده باشد.

حاج عباس هم از خانواده خودش و فضای حاکم بر آن صحبت کرد و یکسری خواسته‌هایی از همسر آینده‌اش داشت که به آنها اشاره کرد.

حاجی کاملا حرف‌هایم را شنید و چند سوال پرسید و در آخر هم گفت: فکر می‌کنم و بعدا جواب می‌دهم.

در دانشکده فنی روی مباحث عقیدتی و مذهبی بسیار صحبت کردیم. او از کارش و از حضور در سیستان و بلوچستان گفت و جمله‌ای به کار برد که آن موقع بسیار مصطلح بود. او گفت: فکر نمی‌کنم تا روزی که زنده هستم دست از مستضعفین بردارم زیرا خودش هم از این

که به من می‌رسیدند یک سوال مشترک می‌پرسیدند و آن این بود که شرایط شما برای ازدواج چیست؟ من هم در جواب یک جمله می‌گفتم: طرف مقابل من باید کسی باشد که دلایل ازدواج نکردن مرا درک کند. آقای زندیه هم با همسرشان مطرح کرده بودند؛ دوستی دارند که تمایل به ازدواج دارد و از نظر فکری آدم روشنی است.

این دو نفر در لانه جاسوسی با هم آشنا شده بودند. چون نه رشته تحصیلی مشترکی داشتند و نه محله‌هایشان به هم می‌خورد. آقای زندیه در محله یافت‌آباد زندگی می‌کرد و حاج عباس هم در این مقطع زمانی (بعد از انقلاب) در خیابان کریمخان زندگی می‌کردند.

مادرم گفت بد نیست حالا صحبتی با او داشته باشی. خب برای جلسه‌اشنایی و کمی صحبت با ایشان در دانشکده فنی دانشگاه تهران قرار گذاشتیم. هر دو هم به محل رفتیم اما چون هیچکدام یک دیگر را نمی‌شناختیم موفق نشدیم هم را ملاقات کنیم. آن زمان چون اکثر خانم‌ها با چادر و مقنعه در محیط جامعه می‌گشتند و چون ایشان عادت نداشتند سربلند کنند و کسی را نگاه کنند. تازه اگر هم نگاه می‌کردند چیزی نمی‌دیدند چون همه یک فرم و یک شکل بودند. البته خانم‌های کاملاً بی‌حجاب هم بودند یا عده‌ای هم با لباس مجاهدین خلق (مانتو و روسری) می‌گشتند اما خب تیب ما غالب بود. یقیناً هم حاج عباس دنبال یک خانم چادری می‌گشتند نه یک خانم بی‌حجاب اما نتوانستند مرا پیدا کنند. آن روز بدون اینکه بتوانیم همدیگر را پیدا کنیم هر کدام به سمت منزل و یا کارمان برگشتیم.

هر دو مان فکر می‌کردیم طرف مقابل بدقولی کرده و سر قرار حاضر نشده. ضمناً حاجی خیلی هم از بدقولی بدشان می‌آمد لذا هر دو نفر ما به معرفان خود شکایت طرف مقابل را کرده بودیم. ما هر دو در نقطه‌ای که قرار گذاشته بودیم رسیده بودیم اما نه من ایشان را می‌شناختم و نه او توانسته بود مرا پیدا کند.

برای جلسه دوم مجدد در آن مکان قبلی قرار گذاشتیم. حاجی پیغام داده بود که با پیراهن لیمویی رنگ می‌آیند که تشخیصشان راحت باشد. از سوی دیگر این مرتبه شکل ظاهری او را هم برای من توصیف کردند که آقای لاغراندام و موهای نسبتاً بور دارند. حالا من که در چهره افراد دقیق نمی‌شدم اما رنگ پیراهن در ذهنم بود. چون این رنگ پیراهن طوری هم نبود که خیلی استفاده شود. طبق وعده به آنجا رفتم. از دور که داشتم به مکان ملاقات نزدیک می‌شدم یک نفر را دیدم که با موهای مجعد و بور و پیراهن لیمویی ایستاده است. به او نزدیک شدم و گفتم: آقای ورامینی؟ ایشان هم گفتند: خانم جهانگیری؟ این بار



درآمد

صدای آرام و محزون همسر شهید ورامینی آرامش خاصی به جلسه داده بود. آنچنان زیبا و شیبوا به خاطرات خود با آن سردار اشاره می‌کرد که گویی تصویری که سه دهه پیش اتفاق افتاده حال بر روی یک پرده سفید در جلوی دید گانش به نمایش در آمده است. در این جلسه میهمانی ارزشمند نیز حضور داشت. محمد حسین ورامینی فرزند دوم شهید که پس از شهادت پا به عرصه گیتی نهاده است. او نیز با دقت خاطرات مادر را به گوش جان می‌شنید و مانند ما لذت می‌برد. باشد که بانوان جامعه کنونی ما با مطالعه این عبارات به ایثار و از خودگذشتگی واقعی پی ببرند.

با توجه با اینکه شما و شهید عباس ورامینی در یک محل زندگی نمی‌کردید، نحوه آشنایی شما با ایشان چگونه بود؟

قبل از انقلاب با دوستان متعددی از جمله خانم معصومه عنایت پور در جلسه خانم با تقوایی به نام خانم پژوهی که در شاهپور سابق و اماکن دیگر بر گزار می‌شد آشنا شده و عقد خواهری بستیم این دوستی ادامه داشت تا بعد از انقلاب که خانم عنایت پور با شخصی به نام آقای حیدر زندیه ازدواج کردند. واسطه ازدواج من و شهید ورامینی نیز آقای حیدر زندیه شدند.

نحوه معرفی شهید ورامینی به شما چگونه بود؟

دلایلی در زندگی من بوجود آمده بود که باعث شده بود قصد ازدواج نداشته باشم. از سوی دیگر قریب به اتفاق دوستانی که دور و بر حضور داشتند هم ازدواج کرده بودند. این عدم تمایل به ازدواج منجر شده بود که حتی کم کم دوستان سر به سر من هم بگذارند. اکثراً هر کدام

● من قبل از انقلاب حجاب کاملی
نداشتم. وقتی که محجبه شدم با خدا
یک معامله‌ای کردم و از او خواستم
● در ازاء چیزهایی که از آن می‌گذرم
● بهترین‌ها را قسمت من کند. وقتی
عباس را دیدم یاد همان مطلبی افتادم
که از خدا خواسته بودم.

قشر جامعه بود.

یا مثلاً خیلی مقید بود تا به وضعیت بانوان مسن فامیلشان مانند مادر بزرگ‌ها، خاله‌های پدرش، و... که همسرانشان را از دست داده بودند حتماً رسیدگی بکند هر چند که نیاز مالی نداشتند و در همان جلسه اول این موضوع را مطرح کرد. حتی بعدها یادم هست در جلسات بعدی می‌گفت: می‌خواهم یک خانه بزرگ اجاره کنم که چندین اتاق داشته باشد و همه اینها را پیش خودمان بیاورم تا با ما زندگی کنند. این علاقه دو سویه بود، آنها هم به عباس علاقه بسیاری داشتند.

این گونه رابطه‌ای هم با مادر خودش داشت. مرحوم مادر، بسیار عباس را دوست داشت. بعد از او صاحب ۴ فرزند شد و همه آنها انصافاً یکی از دیگری بهتر بودند اما هیچ کدام جای عباس را نگرفتند. حاجی سنگ صبور و همه کس مادر بود.

در همان جلسه اول چه برداشتی نسبت به حاج عباس



پیدا کردید؟

خب من قبل از انقلاب حجاب کاملی نداشتم. وقتی که محجبه شدم با خدا یک معامله‌ای کردم و از او خواستم در ازا چیز هایی که از آن می‌گذرم بهترین‌ها را قسمت من کند. وقتی عباس را دیدم یاد همان مطلبی افتادم که از خدا خواسته بودم. انصافا ظاهر دلنشینی داشت. او بچه بازار و اهل کار بود به همین دلیل بدن ورزیده‌ای داشت. خصوصا این مشخصات اولین بار پس از عقد زمانی که برای سرکشی از بچه‌های یتیم به همراه او به مرکز نگهداری رفته بودیم بسیار به چشم می‌آمد. خیلی زیرک بود و توانست به سرعت دل مادر مرا جذب خودش بکند. مادر من ترک تبریز بود، اما عباس با اینکه اصالتا فارس زبان بود زبان ترکی را بسیار قشنگ صحبت می‌کرد. او می‌دانست با هر فرد چگونه برخورد کند. جلسه دوم خیلی زود انجام شد که دقیقا ۲ روز بعد از جلسه اول بود.

خانواده حاج عباس پر جمعیت بودند و عباس چشم و چراغ کل فامیل بوده و هست. جالب است بدانید زن و شوهرهایی که چندین سال از زندگی‌شان می‌گذشت و با هم مشکل پیدا می‌کردند نزد عباس می‌آمدند تا او برایشان پادرمیان کند. یا حتی اگر بین دو خانواده‌ای اختلاف می‌افتاد این عباس بود که می‌توانست آن دو خانواده را با هم آشتی بدهد. یعنی تا حد زیادی حکم یک ریش سفید را داشت.

در جلسه اول به هیچ نتیجه‌ای نرسیدید؟

من که نرفته بودم جواب مثبتی به او بدهم. بیشتر قصد از آن دیدار این بود که فقط شرایطم را مطرح کنم. که به او گفتم اگر قبول می‌کنید جلسات بعدی را ادامه دهیم و اگر قبول نکنید برای من مهم نیست. البته عباس بعدها گفت وقتی این عبارت را به کار برده‌ام خیلی بهش برخورد

بود. حاجی از نظر احساسی خیلی لطیف بود.

در مورد تحصیلات هم صحبت کردیم. حتی گفت بسیار دوست دارم که ادامه تحصیل بدهید. به تحصیلات حوزوی علاقه زیادی داشتند. مادرشان قرآن را بسیار خوب می‌خواندند. اما حاجی دوست داشت در مفاهیم قرآنی هم پیشرفت داشته باشیم. دایی ایشان اصرار داشت که عباس در دانشکده درسش را تمام کند اما او قبول نمی‌کرد. بیش از چند واحدش باقی نمانده بود که دیگر دانشکده نرفت. دایی هر چه به او گفت این واحدها که چیزی نیست بیا این چند واحد را بگذران تا حداقل لیسانس را دریافت کنی، اما او قبول نکرد. خدا گواه است این جمله را من برای بار اول از عباس شنیدم که

می‌گفت: «جبهه خودش دانشگاه است».

اتفاقا چند روز پیش داشتم به این موضوع فکر می‌کردم که بعضا پیش می‌آید که همسران شهدا در مورد خصوصیات همسرانشان نکاتی را می‌گفتند مثلا مرحوم خانم شهید اصغر رنجبران می‌گفت: اصغر یک مشکل که برای دوستانش رخ می‌داد زود گریه می‌کرد. یا همسر شهید همت می‌گفت: ابراهیم در مورد مسئله‌ای ناراحت شد و گریه کرد و... اما چرا الان اینقدر سخت شده که یک مرد گریه کند. برای اینکه آن موقع افراد مرگ را به خود بسیار نزدیک می‌دیدند لذا قلب‌ها رنوف شده بود. این رقیق قلبی در مردان ما که همگی آنها هم بالاخره از مردان دفاع مقدس بودند بیشتر دیده می‌شد یعنی آنها یک لحظه هم نمی‌توانستند ناراحتی همسرانشان را ببینند.

در جلسه دوم چه موضوعی مطرح شد؟

در دومین جلسه که این مرتبه هم در دانشکده فنی برگزار شد، عباس به من گفت که می‌خواهد یک جلسه تنها به منزل ما بیاید و با پدرم صحبت کند تا اگر کار به جایی رسید که من و خانواده ام شرایط ایشان را قبول کردیم، دفعه بعد ایشان با خانواده‌شان برای خواستگاری بیایند. حاج عباس می‌دانست پدر من افسر بازنشسته شهربانی است. آن موقع هم این گونه افراد دید مثبتی نسبت به کادر شهربانی نداشتند تا وقتی که به منزل ما آمد و با پدرم صحبت کرد.

پدر من فردی بسیار منضبط اما در عین حال رئوف القلب و بشاش بود. پدر از این تعجب کرده بود که عباس به چه جراتی می‌خواهد تنها به خانه مان بیاید.

خب غالبا در این گونه جلسات پدرها حضور دارند اما مادر همه کاره جلسه است. پدرم تا خبر این درخواست عباس را برای ادامه صحبت‌هایمان و افزایش شناخت شنیدم گفت: چه معنی دارد که اینها بیرون صحبت کنند؟ باید به منزل ما بیایند و حرف‌هایشان را بزنند. مادرم در جواب گفت: خدا را شکر کن که دخترت حجاب کامل دارد و طرف مقابل هم دین و ایمان دارد. تا اینکه حاج عباس به منزل ما آمدند. او بعدا می‌گفت که اصلا تصور این همه نظم و چیدمان خوب خانه را نداشت. نشستند و شروع به صحبت کردند.

نحوه پوشش ظاهری حاجی چگونه بود؟

عباس فوق‌العاده خوش صحبت و خوش تیپ و به

قول امروزی‌ها از روابط عمومی بالای برخوردار بود (دقیقا همانند مرحوم پدرم). ایشان با پدرم صحبت کرد و رفت. وقتی که حاج عباس رفت پدرم گفت: از خیلی خصوصیات او خوشم آمد اما همین جرات و جسارتش که تنها بلند شده و آمده برایم بیشتر جالب بود. بعد از چند روز تلفن زدند و نظر ما را خواستند که پدر قبول کردند تا عباس این بار با خانواده‌اش به منزل ما بیاید. خب کلا فامیل حاج عباس ماشاالله پر جمعیت بودند که متاسفانه در طی این سال‌ها علاوه بر سه شهید تعدادی از بزرگان هم (از جمله داماد بزرگشان) به رحمت خدا رفتند اما واقعا عباس چشم و چراغ کل فامیل بوده و هست.

این نفوذ و جایگاه را بیشتر توضیح می‌دهید؟

جالب است بدانید زن و شوهرهایی که چندین سال از زندگی‌شان می‌گذشت و با هم مشکل پیدا می‌کردند نزد عباس می‌آمدند تا او برایشان پادرمیان کند. یا حتی اگر بین دو خانواده‌ای اختلاف می‌افتاد این عباس بود که می‌توانست آن دو خانواده را با هم آشتی بدهد. یعنی تا حد زیادی حکم یک ریش سفید را داشت.

خب حاج عباس با خانواده به منزل شما آمدند؟

آن روز عباس به اتفاق خانواده و بزرگان فامیل مثل دایی‌ها، عمو، عمه‌ها، مادر و خواهر، دامادشان و... به منزل ما آمدند. همه اتاق‌های ما پر از جمعیت شد. از طرف ما فقط خانواده خودم حضور داشتند. برای اینکه دایی و دو عموی من در تبریز زندگی می‌کردند و در تهران هیچ کس را نداشتیم. فقط تعداد نسبتا زیادی دوستان خانوادگی و صمیمی داشتیم.

در جمع مردانه آن روز، آنها به جز چادر و حجاب چیزی از من ندیدند. مدتی که گذشت آقایان به طبقه بالای منزلمان رفتند. مادر حاجی مشتاق بود که بهتر مرا ببیند تا دستش بیاید که پسر و گل سرسبدشان چه کسی را انتخاب کرده است. مرا دیدند و شکر خدا عیب و ایرادی هم نگرفتند. آن روز برایم یک ساعت مچی که طلایی رنگ و خیلی مد روز و شیک بود و صفحه بزرگی داشت آورده بودند. حاج عباس آدم بسیار شوخ‌طبعی بوده و دارای لهجه تهرانی و به قول امروزی‌ها بازاری بود.

یادم هست یک روز که با برادرش ناصر داخل وانت نشسته بودیم. آقا ناصر پشت فرمان نشسته بود و کنارش عباس و کنار پنجره ماشین هم من نشسته بود. عباس رو



سردار شهید عباس و رانیتی به هنگام تولد فرزندش میثم

آن زمان بیشتر می خواستیم مهریه چیزی تعیین شود که قابل استفاده باشد. هیچ کدامان اهل مادیات نبودیم. من پیشنهاد تفسیر المیزان علامه طباطبایی را به عنوان مهریه دادم. حاج عباس هم خیلی این پیشنهاد را پسندید. پرسیدیم که این مهرالسنت (مهریه حضرت زهرا) چقدر است. در مهریه مقدار ۳۶ تک تومانی را نوشتیم به اضافه سری کامل تفسیر المیزان. خود عباس یک جلد قرآن هم اضافه کرد.

زیادی هم در آن کوچه جمع بودند و به سختی وارد خانه امام شدیم. حیاط را خلوت کرده بودند که ما صدای خطبه عقد را بشنویم. امام هم در آن ایوان معروف نشسته بودند و خیلی آرام به صدلی شان تکیه داده بودند. وقتی به عباس که کنار پدرم ایستاده بود نگاه کردم صورتش به شدت سرخ شده بود و گریه می کرد، من هم گریه می کردم. نمی دانم قبل از آن هم امام را از نزدیک دیده بود یا نه ولی آن روز که عجیب بود و حال خاصی داشت شاید نزدیکترین دیدار او با امام بود.

نکته جالب آن جلسه برایم این بود که امام خیلی به ما نگاه می کردند. هر بار سرم را بلند می کردم متوجه می شدم ایشان ما را نگاه می کنند. این نگاهها برایم جای سؤال بود. حتی سالهای بعد از شهادت عباس وقتی که یاد آن روز می افتم به این نتیجه می رسم که لابد امام با آن نظر و دید خاصی که داشته اند جایگاه عباس برای ایشان معلوم شده بوده و حتماً ما هم می دیدند با نمره ای نه چندان مقبول. حضرت امام از پدرم پرسیدند: با این وصلت موافقت؟ پدرم گفتند: بله. امام فرمودند: پس با اجازه پدرشان خطبه عقد را جاری می کنیم. بعد خواندن خطبه عقد مادر بزرگ هم شروع کرد با امام با همان لهجه یک زن مسن خوش و بش کردن. مادر چون آن روز امام را با واژه خاص «پسر عمو» صدا می کرد چون مادر چون سیده طباطبایی بودند. عباس در مواقعی بسیار رقیق القلب بود و آن روز یکی از آن موارد بود که خیلی زیبا با دیدن ولی فقیه اش از ذوق دیدن یار اشک می ریخت همان حالات را در نماز شب و هنگام شهادت دوستانش هم داشت.

امام هدیه ای هم برای ازدواجتان دادند

بله صفحه اول قرآن مجید را امضا کردند که برایمان ارزش زیادی داشت.

محل سکونت تان بعد از ازدواج کجا بود؟

بعد از ازدواج مدت یکسال را در طبقه سوم همان ساختمانی زندگی می کردیم که خانواده حاج عباس زندگی می کرد. آنجا واحد نسبتاً بزرگی بود. بزرگترین اتاق شان که مهمانخانه و پذیرایی بود را به ما داده بودند. جهیزیه من هم نسبتاً مفصل بود. اما از قبل به مادرم گفته بودم که وسایل غیر ضروری را از آنها جدا کند. مثلاً سمآوری بود که پایش کهنه کاری شده بود به مادرم گفتم این چیه حالت طاغوتی هم داره؟! من این را به خانه شوهر نمی برم. خوب این کارها برای مادرم بسیار افت داشت. چون مادر جهیزیه کاملی به خواهر بزرگم داده بود. او مدام می گفت تو مایه سرشکستگی من شده ای. حتی یخچال و تلویزیون دست دوم برای زندگیمان



شهید عباس ورامینی (نفر اول از راست) در دوران دانشجویی

قیمت هزار تومان خریدیم. حدود ۲۵۰۰ تومان هم ماند برای مراسم.

عموی ایشان که پدر شهید هم هستند آن زمان در میدان تره و بار حجره داشت که داوطلب تهیه میوه آن شد. خدا می داند که سنگ تمام گذاشتند. نمی دانم عباس پول میوه ها را به عموهایش داده بود یا نه. مقداری هم شیرینی خریداری شد. مکان مراسم هم در منزل پدری یکی از دوستان من به نام خانم مصلی که در میدان منیریه ساکن بودند برگزار شد. آن روز با جمع دوستانم که به من در آراستن منزل کمک می کردند کلی شوخی کردیم و گفتیم و خندیدیم. نه آرایشگاهی در کار بود، نه ماشین گل زده و ...

خطبه عقد شما و شهید ورامینی توسط حضرت امام جاری شد. خاطره آن روز را برایمان تعریف کنید.

عباس آن روز که روز عید مبعث هم بود، یک دست لباس ساده یعنی یک پیراهن آبی نخی و طبق معمول شلوار خاکی چهار جیب به پا داشت و پدرم یک دست کت و شلوار قهوه ای با پیراهن کرم پوشیده بودند.

جماران به طرف بالا بسیار شلوغ بود. پدرم هم با تعجب اطراف را نگاه می کرد. به همین دلیل ایشان را آن روز زیاد گم می کردیم. برای پدرم تازگی داشت و عجیب بود که یک روحانی چگونه می توانست پس از تحمل سالها مشقت و سختی این گونه بروز و ظهور کند.

پدرم با اینکه کارمند شهربانی بود اما نماز قضا نداشت. او در دوران کودکی یتیم شده بود و باید بعدها خرج خانواده مرا می داد. به همین دلیل ناچاراً یکی از برادرها به ارتش و دیگری در شهربانی مشغول به کار شده بودند.

برای اینکه در جمعیت کسی به من برخورد نکند گهگاه پیراهن عباس را که خیلی تند حرکت می کرد و من و مادر بزرگش جا می ماندیم و او هم خیلی مراقب بود که دست من به او برخورد نکند. آن روز عباس مانند آدمهایی که انگار هیچ اراده ای از خود ندارند شده بود. او معحو امام بود. گویی با پای خودش راه نمی رفت و کسی او را راه می برد. یعنی به معنای کامل کلمه آن روز شده بود «دانشجوی مسلمان پیرو خط امام». عباسی که روی ناموسش این قدر غیور و حساس بود، آن روز انگار دیگر به چیزی غیر از امام فکر نمی کرد. آنچنان با سرعت قدم برمی داشت و برای رسیدن به امام عجله داشت. جمعیت

به من کرد و گفت یک ساعت صفحه درشت برایت گرفته اند که از این طرف میج تا آن طرف میج اندازه اش است که من به پهلویش می زدم که این طور نگو چون هدیه شان برایم عزیز بود.

بالاخره خانواده هاصحبت هایشان را کردند و رفتند. مادرم به من گفتم: آیا می توانی خودت را با شرایط موجود وفق دهی همه موارد را سنجیده ای؟ شاید در من توانایی تحمل سختی را نمی دیدند که من جواب دادم: بله من انتخاب خودم را کرده ام.

انتخاب حاج عباس به عنوان همسر، به چه دلیل بود که او یک فرد مسلمان و حزب اللهی است یا نه تمامی شاخصه های او را پسندیده بودید؟

خب قبلاً هم گفتم من یک معامله ای با خدا کرده بودم و با این نیت هم جلو رفتم که همسرم کسی باشد که شرایط مرا بپذیرد. من در جلسه اول شرایط را گفتم تا قبل از اینکه محبت و الفتی بوجود بیاید قضیه روشن شود. وقتی حاجی قبول کرد و مابقی مسائل روی روال افتاد چند جلسه، پس از خواستگاری با هم صحبت کردیم نقاط مشترک زیادی پیدا کردیم.

هر چقدر زمان می گذشت مرا بیشتر با کارها و رفتار شایسته و کلامی که از حضرت امام وام گرفته بود و عامل به آن بود به انتخابی که کرده بودم مطمئن می ساخت و در یک کلام شیفته اش شده بودم. به خودم می گفتم خدایا چرا من، عباس را زودتر از این ندیدم؟ شاید هم در این مدت خدا مرا آزمایش می کرد تا لیاقت مردی را پیدا کنم که آرزوی شهادت در راه خدا باشد، علی رغم همه وابستگی هایم.

مهریه ای که برای ازدواج تعیین شد چه مقدار بود؟

آن زمان بیشتر می خواستیم مهریه چیزی تعیین شود که قابل استفاده باشد. هیچ کدامان اهل مادیات نبودیم. من پیشنهاد تفسیر المیزان علامه طباطبایی را به عنوان مهریه دادم. حاج عباس هم خیلی این پیشنهاد را پسندید. پرسیدیم که این مهرالسنت (مهریه حضرت زهرا) چقدر است. دقیقاً یادم نیست که گفتند ۳۶ تک تومان یا ۳۶ هزار تومان. اما در مهریه مقدار ۳۶ تک تومانی را نوشتیم به اضافه سری کامل تفسیر المیزان. خود عباس یک جلد قرآن هم اضافه کرد. آن زمان سری کامل کتاب المیزان هنوز چاپ نشده بود. چند جلدی ناقصی داشت. اما یک روز مابقی دوره تفسیر را تهیه کرد و کتابها را روی دوشش گذاشت، چون از سر نازی آید که خیابان یکطرفه بود و ماشین داخل نمی آمد. عباس همه کتابها را پیاده تا جلوی درب منزل مادرم حمل کرد. هر چه اصرار کردم که بیا با هم کمک کنیم و اینها را ببریم. گفت: نه، من باید سنگینی مهر به همسرم را احساس کنم. گاهی هم شوخی می کرد و می گفت: باید احساس کنم که چه بلایی سرم آمده است.

یک روز که به منزل پدرم آمده بود به مادرم گفتم: حاج خانم هزینه دانشجویی من ۳۵۰۰ تومان است که آن را پس انداز کرده ام، می خواهم همین مقدار را هم فقط خرج مراسم عروسیم بکنم. دلم نمی خواهد به کسی برای گرفتن پول رو ببندم. شما خودتان که می دانید اگر به مادر یا پدرم بگویم آنها پول می دهند اما راضی نیستیم این کار را انجام دهیم. چون مادر عباس کار خیاطی در منزل انجام می داد و حتی ترششی و... هم درست می کردند. آن زمان همه این کارها را می کردند.

تا اینکه با هم به بازار رفتیم. یک پارچه معمولی برای لباس عقد و عروسی انتخاب کردیم. یک حلقه ساده به

تنها هستند. حاج همت هم چون مجبور است اکثر اوقات به مناطق مختلف برود نگران خانواده اش است به من گفته کسی مطمئن تر از تو را سراغ ندارم اگر می توانی خانواده ات را به اندیمشک بیاور و البته این لطفی بود که شهید همت نسبت به عباس داشت زیرا او هم از علاقه عباس به میثم با خبر بود.

از طرفی هم من گهگاه به عباس گله می کردم که من در تهران تنها هستم. در حالیکه مادر و خواهرم کنارم بودند اما خب کسی نمی توانست جای عباس را برآیم پر کند. به همین دلیل همیشه اصرار داشتیم که مرا هم به مناطق جنگی ببرد. من می دانستم خیلی از خواهرهایی که در جبهه هستند همه آنها از ابتدا پرستار نبودند چون خیلی از دوستان من در آنجا دوره دیده و پرستار شده بودند.

از جهات دیگر دوری از میثم برایش خیلی سخت شده بود. چون میثم به جان جفت مان بسته بود. قسم هر دویمان جان میثم بود. من که در دوران مجردیم بچه دوست داشتم. عباس هم که به دلیل رشته دانشگاهیش با ایتم سر و کار داشت و به بچه علاقمند بود.

عباس طاقت دیدن اشک بچه را نداشت. شبها زود به خانه می آمد و صبحها زود می رفت قبل از اینکه میثم از خواب بیدار شود. بهش می گفتم صبر کن صبحانه ای با هم بخوریم. هر ساعتی هم که او بلند می شد من هم بیدار می شدم، صبحانه را آماده می کردم که بخورد تا میثم بیدار نشده، عباس از خانه برود. اگر میثم بیدار می شد و پشت سرش گریه می کرد، عباس می گفت روز من تا آخر شب روز نیست. شاید هم همین موارد بود که به میثم لطمه وارد کرد چون هر وقت چشمش را باز کرد دید عباس نیست.

خلاصه اسباب و اثاثیه مان را پشت یکی از همین وانت های نظامی ریختیم و با عباس راهی جنوب شدیم. زمستان بود و بدون زنجیر چرخ در برف به سمت کرمانشاه می رفتیم. رانندگی عباس هم اصلا خوب نبود. اغلب اوقات مسیر را از روی آسمان و به وسیله ستارگان تشخیص می داد. هر زمان هم که وقت نمازی رسید، هر کجای مسیر که بودیم ماشین را متوقف می کرد و نماز می خواندیم. به

در اندیمشک کجا مستقر شدید؟

حباط منزل امام را خلوت کرده بودند که ما صدای خطبه عقد را بشنویم. امام هم در آن ایوان معروف نشسته بودند و خیلی آرام به صندلی شان تکیه داده بودند. وقتی به عباس که کنار پدرم ایستاده بود نگاه کردم صورتش به شدت سرخ شده بود و گریه می کرد، من هم گریه می کردم. نمی دانم قبل از آن هم امام را از نزدیک دیده بود یا نه ولی آن روز عجیب بود و حال خاصی داشت.

همیشه با لباس سپاه بود. هر چه به عباس می گفتم لباس سپاه را از تنت در بیاور. جواب می داد: اگر قرار است کشته شویم بهتر است با همین لباس سپاه کشته شویم. خلاصه وقتی به محل استقرار حاج همت رسیدیم به ما گفتند که حاجی در منطقه نیست و چند روزی است که به تهران یا اصفهان رفته است. چند روزی را در منزل یکی از دوستان گذرانیدیم و به تهران بازگشتیم. حالا من فکر می کردم که حاج همت یک پیرمرد یا عاقله مرد باشد یا اینکه حداقل مسن تر از عباس اما بعدها فهمیدم که ایشان یک سال از عباس جوانتر بودند.

خلاصه حاج همت را پیدا نکردیم و به تهران برگشتیم. عباس ما را در تهران گذاشت و خودش دوباره به آن منطقه رفت و حاج همت را هم پیدا کرد. خب آنجا هم حاج همت نامه ای جهت اعزام عباس و خدمت در تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) نوشته بود و عباس به صورت رسمی در ستاد تیپ مشغول به کار شده بود. آن روزها عباس برای من هم نامه می نوشت و هم تلفن می زد. البته یادم هست که می گفت انشای من زیاد خوب نیست به همین دلیل تو برآیم بیشتر نامه بنویس و زیاد منتظر جواب هم نباش.

برنامه ما هم همین بود. من چند نامه می نوشتم تا اینکه عباس یک جواب نامه برآیم به تهران می فرستاد. زمستان سال ۶۰ - قبل از آزادسازی خرمشهر - بود که تلفن زد و گفت که خانواده حاج همت به اندیمشک آمده و اینجا

انتخاب کردیم.

عباس از اسراف خیلی بدش می آمد. خب من تا قبل از ازدواج که آشپزی نکرده بودم. اما بعد از آن به سرعت آشپزی را یاد گرفتم. مثلا وقتی می خواستم آبگوشت بپزم، عباس در یخچال را باز می کرد اگر هویج یا کدوی پلاسیده می دید زود به من می گفت: حاج خانم اینها را هم داخل غذا بریز! می گفتم: اگر این سبزیجات را در غذا بریزم آبگوشت شیرین می شود! می گفت: شما بریز من می خورم. _ عباس مرا حاج خانم صدا می کرد. وقتی هم که به اعتراض می گفتم: شما که مرا مکه نبردی؟ در جواب با خنده می گفت: حالا بده مجانی حاج خانم شدی؟

عباس هیچ وقت پرخوری نمی کرد. غذای چند بار داغ شده را می خورد. تا قبل از ازدواج با او من حاضر بودم گرسنگی بکشم ولی غذای دوبار داغ شده نخورم. اما در زندگی شرایط طوری شد که باید خودم را وفق می دادم. آن موقع برای گوشت و مرغ سختی زیادی می کشیدیم، برای تهیه شیر بچه همین طور. مرحومین پدر و مادر عباس تا وقتی که با آنها بودیم و مرحوم پدرم و برادر و مادرم به من کمک زیادی کردند، خدا خیرشان دهد. اما سال بعد از آن خانه جایجا شدیم.

***آن زمان شهید ورامینی به کاری مشغول بودند؟**

در لانه جاسوسی مشغول به فعالیت بود. از خانه پدرشان که اسباب کشی کردیم به یک آپارتمان ۵۰ متری نوساز در خیابان جردن که موقتا در اختیار ایشان قرار گرفته بود، نقل مکان کردیم. آن روزها که در آن منطقه هنوز بویی از انقلاب اسلامی پراکنده نشده بود زندگی برایمان سخت تر شده بود. انکار از یک کشور دیگری زندگی می کردیم و حالا به کشور دیگری آمده بودیم. اغلب اوقات عباس منزل نبود. میثم هم تازه به دنیا آمده بود. ۴۰ روز بعد از زایمان را در خانه مادرم زندگی کردم. بعد از آن به خانه خودم آمدم. دو هفته بود که به خانه خودمان آمده بودیم که مادرم به منزل ما آمد. به زحمت خودم را کشتان کشتان به در رساندم و در را باز کردم. آن روزها خیلی حالم بد بود. سوء تغذیه، نبود عباس، رسیدگی به بچه باعث شده بود از پا در بیایم.

شهید ورامینی از جمله فرماندهانی بودند که خانواده خود را به مناطق جنگ زده جنوب بردند. رفتن به این مناطق را چگونه با شما مطرح کردند و عکس العمل شما نسبت به این کار چه بود؟

آن زمان من تازه در مدرسه راهنمایی زینبیه در خیابان جوانمرد قصاب منطقه شهری تدریس می کردم. تدریس در مدارس را آقای زندیه چند ماهی برآیم دست و پا کرده بود. خب وقتی عباس موضوع را برآیم مطرح کرد شد مصداق آن ضرب المثل که از تو به یک اشارت، از مابه سر دویدن.

قبل از آن هم در جریان ترور و سوء قصد به جان بچه های سپاه در ۵۹-۶۰ بود که ابتدا به همدان و از آنجا پارسان پارسان به مناطق مختلف به دنبال حاج همت می گشتیم. قصد عباس این بود تا حاج همت را پیدا کند و نظر او را جهت ماندن خودش در تیپ محمد رسول الله (ص) جلب کند. از بس که عباس شیفته کارهای عملیاتی بود و از اینکه پشت یک میز در اتاقی آن هم در تهران بنشیند متنفر بود. او همیشه دوست داشت تا در میدان نبرد در کنار دیگر رزمندگان یا دشمن بجنگد. حتی در آن سفر شهید محمد بروجردی را هم زیارت کردیم.

یادم هست که به غیر از خانواده ما افرادی دیگری هم همراه بودند که با لباس شخصی می گشتند، اما عباس



مرتب به دیدم عباس به حالت بغض زود از اتاق خارج شد. انگار که نخواست جلوی پدر و خواهرانش گریه کند؛ به اتاق خودمان رفت. دنبالش رفتم و دیدم داره گریه میکند. بهش گفتم: چه شده عباس چسرا گریه می کنی؟ گفت: خانمی که در تلویزیون داشت با لهجه مشهدی صحبت می کرد، مرا یاد شهید فاضلی انداخت. عباس گریه می کرد و از او تعریف می کرد. آیا می شود این آدم خشن باشد. او از حضرت علی (ع) و پیامبر (ص) الگو گرفته بود. اینها در نهایت رأفت خود، با دشمن می جنگیدند. یعنی به معنای کامل جلوه آیه «الذلاء علی الکفار و رحماء بینهم» بودند.

خسب افرادی که با آنچنان آدم های از خدا بی خبر بعضی می جنگیدند باید در لحظه جنگ هم از خود خشونت به خرج دهند. من از بچه هایی که در غرب یا در هویزه بودند شنیدم که عراقی ها به تعدادی دختر از یک ایل اذیت و آزار و همه آنها را وحشیانه کشته بودند. این ایل به دلیل تعصبی که بر روی ناموس خود داشته تنها این دختران را دفن کردند، بدون اینکه بر سنگ قبر آنها اشاره ای شود مبنی بر اینکه نسب این دخترها به کدام ایل است.

نامه های عباس سرشار از تعصب است نسبت به زنان و دختران جوان ایرانی. اینکه اینها به چه جرمی صدمه می خورند؟ به صرف اینکه زن هستند؟ زمانی که میثم به دنیا آمده بود خیلی کوچک بود محل سکونت ما جای نامنی بود مادر یکبار برایش توضیح داد و گفت: تو همسرت را چنین جایی گذاشتی و رفته ای. اما عباس جواب داد که من نمی توانم صحنه را خالی کنم. مگر شما

● **اسباب و اثاثیه مان را پشت یکی از همین وانت های نظامی ریختیم و با عباس راهی جنوب شدیم. زمستان بود و بدون زنجیر چرخ در برف به سمت کرمانشاه می رفتیم. رانندگی عباس هم اصلا خوب نبود. اغلب اوقات مسیر را از روی آسمان و به وسیله ستارگان تشخیص می داد. هر زمان هم که وقت نماز می رسید، هر کجای مسیر که بودیم ماشین را متوقف می کرد و نماز می خواندیم.**

نیستید، مادرش نیست.

به بعضی از خاطرات شیرین خود با شهید ورامینی اشاراتی می کنید.

بهترین خاطره همان زمانی است که میثم به دنیا آمده بود. به طور کاملاً اتفاقی تهران و منزل بود. نیمه شب من درد زیادی را تحمل کردم ولی دلم نمی آمد بیدارش کنم. بالاخره خودش به خاطر رفت و آمد من بیدار شد و مادر هم بیدار شد و چون نیمه شب بود و ما هم ماشین نداشتیم با یک ماشین سنگین راه سازی به بیمارستان رفتیم که سوار شدن من با آن وضعیت خودش داستانی دارد ولی میثم با به دنیا آمدنش همه را از یادها برد. خواهرانم موقعی که میثم نوزاد را بغل کردند برای اینکه اذیتش کرده باشند و سربه سرش بگذارند می گفتند: عباس آقا انگار قنداق تفنگ به دست گرفته اید! عباس هم بلافاصله سرخ می شد و می خندید.

یا اینکه یادم هست یک بار به همراه خانواده خواهرم به زیارت شاه عبدالعظیم رفته بودیم. عباس گفت زیارت

این مجروح پاره است، دستت را روی شکمش بگذار. یا اینکه فلان مجروح به اغما می رود او را ماساژ سینه بده و... .

بدترین حالتها مجروحان شکمی بودند. من آنها را نمی شناختم ولی خوب همه آنها بچه های مردم بودند اما انگار به جان من بسته بودند. وقتی پتو را روی صورت آنها می کشیدند که یعنی تمام کرده، من احساس می کردم کلی پیر شدم.

آنقدر کار بود که میثم را از یاد برده بودم. منی که میثم به جانم بسته بود. یک دفعه دیدم خانم فروتن از دور داد می زند که: خانم ورامینی، خانم ورامینی، می دانید ساعت چند است؟ این بچه را تنها گذاشتی و رفته ای. میثم آن موقع سنش به غذا خوردن رسیده بود اما به گونه ای بود که بدون من غذا نمی خورد. وقتی رسیدیم به منزل دیدم پلک های میثم از شدت گریه پف کرده است. آنجا بود که فهمیدم این طور می شود که آدم همه چیز را از یاد می برد و به عباس حق دادم. مدت خیلی کمی هم در اندیمشک ماندیم.

اتفاقات رخ داده در خط را در خانه تعریف می کرد؟
حاجی به هیچ وجه در مورد اتفاقات رخ داده در محل کارش برای ما صحبت نمی کرد. اما خسب از چهره و قیافه اش بعضی از اتفاقات را می شد حدس زد. مثلاً یک روز من خانه خانم فتحیان رفته بودم که خانم حاج همت به دنبالم آمد. عباس که آمده بود تا سری به ما بزند، دیده بود همسر حاج همت در منزل تنها هستند داخل نشده بودند و رفته بود روی تل خاکی که در محوطه قرار داشت نشسته بود. با عجله آمدم و از دور دیدمش. سر تا پا خاک بود. حتی بین موهایش پر از خون خشک شده بود. اما هر چه سوال کردم، جوابی نداد. بعدها فهمیدم که عباس بعد از عملیات، پیکر شهدا و مجروحین را روی سرش می گذارد و به عقب می کشد او مردی بود با ابعاد گوناگون. در مورد میدان نبرد باید همسنگران توضیح دهند اما او در خانه واقعا مرد خانه بود. من چند فریم از عباس و میثم عکس گرفته ام که عباس در این عکس ها عصبانی است. چون آن روز میثم دوربین را می خواست و من آن را به میثم نمی دادم. به همین دلیل حاجی ناراحت شد. در عکس هم ناراحت است. من الان در رابطه با نوه ام این طور هستم. ترجیح می دهم وسیله ای که او می خواهد بشکند یا خراب شود اما نوه ام ناراحت نشود. آن موقع عباس این حالت را نسبت به میثم داشت.

بعضی از افراد مغرض بر این اعتقاد هستند که رزمندگانی که در جنگ حضور داشتند افراد خشونت طلبی بودند. بالاخره شما با یکی از همین افراد حاضر در جنگ زندگی کردید. آیا این صحبت ها درست است؟

در ابتدای بحث گفتیم که شهدا اهل گریه کردن بودند. آدمی که خشن است می تواند گریه کند؟ شهید فاضلی از بچه های حاضر در لانه جاسوسی بودند که بعدها در عملیات هویزه شهید شدند. یک روز ما در خانه مادر اینها بودیم. هنوز از آنجا جابجا نشده بودیم. در اتاقی بودیم که تلویزیون داشت و همه هم پای آن نشسته بودیم. یک



بیمارستانی در اندیمشک وجود داشت که آن راه یک روایت فرانسوی ها قبل از انقلاب ساخته بودند. در آنجا خانه هایی به شکل ویلاهای دو خوابه وجود داشت. داخل آنها یک آشپزخانه کوچک، دو اتاق و یک هال و امکانات بهداشتی داشت. مشخص بود که برای افرادی درست کرده اند که صبح می روند و شب می آیند. یعنی فقط برای خواب و استراحت کردن. خانم شهید همت در یکی از این ویلاها مستقر بود، ما هم در همان ویلا مستقر شدیم.

خانواده های شهید اثری نژاد، عزیز جعفری، شهید رهنورد، دکتر فروتن، فتحیان، بشر دوست و... هم آنجا بودند. بعضی از این خانواده ها به صورت مشترک با هم زندگی می کردند. مثلاً ما با خانواده حاج همت هم خانه شدیم. عباس یکسال از حاج همت بزرگتر بود با این حال تا حاج همت به خانه نمی آمد و به خانواده اش سر نمی زد عباس هم نمی آمد. حالا امکان داشت یک هفته تا ده روز به همین منوال می گذشت. نکته جالب اینجاست که عباس آنچنان تعصبی روی حاج همت داشت که نگو. یعنی کسی جرأت نداشت پشت سر حاج همت حرف بزند، و از قول امام میگفت که حاجی به من ولایت دارد و شاید همین اعتقاد بود که مدتها عباس در دستاد لشکر نگهداشت. در کل هم از غیبت بدش می آمد اما با این حال افرادی برایش الگو بودند و نمی گذاشت کسی پشت سر آنها حرفی بزند.

خاطره ای از زمان حضورتان در اندیمشک دارید؟

همیشه عباس می گفت: منی که اینقدر به میثم وابسته هستم وقتی به منطقه می روم و یا در هنگام اعزام بچه ها به خط مقدم، انگار همه وابستگی های دنیا را فراموش می کنم. من هم می گفتم: تو که این همه ادعا می کنی ما را دوست داری، چطور میشه که این اتفاق برایت می افتد؟ این ماجرا گذشت تا اینکه عملیاتی شد. در آن عملیات برادرم که آن موقع سرباز بود هم حضور داشت. عباس هم که مثل همیشه نبود. یک روز مجروح خیلی زیادی به بیمارستان آوردند. یکی از دوستانم آمد و برای رسیدگی به مجروحین طلب کمک کرد. من هم میثم را نزد خانم دکتر فروتن گذاشتم و رفتم. از صبح تا دم غروب مشغول به کار شدم. همه کار هم انجام می دادم از شستن پتوهای خونی تا رسیدگی به مجروحین. بهم می گفتند شکم

نمی توانست عباس را عصبانی تصور کند. او به من چیزی نمی گفت اما از چهره اش مشخص بود که در حال انفجار است. بارها علت را پرسیدم اما چیزی نگفت. به هر حال با اصرار توانستم از زیر زبانش حرف بیرون بکشیم. با عصبانیت می گفت: پای بچه های زخمی در پوتین تاول می زند، آن وقت در اینجا آقایان با دمپایی و زیر کولر راه می روند. نگوا او به ستاد رفته بود و این صحنه ها را دیده بود. حتما هم در آنجا برخورد کرده و چیزی گفته بود یا به او چیزی گفته بودند. عباس حامی کامل بچه های بسیجی بود و آنها را بسیار دوست داشت.

یک بار که به خانه آمد، میثم مریض بود. من هم حال خوشی نداشتم. هوا هم خوب نبود. ما را سوار موتور کرد تا به دیدن یک بسیجی در پل سیمان شهر ری برویم. منزل یک جوان لاغر و قد بلند که مجرد بود و از عباس خواسته بود یک سری به منزلشان برود. وقتی به منزل ایشان رسیدیم مادر و خواهرش را صدا زد که فرمانده من آمده. سروکله عباس را می بوسید. این گونه بود رفتار عباس با نیروهای زیر دستش. اینطور نبود که عباس فقط دل ما و خانواده اش، دایی و خاله و عمه و عموش، پدر و مادر من و ... را برده باشد. او کسی بود که در جمیع جهات دوست داشتنی بود.

آخرین دیدار شما با حاج عباس چه زمانی بود؟

آپارتمانی که در یادگان الله اکبر ساکن بودیم، کوچک بود. ترتیب منازل هم به این گونه بود که می گویم. اولین درب منزل ما بود. منزل کناری ما خانواده شهید پکوک، منزل بعدی برای خانواده شهید نورانی، کنار آن هم شهید حمید باکری بود. بعدها هم که شهید دستواره ازدواج کردند به همراه همسرشان رویروی منزل ما ساکن شدند. در طبقه بالا هم خانواده های شهید عباس کریمی، شهید همت، آقای ربانی و شهید نورانی. خانواده آقای مهماندوست یا مهمان پرست هم بودند. خب خیلی از این خانواده ها زودتر از ما ساکن آنجا شده بودند. اما به واسطه دوستان قبلی با خانم های دیگر هم آشنا شدم.

یک روز همسران شهید پکوک و شهید نورانی به تهران رفته بودند. این دو شهید در حال صحبت کردن با هم در حیاط بودند. من هم می خواستم لباس های شسته را در حیاط پهن کنم. اما وقتی متوجه حضور این دو نفر در حیاط شدم. لگن لباس ها را گوشه حیاط گذاشتم و به داخل منزل برگشتم. شهید پکوک علاقه بسیاری به میثم داشت. چون میثم لباس سپاهی که عمه اش با استفاده از لباس حاج عباس برایش دوخته بود را می پوشید. من هم از کفش ملی برایش پوتین خریده بودم. این لباس و کفش میثم را بسیار جذاب می کرد.

شهید پکوک محاسن بور و بلند و موهای فر فری داشت. او واقعا عاشق میثم بود، وقتی هم که میثم را می دید در هر حالتی این بچه را بغل می کرد و می بوسید. این عمل باعث می شد تا محاسن بلند آقای پکوک به پوست نازک میثم برخورد می کرد و باعث اذیت بچه شود. به همین دلیل میثم هر وقت می خواست از خانه بیرون برود اول در را باز می کرد و بواشکی سرش را بیرون می برد. اگر شهید پکوک داخل حیاط نبود بیرون می رفت. آن روز هم همین داستان میثم با شهید پکوک پیش آمد.

از سوی دیگر هم حاج همت به ماموریت رفته و عباس جانشین بود و کارها همگی به او سپرده شده بود.

شب شد و عباس برای استراحت به خانه رسید. چای خورده و نخورده بهش بی سیم زدند و مجبور شد که از خانه برود. راه که افتاد برود، برای اولین بار در زندگی

باید انجام بدهند. یک دفعه دیدیم صدای آشنای عباس از پشت بلندگوها می آید و از جانبازی های بسیجی ها در جبهه می گوید.

در محل همه یک تیپ فکری نداشتند. همه تیپ آدم اعم از انقلابی و ضد انقلاب و ... در محله زندگی می کردند. خدا می داند که همه شان بیرون آمده و سراپاگوش ایستاده بودند. برای شهید فاتحه می خواندند. تابوت را برداشته و راه افتادند. افراد زیاد دنبال تابوت جمع می شدند. مادرم می گفت من

ندیدم که یک نفر این طور بتواند افراد را جذب خودش کند. او به موقع و گزیده صحبت می کرد.

یک صفاتی را خدا در وجود او به ودیعه گذاشته بود. خودش هم خود را تربیت کرده بود. تقریبا همه را جذب می کرد مخصوصا کسانی را که دلی ساده و بی غل و غشی داشتند.

در انجام کارهایی که به او سپرده می شد چگونه فردی بود؟

او از ابتدای آشنایی به من گفته بود که کسی نیست که در خانه بنشیند و عاقبت طلب باشد. این صحبت برای آن موقعی است که درگیر قضایای لانه جاسوسی بود و جنگ هنوز شروع هم نشده بود و انصافا تا لانه جاسوسی را به سرانجام نرساند از این جریان کنار نکشید. البته به مناطق جنگی رفت و آمد داشت.

بعد از اینکه قضیه حمله آمریکا به طبرستان پیش آمد و خبر دادند که می خواهند لانه جاسوسی را بمباران کنند قرار شد که گروگان ها را دسته بندی کنند و به شهرهای مختلف بفرستند. الان تمام یادداشت های عباس موجود است که مثلا نظر آیت الله صدوقی به عنوان امام جمعه یزد، نظر استانداز، نظر روحانیت یزد، نظر بدنه مردم و ... در مورد جریان گروگان گیری چیست. عباس روی گروگان ها حساس بود و تک تک شهرها را می رفت و وضعیت آنها را می دید. او تمامی اتفاقات و اطلاعاتی که می دانست را یادداشت می کرد. در این مورد اصلا با من حرف نمی زد. من بعد از شهادتش در کتابها خواندم که او چه کارها می کرده.

یادم هست یک روز در نازی آباد بودیم که میثم هم در بغلم بود. عباس یک نفر از بچه های دانشکده شان را در هزار دستگاه نازی آباد دید و شناخته بود که او یکی از منافقین است. به من گفت برو چادر رنگی سرت کن و بیا. رفته و با چادر رنگی به سر برگشتم.

حالا شما حساب کنید یک زن و شوهر با یک بچه خیلی عادی دنبال منافق می رفتیم. کاری هم نداشتم که او به خودش بمب بسته، کلت دارد و ... آنقدر دنبال او رفتیم تا اینکه گمش کردیم. اما عباس ول کن ماجرا نبود. برای انجام یک کاری که شروع می کرد بسیار مصمم بود. ما را به منزل مادرم برد و خودش دوباره به سراغ آن فرد رفت.

از چیزی هم عصبانی می شد؟

یادم هست که یکی از دوستانش مجروح شد و او برای دیدنش به تهران آمد. در این چند روزی که در شهر بود، یک روز خیلی عصبانی به منزل برگشت. کسی



کنید و نماز بخوانید و فلان ساعت بیرون بیایید. شوهر خواهرم تاخیر کرد و بیرون نیامد. او کمی هم خجالتی بود. عباس هم آن روز شیطانش گل کرده بود. رفت بخش گمشده های حرم و بلندگو را به دست گرفت و گفت پسر بچه ای با مشخصات سری کم مو، سن بیست و چند ساله و... (مشخصات ظاهری این بنده خدا را می گفت) گمشده است.

در زمان نامزدی هم خاطرات بسیار زیبایی با او دارم. من بین بچه های مادرم از همه شیطان تر بودم. وقتی عباس به منزلمان می آمد کفش هایم را پنهان می کردم و خودم هم در کمد قایم می شدم. عباس می آمد و می گفت: مادر سمیه کجاست؟ مادر می گفت در اتاق است، جایی نرفته. من از درز کمد او را می دیدم. عباس می گفت: مادر نیست، کفش هایش هم نیست. وقتی می آمد لباس یا کفشی از کمد بردارد مرا می دید. دفعه بعد که عباس می آمد می گفت می دانم در کمد هستی، در را باز می کرد و می دید نیستم. در حالی که پشت چوب لباسی پنهان شده بودم و معلوم نبودم.

شما به چند شاخصه این شهید اشاراتی کردید، نکته خاصی هست که برایمان بگویید.

خب ما در زمانی که در منزل پدر حضور داشتیم اصلا اهل رفتن به کوچه و خیابان نبودیم و دائم در خانه بودیم. اما بزرگ شدن هم محلی هایمان را می دیدیم و آنها را می شناختیم. وقتی پیکر اولین شهید محله مان (شهید امین کریمی) را آوردند، همه محل روز سکوت گرفته بودند. این شهید از من کم سن و سال تر بود. خانواده اش اردبیلی بودند و به سروکله خود می زدند. آن روز هنوز این گونه تشییع یک شهید باب نبود و مردم نمی دانستند که چه

- یک روز ما در خانه مادر بودیم. در
- اتاقی بودیم که تلویزیون داشت و
- همه هم پای آن نشسته بودیم. یک
- مرتبه دیدم عباس به حالت بغض زود
- از اتاق خارج شد. انگار که خواست
- جلوی پدر و خواهرانش گریه کند؛ به
- اتاق خودمان رفت. دنبالش رفتیم و
- دیدم داره گریه میکنه. بهش گفتم:
- چه شده عباس، چرا گریه می کنی؟
- گفت: خانمی که در تلویزیون داشت
- با لهجه مشهدی صحبت می کرد، مرا
- یاد شهید فاضلی انداخت.

راننده گفتیم: شما برادر ورامینی را می‌شناسید؟ اون هم خیلی سریع سرش را به علامت مثبت تکان داد. بهش گفتیم: می‌شود این نامه را به او بدهید؟ نامه را از من گرفت و پرت کرد روی داشبورت ماشین. از این حرکات راننده خیلی ناراحت شدم. به کرمانشاه رسیدیم با ماشین وارد گاراژ اتوبوس شدیم. راننده پایین آمد و چمدان‌ها ما را روی زمین پرت کرد و پایش را روی گاز گذاشت و با سرعت از ما دور شد. در آن خیابان پرجمعیت آنچنان با سرعت می‌رفت که هر لحظه امکان تصادف زیاد بود.

بعدها فهمیدیم آن بنده خدا راننده می‌داند که عباس شهید شده اما از شدت ناراحتی نمی‌تواند حرفی به من بزند.

در راه با مادرم خودم را با بافتن بافتنی سرگرم کردم تا اینکه به تهران رسیدیم. آن زمان منزل پدریم تلفن نداشت.

در همسایگی مان هم آقای سیار که خانواده محترمی بودند زندگی می‌کردند. دو نفر از اعضای آن خانواده - داماد و پسرشان - هم شهید شد. چون در این خانواده تعداد دخترها مساوی بامادها با یک به یک باهم دوست بوده و الان هم رابطه خیلی خوبی باهم داریم. خانم سیار دنبالم آمد و گفت همسر آقای زندیه زنگ زده و با من کار دارد.

وقتی به منزل همسایه رفتم، کمی بعد دوباره زنگ زد. به من گفت: حیدر آمده بود منطقه، تو او را ندیدی؟ گفتیم:

حیدر اگر هم نباید که من او را نمی‌بینم. سوال او خیلی شک برانگیز بود. گویی تلنگری به من زده باشند شروع کردم او را به جان مادر و پدرش قسم دادم که اگر اتفاقی

افتاده به من بگوید. آخر سر گفت: من چیزی نمی‌دانم. به جان فرزند و همسرش قسم دادم. گفت: من اطلاعی

از چیزی ندارم. گویا حیدر خبر شهادت عباس را برای آنها آورده بوده و او زنگ زده بود، ببیند من از ماجرا خبر دارم یا خیر. قرار هم بوده که پیکر عباس را فردا صبح به

تهران بیاورند. گوشی تلفن را گذاشتم و همانجا نشستم. خانواده پرجمعیت سیار هم دور تا دور اتاق نشسته بودند.

یک مرتبه تلفن به صدا در آمد. فوری گوشی را برداشتم. یک نفر بود با لهجه اصفهانی. بعد از سلام و علیک با همان

لهجه اصفهانی از آن سمت خط تلفن گفت: شما نسبتی با همسر شهید ورامینی دارید؟ گفتیم: من، خواهرش هستم.

گفت: پس یک طوری به همسرش بگویید که حاج عباس شهید شده و روز شنبه با شهدای لبنان تشییع می‌شوند.

این صحبت‌ها را شنیدم اما انگار چیزی نشنیده‌ام. گوشی را گذاشتم و از جایم بلند شدم. مثل آدم آهنی راه می‌رفتم.

این بنده‌های خدا هم دست مرا می‌گرفتند تا زمین نخورم. کوجه ما سکوهایی داشت که خانم‌ها رویش می‌نشستند.

آن روز که از راه رسیدیم کسی در کوچه نبود. در فاصله نیم ساعت نمی‌دانم این همه آدم مشکلی پوشیده در کوچه

چه می‌کردند. آنها نگاه می‌کردند اما من هیچ چیزی متوجه نمی‌شدم. همه در منزل مادرم گریه می‌کردند، به

من هم می‌گفتند گریه کن. اما من مات بودم و چیزی نمی‌فهمیدم. لباس‌هایم را عوض کردند و مقنعه مشکی

بر سرم کردند. تا اینکه ماشین‌ها همه ردیف شد و به خیابان کریمخان، منزل پدری عباس رفتیم. پارچه تسلیت

و شهادت و پرچم همه جا نصب بود. تا در بغل مادر نرفتم باورم نشد. مادر مشکلی پوشیده بود. مرا که بغل

کرد، تازه گریه‌ام گرفت. انگار تازه فهمیدم که هر دو مان کسی را که خیلی دوست داشتیم از دست داده‌ایم.

پیکر حاج عباس را هم دیدید؟

تا زمانی که پیکر او را ندیدم قانع نشده بودم که حاجی به شهادت رسیده است. یادم هست بعضی مواقع که حاج

عباس کم‌کاری‌های دولست را در دوره بنی‌صدر می‌دید

بدهد باید روی حرفش بایستد.

آن شب عباس گفت: من باید فردا بروم. گفتیم: تو تازه امشب آمده‌ای. حداقل به خاطر حضور مادرم یک چند روزی را بمان. گفت: اتفاقاً چون مادر اینجاست خیالم راحت است و می‌خواهم بروم. گفتیم: کاری نکن که از ماندن مادرم پیشیمان شوم. گفت: نه من باید بروم، اما انشاءالله ما با هم برمی‌گردیم. معنی این جمله آخر را خیلی جدی نگرفتم. بالاخره قرار شد که چند روز بعد با مادرم به تهران برگردم.

مدتی بود که در ساختمان موش پیدا شده بود. هر کاری هم می‌کردیم حریف این حیوان نمی‌شدیم. از مادرم کمک خواستم که در این مدتی که منزل نیستم چگونه

یک روز خیلی عصبانی به منزل برگشت. کسی نمی‌توانست عباس را عصبانی تصور کند. او به من چیزی نمی‌گفت اما از چهره‌اش مشخص بود که در حال انفجار است. بارها علت را پرسیدم اما چیزی نگفت. به هر حال با اصرار توانستم از زیر زبانش حرف بیرون بکشم. با عصبانیت می‌گفت: پای بچه‌های رزمنده در پوتین تاول می‌زند، آن وقت در اینجا آقایان با دمپایی و زیر کولر راه می‌روند.

از شر این حیوان و وسایل زندگی مخصوصاً رختخواب‌ها آسیدی نبیند. مادر هم گفت: باید رختخواب‌ها را جمع

کنید و داخل کمد بریزید و در آن را چسب بزنید تا موش آنها را نخورد. گفتیم: نه مامان فدای سر عباس.

چرا رختخواب‌ها را جمع کنم. عباس اگر در این مدت به خانه بیاید به رختخواب احتیاج دارد. شاید باورتان نشود

اما آن روز تمامی لباس‌های عباس را اتو کردم. حتی کوله پشتی‌اش را آماده کرده بودم که اگر برای استراحت آمد

همه چی برایش مهیا باشد.

گذشت و روز مورد نظر فرا رسید. یک جوان کم سن و سال با وانت تویوتا دنبالم آمد تا ما را به کرمانشاه

برساند. از قبل چمدان‌هایمان را آماده کرده بودیم که بدون عباس به تهران برویم. او گفته بود تا تو به تهران برسی من

خودم را می‌رسانم. من نامه‌ای برای عباس نوشته بودم، مانند هر زن جوانی که برای همسرش نامه می‌نویسد. به

مشترکمان جلوی در ایستادم و به او گفتم: نمی‌گذارم بروی. گفت: من باید بروم چون حاج همت هم که نیست، همه مسئولیت بر دوش من است. بعد در ادامه گفت: تو که اینطوری نبود، این کارها چیه که انجام میدی؟ گفتم: از عصر که پکوک و نورانی رفتند دلم شور می‌زند. همسران‌شان که صبح رفتند، خودشان هم که عصر رفتند. عباس گفت: اتفاقی برای آن دو نفر افتاده، در راه به آنها کمین زدند و این دو نفر شهید شدند. خیلی از این خبر ناراحت شدم، دست‌هایم شل شد و راه برای رفتن عباس باز شد.

ما از تهران به مقصد پادگان الله اکبر راه افتادیم. آن زمان هم من پسر دوم - محمد حسین - را باردار بودم. به خاطر بارداری زیاد هوس پرتقال می‌کردم، آن هم در

فصل تابستان و یا در ایامی که پرتقال نایاب بود. عباس هم به هر صورتی که بود برایم پرتقال تهیه می‌کرد.

هرکاری می‌کردم که خودش مقداری از آن را بخورد به هیچ وجه زیر بار نمی‌رفت. می‌گفت این پرتقال برای

شما حکم دارو را دارد. او بسیار عاطفی و با محبت بود. در این جور مواقع عبارتی مانند: ندارم، نمی‌شود و... و

همچنین تبلی کردن برایش معنا نداشت.

بعد از جریان شهادت آقایان پکوک و نورانی، مدام در طول مسیر و یا در پادگان الله اکبر عباس را قسم می‌دادم

که قرار است کسی شهید بشود باید هر دویمان شهید شویم. چون قول‌های عباس واقعا قول بود؛ به او می‌گفتم

باید به من قول بدهی که مرا تنها نگذاری. این طور نشود مانند همسران شهید پکوک و نورانی، من جدا از تو به

تهران بروم و بعداً جنازه‌ها را برآیم بیاورند. ما باید با هم شهید شویم. واقعا زندگی بعد از عباس را نمی‌خواستیم.

در همین مدتی که آنجا بودیم پدر و مادر من برای دیدنمان به آنجا آمدند. صدای موشک هم در آن منطقه

خیلی زیاد بود. پدرم علیرغم نظامی بودنش، اصلاً حوصله این صداها را نداشت. به همین دلیل خیلی زود به تهران

بازگشت اما مادرم پیش من ماند. عباس که به خانه آمد با دیدن مادرم بسیار خوشحال شد. برای اینکه با آن اوضاع

و احوال من خیالش راحت شد که کسی هست در وقت اضطرار به داد من برسد.

انگشتش هم آن روز ترکش خورده و آن را بسته بود. بچه‌ها به شوخی بهش گفته بودند که جانباز شدی؟ تازه

هم از آن حج معروف برگشته بود و این جمله ورد زبان برداران جبهه شده بود که حاج عباس نور بالا می‌زنی.

عباس هم گفته بود: نه ما از این شانس‌ها نداریم.

این ماجرا قبل از سه یا چهار روز قبل از شهادتش

است. با مادرم کمی احوال پرسیدم و شروع کرد با

میثم بازی و شوخی کردن. شب من و عباس داشتیم

با هم صحبت می‌کردیم. عباس بهم گفت: با مادر

برگرد تهران. گفتم: حرفت را فراموش نکن. ما بهم قول

دادیم که با هم به منطقه برویم و با هم برگردیم. اما

آن شب عباس اصلاً قول نمی‌داد. هر کاری می‌کردم

از زیرش در می‌رفت. چون می‌دانست اگر قول



تشریح و تشییع پیکر شهید عباس ورامینی



میثم کمتر از یک سال سن داشت. مادرم گفت دل تو برای این بچه ۹، ۸ ماهه می سوزد و این کار را می کنی اما دلت برای من نسوخت که چنین چیزی می خواستی؟ تو بمیری من چه حسی دارم؟ وقتی عباس شهید شد، مادر ضجه می زد و می گفت من بچه ام را از دست دادم، همه کس خود را از دست دادم. من متوجه نبودم. می گفتم من دو بچه دارم و پدرشان را می خواهند؛ درد من شدیدتر است یا درد مادر؟ وقتی بچه ها بزرگ شدند و به عرصه رسیدند، تازه متوجه شدم مادر گوشه ای از حال خود را بروز می داده. کم لطفی در مورد شهدا واقعا بی انصافی است. شاید اگر عباس و امثال او زنده می ماند و تحصیلاتش را تا مقطع دکترا یا حتی بیشتر ادامه می داد در یکسری ابعاد خیلی رشد می کرد اما در ابعادی که الان رشد کرده یقینا رشدی نداشت. عباس عارف و عاشق. عباسی که از شروع تا انتهای دعای کمیل گریه می کرد. در دعای توسل خود حال خاصی داشت. او دو دیپلم ریاضی و طبیعی را گرفته بود. هوش زیادی داشت. حتما در این عرصه رشد می کرد. آن موقع خیلی ها خارج از کشور می رفتند. او هم می توانست برود و رشد علمی کند اما اینکه این طور در بعد معنوی رشد کرد واقعا جای غبطه خوردن دارد. آیا شهدا یک به یک نرفتند و دهها تن جای آنها را نگرفتند و همه الحمدالله در بعد معنوی رشد کردند. صحبت پر معنایی بود که همه جای ایران اسلامی آن روز جبهه بود چون دشمن و استکبار جهانی در جمیع جهات حمله کرده و ضربه می زد فقط چون علنی وسخت افزاری بود و دشمن دید که راه به جایی نمی برد و صدها هزار رشیدتر و غیورتر از عباس شهید و جانباز و آزاده و جان برکف به میدان آمدند حتی آنان که تکلیف بود که در شهرها بمانند از کوچکترین فرصت برای پرکردن جبهه ها مانند مرغان عاشق پرمی کشیدند. ■

جا گله می کردم، به خوابم می آمد و می گفتم: من هنوز اینجا هستم.

نکته ای در پایان مانده که برایمان بگویید.

ممکن است شما با همسران شهدا که صحبت کنید متوجه شوید که صحبت های نزدیک بهم زیاد داشته باشند؛ اما هیچ یک اغراق نمی کنند. عباس آدمی بود که شدیداً منتظر امام زمان بود. در دعاها، سجده ها، قنوتش و دعای عهدش تعجیل در ظهور را می خواست. به حیات و زنده بودن حضرت امام به شدت حساس بود. قبل از اینکه امام از دنیا بروند، آیت الله خامنه ای وصیت نامه امام اکبر بودیم. عباس جلوی تلویزیون گریه می کرد و می گفت: خدایا من آن روز نباشم که بینم امام از دنیا رفته است.

یک بار میثم با سر از روی کابینت به کف زمینی افتاد که سیمان بود. من به نظر خودم او را مهار کرده بودم. همسایه مان را صدا زدم اما کسی خانه نبود. با آن سن و سالم تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که دور سرش چرخیدم و گفتم: خدایا هر بلایی که می خواهد سر این بیاید سر من بیاید. این را برای مادرم از روی جهالت تعریف کردم.



پیکر سردار شهید عباس ورامینی

یا در امور دفاع مقدس خللی پیش می آمد با عصبانیت می گفتم: خدایا! یک ترکش هم به سر من نمی خورد که خلاص شوم. (با دست به گوشه سرش - شسقیقه اش - اشاره می کرد). وقتی این حرف را می زد، من چپ چپ نگاهش می کردم. تصاویری که از پیکرش به جا مانده گویای همین خواسته هست. تنها یک ترکش به سر او اصابت کرده بود. چهره قشنگ و صورتش هیچ تغییر نکرده بود. من که به چشم خودم او را دیدم، تا سال های سال باور نمی کردم عباس شهید شده باشد. سال ها به صدای هر موتور و ماشین تویوتای حساس بودم. هر مردی که با خانم و فرزندش می رفت و شباهتی به عباس داشت. محاسن داشت و لباس سپاه داشت با حسرت نگاه می کردم و می گفتم آیا ممکن است که عباس زنده باشد؟ به همان شدتی که من صدمه دیدم، میثم هم صدمه دید. آن شب چنان مریض شد که از بغل من پائین نمی آمد. خانواده سعی می کردند او را بگیرند که من خیلی تحت فشار نباشم. اما بغل کسی جز من و مادرم نمی رفت.

خانه فقط با علاءالدین گرم می شد که آنهم بوی

- تا زمانی که پیکر او را ندیدم قانع نشده بودم که حاجی به شهادت رسیده است. یادم هست بعضی مواقع که حاج عباس کم کاری های دولت را در دوره بنی صدر می دید یا در امور دفاع مقدس خللی پیش می آمد با عصبانیت می گفتم: خدایا! یک ترکش هم به سر من نمی خورد که خلاص شوم. تصاویری که از پیکرش به جا مانده گویای همین خواسته حاجی است.

نفت می داد. میثم بعد از چند ساعت از دفن عباس سیاه سرفه گرفت. او را مطب دکتری در همان حوالی منزل مادرم بردیم. دکتر هم از طرفداران رژیم طاغوت بود. خب برایش توضیح دادند که پدر این بچه چند وقت پیش شهید شده است. می دانید جواب دکتر چه بود؟ برگشت و گفت: فکر اینجاها را نکنند و بعد بروند سراغ بللی تللی.

ما در این مدت کم حرف نشنیدیم. حتی از خودی ها هم حرف می شنیدیم. آن قولی هم که در پادگان الله اکبر بهم داده بود درست درآمد. چون زمانی که ما با ماشین به تهران می آمدیم، پیکر پاک و در خون غلطان او هم با آمبولانس راهی تهران شده بود. بعدها هم به آقای زندیه گله کردم و گفتم: می گذاشتید من در آمبولانس کنار عباس می نشستم تا حرف هایم را به او بزنم.

* خواب حاج عباس را هم می بینید؟

مدت ها است ندیدم اما قبلا می دیدم. اوقاتی که خیلی مشکلات در زندگی ام پیش می آمد و به همه



عباس مانند نسیم خنکی بود که در برهه‌ای از زمان وزید و رفت...

شهید عباس ورامینی در قامت یک برادر در گفت و شنود

شاهد یاران با علی ورامینی

درآمد

هنوزم که هنوز است بغض از دست دادن برادر را به راحتی می‌توان در لابلای عبارات برادر شهید ورامینی احساس کرد. بغضی که در میان کلام چندین بار ترکیب و مانند ابر بهاری شروع به باریدن گرفت. حال که پدر و مادر شهید ورامینی در قید حیات نیستند، بهتر آن دیدم تا روایت برادر را از برادر بشنویم. گله داشت از اینکه دیدیم چرا نامی از این سردار بر کوی و بازار این شهر بزرگ نیست چه رسد بر خیابان و بزرگراه. افتخار می‌کند که برادری چون عباس داشته و بعد از سال‌ها که مشکلی برایش پیش می‌آید با عباس درد دل می‌گوید و گره از کارش به لحظه‌ای باز می‌شود.

در ابتدا از خودتان شروع کنید؟

بنده «علی ورامینی» برادر شهید «عباس ورامینی» هستم. به علت آنکه چهار جد قبل پدری ما ساکن شهر ورامین بود، نام خانوادگی ما ورامینی گذاشته شد. بعد از آن پدر بزرگمان از آنجا مهاجرت و در یکی از روستاهای «رودبار قصران» به نام «روته» اقامت می‌گزیند. پدر بزرگم شغل شریف کشاورزی داشت و بر اثر حادثه در معدن به رحمت ایزدی پیوست. بعد از فوت ایشان مسئولیت خانواده به عهده پدرم که فرزند اول بودند می‌افتد. پدرم «محمد» در سال ۱۳۰۳ متولد شد و در سن ۱۴-۱۵ سالگی مسئولیت خانواده را برعهده می‌گیرند. دایی پدرم از اهالی آن روستا ولی ساکن تهران بود لذا به توصیه و همراهی او پدرم با خانواده به تهران عزیمت و در خیابان خیام محله پانچار ساکن می‌شوند.

چند خواهر و برادرید؟

پدرم سه فرزند پسر و سه فرزند دختر داشت که عباس فرزند دوم خانواده و در بهمن ماه سال ۱۳۳۳ به دنیا آمد.

شغل پدرتان در تهران چه بود؟

پدرم پس از سکونت در تهران در مغازه یکی از اقوام به نام مرحوم اصغر اکبری به پیشه کسب میوه و سبزی روی آورد و از آنجایی که نیروی جوانی و پشتکار خوبی داشت خیلی زود جایگاه مناسبی برای خود و خانواده فراهم کرد.

فضای مذهبی خانواده چگونه بود؟

هم اهالی روستای پدرم و هم محله پانچار که بعد در آن ساکن شدیم به لطف خدا اکثریت قریب به اتفاق آن اهل دیانت و دینداری بودند. خصوصاً اقوام نزدیک و پدر و مادرم، مادر بزرگم از سادات طباطبایی و بسیار محجبه و حتی تا این اواخر عمر بدون پوشیه و روپند از منزل خارج نمی‌شدند.

در زمان کشف حجاب ماموران رضاخانی در میدان قیام فعلی چادر از سر آنها کشیده بودند به همین دلیل آنها سال‌ها از خانه بیرون نمی‌آمدند و هرگاه هم که بیرون می‌رفتند رضاشاه را ناسزا می‌گفتند. بسیار مقید و نماز شب خوان بودند. همچنین پدر بزرگم که بعدها در واقعه روز ۱۷ شهریور ۵۷ به فیض شهادت نائل شدند. پدرم نیز بسیار فردی مقید به رعایت درآمد حلال و حرام بود و ما هر چه از دین و ایمان داریم مرهون نان حلال ایشان هستیم.

جو سیاسی نیز در منزل پدری شما حاکم بود؟

در محل زندگی ما فضایی کاملاً سیاسی - مذهبی حاکم بود. آقای طالقانی، جلال آل احمد، شهید صادق امانی، شهید مهدی عراقی، علامه جعفری، رسول ترک، حجت الاسلام شجونی و... ساکن همان محل ما بودند و آنجا قریب به یقین کانون حوادث ۱۵ خرداد سال ۴۲ بوده است. از طرفی دایی ما، جلیل هاشمی نیک در آن زمان دانشجو بودند و مسائل روز و سرخط‌های سیاسی را برای ما و خانواده و عباس بازگو و روشن می‌نمودند. او نیز از مجروحان حادثه هفتم تیر که منجر به شهادت شهید مظلوم «آیت الله بهشتی» هستند.

با توجه به نام‌هایی که بردید حتماً مراسم‌های مذهبی فراوانی در محله‌تان برگزار می‌شد. در آن جلسات شرکت می‌کردید؟

ما همه به اتفاق شرکت می‌کردیم. ولی پدر به علت مشغله زیاد معمولاً در ایام تعطیل و مراسمات خاص شرکت می‌کرد و گاهی هم که برخی از مسائل روز را می‌گفتیم او ما را از ذکر این مسائل پرهیز می‌داد. زیرا او احتیاط حاکمیت و بی‌رحمی‌های ساواک را دیده بود. روزی یک سیلی زیرگوش یکی از افسران شهربانی که طلب رشوه کرده بود زده بود که تا مدت‌ها گرفتار بود.

خانواده‌تان مقلد چه کسی بودند؟

در آن زمان تقریباً تنها مرجع تقلید حضرت آیت الله بروجردی بودند. بعد از ایشان، نه خانواده ما بلکه تمام محله مقلد امام خمینی (ره) شدند. یادم هست حدود سال ۵۱ من به سن تکلیف رسیدم. نزد روحانی مسجد محل رفتم و گفتم می‌خواهم مرجع تقلید انتخاب کنم و مشورت خواستم. او که پیرمرد ۸۰ ساله‌ای بود در بین راه وقتی به خط وسط خیابان رسیدیم به اطراف نگاه کرد و دست جلوی دهان گرفت و به آهستگی گفت: «آقای خمینی». آن زمان جو خفقان چنان حاکم بود که امان از مردم بریده بود. آن روزها روی جلد رساله امام به نام آقایان دیگر مجلد می‌شد.

اخلاق و رفتار شهید عباس ورامینی چگونه بود؟

بسرارم عباس بسیار فردی مودب، متعهد، مومن، آرمانخواه، مقید به رعایت آداب و شرع بود. همچنین جوانی خوش صورت و خوش سیرت بود، خوش صحبت و کلام و خوش برخورد بود. بسیار لباس خوب می‌پوشید و گاهی اوقات اگر لباسش مرتب نبود تا مرتب کردن لباس و نظیف بودن آن از خانه بیرون نمی‌رفت. به زیبایی ظاهر و باطن بسیار اهمیت می‌داد. بیان زیبا و دلنشینی داشت و به دل همه می‌نشست و جاذب بود و دیگران را جذب می‌کرد. پرتلاش و پر کار بود. اصلاً نمی‌توانست بی‌کار بنشیند. وقتی هم که بی‌کار بود در کارهای خانه به مادر و همسر کمک می‌کرد. معمولاً روزهای

عباس بسیار فردی مودب، متعهد،

مومن، آرمانخواه، مقید به رعایت

آداب و شرع بود. همچنین جوانی

خوش صورت و خوش سیرت بود،

خوش صحبت و کلام و خوش برخورد

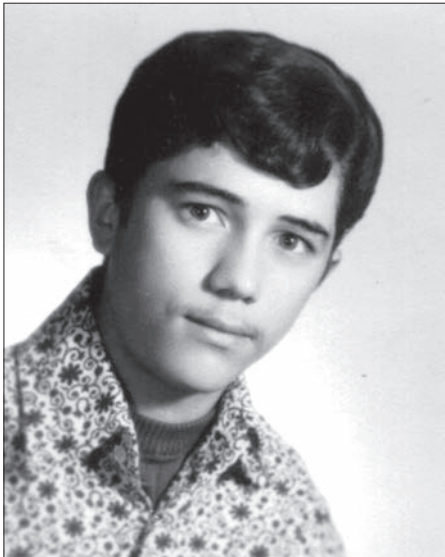
بود. بسیار لباس خوب می‌پوشید و

گاهی اوقات اگر لباسش مرتب نبود

تا مرتب کردن لباس و نظیف بودن

آن از خانه بیرون نمی‌رفت. به زیبایی

ظاهر و باطن بسیار اهمیت می‌داد.



ای در مسائل سیاسی برای عباس بود. حضور در جلسات مذهبی محل و مداح‌ها و روحانیت معظم که در لابلای حرف‌هاش مطالب ضد رژیم طاغوت را بیان می‌کردند. همین آقای شجونی منبری هیات ما بود. هر چند وقت می‌دیدیم دستگیر شده و امثال ایشان زیاد بودند.

عباس سه ماه تعطیلات می‌رفت بازار شاگردی می‌کرد و درآمدش را صرف خرید کتاب‌های آقای حکیمی که معمولاً در مورد استعمار آفریقا و امثالهم بود می‌کرد و به تدریج با رشد سنی سیر مطالعاتی‌اش وسیع شد کتاب‌های شهید مطهری و دکتر شریعتی و کتب دیگر.

برای نگهداری این کتاب‌ها دچار مشکل نمی‌شد؟

یک روز ساواک ریخت خانه ما. من از بیرون وارد خانه شدم، یکی از ماموران ساواک اسلحه‌اش را پشت گردنم گذاشت. مامور دیگر گفت: ولش کن این علی، پسر دروم محمد آقا است. تمام خانه را زیرورو کرده بودند. در منزل ما داخل صندوقخانه یک صندوق چوبی داشتیم که عباس کتاب‌های شریعتی و کتب ممنوعه دیگر را در آن نگهداری می‌کرد روی آن یک پارچه مخملی کشیده بود. اگر ماموران آن پارچه را کنار زده بودند، خب عباس هم گرفتار می‌شد. اما الحمدلله به خیر گذشت.

خاطره ای از فعالیت‌های سیاسی عباس در ذهن دارید؟

عباس سال ۱۳۵۴ به سربازی اعزام شده بود. آن زمان مصادف شده بود با جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی. او جزو سربازهایی بود که آنها را برای تمرین اسب سواری به شیراز برده بودند تا برای این جشن‌ها اعزام شوند. عباس پس از آنکه اسب سواری را کامل یاد گرفت و با آنکه سرگروه آن تیم اسب سواری هم بود. قبل از اعزام خودش را از روی اسب انداخت پایین و از ناحیه میج دست دچار آسیب دیدگی شد تا در مراسم رژه برابر شاه و میهمانانش شرکت نکند و همین گونه هم شد و نرفت.

دوران سربازی حاج عباس را به یاد دارید؟

از لحاظ مالی درآمدش متوسط بوده، پس عباس پول برای آراستن ظاهرش را از کجا می‌آورد؟ از مادرم پول می‌گرفت. مادرم برای ما خیلی زحمت کشید. آن زمان کت‌هایی بود از بازار به محل می‌آوردند و دور یقه‌ها را دست دوز می‌کردند و این امر در بین خانم‌های محل مرسوم بود که اوقات بیکاری خود را به این امر اختصاص داده و درآمدی حاصل می‌کردند. به ازای حرکت یک ریال دست مزد می‌گرفتند. خانم‌های دیگر طلا می‌خریدند اما مادرم این پول را صرف فرزندانش می‌کرد. همچنین پدرم هم کمک می‌کرد و در ضمن عباس هم فردی مُصرف نبود و این گونه نبود که مرتب لباس بخرد. اوئی را که داشت تمیز می‌پوشید.

در دوران کودکی بچه فوق العاده زرنگ، چابک و هوشیاری بود و از کسی هم کتک نمی‌خورد. سعی می‌کرد به کسی آزاری نرساند ولی اگر کسی به او تعدی می‌کرد کم نمی‌آورد و حتی اگر در مدرسه ما هم کم می‌آوردیم او را به بیاری می‌طلبیدیم. ما هم اگر در خانه زور می‌گفتیم حقم را کف دستمان می‌گذاشت. در جوانی هم همین گونه بود اگر می‌دید به کسی ظلم شده تحمل دیدن جور و جفا به دیگران را نداشت.

شده بود در محل به کسی ظلم شود و عباس به خاطر او دعوا کند؟

دامادمان تعریف می‌کرد روزی که ایشان عازم سفر حج بود، در خیابان آزادی ترافیک بود. دیدم عباس از ماشین به یکباره پیاده شد و با جوانی مشاجره کرد. بعد که موضوع تمام شد به او گفتم چه شد به یکباره رفتی و با او دعوا کردی؟ گفت: دختر خانم محجوبی در کیوسک تلفن مشغول صحبت بود و این پسر برایش مزاحمت ایجاد می‌کرد، چند بار تذکر دادم ولی آن جوان توجه نکرد.

یادم هست روز چهلم شهادتش پیرمردی آمد و خودش را روی قبر شهید انداخت. شروع کرد با صدای بلند گریه کردن و می‌گفت: عباس! اگر تو نبود چه می‌شدم؟ گریه وزاری می‌کرد. از همسر عباس پرسیدم موضوع چیست؟ گفت: یک روز در خانه بودیم (خانه شان نازی آباد بود) که عباس صدای فریاد آتش را شنید. دوید و رفت بیرون و دید خانه همسایه کناری آتش گرفته، سریع یک کیسه گچ که در آن نزدیکی بود آورد و داخل اطاق بر روی آتش ریخت و آن را خاموش می‌کرد. آن خانه برای این پیرمرد بود.

نقطه عطف ورود حاج عباس به مسائل سیاسی از کجا بود؟

مسلمانه نقطه عطف هر جوان که وارد مسائل سیاسی می‌شود یکی تاثیرگذاری خانواده و اطرافیان فرد است و دیگری ورود به دانشگاه است. همان طوره که قبلاً هم گفتم با توجه به خانواده و مذهبی بودن محل زندگی بستر و زمینه ساز بود و بعد از ورود او به دانشگاه خصوصاً که به سال ۵۷ هم نزدیک می‌شد بسیار موثر بود. نکته مهم‌تر اینکه دایی جلیل ما که خود نیز از دانشگاهیان و نظر ویژه ای به ایشان داشت و روشننگری‌های سیاسی ایشان موثر واقع شده بود. دایی در واقع یک استاد پخته

در دوران کودکی بچه فوق العاده زرنگ، چابک و هوشیاری بود و از کسی هم کتک نمی‌خورد. سعی می‌کرد به کسی آزاری نرساند ولی اگر کسی به او تعدی می‌کرد کم نمی‌آورد. در جوانی هم همین گونه بود اگر می‌دید به کسی ظلم شده تحمل دیدن جور و جفا به دیگران را نداشت.

دوشنبه و پنجشنبه را روزه می‌گرفت و گاهی اوقات نماز را در پنج وقت به جا می‌آورد.

عباس تحت تاثیر چه کسی رشد کرد؟

بهتر است بگوییم چه کسانی، زیرا محل زندگی ما در یک حیاط کوچک با عمو و عمه و مادر بزرگ زندگی می‌کردیم و تربیت در خانواده ما جایگاه عجیبی داشت. کوچک‌ترین حرف رکبک در خانواده توام بود با تنبیه، و پدر و مادر به این امر توجه خاص داشتند. از طرفی هم به تربیت و رفت و آمدهای ما هم بسیار توجه داشتند. دوستان و رفقای ما را متوجه بودند چه کسانی هستند و از برخی موارد ما را پرهیز می‌دادند. از مراد به دوستان و از طرفی هم محله ما مذهبی و حضور در جلسات هیئات و مسجد بسیار تاثیر گذار بود.

به تحصیل علاقمند بود؟

او شدیداً علاقمند به درس خواندن بود و کلاس اول ابتدایی را در مدرسه اسلامی جعفری که در آن زمان از مدارس اسلامی خاص بود شروع کرد. بعد در دبستان فارابی و دوران دبیرستان را هم در چهار راه سرچشمه گذراند که هر روز تا شش سال مسیر پانچار تا چهار راه سرچشمه را پیاده طی می‌کرد.

به ظاهرش چقدر اهمیت می‌داد؟

او به آراستگی ظاهر که سفارش پیامبر عظیم‌الشان است بسیار اهمیت می‌داد. ولی این اواخر اکتفا می‌کرد به یک شلوار سربازی، البته باز هم نظیف و مرتب.

شیک پوشی عباس پول لازم داشت، پدرم



تصویری از شهید ولایتی در دوران سربازی

و روستاهای شهرستان خاش رفتند. در آنجا حمام و مدرسه و... می ساختند و شب ها هم در طویله می خوابیدند، نان و ماست هم به عنوان غذا می خوردند. بعد از آمدن به مرخصی چند روزه. از آنجا پیام امام مطرح شد که به دانشجویان فرموده بودند برای اعتراض به حضور شاه در آمریکا اعتراض کنند و موضوع لانه جاسوسی مطرح شد که او هم به جمع دانشجویان پیوست.

او در لانه جاسوسی آموزش نظامی می داد، خودشان در کجا آموزش دیده بود؟ عباس در دوران خدمت سربازی درجه دار بود و

● عباس سال ۱۳۵۴ به سربازی اعزام شده بود. آن زمان مصادف شده بود با جشن های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی. او جزو سربازهایی بود که آنها را برای تمرین اسب سواری به شیراز برده بودند تا برای این جشن ها اعزام شوند. عباس پس از آنکه اسب سواری را کامل یاد گرفت، قبل از اعزام خودش را از روی اسب انداخت تا در مراسم رژه برابرشاه و میهمانانش شرکت نکند

آموزش های نظامی را به خوبی فرا گرفته بود و در شرح و بسط موضوعات آموزشی در هر زمینه ای ذهن خلاقیتی داشت و گره های کور نظامی را به راحتی باز می کرد. شهید همت بارها از ابتکارات نظامی حاج عباس تعریف کرده بود. شهید وزوایی در مورد خاطراتش از عملیات فتح المبین چنان از تسلط، خلاقیت و انضباط نظامی حاج عباس در طول عملیات گفته بود. حتی یادم هست شنیدم که حاج احمد متوسلیمان می خواسته بعد از آن عملیات، عباس را از گردان حبیب بگیرد و مسئولیت بالاتری به او بدهد که شهید وزوایی مخالفت کرده بود.

از مسائل تسخیر لانه صحبتی هم می کردند؟ صحبت شان این بود که با اشغال لانه جاسوسی شخصیت و باطن افرادی از دولت موقت که شدیداً هم با اشغال لانه مخالف بودند افشا شد و این یکی از دلایل روشن و صریحی برای مخالفت شان است. همچنین بارها تاکید می کردند اقدام اشغال لانه همیشه آمریکا را در دنیا شکسته است. قبلاً شاید در دنیا کسی حتی جرات نگاه کردن به دیوارهای سفارت آمریکا در دنیا را نداشت ولی حالا به راحتی پرچمش به آتش کشیده و سفارتشان هم اشغال و هیچ غلطی هم نمی توانند بکنند.

در جریان تسخیر سفارت آمریکا با حضرت آیت الله خامنه ای هم در ارتباط بودند؟

او مسئول آموزش نظامی دانشجویان مستقر در لانه جاسوسی بود. خصوصاً بعد از واقعه طیس لزوم آموزش نظامی دانشجویان داخل لانه مطرح و دولت

من راضی است. می گفت: ما با این کار دل امام را شاد کردیم. یادم هست من سرباز بودم که امام حکم کردند سربازها از پادگان فرار کنند. بعد از این فرمان امام حاج عباس به من می گفت: باید از پادگان فرار کنی. چون زمانی به پایان خدمتم باقی نبود و بیگان ما هم نیروی دریایی و در شهرستان دور از تهران قرار داشت و با درگیری هم کاری نداشت، پدرم مخالف بود. مع الاسف او، من را می برد بهشت زهرا و جنازه شهدا را نشان می داد تا تنهیی در من ایجاد شود.

حاج عباس در دانشگاه در چه رشته ای تحصیل کرد؟

بعد از سربازی در کنکور سراسری شرکت و در رشته علوم اجتماعی دانشگاه علامه طباطبایی فعلی مشغول به تحصیل شدند.

در حادثه روز ۱۷ شهریور هم شرکت کرده بود؟ روز قبل از جمعه سیاه نماز عید فطر به امامت شهید مفتاح در قیصریه برگزار شده بود حاضر شده بودند. عباس به همراه یکی از بچه محل ها به نام حسین روانستان که بعدها در عملیات بیت المقدس به شهادت رسید؛ قرار داشتند با موتور سیکلت او در میدان شهدا (ژاله سابق) حاضر شوند که در بین راه موتور خراب می شود و آنها نمی توانند به موقع در محل حاضر شوند و عباس همیشه افسوس آن روز را می خورد.

حاج عباس روز ورود امام (ره) به ایران مشغول به چه کاری بود؟

او چند روز قبل از ورود حضرت امام با چند تن از دوستان هم محلی در بهشت زهرا حضور پیدا کرده و از جایگاه سخنرانی امام شبانه روز با چوب دستی حفاظت می کردند. یادشان بخیر از آن جمع حاج عباس، حسین روان ستان، مرتضی حسینی و احمد ژولیده به شهادت رسیده اند.

حاج عباس بعد از پیروزی انقلاب چه می کرد؟

بعد از پیروزی انقلاب مدتی با هم در کمیته محل پاچنار مشغول فعالیت بودیم. بعد از آنکه کمیته کمی سامان گرفت به اتفاق گروهی از بچه های دانشگاه در زمینه رشته تحصیلی خود-مددکار اجتماعی-در مرکز نگهداری کودکان بی سرپرست که در محلی نزدیک میدان قزوین بود مشغول فعالیت شد و از کودکان بی سرپرست نگهداری می کرد. کارهایی مانند تروخشک کردن کودکان، بازی با آنها و... برعهده او بود. پنجشنبه ها غروب می آمد خانه و دوباره عصر روز جمعه می رفت.

بعضی روزها می گفت: علی من را می رسانی؟ من یک موتورگازی داشتم و او را تا نزدیکی آن محل می بردم که پیاده می شد. چون نمی خواست که من بدانم کجا می رود. دلش نمی خواست در کاری که انجام می دهد ریا باشد، این موضوعات را ما بعدها فهمیدیم. بعد از آن در جهادسازندگی منشا اثر بودند و در برداشت محصول کشاورزان شهری و ورامین حضور داشتند تا اینکه به اتفاق دوستان به جهادسازندگی سیستان و بلوچستان

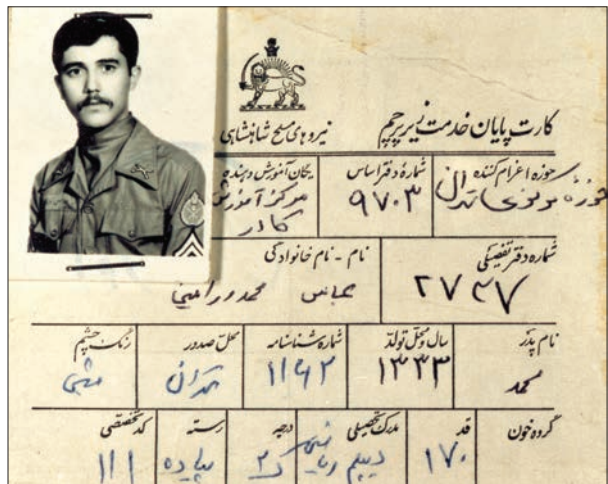
عباس پس از اتمام دوران آموزشی درجه گروهیان یکمی گرفت. او همواره نسبت به خدمت در رژیم طاغوت اظهار ناراضی می کرد و از اخلاق ناپسند برخی از آنان که او در حین خدمت با آنان مواجه بود، اظهار ناخرسندی می کرد. یکی از آنان روزی روی سر عباس با ماشین اصلاح یک جاده ماندنی باز می کند تا موی عباس مجبور شود موهای سرش را کوتاه کند. حاجی هم دور سرش را کوتاه و روی قسمت خالی مو را چسب می زند. وقتی مسئولین ارتش ازش می پرسند که چرا به سرت چسب زده ای به آنها می گوید: به هنگام رژه سرنیزه نفر جلویی به سرم خورده است و زخم شده است. آن چسبها آنقدر بر سرش بود تا همه موهایش بلند شد.

حاج عباس اعلامیه های امام را هم پخش می کرد؟

بله. در دوران اوج گرفتن انقلاب خصوصاً واقعه ۱۷ شهریور، او دیگر آدمی متفاوت تر از قبل شده بود. زندگی برایش معنا و مفهوم دیگری پیدا کرده بود. دیگر برای خودش نبود. می خواست فقط بودنش به خاطر اعتقادش باشد و فایده عملش برای مردم شرکت در تظاهرات، راهپیمایی، پخش اعلامیه، عکس حضرت امام، شعار نویسی و بیرون آمدن شبها در حکومت نظامی. وقتی شبهای حکومت نظامی از منزل بیرون می آمدیم و همسایه ها صدای او را می شنیدند به حضور او در بیرون قوت قلب می گرفتند و بیرون می آمدند. شاید آن شبهای اول محرم که روی بامها تکبیر می گفتند عده ای می ترسیدند بیرون بیایند و «الله اکبر» بگویند ولی وقتی عباس را می دیدند برشجاعت شان افزوده شده و تکبیر می گفتند.

نظرش در مورد امام خمینی (ره) چه بود؟

عباس فدای امام خمینی (ره) بود. خانمش تعریف می کرد روزی که وصیت نامه امام [اولین وصیت نامه امام در سال ۱۳۶۲] را به مجلس دادند؛ عباس نشسته بود و زارزار گریه کرده بود و می گفت من نباشم که همچین روزی را ببینم. هیچ کس جرات نداشت مقابل ایشان کوچکترین بی احترامی به امام خمینی (ره) کند. خودم از زبان عباس شنیدم که در مورد تسخیر لانه جاسوسی می گفت: تنها چیزی که من را آرام می کند و به آن افتخار می کنم این است که ولی فقیه ام این کار را تایید کرده است و از



مادرم در رفتن ما به جبهه معمولاً معقولانه برخورد می کرد. گاهی اوقات می گفت وقتی همسرانتان در تنگنا هستند کمی مراعات حال آنان را بکنید و گاهی هم نهب می زد خیلی خود خواه شده اید که به جبهه نمی روی.

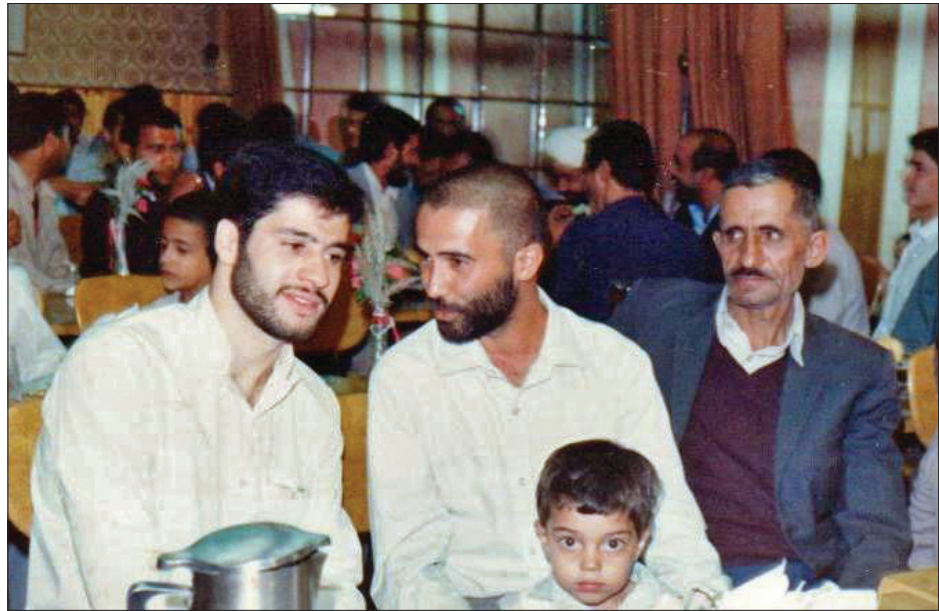
یادم هست عباس بعد از تولد فرزندش - میثم - می خواست به منطقه برود. مادرم به او گفت کمی در رفتنت تاخیر ببینداز. عباس هم رفت قرآن را آورد و بدون آنکه جایی از آن را علامت گذاری کرده باشد وسط قرآن را باز کرد که سوره منافقون آیه ۹ آمد: «ای کسانی که ایمان آورده اید، مبادا همسر و فرزند، شما را از یاد خدا باز دارد.» وقتی این آیه آمد دیگر مادر نتوانست حرفی بزند و حاجی هم به جبهه رفت.

مواضع حاج عباس راجع به منافقین (سازمان مجاهدین خلق) چه بود؟

با آن طیف شدیداً مخالف بود و هر کجا آنها را می دید برخورد می کرد. بعد از پیروزی انقلاب روزی آمد خانه، دیدیم سر و صورتش خونی است. گفتیم: چه شده؟! منافقین آن زمان سر چهار راهها دختر و پسرشان بساط می کردند و تبلیغ داشتند. اطرافشان هم چند محافظ قرار می دادند که اگر درگیری شد راحت تر بتوانند مقاومت کنند. عباس به یکی از آنها گفته بود بساطت را جمع کن! ولی طرف که دختر هم بوده مخالفت می کند و او هم تمام مجلاتش را پاره کرده بود. بقیه شان هم ریخته بودند سر عباس و او را کتک زده بودند. عباس در اوج زمان ترورهای کور منافقین لباس سپاه می پوشید و به خیابان می رفت. به او می گفتیم: با این لباس که بیرون می روی تو را آخر ترور می کنند. اما عباس می گفت: آن روحانی و سپاهی که لباسش را نمی پوشد اشتباه می کنند، باید همه با همان لباس رسمی در جامعه ظاهر شوند و چرا ما باید صحنه را ترک کنیم و عقب نشینی کنیم. باید با این لباس بیرون برویم و مردم دلگرم شوند.

یک خاطره شیرینی که از او در عالم برادری دارید بر ایمان تعریف کنید.

خاطرات شیرین و خوب با او زیاد دارم اما اوایل جنگ که او در لانه جاسوسی بود، من در جبهه بودم



امام را می بوسید و زارزار گریه می کرد. شنیده ام که از امام طلب دعا برای شهادت می کردند که امام هم فرموده بودند دعا می کنم انشاءالله عاقبت به خیرشوی.

خرج عروسی عباس را چه کسی داد؟

مراسم عروسی آنها خرجی نداشت. مراسم در خانه پدری یکی از دوستان همسرش برگزار شد. عباس و همسرش هم با یک دست لباس ساده معمولی و یک انگشتر ساده و خیلی بی تکلف حضور داشتند که همگان تعجب کرده بودند.

فرمانبرداری او از امام خمینی (ره) چگونه بود؟

برای عباس «تو» هر موضوعی با حرف امام (ره) امکان داشت. حتی اگر در موضوعی حجت برای او تمام بود ولی اگر امام (ره) حرف دیگری می زد، می گفت حرف، حرف امام است. حتی یادم هست عباس در مورد آقای منتظری یک زمزمه هایی می کرد هر چند واضح نبود اما نمی توانست شفاف بگوید چون وقتی امام سکوت کرده بودند. نمی خواست جلوتر از ایشان حرکت کند. نوار کاستی از او موجود است در شب عملیات فتح المبین که برای نیروهای گروهان خود در توجیه اهداف عملیات صحبت می

کند و می گوید چون امام گفته نگذارید که جنگ را طولانی کنند. وقتی امام گفته برو باید برویم، منتظر رسیدن بار و بونه (تدارکات تسلیحاتی) نمی شویم. بار و بونه رسید، رسید. نرسید هم نرسید، با دست خالی به نبرد با دشمن می رویم و با سر می زنیم تو تانک دشمن.

حاج عباس در ماه های پایانی عمرش کمتر به تهران می آمد، مادران با توجه به علاقه ای که به او داشت با رفتنش به جنگ ممانعت نمی کرد؟

- او تشنه رفتن به جبهه بود. بعد از تحویل دادن گروگان ها، سریع ملحق به سپاه و حتی یکی - دو ماه بعد ایام عید نوروز سال ۱۳۶۰ حدود ۶۰ نفر از برادران سپاه را آورد پیش ما در جبهه آبادان و یک خط پدافندی آنجا تشکیل دادند.

وقت هم همکاری نداشت. لذا او می گفت خدمت آیت الله خامنه ای حضور پیدا کرده و با هماهنگی دریافت تجهیزات نظامی آموزشی می کردند.

از نحوه پایان موضوع تسخیر لانه جاسوسی آمریکا صحبتی می کرد؟

او تشنه رفتن به جبهه بود. بعد از تحویل دادن گروگان ها، سریع ملحق به سپاه و حتی یکی - دو ماه بعد ایام عید نوروز سال ۱۳۶۰ حدود ۶۰ نفر از برادران سپاه را آورد پیش ما در جبهه آبادان و یک خط پدافندی آنجا تشکیل دادند. از طرفی هم بعدها می گفت: از قرارداد الجزایر که آمریکا به تعهد خود عمل نکرده ناراضی است و در مجموع از اقدام انقلابی تسخیر لانه اظهار رضایت می کرد.

تا چه زمانی در لانه جاسوسی حضور داشت؟

تا آخرین روزی که لانه جاسوسی و گروگان های آمریکایی تحویل دولت شدند او در لانه بود. به محض تحویل گروگان ها فردای آن روز رفت و عضو سپاه شد تا به جبهه اعزام شود.

چه سالی ازدواج کرد؟

روز بعثت نبی اکرم (ص) در سال ۵۹ خدمت حضرت امام رسیده و خطبه عقدشان توسط ایشان جاری شد. به همسرشان هم گفته بود من خیلی نمی توانم به لحاظ مشغله هایی که انقلاب با آن درگیر است در کنار شما باشم که او هم این امر را پذیرفته بودند. روز عروسی عباس با یک پیراهن معمولی و یک شلوار سربازی بسیار ساده حضور پیدا کرده بود.

مراسم عقدشان چگونه برگزار شد؟

در مراسمی بدون تشریفات نزد حضرت امام رفتند و سیغه عقد جاری شده بود. پس از آن حاجی دست



تمرین رژه سربازی، شهید ورامینی در تصویر نفر دوم از راست.

● ● ●
برای عباس «تو» هر موضوعی با حرف امام(ره) امکان داشت. حتی اگر در موضوعی حجت برای او تمام بود ولی اگر امام(ره) حرف دیگری می زد، می گفت حرف، حرف امام است. حتی یادم هست عباس در مورد آقای منتظری یک زمزمه هایی می کرد هر چند واضح نبود اما نمی توانست شفاف بگوید چون وقتی امام سکوت کرده بودند. نمی خواست جلوتر از ایشان حرکت کند.

چقدر بدهکار است. موجودی کیف پولش یک سکه دو ریالی بود.

حاج عباس با کدام یک از فرماندهان جنگ بیشتر دوست بود؟

او فردی کاملاً مردم دار و جاذبه خوبی داشت. عباس با اکثر فرماندهان آن وقت ارتباط خوبی داشت. با شهیدان محسن وزوایی، حاج همت، برادران باکری، داود کریمی و... خیلی رفیق بود. هرگاه از جبهه می آمد، می رفت منزل شهید وزوایی و با خانواده او دیدار می کرد.

یک روز همراه او در دشت عباس بودم. به من گفت: بلند شو جایی برویم. ترک موتور تریل سوار شدیم و به اتفاق رفیقم لشکر علی ابن ابی طالب(ع) خدمت آقا مهدی زین الدین. چند ساعتی برای برخی از امور هماهنگی هایی انجام داد. یا بعد از شهادتش روزی من منزل بودم که دیدم دو برادر ترک زبان پشت درب منزل در می زندند. آنها به اتفاق خانواده آمده بودند دیدن مادر و همسر حاج عباس. بعد فهمیدم شهیدان باکری هستند و یا شهید همت چند بار به دیدن خانواده آمدند. در اهواز و اسلام آباد با اکثر فرماندهان شهید جنگ در همسایه بودند.

حاج عباس از شهادت حرف می زد؟

وقتی حرف از شهادت می شد چهره اش گلگون و با یک احساس عجیبی حرف می زد و گاهی هم به

هوا بارانی و زمین گل و لای بود. اتوبوس ها در جاده گیر کردند و عراقی ها هم اتوبوس ها را گرفتند زیر آتش شدید کاتیوشا و گردان ما به ستون یک پیاده به طرف پنجوین عراق حرکت کردیم.

در راه یکی از دوستان محلی را دیدم و گفتم: اینجا چه می کنی؟ گفت: با لشکر محمد رسول الله(ص) وارد منطقه شده ایم. گفتم: مگر لشکر اینجاست؟ از حاج عباس خیرداری؟ دیدم سکوت معناداری کرد و گفت: شنیدم مجروح شده است. گفتم: من گردان قمرینی هاشم(ع) هستم اگر خبری گرفتی من را مطلع کن. آن شب ما در لابلای شیارها و تپه ها در چادرهای گردان های لشکر محمد رسول الله(ص) تقسیم شدیم و خوابیدیم. صبح روز بعد دیدم بچه محلمان آمد و زیر گوش شهید موفق، فرمانده گروهان چیزی گفت و او هم آمد نزد من و گفت شما باید با این آقا بروی.

شب قبل هم بچه محله مان رفته بود پیش شهید همت و گفته بود برادر حاج عباس در منطقه است و او هم دستور داده بود منطقه دریافتند است و لزومی به ماندن من نیست. سریعاً او را به لشکر منتقل و به تهران ببرید.

من نیز دلایل این کار را از هم محلی مان پرسیدم و او باطمینان به هر حال خبر شهادت حاج عباس را به من داد. در آن لحظه در ذهنم طنین صدای حاج صادق آهنگران که نوحه: تازه جوانم شهید... را می خواند فضا را پر کرده بود. باشنیدن این خبر بغض سنگینی گلویم را می فشرد و گویا سنگ آسیابی بر سینه ام گذاشته اند. نه می توانستم گریه کنم و نه فریاد بزنم. به شدت به سینه ام فشار می آمد. با آن برادر رفیقم تا ستاد لشکر در نزدیکی شهر پنجوین عراق. در سنگری که یک پتو جلوی درب آن آویزان بود وارد شدم. یک نفر داخل بود و تا مرا دید، گفت: شما؟ گفتم: ورامینی هستم. بعدها نام او را فهمیدم که او نیز شهید شده است. اکبر زجاجی بود. گویا او با حاج عباس مجروح شده بود. جلو آمد و من را در بغل گرفت و بوسید. با بی سیم با حاج همت تماس گرفت و خبر حضور مرا در ستاد لشکر به حاجی اعلام کرد. بعد از اتمام صحبتش با حاجی به من گفت: حاج همت دستور داده شما به همراه گروهی از برادران لشکر به تهران بروید تا در مراسم تشییع شرکت کنید. همان جا کوله پشتی حاج عباس را آورد و تحویل من داد. در آن را باز کردم، دیدم کیف پولش همان رو است. آن را باز کردم. کاغذ کوچکی داخلش بود. چند وصیت مختصر در مورد مسائل مالی که مثلاً به چه کسانی

که یک نامه بسیار زیبایی برایم نوشته بود و چقدر برای یک برادر که در میدان جنگ و جهاد است غبطه خورده بود که چرا او در جبهه حاضر نیست. قبل از شکستن حصر آبادان ما چند ماهی آنجا بودیم. یک بار به طور اتفاقی آدمم به اهواز تا در پادگانی که در چهارشیر اهواز است بروم. به ناگاه دیدم عباس آمد و من را بغل کرد و از خوشحالی داشت بال درمی آورد. چنان من را به گرمی در آغوش می فشرد. آن صحنه خیلی برایم شیرین بود. خوشحالی او نه به این خاطر بود که برادرش را دیده است بلکه به این دلیل بود که یک رزمنده را دیده است.

او در جبهه و جنگ یک فرمانده بود، رفتارش با شما نسبت به دیگران چگونه بود؟

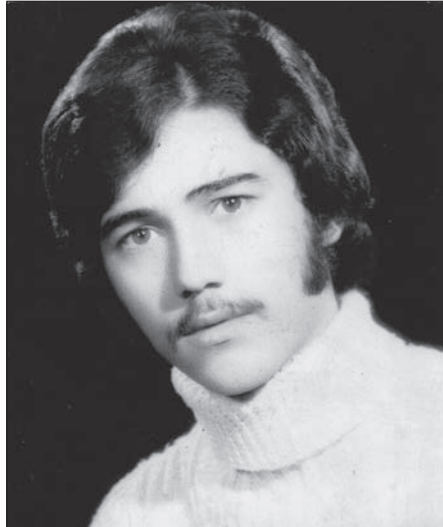
حاج عباس برایش فرقی نداشت افرادی که با او سر و کار دارند، دوست یا آشنا باشد یا غریبه. او همیشه سعی داشت طبق ضوابط شرع و قانون عمل کند. یادم است به علت های مختلف محل کار من اجازه حضور در جبهه به من نمی داد. لذا من روزی برگه مرخصی نوشتم و گذاشتم روی میز مدیرم و خودم را رساندم دشت عباس. با هر دردسری بود او را پیدا کرده و قضیه را برایش تعریف کردم. هر کس جای او بود شاید برادرش را می فرستاد پشتیبانی و جاهای دیگر که خطری نداشتند باشد اما او تمام احساس و عواطفی که نسبت به من داشت را زیر پا گذاشت و من را برد پیش حجت نیکچه فراهانی، فرمانده گردان انصارالرسول که مجید رمضان هم معاونش بود. هر دوی آنها در جنگ به شهادت رسیدند. در عملیات والفجر یک این گردان نوک پیکان عملیات و خط شکن بود که پس از عملیات تنها شاید حدود ده درصد از این گردان به عقب برگشت. آنهایی هم که آمده بودند اکثراً مجروح بودند.

یک روز با او می خواستیم با ماشین به دوکوهه برویم. آن روزها حاج عباس مسئول ستاد لشکر محمد رسول الله(ص) بود. تا خواستیم وارد دوکوهه شویم، پشت یک علمک که با طناب بالا و پایین می شد رسیدیم. بسیجی که نگهبان و انتظامات بود جلوی خودرو را گرفت و برگه عبور و مرور حاج عباس را بررسی کرد و چون من برگه عبور نداشتم مجوز ورود نداد. حاجی برای آنکه قانون از طرف دژبان رعایت و شخصیت خود را به رخ او نکشد با ماشین دنده عقب رفت و چند متر آن طرف تر یک برگه عبور برایم امضا کرد و مجدداً رفیقم جلوی دژبانی. این بار دژبان بدون کوچک ترین ایرادی علمک را بالا زد و وارد پادگان شدیم.

خبر شهادت او را چه کسی به شما داد؟

جبهه بودم و در عملیات والفجر چهار به همراه تیپ ده سیدالشهدا عازم آن منطقه بودیم تا منطقه را برای پدافند تحویل بگیریم. لشکر محمد رسول الله(ص) هم در همان منطقه بود. ما وقتی رسیدیم همدان، نزدیک اذان صبح خوابم برد و در عالم رویا دیدم حاج عباس شهید شده است. یکی از دوستان در اتوبوس کنارم بود. به او گفتم: آقارضا، برادرم شهید شده و خواب من خواب صادقه است. گفت: بد به دلت راه نده! بعد از مریوان سرازیری است که وارد خاک عراق می شدیم، وقتی به آنجا رسیدیم،





شهادت عباس رفته بودند بازدید جبهه. شهید همت به حاج عباس گفته بود من جایی جلسه دارم، شما لطفا در ارتباط با مسائل جبهه با نمایندگان صحبت کنید. آقاسی حجازی بعد از توضیحات و تشریح مسائل و مشکلات جبهه توسط عباس، تعجب کرده بود که چنین جوانانی نیز در جبهه حضور دارند. **با توجه به مشغله زیادی که داشت نسبت به مسائل خانواده و اطرافیان توجهی می کرد؟**

حاج عباس نسبت به مشکلات اطرافیان بی تفاوت نبود. یکی از همسیره هایم با مشکلی مواجه شده بود که احتیاج به کمک و رسیدگی داشت. عباس سرساعت مقرر در محل حاضر و به امور او می پرداخت و این کار هر روزش بود.

حساسیتش نسبت به بیت المال چگونه بود؟

بسیار حساس بود. یک بار رفتم پیش عباس جهت تعیین آن که وقتی او در جبهه حضور دارد چگونه حقوقش را دریافت و به خانواده برسانم. می خواست در کاغذ یادداشتی بنویسد حتی یک کلمه آن را هم نوشت اما دیدم یک مرتبه از جایش بلند شد و رفت و دقیقه ای بعد برگشت. خودکارش را عوض کرده بود. به او گفتم: چی شد؟ چرا خودکارت را عوض کردی؟ گفت: آن خودکار برای بیت المال بود.

جای خالی حاج عباس را احساس می کنید؟

او مانند نسیم خنکی بود که در برهه ای از زمان وزید و رفت. و ما الان تنها به خنکای آن نسیم دل خوشیم. عباس انسانی بسیار توانمند، موثر و متمرکز بود. روزی که روی سنگ غسلخانه بهشت زهرا او را می شستند خیلی افسوس خوردم که این آدم پر کار و پرتلاش که هیچ وقت در زندگی آرام و قرار نداشت و دائم در حال کار و مجاهدت بود چگونه آرام خوابیده است. مادرم خدا بیمارز همیشه اگر حاجتی برایش پیش می آمد می رفت سر مزار عباس و کمی با او صحبت می کرد و مشککش را این گونه حل می کرد. مادر همیشه به اطرافیان هم توصیه داشت که بروید و مشکلاتتان را با عباس طرح کنید تا این گونه حل شود. خودم تا کنون چنین بهره ای برده ام.

تا به حال خواب عباس را دیده اید؟

با یک گروه خوب و انقلابی در محلی کار می کردم که عده ای دیگر هم به ما اضافه شدند، آنها خیلی مراعات حلال و حرام بیت المال را نمی کردند و من با آنها مشکل داشتم و نمی توانستم تعامل کنم. - در آن سخنرانی قبل از عملیات فتح المبین از رزمندگان می خواهد که بچه ها اگر در این عملیات شهید شدید به خواب آنها که زنده هستند بیایید و آنها راهنمایی کنید و این قول را آن شب از گروهان خود می گیرید-

شبی که من خیلی از این موضوع ناراحت بودم از او خواستم در این امر مشکل گشای من شود. شب خواب دیدم در کنج دیواری گرفتار آن جماعت شده ام و از هر طرف تهدید می شوم. ناگاه دیدم عباس آمد و به من گفت: ناراحت نباش و نترس! به کار درست ادامه بده، مشکلی پیش نخواهد آمد. چند روزی گذشت و دیدم مسئول آنان خلع مدیریت و الباقی آنها هم از آنجا رفتند. ■

فلان هتل تا در جلسه توجیهی شرکت کنید. رفتیم روی بام آن هتل و دیدیم عده ای جمع هستند. برادری آمد و شروع به توجیه مسیرهای راهپیمایی و شرح وظایف انتظامات را کرد. در بین حرفهایش گفت: شما بچه های انتظامات باید مانند فردی باشید که سال گذشته تمام پلیس سعودی در مشت او بود و هرطور که می خواست آنها را هدایت می کرد تا تظاهرات به سلامت به اتمام رسید. در آخر هم ادامه داد که این فرد، سال قبل در جبهه های نبرد به شهادت رسید. پس از متفرق شدن آن برادران رفتم به نزد آن برادر و سوال کردم آن برادری که ازش تعریف می کردی شهید ورامینی نبود؟ او گفت: بله! ولی من نامی از او نبردم، شما از کجا او را شناختی. خیلی به من اصرار کرد که نام آن شهید را از کجا فهمیدی؟ من که دیدم کار دارد به جای باریک می کشد و به من مظنون شده اند گفتم: من برادر او هستم، وقتی که شما مشخصات او را گفتید کاملا با اخلاق و روحیات برادرم تطبیق داشت. آن آقا مرا آنچنان گرفته بود و می بوسید که نکو.

رفتار شهید ورامینی با دیگران به چه صورت بود؟

عباس آدم خوش اخلاقی بود. همسرش تعریف می کرد یک شب که از اهواز به سمت تهران با اتوبوس می آمدیم. راننده اتوبوس نوار ترانه در ضبط ماشین گذاشته بود. عباس چند بار به راننده تذکر می دهد و راننده توجهی نمی کند. یک مرتبه عباس جلو می رود و نوار را از ضبط در می آورد و از پنجره بیرون می اندازد. راننده به این حرکت عباس اعتراض می کند که چرا این کار را کردی؟ اگر ضبط روشن نباشد در این تاریکی هوا من خوابم می گیرد. عباس هم در جواب او می گوید: ایرادی ندارد من تا صبح کنارت می نشینم و با شما حرف می زنم تا خوابت نبرد. همانجا کنار راننده می نشیند و تا صبح با او صحبت می کند. صبح هنگامی که به مقصد می رسند، راننده بسیار از مصاحبت با او راضی و خوشحال بوده، عباس را در بغل می گیرد و او را می بوسد و از او تشکر می کند.

مرحوم فخرالدین حجازی به اتفاق عده ای از نمایندگان تهران در مجلس شورای اسلامی قبل از

شدت گریه می کرد و می گفت: می شود این جنگ تمام شود و من شهید نشده باشم؟ **بعد از شهادت حاج عباس عکس العمل مادران چه بود؟**

مادر همیشه می گفت: من به شهادت عباس افتخار می کنم. او سند افتخار من شد. خدا را شکر می کرد که یکی از بهترین فرزندانش را به پیشگاه اسلام و قرآن هدیه داده است. یک روز مادر جلوی مرا گرفت و گفت: تو خود خواه شده ای و حب زن و بچه تو را گرفته است، چرا به جبهه نمی روی؟ گفتم: مادر محل کار ما اجازه نمی دهد تا به منطقه بروم. با اینکه من چند بار در جبهه ها حضور پیدا کرده بودم ولی ایشان مجاب نمی شد.

از حاج عباس چند فرزند مانده است؟

دو فرزند پسر به نام های میثم و محمدحسین که فرزند دوم حاجی شش ماه بعد از شهادتش به دنیا آمد.

حاج عباس از شهیدوزوایی که دوست و فرمانده اش بود خاطرهای تعریف می کرد؟

عباس تعریف می کرد در شب عملیات فتح المبین وقتی گردان حبیب راه را گم می کند، شهید وزوایی می رود گوشه ای خلوت می کند و دو رکعت نماز به

- او عنایت ویژه ای به خانواده شهدا و جانبازان داشت. روزی که از حج برگشت ابتدا به منزل شهیدی که در مجاورت منزل ما ساکن بود رفت و بعد به منزل خودش رفت. ابتدا به دیدن پدر و مادر آن شهید رفت و سپس وارد منزل ما شد. هرگاه از جبهه باز می گشت به دیدن جانبازان و خانواده شهیدان می رفت.

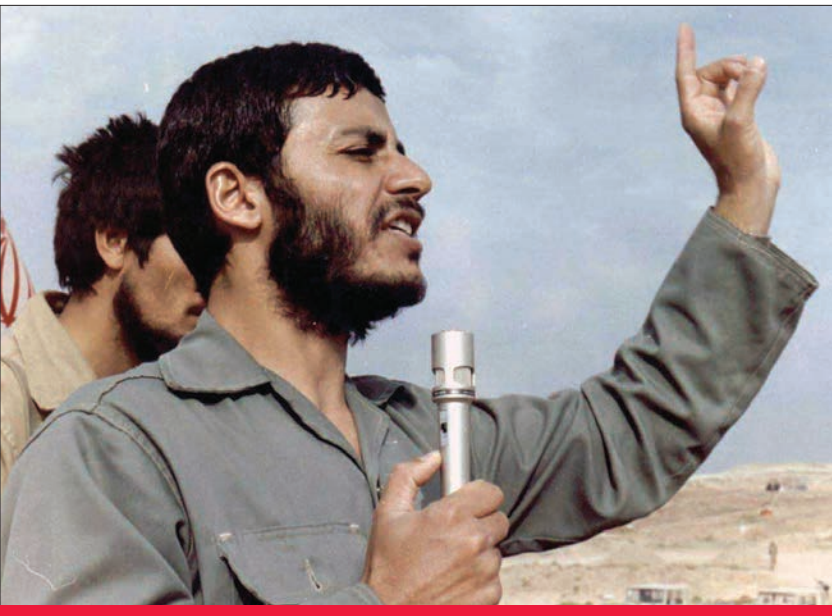
جا می آورد و متوسل به حضرت زهرا(س) می شود. بعد از لحظه ای می آید و طرفی را نشان داده و راه را به درستی طی می کنند.

رفتار حاج عباس نسبت به خانواده شهدا چگونه بود؟

او عنایت ویژه ای به خانواده شهدا و جانبازان داشت. روزی که از حج برگشت ابتدا به منزل شهیدی که در مجاورت منزل ما ساکن بود رفت و بعد به منزل خودش رفت. ابتدا به دیدن پدر و مادر آن شهید رفت و سپس وارد منزل ما شد. هرگاه از جبهه باز می گشت به دیدن جانبازان و خانواده شهیدان می رفت. نواری از ایشان موجود بود چند روز قبل از شهادتش در جلسه لشکر که شدیداً معترض بود که چرا مراسم تشییع پیکر شهید حاجی پور با شکوه تر از آن انجام نگرفته است.

بهترین خاطرهای که از شهید ورامینی دارید، برایمان تعریف کنید؟

سال ۶۳ بود که توفیق زیارت خانه خدا نصیب اینجانب شد. روزی در مدینه یکی از ناظرین کاروان آمد و بنده و دوست دیگرم را جهت انتظامات تظاهرات شهر مدینه معرفی کرد. به ما گفت بروید



روایت حاج همت از درخواست شهید ورامینی...

شهید ورامینی در آینه کلام معطر سردار سر لشکر
شهید حاج محمد ابراهیم همت

درآمد

حاج همت را همه دوست داشتند. از کوچک و بزرگ گرفته تا بسیجی و فرمانده برای او احترام قایل بودند. اصلاً مهربانی او با نیروهای بسیجی زبانزد خاص و عام بود. فرمانده‌ای که بزرگی از چهره‌اش کاملاً مشخص بود. بعد از حاج احمد متوسلیان که در لبنان به اسارت دشمن صهیونیستی درآمد، این حاج همت بود که بار دیگر تیپ محمدرسول الله (ص) را جمع آوری کرد و نگذاشت میراث سردار جاویدان اثر از بین برود. حال این سردار با چنین منشی دل در گروی فردی به نام عباس ورامینی قرار داده و چنان عارفانه و عاشقانه در مورد او زبان به کلام باز نموده که گویی همت در ورامینی ذوب شده است. آنچه پیش روی شماست سخنان حاج همت در روز هفتم شهادت عباس ورامینی بر سر مزار آن سردار است.

... چنان شکوه و چنان عظمتی که خدا شاهد زبان می‌برده از گفتنش، عظمت این عزیزانی که شب‌های عملیات حرکت می‌کنند و انسان احساس می‌کند فرشتگان و ملائک بر بالای سر این بسیجی‌ها و پاسداران و سربازها پرواز می‌کنند، اینقدر عظمت دارند.

می‌بینی یکی اون گوشه نشسته داره دعا می‌کنه، خدا شهیدش کنه. یکی آن گوشه آخرین سطور وصیت نامه‌اش را می‌نویسد. یکی در گوشه دیگر خمیده، زار زار سرش روی خاک گریه و زاری می‌کنه. صحنه‌ها، صحنه عبادت و صحنه دیدار خدا. صحنه‌ها، صحنه عشاقی که دارند مستقیم به دیدار معشوق می‌روند و اینقدر التهاب و اینقدر نمی‌توانند صبر به خرج بدهند که عجله دارند برای دیدار بامعشوقشون.

یکی از این عزیزان بزرگ و سرداران بزرگ، استاد بزرگم حاج عباس ورامینی بود. ایشان را ما در لشکر [عملیات] فتح‌المبین شناختم. در دو کوه با یک اکیب از عزیزان سپاه پاسداران تهران اعزام شده بودند به جبهه. ایشان در عملیات فتح‌المبین سمت فرمانده گروهان گردان حبیب بن مظاهر را در لشکر داشت که فرمانده این گردان سردار بزرگ اسلام شهید محسن وزوایی بود. این قدر عظمت، این شهید از خودش در این عملیات به خرج داده بود که در

آن برخورد احسنش با بسیجی‌های مخلص و مومن اینقدر نیکو برخورد می‌کرد که همه عاشق آن اخلاق نیکویش بودند. رفت مکه و برگشت، صحنه‌هایی که از مکه تعریف می‌کرد برای برادرها اینجوری بود؛ هر کجایی نشسته بود گفته بود: رفتم مکه دیدم همه کفن می‌پوشند، محرم می‌پوشند بروند به دیدار خدا و طواف خانه خدا در حج عمره یا تمتع این را تشبیه می‌کرده به عزیزان بسیجی و سرباز. می‌گفته اون صحنه‌هایی را که من آنجا دیدم یاد فتح‌المبین و بیت‌المقدس افتادم که اینها! این بسیجی‌ها و سربازها شب‌های عملیات کفن می‌پوشند، آماده می‌شوند. منتها اونجا انسان وقتی رفت به اون عشقش نمی‌رسد. به عشق واقعی نمی‌رسد. ولی اینجا می‌رسند و اینقدر زیبا تشبیه می‌کرد ابهت این عزیزان را که کفن می‌پوشند و به دیدار خدا در شب‌های عملیات می‌روند و اینقدر زیبا تعریف می‌کرده وقتی که به شهادت می‌رسند. فرشتگان و ملائکه و چه و چه و چه. که همه مانده بودند که حاج عباس خیلی عجیب این صحبت را

در مرحله سوم عملیات والفجر ۴ آمد و گفت: می‌خواهم بروم عملیات، اگر نگذارید هم خیلی دلگیر می‌شوم. گفتم که تو در سمت خود خیلی کار داری، مسئولیت ستاد خیلی سنگین است. برگشت قسم ما و خود بچمون را خورد که بگذارید بروم. اشک آمد توی چشم‌هایش. می‌گفت آرزویی در دلم نهفته است. این آرزو را نگذارید بمیرد. بگذارید بروم تو عملیات.

تعریف می‌کنه. نوبت عملیات والفجر ۴ شد. در مرحله سوم آمد گفت: من می‌خواهم بروم عملیات، اگر نگذارید هم خیلی دلگیر می‌شوم. گفتم که تو در سمت خود خیلی کار داری، مسئولیت ستاد خیلی سنگین است. خدا گواه است که من شرمندم که این صحنه را تعریف کنم و خودم را قاصر می‌دانم در مقابل روح این شهید بزرگوار. برگشت قسم ما و بچمون را خورد که بگذارید بروم. اشک آمد توی چشم‌هایش. می‌گفت آرزویی در دلم نهفته است. این آرزو را نگذارید بمیرد. بگذارید بروم تو عملیات. باز من

کنار گردان‌هایی از لشکر ۲۱ همزه در ۲۵ کیلومتری پشت تپه‌های علی گره زد، صبح عملیات ۹۷ قبضه توپ دشمن را به غنیمت گرفته و بیش از ۴ گردان توپخانه دشمن را ساقط و همه را به غنیمت گرفتند. اینقدر شهید وزوایی از ایشان تعریف می‌کرد. شهید وزوایی به من و حاج احمد [متوسلیان] می‌گفت که من ایشان را شناخته بودم خیلی بردباری داشت، خیلی عظمت داشت. سه رده دشمن را رد کرده بودند در فتح‌المبین. همه جا هم زیر آتش دشمن بود. اینها آتش نکرده بودند تا شناخته نشوند. ایشان می‌گفت شهید حاج عباس اینقدر با بردباری نیروهای بسیج و سرباز را هدایت می‌کرد و رد می‌کرد از دشمن که حد و حساب نداشت.

در بیت‌المقدس خواستیم ایشان را بگیریم برای کادر لشکر، شهید وزوایی گفت من دلخور می‌شوم. ایشان باید در گردان حبیب باشد. باز در عملیات بیت‌المقدس در کنار شهید وزوایی و این شهید حاج عباس ورامینی قرار گرفت. اعجاز مرحله یک عملیات رسیدن به جاده آسفالت‌هواز - خونین شهر، ۱۸ کیلومتری ۲۰ کیلومتری غرب رودخانه کارون بود. بعد از بیت‌المقدس ایشان را از گردان در آوردیم. اینقدر در ایشان قدرت مدیریت و خلاقیت و شجاعت و کارایی وجود داشت که نمی‌شد از ایشان گذشت. او را از گردان بیرون کشیدیم... برای عملیات رمضان.

در عملیات رمضان ایشان مسئولیت ستاد لشکر را به عهده داشت. همه‌اش از روی مسئولیتی که بر دوش گذاشته بودیم می‌خواست شانه خالی کند. مدام می‌آمد می‌گفت من توی ستاد کار نمی‌کنم. بگذارید من بروم توی عملیات. هی مدام بر ایشان تکلیف شد در ستاد باشید. خدا گواه است اینقدر این انسان مخلص الهی و ولایتی بود که نداشت؛ می‌گفت چشم. تو ستاد بود در رمضان. در عملیات مسلم، در والفجر مقدماتی و در والفجر یک سخت مسئولیت ستاد لشکر، بعدش سپاه ۱۱ قدر و بعد قرارگاه نجف را به عهده گرفت تا اینکه عملیات والفجر ۴ شروع شد. قبل از عملیات‌ها در لشکر به دو نفر حضور در مراسم حج قسمت گشت. ما دو نفری را که در لشکر از عزیزانی که انتخاب کردیم، یکی شهید بزرگوار حاج عباس بود. گفتیم به شما می‌رسه از اون همه زحمت و تلاشی که در لشکر کشیدی شما برو. ایشان اصلاً باورشون نمی‌شد. رفت مکه و آمد دگرگون شد. دگرگون بود، آن صلابت، آن اخلاق نیکو،

اعضای فرماندهی ستاد تیپ محمد رسول الله (ص): در تصویر شهیدان عباس ورامینی، عباس کریمی، محمد ابراهیم همت و محمدرضا دستواره دیده می‌شوند.



ما نیست. آمد و گفت که من را ۲۴ ساعت اجازه بدهید که بروم اسلام‌آباد از خانواده خداحافظی بکنم. این صحنه خیلی عجیب است. سابقه نداشت تاکنون در چنین عملیات‌ها؛ چه والفجر مقدماتی، چه [و الفجر] یک و چه رمضان، چه بیت المقدس، چه قبلی. این بار استثنائی بود. مثل اینکه برای خودش روشن شده بود که شهید می‌شود. گفت حتما باید من یک سری به میثم بزنم و بیایم. (گریه حضار و خود حاج همت) آخه میثم عین علی اصغر، پدرش را خیلی دوست داشت. یک پسر کوچولو، یک آرم سپاه روی سینه‌اش. یک جفت پوتین به پایش آنهم سه سالش. عجیب هم به پدر عشق می‌ورزید. به شوخی به پدرش می‌گفت کلی و با پدرش شوخی می‌کرد. امروز یکی از برادرها می‌گفت شبی که حاج عباس شهید شد، میثم تا صبح گریه می‌کند و سراغ پدر را می‌گیرد. من جدا برای خانواده و همسر عزیز و گرامی و بزرگش و این تنها پسر فداکارش، میثم عزیز صبر و استقامت آرزو می‌کنم.

او خیلی عاشق پسرش بود. گفت می‌روم سر می‌زنم. رفت و چند ساعتی بیشتر نایستاده بود که به سرعت برگشت. گفتم حاج عباس چه شده یک روز می‌ایستادی، عملیات که نبود. عملیات ۴۸ ساعت عقب افتاده، می‌خواستی تلفن بزنی. گفت دلم شور می‌زد، یکی بهم می‌گفت بلند شو برو. نتوانستم بایستم، خداحافظی کردم از خانواده‌ام و آمدم. حج امسال، حاج عباس را یک انسان الهی کرده بود. اگر چه قلبش هم الهی بود ولی این بار بسیار نیکوتر و بسیار خسته‌تر کرده بود. کاملا آمادگی داشت. از لحظه‌ای که از مکه برگشت مشخص بود اصلا در یک دنیای دیگری دارد سیر می‌کند. تو ما نیست، تو خودش نیست. گوشه‌ای در نماز شب‌هایش داره راز و نیاز می‌کند. چه جور داره گریه می‌کنه به درگاه خدا، در تنهایی و در خلوت مشخص شده بود. به والله قسم، جایش همیشه در لشکر در بین همه عزیزان کادر پاسدار و فرمانده گردان و تیپ و ستاد و بسیجی‌های عزیز همیشه خالی است. در اوج ناراحتی امکان نداشت یک ذره اخم و عصبانیت در وجود این انسان الهی راه پیدا کنه. همیشه با یک خنده و تبسم صحبت می‌کرد. جوری که انسان احساس می‌کرد همه اراده خدا در سیما و ذات این شهید نهفته است. خداوند انشاءالله روحش را با روح آقا امام حسین (ع) محشور بفرماید. ■

شاید به جرأت به شما بگویم تعجب نیست که شب‌های عملیات از سیمای عزیزان شما بتوانیم شهادت را بخوانیم و مشخص است اصلا دگرگونی در چهره‌ها مشخص است. قیافه‌ها تغییر می‌کند و سیمای ملکوتی می‌شود. اصلا مشخص است که بال‌های فرشتگان بر سر این بچه‌ها سایه افکنده و آن روز عجیب بود. من اولین بار بود که در بغل عباس گریه‌ام گرفت. چون او گریه کرد و گفت: حاجی خیلی دلم گرفته. دلم می‌خواهد امشب بگذاری بروم تو عملیات. باز من هم گریه کردم و خوب که توجیه‌اش کردم، آخر پذیرفت که نباید بروم عملیات چون مسئولیتش خیلی سنگین بود. گفتم: در عملیات به عنوان تک تیرانداز جایز نیست بروی، تو باید هدایت عملیات کنی. پذیرفت ولی خداوند شهید را انتخاب می‌کند. او می‌دهد جان را و خودش هم جان را می‌گیرد. عجیب که اصلا انتخاب شده بود برای آن شب. تمام آثار شهادت در سیمای ملکوتی‌اش هویدا بود. اصلا مشخص بود که باید بروم، نباید بایستد در ستاد و رفت و شهید شد.

باز از خاطر نمی‌رود دو روز قبل از شهادتش رفت تو خط سرکشی کند که خمپاره‌ای آمد، دو تا ترکش خورد تو انگشتش. انگشتش را بست. برادرها باهاش شوخی می‌کردند و می‌گفتند حاجی هم به شهادت نزدیک شده، انگشتانش ترکش خورده. می‌گفت این شانس‌ها از



میثم ورامینی در آغوش شهید همت در مراسم شب هفت شهید ورامینی.

حاج عباس آمد و گفت که من را ۲۴ ساعت اجازه بدهید که بروم اسلام‌آباد از خانواده خداحافظی بکنم. این صحنه خیلی عجیب است. مثل اینکه برای خودش روشن شده بود که شهید می‌شود. گفت حتما باید من یک سری به میثم بزنم و بیایم. آخه میثم عین علی اصغر، پدرش را خیلی دوست داشت. یک پسر کوچولو، یک آرم سپاه روی سینه‌اش. یک جفت پوتین به پایش آنهم سه سالش. عجیب هم به پدر عشق می‌ورزید.

او را یک ساعتی داخل اتاقش کردم و توجیه‌اش کردم که مملکت اینجور و اینجور... گفت همه اینها را گفتم؛ من عاشقم. این بار بروم تو عملیات و بهم الهام شده این بار برم تو عملیات.

بهبش تکلیف کردیم که نه نباید بروی توی عملیات. منتها برای اینکه دلت نشکنه گذاشتیمش در کنار معاون لشکر، گفتیم برو روی ارتفاع ۱۸۶۶ که اونجا تصرف شده بود. از ارتفاعات کانی مانگا برو اونجا نیروهای بسیجی را هدایت کن و خودت تو سنگر فرماندهی باش هدایت کن. دلش خوش شد. می‌خواست پر در بیاورد. عصر حرکت کردیم. تو راه خوب توجه کنی این نکات را. تو راه به معاون لشکر گفته بود که جدا، من جقدر بده‌کارم. اینقدر بده‌کارم، اینقدر بده‌کارم به کی به کی به کی. وصیت‌هایش را کرده بود. حالا نمی‌دونه اصلا کجا داره می‌ره. در ضمن می‌داند که وارد عملیات نمی‌شه. باز اینها را می‌گه که من چه کردم و چه کردم، بروید عذرخواهی کنید، چه و چه.

می‌روند تو خط، نزدیک ساعت شش می‌شود، رهایی نیروهای از نقطه رهایی برای عملیات آغاز می‌شود. می‌رفته کنار بسیجی‌ها و آنها را می‌بوسیده. می‌گوید التماس دعا، من افتخار حضور در کنار شما را نداشتم ولی التماس دعا دارم و مدام گریه می‌کند. نیروها را می‌شوند و ما هم چند کیلومتر چپ آن نیروها چند گردان دیگر را رها می‌کردیم. نیروها را رها کرد. می‌رود داخل سنگری می‌نشیند. به محض اینکه نزدیک عملیات شدند، نیم ساعت به عملیات مانده، ساعت هشت و خرده‌ای بود به دیده‌بان می‌گوید که الان دشمن شروع می‌کند به آتش روی نیروها. بلند شو بریم بیرون سنگر یک خرده آتش تهیه بریزیم. دست دیده‌بان را می‌گیرد از سنگر ۱۸۶۶ می‌آید

بیرون و می‌رود نوک قله. می‌گوید آن قله را بزن، الان بسیجی‌ها نزدیکند. آن قله را بزن و راهنمایی می‌کند. همچنین که شروع می‌کند به آتش، یک خمپاره ۶۰ انگار مامور شده بود. اتفاقاً آن قسمت هم آنقدر گلوله گیر نبوده. یک خمپاره ۶۰ می‌آید و می‌خورد آن نزدیک دو نفر. یک ترکش بر پیشانی مبارک این قهرمان بزرگ اسلام می‌خورد و چند لحظه‌ای بیشتر به شهادتش نمانده بود که یا مهدی می‌گوید. برادرها تا به اورژانس می‌رسانند دیگر تمام کرده بود. تعجب است شاید جدا. ما که روسیاه بوده و تاکنون تو جبهه‌ها زنده مانده‌ایم و

درآمد

در طول زندگی افراد شاید اتفاقات و حوادثی رخ بدهد که کمتر کسی از آن اطلاع داشته باشد. رویدادهایی که مسیر یک زندگی را تغییر می‌دهد و برکات زیادی به همراه خود دارد. چه برای خود فرد و چه برای آن گروهی که حول آن اتفاق نقش ایفا می‌کنند. در زندگی شهید عباس ورامینی این اتفاقات زیاد ایجاد شده است. هیچ گاه فکر نمی‌کردیم در بررسی بخشی از زندگی این شهید گدردمان به فرمانده اطلاعات و عملیات قرارگاه ظفر که آن روزها در شناسایی عملیات‌ها نقش به‌سزایی داشتند بیفتند. سردار حسین الله کرم نیروی اطلاعات و عملیات دیروز و استاد سیاست در دانشگاه امروز است. او با اینکه مدت کوتاهی به صورت نزدیک با شهید ورامینی همکاری داشته اما خاطرات زیبا و شیرینی را توانست برای ما بازگو نماید.

اولین دیدار شما با شهید ورامینی در کجا اتفاق افتاد؟
اولین باری که بنده با حاج عباس ورامینی آشنا شدم در پایگاه شهید بهشتی بود. آن پایگاه مرکز شناسایی‌های عملیات مسلم بن عقیل واقع در پانزده کیلومتری شهر سومار بود. در آن زمان شهر سومار، تحت کنترل عملیاتی دشمن بود. یعنی اینکه دشمن از طریق ارتفاعاتی که در منطقه موجود است به آن مسلط بود و امکان ورود ما به شهر به وجود نمی‌آمد. بنابراین به این حالت می‌گویند که شهر تحت کنترل عملیاتی دشمن است.

به هر حال آشنایی من با شهید ورامینی در این عملیات آغاز شد. ظاهراً ایشان در عملیات‌های قبلی مثل بیت‌المقدس و فتح‌المبین، زمان عملیات یا مقداری قبل از آن به منطقه عملیاتی آمده و در عملیات حاضر می‌شده است. بعد از اتمام عملیات هم به تهران برمی‌گشته و به مسئولیت‌های شهرداری که در ستاد بسیج بوده می‌پرداخته است. اما این مرتبه که بنده با او ملاقات کردم، حاج عباس آمده بود که به طور جدی در جبهه بماند.
آن زمان بنده مسئول بخش اطلاعات و عملیات قرارگاه ظفر بودم و آقای سعید قاسمی مسئول اطلاعات تیب محمد رسول الله (ص) بود.

اینجا سپاه ۱۱ قدر شکل گرفته بود؟

آن موقع هنوز سپاه ۱۱ قدر تشکیل نشده بود. تیب محمد رسول‌الله (ص) همچنان در حال تبدیل شدن به لشکر بود. در عملیات مسلم بن عقیل که ما شهر سومار را آزاد می‌کنیم باز هم تیب تبدیل به لشکر نشد ولی در حال تبدیل شدن است. البته باید توضیح بدهم که در این عملیات، ما

قرارگاه ظفر را تشکیل داده بودیم. شهید همت به همراه یک سرهنگ ارتشی، فرمانده قرارگاه ظفر شده بودند.

شهید رضا چراغی هم فرمانده تیب محمد رسول‌الله (ص) شده بود. بنده مسئول اطلاعات و عملیات قرارگاه ظفر بودم. قرارگاه ظفر تیپ‌های مختلفی زیر نظرش بودند از جمله تیب ۲۷ محمد رسول‌الله (ص). اما شناسایی‌ها عمدتاً توسط یک تیب یعنی تیب محمد رسول‌الله (ص) انجام می‌شد. به این دلیل که نیروهای تیپ‌های دیگر کمتر به منطقه عملیاتی رفت و آمد کنند. خودروهای کمتری، دیده‌بانی‌های کمتری، شناسایی‌های حساب‌شده‌تری انجام بشود تا عملیات توسط دشمن کشف نشود. بنابراین پوشش عملیات این بود که یک تیب شناسایی‌ها را زیر نظر قرارگاه ظفر انجام بدهد و به تدریج تیپ‌های دیگر بیایند و شناسایی‌های انجام شده به آنها واگذار بشود.

خب بنده، آقای ورامینی را نمی‌شناختم. آن روز به همراه شهید مجید رمضان به قرارگاه شهید بهشتی یعنی قرارگاه مرکزی شناسایی‌ها آمدم و به من مراجعه کردند و درخواست تشکیل یک جلسه با من داشتند.

شهید ورامینی با چه عنوانی به شما مراجعه کردند؟ به عنوان یک مسئول یا به عنوان یک رزمنده؟

به عنوان رزمنده به ما مراجعه کردند. البته بنده شهید ورامینی را به واسطه اتفاقاتی که در لانه جاسوسی افتاده بود از دور می‌شناختم. در جریانات لانه جاسوسی، من پشتیبانی یک بخشی از بچه‌های دانشگاه شهید بهشتی در بیمارستان آیت الله طالقانی را انجام می‌دادم. از این طریق به نحوی او را می‌شناختم.

به او گفتم: من احوالات شما را تا آن موقعی که در لانه حضور داشتید می‌دانم. اما بعد از آن جریان شما به چه کارهایی مشغول بودید؟ علت حضورتان در مرکز شناسایی چیست؟ حاج عباس گفت: در ستاد بسیج مسئول آموزش بودم و حقیقتاً خسته شدم که همش بسیجی‌ها را بفرستم به جبهه و شهید بشوند و آن وقت من همچنان زنده باشم. من آمده‌ام که خودم دیگر در خط مقدم جنگ حضور داشته باشم. پی‌گیری کردم و از دوستان که پرسیدم مؤثرترین واحد جنگ چه واحدی است؟ به من گفته‌اند که اطلاعات و عملیات از همه تأثیر گذارتر است.

فکر می‌کنم از طریق محسن کاظمینی که آن زمان کنار دست حاج همت مشغول بودند به مقر شناسایی‌ها در ۱۵ کیلومتری شهر راهنمایی شده بودند. به هر حال ایشان تشریف آورده بودند آنجا و گفتند که من آماده هستم که شما در هر قسمتی که می‌دانید و لازم است، مرا به کار بگیرید تا کار بکنم. بنده

عرض کردم که اطلاعات و عملیات مراتب مختلفی دارد و شما حالا که تشریف آوردید باید ابتدا در دیدگاه، آموزش دیده‌بانی ببینید.

دیده‌بانی اطلاعات و عملیات با دیده‌بانی توپخانه یا غیره فرق می‌کند. در اینجا چون باید کاملاً دشمن زیر نظر گرفته بشود و از طرق مختلف ما بتوانیم میدان مین دشمن را شناسایی کنیم، تعداد نفرات و واحدهایشان را ببینیم و بعد اقدام به شناسایی کنیم. در مرحله بعد با عبور از خط دشمن بتوانیم در شب عملیات نیروهای خودی را از بهترین مسیرهایی که می‌دانیم عبور بدهیم و آنها را به دشمن برسانیم.

اینجا لازم است که من یک توضیح کوچک بدهم. ما به دلیل اینکه نمی‌توانستیم از قدرت آتش لازم توپخانه و هواپیما بهره ببریم، مجبور بودیم که عملیات‌ها را با یک ابتکار عملی که به خرج داده بودیم در شب‌ها انجام بدهیم تا با دید و تیر محدودی که برای دشمن در شب وجود دارد، نیازمندی خودمان را به آتش توپخانه و پشتیبانی هوایی کم کنیم. همچنین عملیات پشتیبانی هوایی، هلی‌کوپتری و همچنین توپخانه‌های دشمن را خنثی بکنیم. این کار نیازمند به شناسایی دقیق است تا شما بتوانید در شب از میدان‌های مین دشمن عبور بکنید، بدون اینکه آسیب ببینید یا اینکه از سنگرهای دشمن عبور کنید، بدون اینکه دشمن متوجه

● به عباس گفتم: من احوالات شما را تا آن موقعی که در لانه حضور داشتید می‌دانم. اما بعد از آن جریان شما به چه کارهایی مشغول بودید؟
● علت حضورتان در مرکز شناسایی چیست؟ حاج عباس گفت: در ستاد بسیج مسئول آموزش بودم و حقیقتاً خسته شدم که همش بسیجی‌ها را بفرستم به جبهه و شهید بشوند و آن وقت من همچنان زنده باشم. من آمده‌ام که خودم دیگر در خط مقدم جنگ حضور داشته باشم.



شهید ورامینی در اطلاعات و عملیات مبدع بود

■ شهید عباس ورامینی در قامت یک نیروی اطلاعات و عملیات

در گفت و شنود شاهد یاران با حسین الله کرم

سردار شهید عباس ورامینی (نفر اول از سمت چپ) در حال بازدید از مناطق.



طبیعی و فاصله سنگرهای دشمن از یکدیگر را در مقیاس درست روی کاغذ بکشید و نیروهای شناسایی را تا نقطه‌ای که رفتند را بتواند ترسیم بکند، کاری بود که در اصلاحات گزارش‌های اطلاعاتی عملیات ایشان وارد کرد.

شاخصه‌هایی که در آن مقطع از شهید ورامینی به یاد دارید را بفرمایید.

حاج عباس در همان مرحله اول خیلی شیک پوش بود. آن زمان بچه‌های اطلاعات و عملیات به بچه‌های هپلی معروف بودند. همه شلوار کردی و ریش و موهای به هم ریخته و... چون واقعا اصلا فرصت نبود. ما وقتی که وارد یک منطقه عملیاتی می‌شدیم به دلیل نوع کارمان مجبور بودیم از شناسایی تا پایان کار عملیات نباید از منطقه خارج می‌شدیم. شناسایی‌ها در یک سنگر گاهی اوقات دو یا سه روز پشت دشمن و در وضعیت‌های سخت تحمل می‌شد. اساساً امکان اینکه حتی استحمام لازم هم انجام بشود نبود. یک موقعی آدم به استحمام شرعی لازم دارد که به هر شکلی انجام می‌شود ولی اینکه بچه‌ها بخواهند حمامی بروند و به طور کامل خودشان را آراسته کنند وجود نداشت.

اما عباس ورامینی با یک ظاهر کاملا متفاوت در آنجا حضور داشت. او با پوتین و شلوار گت کرده و لباس خاکی زیبا. در ضمن از یک زیبایی خدا دادی هم بهره می‌برد. از نظر جسمانی هم کاملا ورزیده بود. مثلا آدمی نبود که شکم و برجستگی‌های اضافی در بدن داشته باشد. تقریباً آن چیزی که دلخواه یک بسیجی، یک رزمنده و یک پاسدار است، همان بود. اما وقتی که با جمع ما برخورد کرد و دید همه با شلوار کردی، موها و محاسن بلند در آنجا حضور دارند، برایش خیلی جالب بود. تا این بچه‌ها را دید به من گفت: پس جای نابی آدمم. پرسیدم: چطور مگه؟ گفت: اینها حتی فرصت رسیدگی به خودشان را هم ندارند. من یک هم‌چین کاری را می‌خواهم انجام بدهم که دیده‌اش از این سخت‌تر نباشد. شب بروم شناسایی، صبح برگردم و هنوز استراحت نکرده، تویای سراغم و از من گزارش بگیری و دوباره آماده بشوم در دیدگاه برای فردا شب. از طرفی هم همه این کار پرخطر است. من از شهر و مسئولیت‌ها بریدم که به اینجا برسم. اینجا جای مطلوب من است.

خب کم کم تاثیر گذاریش را شروع کرد. همان طور که

اعم از عبور از میدان مین، عبور از خطوط دشمن، رفتن به پشت دشمن و... را آنجا از طریق دوربین، بچه‌ها به بنده منتقل می‌کردند. این کار خیلی مورد توجه حاج عباس بود. در کنار کار دیده‌بانی، گزارش نویسی و... را مشاهده می‌کرد.

ایشان در همان گزارش نویسی، اصلاحاتی را برای بچه‌ها انجام داد که خیلی در روند کار اطلاعات موثر بود. مثلا به بچه‌ها می‌گفت: بهتر است که شما گزارش‌ها را یک مقداری شفاف‌تر بنویسید. یا اینکه برای گزارش‌ها کالک بکشید. از طرفی هم به دلیل اینکه فرماندهان رده بالاتر و رده‌های میانی و حتی نیروهای بچه‌های اطلاعات عمدتاً با نقشه‌خوانی آشنایی دقیق نداشتند، شهید عباس ورامینی در دیدگاه شروع کرده بود به ترسیم نمایی از مقابل دوربین. یعنی آن چیزی که در دوربین می‌دید، اعم از ارتفاعات،

به دلیل اینکه فرمانده‌های رده بالاتر و رده‌های میانی و حتی نیروهای بچه‌های اطلاعات عمدتاً با نقشه‌خوانی آشنایی دقیق نداشتند، شهید عباس ورامینی در دیدگاه شروع کرده بود به ترسیم نمایی از مقابل دوربین. یعنی آن چیزی که در دوربین می‌دید، اعم از ارتفاعات، پستی و بلندی‌ها، سنگرهایی که دشمن بر روی اینها داشت را شروع به کشیدن کرد.

پستی و بلندی‌ها، سنگرهایی که دشمن بر روی اینها داشت را شروع به کشیدن کرد. تمام حالت‌های طبیعی زمین با سنگرهای دشمن بر روی آنها را به روی کاغذ می‌کشید. این ویژگی بود که ایشان در آن چند روز اول برای بچه‌ها ترسیم کرد. خوب شاید از قبل استعداد این کار را داشته. البته اینها نقاشی نبود و باید واقعیت‌ها را ترسیم می‌کرد. اما همین که بتواند در یک مقیاس قابل قبول که مثلاً اگر یک ارتفاعی اینجا وجود دارد، یک ارتفاع دیگر یک کیلومتر آن طرف‌تر وجود دارد. اینکه یک مقیاسی را بین این موانع

بشود و یا دشمن را دور بزیند بدون اینکه واحدهای دشمن متوجه بشوند. همه اینها نیازمند یک کار اطلاعات و عملیات دقیق با پوشش حفاظتی خوب است تا دشمن علاوه بر اینکه در چارچوب حفاظت ما از عملیات مان آگاه نشود، ما کار شناسایی‌های خودمان را هم انجام بدهیم. بنابراین ما در روز اولی که وارد منطقه عملیاتی می‌شویم، اولین حرکتی که انجام می‌دهیم، دشمن به هیچ وجهی آگاهی از هیچ چیز ندارد. در همان روزهای اول و دوم شما هر کاری می‌توانید انجام بدهید. منظورم از هر کار، شناسایی است. در همین عملیات مسلم بن عقیل شهید همت به همراه شهید ناهیدی، سعید قاسمی و بنده از «ارتفاعات ساراد» (شرق شهر سومار) تا «میان پنج» را شناسایی کردیم. خیلی جالب بود ما در روز تا زیر پای دشمن رفتیم و شناسایی مان را انجام دادیم و برگشتیم. تمام این مسیر را من برای حاج عباس تعریف کردم. برای او خیلی جالب بود. به او گفتم از آنجایی که شما به هر حال در کارهای مختلف حضور داشتید، بنده می‌خواهم شناسایی اولین بار نفت شهر را با هم انجام بدهیم - آن موقع نفت شهر دست دشمن بود - شما آماده باش که من این شناسایی در روز را با شما انجام بدهم. چون دشمن به هیچ وجه انتظار عملیات در نفت شهر را ندارد، ما می‌توانیم به راحتی و در روز، برای یکی دو بار این شناسایی را انجام بدهیم. من مرتبه گذشته با حاج همت این کار را کردم، این بار آماده‌ام که با شما این شناسایی را انجام بدهم.

با توجه به اینکه شهید ورامینی مسئول آموزش بسیج بوده است. با الفبای دیده‌بانی اطلاعات عملیات آشنا بود؟ یا اینکه نه، شما مجدد برای او یک کلاس‌های توجیهی گذاشتید تا آشنایی اولیه شکل پیدا کند؟

یکی از مهم‌ترین تجربه‌های دفاع مقدس، عملیات در شب بود و این عملیات در شب راز و رمزی داشت که در اطلاعات و عملیات نهفته بود. از طرفی هم ما کمتر فرصت کرده بودیم که این راز و رمز را به رده‌های عقب آموزشی اطلاع بدهیم. آموزش عمدتاً در واحدهای ما به شکل آموزش‌های رایج، آموزش‌های کلاسیک انجام می‌شد و ما هنوز وارد آموزش‌هایی که مدنظر جنگ باشد را نداشتیم. به نظر می‌آید که یکی از اهداف شهید ورامینی هم از آمدن به اطلاعات و عملیات دستیابی و توجه به این نوع آموزش بود. شاید در ذهنش تغییرات گسترده‌ای را برای آموزش می‌دید. اساساً شهید حاج عباس ورامینی، یک فرد بسیطی بود. شما نمی‌توانستید بگویید ایشان را می‌توانی در یک تخصص محدود کنید. بلکه او می‌توانست به شکل میان رشته‌ای تخصص‌های مختلف را به همدیگر مرتبط کند. خوب ایشان گفت: من می‌توانم با بچه‌های دیگر مصاحبه و صحبت کنم؟ گفتم: هیچ اشکالی ندارد.

کار و ماموریت او در دیدگاه بند پیرعلی مشخص شد. قرار شد که کار دیده‌بانی انجام بدهد و با بچه‌هایی که به شناسایی می‌رفتند و می‌آمدند، هم می‌توانست صحبت کند. هر شبی که بچه‌ها شناسایی می‌رفتند و برمی‌گشتند، بعد از استراحتی که بچه‌ها می‌کردند ساعت ده صبح ما این افراد را به خط می‌بردیم تا مسیری که شناسایی رفته بودند را از دوربین به ما نشان بدهند. البته بهترین زمان برای کار بعد از نماز صبح بود. زمانی که هنوز آفتاب کاملاً طلوع نکرده است. ما هر روز صبح با بچه‌هایی که شب قبل برای شناسایی رفته بودند به دیدگاه می‌رفتیم تا کار شناسایی آنها را چک کنیم و گزارش‌ها را تنظیم کنیم. یعنی مسیر و نقطه‌ای که بچه‌ها شب قبل شناسایی کردند.

■ سردار شهید حاج عباس ورامینی.



حاج همت وقتی متوجه شد که شهید عباس ورامینی نزدیک یک ماه است که در منطقه است. به شدت دنبال حاج عباس می گشت تا اینکه جایش را پیدا کرد... و به من گفت: عباس ورامینی اینجا آمده است، پس شما چطور به ما اطلاع ندادید؟ گفتیم: شما می دانید ما تشنه یک نیروی هستیم که بتواند کارها بمان را جمع و جور کند. ما مسائل ستادی داریم، مسائل مختلفی ما داریم که این آدم از آسمان برای ما آمده و ما هم نگاهش داشتیم. حاج همت گفت: ما برای اینکه لشکر به دوران اوج حاج احمد برگرد، نیاز داریم که ایشان را به عنوان رئیس ستاد لشکر انتخاب کنیم.

کمین کرده بودیم که اینها از آب بیرون بیایند و ما داخل آب برویم. یک نوع هم‌زیستی مسالمت‌آمیز بوجود آمده بود. ساعت یک یا دو شده بود، ما نماز را با حالت بسیار افتان و خیزان با لب‌های سوخته و بی حال خواندیم. من به بچه‌ها گفتم که باید چفیه‌های خود را روی در قمقه‌ها بگذاریم و از همین آب آن را پر کنیم. همان آبی که خوکچه‌های وحشی و حیوانات دیگر هر روز داخلش خودشان را می‌شستند و هم ما داخلش شنا می‌کردیم. مجبور شدیم از این آب صافی شده مقداری استفاده کنیم. من پیشنهاد می‌کردم به بچه‌ها که فقط به سر و صورت و لب‌هاشون آب بزنید و سعی نکنید که آن را بخورند ولی بچه‌ها قبلاً آب‌های بدتر از آن را هم خورده بودند.

برای حاج عباس آن شناسایی فوق‌العاده عالی بود. برای کسی که از مسئولیت‌های شهری فرار کرده و خودش را به خط رسانده بود، آن هم به قول خودش بهترین منطقه عملیاتی، برایش فوق‌العاده جالب بود و تصمیمش جدی شده بود که آنجا بماند.

بنده به ایشان گفتم که شما به علت اینکه کار سازمانده‌ای ات شاید بیشتر از دیگر تجربیات باشد. چون الان تا بیاید یک متخصص در عبور از میدان مین بشوید یا یک متخصص در شناسایی بشوید، زمان می‌برد ولی شما فعلاً بیا و در این

عملیاتی بکر و دست نخورده بود. یعنی شما در روز اول شناسایی می‌توانی در روز هر کاری انجام بدهی. چرا که دشمن به هیچ‌وجه آمادگی روبرو شدن با نفراتی در نزدیک سنگرش در روز را اصلاً ندارد و به هیچ‌وجه نمی‌داند که دارد شناسایی رخ می‌دهد. بر اساس اصل غافلگیری، بهترین کار را باید انجام بدهی.

یک رودخانه‌ای بود به نام چمدام، بین ارتفاعات سه تپان و ارتفاعات پارنومال که ما با عبور از آن خودمان را تا داخل شهر رساندیم. چون این رودخانه آب‌ها را از نفت‌شهر و پنج ارتفاعات دیگر جمع می‌کرد و به داخل رودخانه کنگیر می‌ریخت و وارد شهر سومار می‌شد و از سومار به سمت شهر مندلی عراق می‌رفت و وارد رودخانه دجله و فرات می‌شد. یکی از روش‌های شناسایی ما استفاده از این مسیرها و کاریزهای فصلی رودخانه‌ها بود که مسیر اصلی مان می‌شد و بعد مسیرهای فرعی از شیارهایی که هر ارتفاع خودش را به این کاریز می‌رساند عبور می‌دادیم. ما از این داخل حرکت کردیم ارتفاعات سلمان کشته و ارتفاعات سه تپان و هفت تپان را توانستیم شناسایی کنیم.

به قول معروف از لب رودخانه بیاییم و دوربین کشی کنیم و وضعیت دشمن را بتوانیم با ارزیابی کلی به دست بیاریم و میدان مین دشمن را به طور کلی شناسایی کنیم. آن اتفاقی که نباید بیفتد آن روز افتاد. آن اتفاق عبارت است از اینکه گاه دشمن متوجه نیروهای شناسایی می‌شد. به دلیل وجود و حضور رده‌های بالاتر از خودش در خط و یا بنا به دلایل دیگر که من الان نمی‌دانم و فکر می‌کنم فرضاً فرمانده جبهه عراقی به خط مقدم آمده و وقتی با یک پدیده جدیدی روبرو می‌شوند، برای اینکه بتوانند در مقابل آن آمادگی خودشان را نشان بدهند با آن پدیده برخورد می‌کنند.

ما در همان شیارها که از دید دشمن بیرون بود روی زمین نشستیم و نقشه تقریباً سه متر در دو متری داشتیم که تا شده بود. این را از پشت کوله پشتی‌یمان بیرون آوردیم و باز کردیم تا خطوط دشمن و نقاطش را روی نقشه رسم کنیم و بکشیم. به هر شکلی که بود این نقشه که داخل نایلون بود یک تالوئی را به یک جایی زده بود. تحت تاثیر آفتاب یک نوری را منعکس کرده بود. ما بعد از دقایقی که داشتیم روی نقشه کار می‌کردیم و نقاط را مشخص می‌کردیم، مواجه شدیم با یک هواپیمای میگ دشمن که آمد و داخل چمدام را بمباران کرد. ما به سرعت کالک را جمع کردیم و داخل کوله پشتی گذاشتیم و خودمان را داخل شیارها پخش کردیم. هر کس داخل یک شیار رفت که اگر بمباران شد و بمب به یک قسمتی برخورد کرد، یک نفر آسیب ببیند. مجبور شدیم آن روز تا شب داخل این شیارها بمانیم و به عقب برنگردیم. آن روز بسیار گرم بود و تقریباً نزدیک ظهر بود که دیگر آب ما تمام شده بود و آبی برای خوردن نداشتیم.

وقتی که نزدیک‌های ظهر می‌شد چاله آب‌هایی که دام‌ها در زمان صلح پرورش پیدا می‌کردند این موقع، مرکز خوکچه‌ها می‌شد. اینها در اطراف کنگیر بودند و می‌آمدند در این آب‌ها خودشان را می‌شستند. هوا گرم بود ما هم

اشاره کردم، اول در مسئله گزارش نویسی اثر گذار شد. اما در روزهای اول با یک عمل جالبی روبرو شد و نسبت به ماندن کنار بچه‌ها شیفته‌تر شد. چرا که خود او هم اهل انجام این عمل بود. آن کار این بود که بچه‌ها خواندن زیارت عاشورا بعد از نماز صبح را ترک نمی‌کردند. یا خواندن نماز شب عمدتاً ترک نمی‌شد. شاید در خطوط عقب کمتر این حالت‌ها بود. آدم هر چه بیشتر به خطر نزدیک‌تر می‌شود بیشتر به معنویات توجه می‌کند. چون فکر می‌کند ممکن است ساعت دیگر در قید حیات نباشد، فردا دیگه نباشه یا امشب آخرین شب زندگیش باشد. بنابراین اینها سعی می‌کردند که خودشان را از نظر روحی و معنوی آماده‌تر کنند. یک کار تاثیرگذار دیگری که من فکر می‌کنم بعدها فرماندهان بزرگ، دست به این کار زدند. شاید مبدأش به نظر من حاج عباس باشد. به هیچ‌وجه بنده روی عباس ورامینی و یا شهدای دیگه تعصبی ندارم و آن مطالبی که من فکر می‌کنم در رابطه با ایشان وجود دارد را برای شما می‌گویم. شاید هم جای دیگه زودتر از این کار انجام شده باشد و من اطلاعی ندارم.

رودخانه کنگیر تقریباً ۲۰۰ متری با پایگاه شهید بهشتی که مرکز شناسایی‌ها بود و محل استقرار فرماندهی اطلاعات عملیات بود فاصله داشت. دستشویی‌ها هم تقریباً در ارتفاعات بود. خب قاعدتاً لوله کشی آب هم وجود نداشت و هر کسی باید انتقال آب را خودش انجام می‌داد. یکی دو هفته بعد از آمدن شهید حاج عباس ورامینی، ما به شدت متوجه شدیم که نزدیک‌های نماز صبح تمام آفتابه‌های دستشویی پر آب شده برای استفاده کنار دستشویی قرار دارد. خب قبلش این طوری نبود. اگر یک نفر آفتابه آب از رودخانه بالا می‌آورد، بچه‌ها از او درخواست می‌کردند تا مقداری هم آب برای استفاده آنها باقی بگذارد. من فکر می‌کنم این برای اولین بار بود که اتفاق می‌افتاد. یعنی ما تا آن زمان ندیده بودیم که کسی در جبهه چنین ایثارگری انجام بدهد. شاید در جبهه‌های دیگر انجام می‌شده است اما تا آن ۶۱ که این جریان برای آن زمان است تا به حال رخ نداده بود. این گونه رفتارها از آنجا زنگش زده شد. بعضی‌ها که خودشان را برای شهادت خیلی آماده‌تر و نزدیک‌تر می‌دیدند، دست به همچین کارهایی هم می‌زدند. یک پیرمردی در جمع ما بود که در همان عملیات شهید شد. او می‌چ حاج عباس را گرفته و متوجه شده بود که این کار را حاج عباس ورامینی انجام می‌دهد.

از شناسایی نفت شهر بر ایمان می‌گویید.

روز شناسایی نفت شهر فرا رسید. من با حاج عباس صحبت کردم که می‌خواهیم این شناسایی را انجام بدهیم. همان طور که عرض کردم منطقه عملیاتی جدید، یک منطقه



■ آفتابه نماز: جماعت در ستاد تپه محمد رسول الله (ص) در تصویر شهیدان عباس ورامینی (نفر دوم از سمت چپ) و علی اکبر حاجی پور (نفر سوم از سمت چپ) دیده می‌شوند.

قرارگاه تاکتیکی را به همراه مسئولین اعم از مهندسی، اطلاعات و عملیات، پشتیبانی‌های رزمی، معاونت‌ها و... در را به منطقه عملیاتی نزدیک کرد و یک خون جدیدی را به لشکر تزریق کرد. بنده در همان ارتفاعات بیزل بود که عباس را آنجا دیدم. به او گفتم: حاج عباس اینجا چه کار می‌کنید؟ گفت: ما ستاد را اینجا آوردیم. همانجا هم بود که شهید علی اصغر رنجبران را ملاقات کردم. متوجه شدم همه فرماندهان در خط هستند. یعنی دو ستاد شکل گرفته بود. یکی ستاد عقبه اصلی که کار پشتیبانی را انجام می‌داد و دیگری ستاد تاکتیکی که در خط مستقر بود.

حاج عباس آمده بود کنار ارتفاعات بالودر بلدوزرها مکانی درست کرده بود برای همه. از بهداری رزمی تا دیگر معاونت‌ها، قرارگاه تاکتیکی زده بود. خودش هم در آنجا



بود و با خط فاصله چندانی نداشت. با این کار می‌توانیم بگوییم قرارگاه تاکتیکی بعد از او به نحوی شکل گرفت که مقداری از اصابت خمپاره شصت و صد و بیست عقب تر قرار می‌گرفت.

در پایان نکته خاصی وجود دارد به آن اشاره کنید؟

این فصل زندگی حاج عباس در قرارگاه تاکتیکی را من زیاد با ایشان نبوده‌ام. ولی همین تحول که قرارگاه تاکتیکی را بوجود آورد، از مسائل خیلی جدی بود. بعد از حاج عباس هم باز در لشکر فراموش شد تا اینکه دوباره بنده در مائوت رفته و قائم مقام لشکر شدم. آن موقع رئیس ستاد، آقای جواد حکمی از بچه‌های همدان بود. ستاد هم در عقب بود. به او گفتم: شما باید مانند عباس ورامینی یک ستاد تاکتیکی بوجود بیاورید و به جلو بروید. بعد من جواد حکمی را برداشتم و بردم جلو و ستاد زدم. بطوری که تمام واحدهای لشکر گفتند که ما تازه می‌فهمیم که وارد جنگ شده‌ایم. تا به حال در این یکی دو سال گذشته وارد جنگ نشده بودیم. یعنی بعد از عباس ورامینی، دوباره ستاد رفت به همان عقبه و قرارگاه تاکتیکی به عهده حاج همت و بعدش هم آقای کوثری قرار گرفت.

گفتن این نکته لازم است که با وجود بنده در جلو و وجود عباس ورامینی در ستاد و با وجود حاج همت، توانستیم لشکر را به دوران اوج حاج احمد برگردانیم. ولی بعد از عملیات بمو که بنده با آن عملیات مخالفت کردم و از لشکر رفتم. البته آن عملیات هم انجام نشد، ولی به همت گفتند که تو تابع اینها هستی و ما را رد کردند که بتوانند همت را در چارچوب خودشان بکار بگیرند. ■

ستاد لشکر که عقبه کامل را بتواند داشته باشد. عقبه‌ای که رو به جلو باشد. تفکرش، تفکر عملیاتی باشد. تفکرش، تفکر تحرک بیشتر، عملیات‌های بیشتر باشد. ما می‌دانیم که بعد از رفتن شهید عباس ورامینی و شهادت او لشکر به شدت پس رفت می‌کند. به طوری که حتی با حضور حاج همت، در عملیات خیبر، مادر مرحولی به عنوان پشتیبان لشکرهای دیگر وارد عملیات شدیم، که این یک فاجعه برای لشکر محمد رسول الله بود. مثلاً ما پشتیبان لشکر امام حسین شدیم، یعنی بایستیم لشکر امام حسین در خیبر عملیات کند و بعد ما بیاییم از خط عبور کنیم. یعنی دیگر لشکر محمد رسول الله خط‌شکن نیست. یا اوج فاجعه بعدها رخ داد که ما حتی دنبال پشتیبان لشکر انصارالحسین همدان هم شدیم. البته نمی‌خواهم ارزش‌های لشکر انصارالحسین

همدان و امام حسین اصفهان را زیر سوال ببرم، زیرا آنها لشکرهای وزین و محکمی هستند. اما لشکر محمد رسول الله (ص)، لشکری بود که در عملیات‌های فتح‌المبین و بیت‌المقدس، اساس این عملیات بر دوش این لشکر قرار داده شده بود. نیروهای این لشکر، بسیجی‌های این لشکر، هر کدام خودشان می‌توانستند در حد یک فرمانده در تیپ و لشکرهای دیگر عرض اندام کنند. فرهنگ مقاومتی که بنا به دلایلی که در اینجا بیشتر به وجود آمده بود. نزدیکی‌شان به امام در تهران یا به مناسبت و اتفاقات مختلف مثلاً لانه جاسوسی در تهران انجام می‌شد و در شهرستان‌ها که نبود. خب هر روز بچه‌ها می‌آمدند جلوی لانه و از این جریان دفاع

می‌کردند. می‌خواهم بگویم این جوششی که در بچه‌های تهران بنا به دلایل مختلف به وجود آمده بود و ناب‌های این افراد به لشکر می‌آمدند، نباید این لشکر تبدیل به دنبال پشتیبان می‌شد. ولی بعد از عباس ورامینی این کار شد. بنده به افراد دیگری که بعدها در لشکر مسئولیت گرفتند، احترام می‌گذارم ولی هیچ کدام اینها نتوانستند جای حاج عباس ورامینی و حاج همت را بگیرند.

حاج همت در یک بعد و عباس ورامینی در بعد دیگر. اساس و پایه سازماندهی و ستاد لشکر بعد از حاج عباس دیگه پر نشد.

***آخرین باری که حاج عباس ورامینی را دیدید کجا بود؟**

قبل از آن عملیات بنده از لشکر رفتم و حاج عباس را در جلسات نیروی زمینی ملاقات می‌کردم. آخرین باری هم که در منطقه عملیاتی ایشان را دیدم، در زیر ارتفاعات بمو بود. در آنجا برای اینکه نیروها را ما به خط برسانیم باید دو روز اینها را از بین مردم جابه‌جا می‌کردیم. عباس ورامینی جاده ارتفاعات بیزل و جاده‌های پریپچ و خمی که در آنجا داشت را محاسبه کرده بود برای اینکه نیروها را انتقال بدهیم به خط عملیات برای ارتفاعات زینداکو و سد دریندیخان، زمان بسیار زیادی می‌برد. ایشان در تحلیل نبردی که در آنجا اتفاق افتاد و انتقال نیروها به مثابه یک ستاد عملیاتی رفتار کرد و به جای اینکه به طور معمول در مراکز ستاد بنشیند، ستاد را به خط اول جبهه منتقل کرد و اگر نمی‌توانست خودش در صف مثل اطلاعات و عملیات فعال باشد ولی این کار را کرد. واقعا قرارگاه تاکتیکی با ورود عباس ورامینی به ستاد لشکر به یک ستاد عملیاتی تبدیل شد و توانست

قسمت ستاد به ما کمک کن.

چه اتفاقی افتاد که شهید ورامینی به ستاد لشکر محمد رسول الله (ص) رفت؟

بعد از اینکه حاج احمد متوسلیمان در لبنان به اسارت در آمد، لشکر محمد رسول الله (ص) دچار یک خلأ شد و این مشکل باید به گونه‌ای برطرف می‌شد. فرمانده عملیات سپاه که آن زمان آقای رحیم صفوی بود، یکی از حمایت‌هایی که به لشکر کرد، فرستادن بنده به لشکر بود که مسئول عملیات اطلاعات بشوم تا خیال حاج همت به عنوان فرمانده از منطقه جلوی نبرد راحت باشد. تا در شناسایی‌ها، عملیات‌ها و ... مشکلی نداشته باشد. اما ستاد لشکر (عقبه لشکر) نیازمند یک کار سازماندهی داشت.

حاج همت وقتی متوجه شد که شهید عباس ورامینی نزدیک یک ماه است که در منطقه است. به شدت دنبال حاج عباس می‌گشت تا اینکه جایش را پیدا کرد. من یک روز دیدم که حاج همت به قرارگاه شهید بهشتی آمد و به من گفت: عباس ورامینی اینجا آمده است؟ گفتم: بله، مدتی است که اینجا آمده. گفت: پس شما چطور به ما اطلاع ندادید؟ گفتم: شما می‌دانید ما تشنه یک نیرویی هستیم که بتواند کارهایمان را جمع و جور کند. ما مسائل ستادی داریم، مسائل مختلفی ما داریم که این آدم از آسمان برای ما آمده و ما هم نگاهش داشتیم. حاج همت گفت: ما برای اینکه لشکر به دوران اوج حاج احمد برگردد، نیاز داریم که ایشان را به عنوان رئیس ستاد لشکر انتخاب کنیم. من با همه ارادتی که به حاج عباس ورامینی پیدا کرده بودم و با همه نیازی که به این فرد با بصیرت و با ظرفیت‌های گوناگون داشتم وقتی که متوجه شدم یک چنین مسئولیت خطیری قرار است به ایشان واگذار بشود، به رفتن او رضایت دادم.

- از نظر من شاید یکی از سخت‌ترین
- روزهای حاج عباس، جدا شدن از
- خط مقدم بود. او که با همه زحمات
- خودش را رسانده بود. وقتی حاج
- همت صحبت کرد و بنده هم از
- ایشان تقاضا کردم و گفتم با همه
- نیازی که امروز با توجه به زمان کوتاه
- به شما برای اینجا به وجود آمد ولی
- ستاد لشکر جای فوق‌العاده مهمی
- است. چرا که حاج همت یک آدم
- استراتژیک بود. حاج همت بالاتر
- از تیپ و لشکر و گردان و ستاد و
- فرماندهی لشکر بود. ظرفیت‌های
- فوق‌العاده‌ای در حاج همت نهفته بود.

بالاخره همه باید وضع لشکر را به اوج می‌رساندیم. از نظر من شاید یکی از سخت‌ترین روزهای حاج عباس، جدا شدن از خط مقدم بود. او که با همه زحمات خودش را رسانده بود. وقتی حاج همت صحبت کرد و بنده هم از ایشان تقاضا کردم و گفتم با همه نیازی که امروز با توجه به زمان کوتاه به شما برای اینجا به وجود آمد ولی ستاد لشکر جای فوق‌العاده مهمی است. چرا که حاج همت یک آدم استراتژیک بود. حاج همت بالاتر از تیپ و لشکر و گردان و ستاد و فرماندهی لشکر بود. ظرفیت‌های فوق‌العاده‌ای در حاج همت نهفته بود. نباید حاج همت می‌آمد سطوح پائین‌تر، گرچه می‌توانست اداره کند مثلاً خط اول نبرد را یا



عباس گفت سر زلفم را با جبهه گره زده‌ام...

■ شهید عباس ورامینی در قامت یک بچه محل

در گفت و شنود شاهد یاران با محمدرضا طالقانی

داشتند. بالاخره یک روز قرار گذاشتیم بچه‌ها را با هم جمع کنیم بدین ترتیب بود که هیئت بار دیگر راه افتاد. همان روز من از عباس خواستم در کار ریختن خورششت بر روی غذا کمک کند. چون جمع ما یک جمع هم سن و سال بود بچه‌ها دارای جنبه‌بالا و به راحتی و بدون اینکه اختلافی پیش بیاید با هم شوخی می‌کردیم. همان روز من در جمع بچه‌های هیئت گفتم: بچه‌ها از امروز آب به دست شمر افتاده است، دیگر گوشت در خورششت‌ها پیدا نمی‌شود. این جمله سبب خنده بچه‌ها شد.

خاطره‌ای هم از بعد انقلاب دارید؟

یک روز آمدیم سر پاچنار و شنیدم که می‌گویند برای رفتن جبهه اسم‌نویسی می‌کنیم. احمد ژولیده اولین کسی بود که فوری همانجا نام خودش را برای رفتن به جبهه نوشت. بعد از او مهدی رضایی که فوتبالیست بود و در تیم نوجوانان بازی می‌کرد برای رفتن ثبت نام کرد که هر این دو بزرگوار شهید شدند. چند وقت بعد یک شب عباس ورامینی به همراه حسین روانستان را سرپاچنار دیدم. بهش گفتم: عباس کجا هستی؟ گفت: ما جایی را برای رفتن به جبهه درست کرده‌ایم و نیرو هم به جبهه فرستاده‌ایم. خودمان هم می‌خواهیم هفته آینده برویم. حسین روانستان و دیگر دوستان من هم با او رفتند. دیگر عباس را ندیدم تا چند وقت بعد در هیئت که دیدم عباس به تهران برگشته و برای خودش مردی شده بود. گفتم: عباس کجا هستی، پیدات نیست؟ گفت: ما سر زلفمان را با جبهه گره زده‌ایم. آن روز عباس را طور خاصی دیدم و خاطره آن روز هیچ وقت از یادم نمی‌رود.

حاج عباس به چه ورزشی علاقه داشت؟

خیلی از بچه‌های محله ما فوتبالیست بودند. یک بار که با عباس به زمین شماره پنج، در محله مولوی نرسیده به چهار راه سیروس رفته بودیم. عباس فوتبال را خوب بازی می‌کرد. و به قول ما ورزشی‌ها او از جمله افراد تیزی بود که در هر رشته خوب می‌درخشید.

بهترین خاطره‌ای که شهید عباس ورامینی دارید چیست؟

ما معمولاً ظهرهای جمعه در هیئت ناهار می‌دادیم. یکی از همین هفته‌ها، ناهار منزل آقای با تقوا و خوبی بودیم. بعد از ناهار آن آقا یک غذا به من داد و گفت فلانی تو چون ورزش کار هستی و برای هیئت زحمت می‌کنی این غذای اضافه را می‌خواهم به شما بدهم. او در ذهنش این بود که اگر کسی برای امام حسین (ع) بیشتر گریه کند، آدم خوبی است. گرچه اینها نیست؛ انسان باید در عمل نوکری امام حسین (ع) را بکند.

درآمد

محله‌های قدیم تهران آنچنان با صفا بود که از دل خود فرزندان را به جامعه تحویل داد که حماسه سازان تاریخ ایران شدند. در این میان هیئت‌های قدیمی با آن خلوصی که در آن موج می‌زد نقش به‌سزایی داشت. تشکیل چنین محافل اجتماعی که توسط خود مردم اداره می‌شد توانسته است صفحات زیادی از تاریخ اجتماعی مردم ایران را شکل دهد. تأثیرات این هیات زمانی کاملاً روشن شد که از دور آن افراد مذهبی با رویکرد سیاسی به پیشبرد انقلاب اسلام کمک فراوان نمودند.

شما از چه زمانی با عباس محمد ورامینی آشنا شدید؟

خوشبختانه در محله ما؛ که شامل پاچنار، کنار بازار، سید نصرالدین، گلوندک و درخونگاه است. به خاطر بافت مذهبی که داشت، از ابتدای نوجوانی که من خودم را در امر کار، ورزش و درس شناختم، دوستان بسیاری داشتم که در هیئت مجانب الزهرا (س) با آنها آشنا شدم. چند نفر از این بچه‌ها بعد از انقلاب سر از جنگ و جبهه در آوردند که اسیر و یا شهید شدند.

یکی از این افراد، عباس آقا بود.

به سه دلیل علاقه خاصی از آن ابتدا به او داشتم. اول اینکه او پسر بسیار مؤدبی بود. علت دوم، خوش تیپ بودن او بود. عباس خیلی خوش لباس بود. من هم از آدم‌های خوش لباس و با تربیت خوشم می‌آمد. دلیل سوم هم مشارکت او در کارهای هیئت بود. عباس ابتدا در هیئت ما جای می‌ریخت.

خاطراتی از آن روزها دارید؟

با بچه‌های هیئت به مشهد رفته بودیم. به دلیل اینکه من ورزشی‌تر بودم و چهره‌ام آشنا تر بود، مسئولین استخر هیچ پولی دریافت نمی‌کردند. بچه‌ها را به استخری در مشهد بردم. عباس هم با بقیه بچه‌ها آمد. در استخر علاوه بر اینکه با هم شنا می‌کردیم، بچه‌ها با من کشتی هم می‌گرفتند. عباس همیشه یار کمکی من می‌شد و روی دوش من می‌پرید و من داخل آب شنا می‌کردم. تا اینکه یک بار در هیئت ما اختلاف پیش آمد و چند نفر از بچه‌ها من جمله عباس خودشان را از آمدن به هیئت کنار کشیدند. یک شب که حکومت نظامی بود، من سر پاچنار آمدم. عباس هم به اتفاق چند نفر از بچه‌ها که همگی آنها شهید شدند به آنجا آمده بود، از جمله: داود نیازی، حسین روانستان، حسن سبکرو، احمد ژولیده، حمید شیخوند و ...

آن شب با اینها صحبت کردم و گفتم: بچه‌ها هیئت امام حسین را نباید تفکیک کنیم. آنها هم البته حرف‌هایی

هیچ وقت یادم نمی‌رود، آن زمان غذا در ظرف مسی می‌ریختند. یک غذای دونفره در ظرف مسی به ما تحویل داد. راستش خجالت می‌کشیدم غذا را به خانه ببرم چون آن موقع بردن غذا به خانه باب نبود. عباس را صدا زدم و به او گفتم: عباس جون من این غذا را برای تو گرفتم. عباس تا غذا را دید خیلی خوشحال شد. الان دقیقاً یادم نیست ولی گفتم پدر یا مادرم مریض است. این غذا را که به من دادی، یاد آنها افتادم تا آن را برای شفا برایشان ببرم.

از آن پس هر وقت من غذای امام حسین (ع) را می‌بینم یاد عباس ورامینی می‌افتم که غذای متبرک شده امام حسین را برای پدر یا مادر مریضش برد.

کدام ویژگی شخصیتی او در ذهن شما پر رنگ است؟

یکی از مهمترین شاخصه‌های او ادب، کم‌حرفی و متانتش بود. به نظر من هم یکی از دلایلی که باعث شده شهید عباس ورامینی گمنام باقی بماند این است که او در مدت طول زندگی خود هم دوست نداشت متمایز باشد. ضمن اینکه عباس در مدتی که در جبهه حضور داشت از جمله فرماندهان سطح بالا و قوی بود. دوستانی هم که او را در جبهه دیده بودند و با او آشنا بودند در خاطراتشان به این نکته اشاره می‌کنند

● به سه دلیل علاقه خاصی از آن
● ابتدا به عباس ورامینی داشتم. اول
● اینکه او پسر بسیار مؤدبی بود. علت
● دوم، خوش تیپ بودن او بود. عباس
● خیلی خوش لباس بود. من هم از
● آدم‌های خوش لباس و با تربیت
● خوشم می‌آمد. دلیل سوم هم
● مشارکت او در کارهای هیئت بود.

شهید ورامینی (نفر دوم ایستاده از چپ) در دوران نوجوانی



کمک همین بچه‌ها اولین کمیته را راه انداختیم. دقیقا هم به یاد دارم که عباس هم در کمیته پاچنار فعالیت داشت.

عباس در جمع بچه‌ها مسائل سیاسی هم تحلیل می‌کرد؟

همه بچه‌های هیئت مشغول به فعالیت‌هایی سیاسی بودند. و چون با هم حرف می‌زدند و شوخی می‌کردند خیلی به هم نزدیک بودند. البته یکسری فعالیت‌هایی هم داشتند که ما از آن اطلاع نداشتیم و بعد از شهادتشان وقتی خاطرات آنها را می‌شنویم، متوجه عملکرد آنها می‌شویم. مثلا شهید حسین روانستان، فردی بسیار شوخ طبع بود. اصلا ما باورمان نمی‌شد که او مدرس جنگ و جبهه بوده است. وقتی شهید شد متوجه شدیم. در ضمن چون سن من کمی از دیگر بچه‌ها بزرگ‌تر و ورزشی بودم، بچه‌ها از من حیا می‌کردند و کمتر از فعالیت‌شان صحبت می‌کردند اما یقین دارم در زمینه‌های سیاسی در قبل از انقلاب خیلی فعالیت داشتند.

در مورد تسخیر لانه جاسوسی عباس مطلبی را برای شما تعریف کرد؟

عباس آدم توداری بود و در مورد این مسائل کمتر صحبت می‌کرد.

آخرین بار که عباس را دیدید

در مسجد پاچنار او را دیدم که گفت عده‌ای را جمع کرده‌ایم که به جبهه برویم. خودم هم تا هفته دیگر می‌روم. ازش پرسیدم: چه کسانی دیگری با تو به جبهه می‌آیند که نام چند نفر از بچه‌های محل مثل احمد ژولیده را آورد.

حاج عباس را در یک جمله تعریف کنید.

ما در بین بچه‌های محل انسان‌های خیلی خوبی داشتیم. اما عباس بیشتر در خاطر من مانده است. به دلیل اینکه خاطرات خوب و نامرئی زیادی از او دارم. یعنی اینکه او انرژی مثبتی به من منتقل می‌کرد. او همیشه می‌خندید. من دو سال از او بزرگ‌تر بودم اما زمانی که مرا می‌دید و دست می‌داد، همدیگر را می‌بوسیدیم. خیلی گرم و متواضع بود. بسیار محجوب و کم حرف هم بود. عباس بیشتر اهل عمل بود. این سبب می‌شد دوست‌داشتنی‌تر باشد. همیشه علو درجات او را از خدا خواهانم. ■

آنها به خاطر خلوص‌شان، لوجه‌الله هستند.

با اینکه وضع مالی خوبی نداشتند اما حاج عباس همیشه خوش لباس می‌گشت.

او بسیار خوش تیپ بود. آن بچه‌ها حفظ آبرو می‌کردند. پدر من متمول بود اما چندین بار ورشکست شده بود. انقلاب متعلق به مستضعفین است. در بین‌شان هم افراد خوش تیپ پیدا می‌شود. خوش‌تیپی به لباس نیست، باطن انسان‌ها چیزهایی را نشان می‌دهد که گاهی در ظاهر هم نمود پیدا می‌کند.

خاطراتی از فعالیت انقلابی شهید ورامینی به یاد دارید؟

همه بچه‌هایی که عضو هیئت ما بودند تفکرات ضد رژیم طاغوت داشتند. پدران اکثر این بچه‌ها جزو فعالین انقلاب از سال ۴۲ بودند. من هنوز یادم هست که شهید بهشتی یا آقای هاشمی رفسنجانی به منزل ما برای سخنرانی می‌آمدند. حتی پدرم تصویر امام را پشت یک قاب عکس زده بودند و وقتی هیئت‌ها به منزلمان می‌آمدند، عکس امام به دیوار نصب می‌شد. خود من قبل از انقلاب وقتی در اردوی تیم ملی نماز می‌خواندم مورد تمسخر واقع می‌شدم. همه این بچه‌ها به نوعی عقاید خود را ابراز می‌کردند. اکثر مبارزین هم از همان موقع مقلد امام خمینی بودند.

اما چون سن و سالمان کمتر بود نمی‌توانستیم بیشتر از این فعالیت داشته باشیم. در روزهایی که دیگر حس و حال انقلابی کل جامعه را در بر گرفته بود، ما اغلب بعد از ظهرها سر پاچنار با هم قرار داشتیم. آن موقع من ماشین داشتیم. بچه‌ها را سوار می‌کردم و هر روز هم به نقاط مختلف می‌رفتم. مثلا می‌دانستیم امروز جلوی دانشگاه تهران شلوغ است، به آنجا می‌رفتم. روز دیگر می‌رفتم میدان شهدا (ژاله سابق). یک روز می‌رفتم قیطریه. عباس هم به همراه مابقی بچه‌ها همراه ما می‌شد.

با توجه به حضور شما در روز ۱۲ بهمن کنار حضرت امام در بهشت زهرا، نقش بچه‌های هیئت در محله چگونه شد؟

قبل از آن روز من چند روزی در پاریس خدمت امام رسیدم. روز بازگشت ایشان هم، هر کس پیگیر کاری بود که به او سپرده بودند. به همین دلیل خاطره‌ای از عباس در آن روز ندارم. بعد از آن روز وقتی تلویزیون تصویر من را نشان داد و روزنامه‌ها عکس مرا کنار آقا چاپ کردند. در پاچنار محوریت دیگری پیدا کردم. حتی یادم هست دومین روز بعد از انقلاب بود که به مسجد ارگ برای ختم یکی از آقایان رفته بودم. مرحوم سید احمد خمینی و آقای ناطق نوری هم در مجلس ختم حضور داشتند. آقای ناطق با عصا به پای من زد و گفت: کجایی؟ یاالله، محله پاچنار و بازار باید اولین جایی باشد که کمیته در آن راه بیفتد. ما هم به

که عباس کارهای بزرگ و تاثیر گذاری را در جبهه انجام داده.

حالا یک بخش از زندگی اجتماعی انسان‌ها این است که در جایی مطرح می‌شوند. اما بعضی‌ها مثل عباس همیشه مثل نقطه مفقوده‌ای می‌ماند که دوست ندارند معروف و مشهور باشند. گرچه ماجور هستند و اجرشان هم بالاست. عباس آنقدر خالص بود که هیچ وقت دنبال کاری نبود که همان زمان و یا بعدها ارزشش مشخص شود. به همین دلیل ما کمتر عکس او را در جایی می‌بینیم یا حرف در مورد او می‌شنویم. اما انصافا در بین بچه‌های محل از چهره‌های خوب و تابناک و حذف‌نشده بود.

ما در هیئت با عباس ورامینی آشنا شدیم و در هیئت از هم جدا شدیم. در اغلب دسته‌های سینه‌زنی بازار و اغلب هیئت‌ها او را می‌دیدیم و جمعه‌ها هم به هیئت می‌آمد اما همیشه او را یک آدم موجهی می‌دیدم. عباس با اینکه فرد خوش سمیایی بود اما همیشه تمیز و خوش لباس بود. عباس از جمله افرادی بود که وقتی به هیئت می‌آمد با خود انرژی مثبت می‌آورد. اغلب اوقات که از خیابان وحدت اسلامی عبور می‌کنم و تصویر عباس را می‌بینم، متأسف می‌شوم که چرا هیچ اثری از این مرد در سطح شهر وجود ندارد. گرچه که او بسیار ماجور است و در آن دنیا جایگاه مرتفع و دست نیافتنی دارد و انسان به حال این‌ها غبطه می‌خورد، حتی اگر اسم‌شان در میان نباشد.

- همه بچه‌هایی که عضو هیئت ما
- بودند تفکرات ضد رژیم طاغوت
- داشتند. پدران اکثر این بچه‌ها جزو
- فعالین انقلاب از سال ۴۲ بودند. من
- هنوز یادم هست که شهید بهشتی
- یا آقای هاشمی رفسنجانی به منزل
- ما برای سخنرانی می‌آمدند. حتی
- پدرم تصویر امام را پشت یک قاب
- عکس زده بودند و وقتی هیئت‌ها
- به منزلمان می‌آمدند، عکس امام به
- دیوار نصب می‌شد.



شهید ورامینی (نفر سمت راست) در دوران نوجوانی

درآمد

درآمد: زمانی کار پیرامون شهید ورامینی را آغاز کردیم، همه سر رشته‌ها به یک شخص منتهی می‌شد. همه نشانه‌ها و علامت‌ها به سمت فردی بود که او را صمیمی‌ترین همراه شهید ورامینی می‌دانستند. او در حال حاضر متولی حسینیه «حاج همت» که میعادگاه بچه‌های رزمنده است. خاطرات شیرین و بیان آنها از این پیر غلام اهل بیت برای ما توانست حق مطلب در مورد شهید ورامینی را روشن نماید. حاج آقا شیبانی هنوز در جبهه به سر می‌برد با این تفاوت که حسینیه او جبهه فرهنگی است برای نسل امروز تا روایت کند از مردانی که در تاریخ ایران اسلامی اثرگذار بودند.

اولین بار آقای ورامینی را کجا دیدید؟

آشنایی من با عباس از ستاد بسیج شروع شد. آن زمان او در بخش آموزش بسیج بود و من در مخابرات فعالیت داشتم و در سازماندهی بسیج با مهندس فعلی، عباس آزادی و رضا ایرانخواه هم همکاری می‌کردم. حاج عباس هم به همراه مجید رمضان در آموزش بسیج بودند.

خب آن زمان بسیج زیر نظر منطقه ۱۰ سپاه قرار داشت و هنوز به یک واحد و سازمان جدا تبدیل نشده بود. اوایل کار هم این گروه را به عنوان ذخیره سپاه می‌شناختند اما هنگامی که حضرت امام حکم صادر کردند به عنوان بسیج شناخته شدیم. در آن موقع حتی لباس مخصوصی هم برای پوشیدن بسیج وجود نداشت. ساختمان بسیج هم در خیابان فلسطین واقع در ساختمان پنجم بود. من اوایل در سپاه حضور داشتم و بعدها وارد بسیج شدم. شروع کار من در بسیج با فعالیت در بخش مخابرات همراه بود. محل کار ما هم طبقه فوقانی بخش آموزش بود.

شما زودتر وارد بسیج شدید یا حاج عباس؟

به احتمال قوی عباس ابتدا وارد شده بود. چون وقتی من وارد بسیج شدم، عباس در آموزش حضور داشت. بخش آموزش به طور کامل شکل گرفته بود ولی زیاد منسجم نبود. چون تازه پا گرفته بود نیروها را گزینش می‌کردند که در کدام قسمت‌ها مشغول به کار شوند.

با توجه به اینکه شما در آن زمان حدود چهل سال سن داشتید، برداشت‌تان نسبت به شهید ورامینی در همان دیدار اول چه بود؟

عباس، آدم یتیم‌نوازی بود. همه یتیم‌نواز بودند ولی چون موقعیت عباس فرق داشت و معلم پرورش‌گاه در میدان قزوین بود. از بچه‌های بی‌سرپرست نگهداری می‌کرد. می‌خواهم با یک مثال روحیات او را برای شما مشخص کنم. دو برادر با نام خانوادگی ثاقب بودند که عباس آنها

را به لشکر محمد رسول الله (ص) آورده بود. همه بچه‌ها هم آنها را می‌شناختند. عباس کارهای فوق‌العاده زیاد کرده بود، نه برای اینکه خودش را نشان بدهد. بلکه ذات او این‌گونه بود. بعد از اینکه او به لشکر رفته بود، این دو برادر را هم به همراه خود به لشکر آورده بود. به گونه‌ای هم شده بود که در لشکر پیش هر کس تا برادران ثاقب را می‌آوردید، آن طرف شما را به عباس ورامینی معرفی می‌کرد. یعنی آنقدر این موضوع برای همه مشخص بود. دلیلش هم این بود که عباس همیشه دست نوازش بر سر این بچه‌ها می‌کشید و این دو نفر هم به او خیلی علاقه داشتند. منظورم این بود که یتیم‌نوازی عباس برای همه جا افتاده بود.

صفت بارز دیگری چه بود؟

عباس به شدت مهربان بود. یادم هست به من می‌گفت: من وقتی به خانه می‌روم، سریع نماز را می‌خوانم. حتی بعضی از مواقع تعقیبات نماز را هم به جای نمی‌آوردم. سریع می‌نشینم و با همسرم خوش و بش می‌کنم. عباس هیچ وقت نمی‌گفت که شهید می‌شود. اما می‌گفت: وقتی من برای جنگ دو ماه وقت صرف می‌کنم، در این مدت همسر، مادر و پدرم از دیدن من محروم هستند. به هر حال آنها نیز دوست دارند، من را ببینند و با من ناهار یا شام بخورند و گپ بزنند.

می‌گفت سعی می‌کنم وقتی به خانه می‌روم، نمازهایم را تقریباً جمع و جور و بدون مستحبات بخوانم. زیرا می‌خواهم فقط سه چهار روز با خانواده باشم و بعد دوباره وارد کار شوم. واجبات را در کنار زن و فرزندانش انجام می‌داد ولی به مستحبات در جبهه عمل می‌کرد و مستحبات را در جبهه انجام می‌داد. این برای ما مهم بود. معلم زبانی نبود، معلم عملی بود.

نحوه اعزام نیروهای بسیج به عملیات فتح المبین چگونه بود؟

چون مقداری از مو و محاسن من سفید بود و بسیاری از کسانی که به بسیج آمده بودند حتی محاسن هم نداشتند و جوان بودند. من را به عنوان بزرگ‌ترشان از لحاظ سنی قبول داشتند و به من بسیار احترام می‌گذاشتند. قبل از عملیات فتح المبین سپاه تهران که فرمانده آن

برعهده حاج داود کریمی بود، اعلام اعزام سه پنجم زد. یعنی اینکه سه پنجم نیروهای سپاه باید به منطقه عملیاتی بروند. چه زمانی بود؟ زمانی که تازه تیپ محمد رسول الله (ص) به فرماندهی حاج احمد متوسلیان شکل گرفته بود. حاج داوود کریمی

با برادر محسن رضایی هماهنگی کرده و سه پنجم بچه‌های سپاه تهران را به منطقه اعزام کنند چون تهران بزرگ‌تر از بقیه شهرها بود.

به دلیل مسن تر بودن نسبت به بقیه نیروها، ما را در تهران مسئول لجستیک این نیروهای سه پنجم انتخاب کردند. زمانی که کل این جمعیت در یک جا جمع بودند و هنوز گردان‌ها شکل نگرفته بود. بعد از اینکه گردان‌بندی‌ها شکل گرفت، شاید اولین گردان در سپاه، گردان حبیب‌بن مظاهر به فرماندهی محسن وزوایی بود که شکل گرفت. اولین فرمانده گروهان آن گردان هم، عباس ورامینی بود و من معاون او بودم. فرمانده گروهان دوم، مجید رمضان شد. فرمانده گروهان سوم، محسن حسن شد. مسئولین آموزش روی گردان حبیب خیلی کار می‌کردند. به دستور حاج احمد متوسلیان، آموزش سنگینی برای کل گردان‌ها گذاشته بودند. کل تیپ محمد رسول الله (ص) هم سه گردان بیشتر نداشت. گردان‌های حبیب‌بن مظاهر، مقداد و سلمان بود.

به دلیل اینکه عملیات فتح المبین در راه بود، آموزش سنگینی برای گردان‌ها گذاشتند. برای اینکه منطقه

عباس می‌گفت: وقتی من برای جنگ

دو ماه وقت صرف می‌کنم، در این مدت همسر، مادر و پدرم از دیدن من محروم هستند. به هر حال آنها نیز دوست دارند، من را ببینند و با من ناهار یا شام بخورند و گپ بزنند. می‌گفت سعی می‌کنم وقتی به خانه می‌روم، نمازهایم را تقریباً جمع و جور و بدون مستحبات بخوانم. زیرا می‌خواهم فقط سه چهار روز با خانواده باشم و بعد دوباره وارد کار شوم. واجبات را در کنار زن و فرزندانش انجام می‌داد ولی به مستحبات در جبهه عمل می‌کرد



عباس معلمی بود که اخلاق را به صورت عملی به ما آموخت...

بررسی روحیات اخلاقی سردار شهید عباس ورامینی
در گفت و شنود شاهد یاران با باقر شیبانی

■ شناسایی و هماهنگی پیش از عملیات فتح المبین، شهید ورامینی (نفر دوم از سمت چپ)، باقر شیبانی (نفر سوم از سمت چپ)، شهید محسن وزوایی که با یادگیر مشکلی در عکس دیده می‌شود.



عملیاتی در دشت بسیار بزرگی قرار داشت و نیرو، باید حداقل بیست کیلومتر راه می‌رفتند تا به هدف برسند، به همین دلیل آموزش سنگینی برای راهپیمایی و دویدن نیروها گذاشتند. از بین بردن توپخانه دشمن در ارتفاعات علی گره‌زد تدبیر حاج احمد بود. او معتقد بود که باید ابتدا توپخانه دشمن را از کار بیندازیم تا دشمن از ریشه ساقط شود و گرنه شهرهایی مانند شوش و مناطقی که اگر از دشمن می‌گرفتیم، در یک آتش سنگین توپخانه، دشمن موفق می‌شد مجدداً آن مناطق را اشغال کند. ولی با ساقط شدن توپخانه عراق، کار عملیات فتح المبین تمام می‌شد.

عباس در خواندن قطب نما خیلی ماهر بود. او شبانه به نیروهایش در بیان‌های اطراف پادگان دوکوهه آموزش قطب نما می‌داد. مثلاً نقشه خوانی کار و حرفه بچه‌های اطلاعات و عملیات بود اما عباس در این زمینه هم مهارت داشت. یعنی علاوه بر اینکه فرمانده گروهان و بخش آموزش بود، یک فرد اطلاعاتی خوبی هم بود.

از دیگر خصوصیات شهید ورامینی بگوئید؟

عباس به افراد بزرگ‌تر از خودش خیلی احترام می‌گذاشت. سه پیرمرد در گروهان ما حضور داشتند. خب به دلیل جهش یکباره من در کارها، دید خاصی به آن سه نفر داشتم. یعنی آنها را ضعیف‌تر از خودم می‌دانستم. یک روز به عباس گفتم: این سه پیرمرد را از گروهان بیرون کن، چون دست و پا گیر هستند و یک مرتبه می‌بینی اسیر دشمن می‌شوند. عباس گفت: برادر شیبانی اجازه بدهید در گروهان ما چند حبیب بن مظاهر داشته باشیم تا خداوند به احترام آنها ما را در این عملیات موفق کند.

یکی دیگر از خصلت‌های عباس این بود که او بسیار متواضع بود و متکبر نبود. به دنبال مادیات نبود چون اگر بود بالاخره او در یک ارگانی کار می‌کرد و همه امکاناتی در اختیار داشت ولی مستضعف زندگی می‌کرد. خیلی هم به یاد مستضعفین بود. یعنی می‌خواهم بگویم عباس معنی شام داشتن یا نداشتن و لباس داشتن یا نداشتن مستضعفین را می‌فهمید.

یادم هست اگر اشتباه نکنم بعد از عملیات فتح المبین، موتور گازی خریده بود. می‌آمد پیش ما و می‌گفت: موتور گازی خریدم و صدای موتور را هم برای ما در می‌آورد. خیلی خوشحال بود. می‌خواست به ما بگوید

چند روز قبل از شروع عملیات فتح المبین، عباس در صبحگاه برای نیروها شروع کرد به صحبت کردن و گفت: دنیا مثل یک قفس است. بچه‌ها تا به حال قناری یا کبوتر در خانه داشته‌اید. دیدید که پرنده داخل قفس همیشه در حال پریدن از طرف قفس به آن طرف قفس است. اگر به پریدن‌های او دقت کنید، متوجه می‌شوید که پرنده می‌خواهد یک سوراخی را در قفس پیدا کند تا از آن طریق از قفس فرار کند و بیرون برود. بعد با خودش می‌گوید ای کاش زودتر از قفس رها می‌شدم. بچه‌ها دنیا برای ما مانند همین قفس است.

می‌توانیم بگوئیم که چه مقدر خدا را دوست دارد که سرش را برای خدا می‌دهد. اما نمی‌توانیم بفهمیم که خدا چقدر شهید را دوست دارد. این را شهید هنگامی که به دنیای آخرت رفت متوجه می‌شود. باز هم آن موقع متوجه نمی‌شود، پس چه زمان می‌فهمد؟ موقعی که در بهشت را باز می‌کنند برای او و هنگام وارد شدن به شهید می‌گویند بایست. از او می‌پرسند چه کسانی را می‌خواهی با خود به بهشت ببری؟ مثلاً می‌گوید پدر، مادر، همسر، خواهر، برادر، دوست و ... بعد از طرف خدا ندا می‌آید که می‌توانی همه اینها را با خود به بهشت ببری. تازه آنجا متوجه می‌شویم که خدا چقدر شهید را دوست دارد. شهدایی مثل ورامینی، همت، وزوایی و ... یک سر داشتند که در راه خدا داده‌اند. آن سر هم برای خود خدا بوده است. اما خداوند آنقدر به آنها ایثار و فداکاری داده است تا سر را در راه او فدا کنند. بعد از آن شهید در کنار انبیاء و اولیاء ظاهر می‌شود و با آنها هم‌نشینی می‌کند.

ما برای خودمان چیزهایی تعبیر می‌کنیم و می‌گوییم فلانی می‌دانست که شهید می‌شود! خیر نمی‌دانست. چون اگر می‌دانست که دارای علم امامت بود. اما آنها طوری با خدا معامله کرده بودند که هر لحظه آماده شهادت بودند. شهدا هر لحظه منتظر بودند تا به خدا لبیک بگویند. امثال من چون به آن درجه نرسیده بودیم، هم آماده شهادت بودیم و هم به فکر زن و فرزندانمان بودیم.

در مورد این صحبت‌هایی که شد، خاطره‌ای دارید که برایمان تعریف کنید؟

چند روز قبل از شروع عملیات فتح المبین، عباس در صبحگاه برای نیروها شروع کرد به صحبت کردن و گفت: دنیا مثل یک قفس است. بچه‌ها تا به حال قناری یا کبوتر در خانه داشته‌اید. دیدید که پرنده داخل قفس همیشه در حال پریدن از طرف قفس به آن طرف قفس است. اگر به پریدن‌های او دقت کنید، متوجه می‌شوید که پرنده می‌خواهد یک سوراخی را در قفس پیدا کند تا از آن طریق از قفس فرار کند و بیرون برود. پرنده دنیای بیرون را از قفس را می‌بیند ولی نمی‌داند چه خبر است. یعنی یک ذهنیتی از بیرون قفس برای خود ساخته است اما نمی‌تواند آن را لمس کند. فقط داخل چارچوب قفس را دیده است که مثلاً آب و دانه را کجا برایش

که من هم مثلاً پولدار شدم.

از عملیات بیت المقدس خاطره‌ای دارید؟

عباس بسیار با شهامت و با قدرت و ولایتی بود. در آن زمان وقتی به احمد متوسلیان پیشنهاد فرماندهی تیپ محمد رسول‌الله (ص) شد در ابتدا نپذیرفت و گفت: حاج همت از من برای فرماندهی بهتر است. وقتی موضوع را به حاج همت گفتند، جواب داد که محمود شهبازی از من بهتر است. محسن رضایی هم مجبور شد این سر را با هم روبرو کند و به آنها بگوید: خودتان برای فرماندهی تصمیم بگیرید. در همین رابطه بعد از عملیات فتح المبین که محسن وزوایی مسئول محور شد، بین ورامینی و مرتضی مسعودی باید یک نفر برای فرماندهی گردان انتخاب می‌شدند. اما هیچ یک زیر بار فرمانده شدن نمی‌رفتند. عباس می‌گفت مسعودی از من بهتر است، مسعودی هم می‌گفت ورامینی بهتر است. می‌خواهم بگویم وقتی نگاه، نگاه الهی باشد. مسئولیت‌پذیری به دنبال خود می‌آورد اما کسی به دنبال ریاست نیست. در آخر هم با اصرار مرتضی مسئول گردان شد.

طی عملیات بیت المقدس، در جاده اهواز- خرمشهر که ما در شرق آن سنگر داشتیم، عباس از ناحیه گردن و چانه زخمی شد. خب ما سنگری هم به آن صورت نداشتیم. بچه‌ها با استفاده از چوب‌های راه آهن برای خود سرپناهی درست کرده بودند. عباس غروب با چانه بسته شده به خط آمد. خیلی هم خوب نمی‌توانست صحبت کند. رفته بود، لب خاکریز ایستاده بود. به او گفتم: عباس با این وضعیت اینجا چه کار میکنی؟ گفت: من باید می‌آمدم، می‌دانم کاری از دست من بر نمی‌آید ولی نمی‌توانستم عقب بمانم، باید می‌آمدم. حالا آمدن او بسیار مهم بود چون وجودش برای ما روحیه بود. این کارها، ایده‌های خود آن بچه‌ها بود که در وجودشان نهفته شده بود.

نمی‌دانم این مثال را بگویم یا نه، ولی با توکل به خدا می‌گویم. من خدا را دوست دارم و خدا هم من را به عنوان بنده‌اش دوست دارد. شهید خدا را دوست دارد و خدا هم شهید را دوست دارد. تا حدی که می‌گوید من گناه شهید را می‌بخشم، حتی بیت‌المال را هم برای آن فرد خسارت دیده از طرف شهید، خداوند جبران می‌کند. من می‌توانم بگویم که خدا را چقدر دوست دارد. شهید

در آن زمان به هر کسی از مسئولین اجازه رفتن به عملیات را نمی‌دادند. باید مسئول سپاه و یا به طور کلی مسئول آن شخص اجازه را صادر می‌کرد تا آن شخص بتواند به جبهه برود. هنگامی که جریان سه پنجم نیروها در تهران پیش آمد. عباس با مجید رمضان یک مقدار تضاد الهی پیدا کردند. رمضان به عباس می‌گفت: من معاونم و باید به جبهه بروم، تو مسئول هستی و باید در تهران بمانی. عباس هم همین حرف را به رمضان می‌زد که من مسئول بعد رمضان را به جبهه برد. در تهران بمانی. آخر سر هم عباس اول به جبهه رفت و بعد رمضان را به دنبال خودش کشاند و به جبهه برد.

و در نهایت با هدایت گردان حبیب که فرماندهی آن بر عهده محسن وزوایی است، از میان آتش و درگیری آن دو گردان و با گذشت از رودخانه فصلی به سمت تپه‌های علی گره زر می‌روید تا توپخانه دشمن را از کار ببندازید.

خب کار در آن دو گردان قبلی به راحتی جلو رفت و انجام شد. اما در میانه راه گردان حبیب مسیرش را گم کرد. چون آنقدر دشت سر سبز بود و علف‌ها بلند بود که مسیر به راحتی مشخص نبود. تنها کسی که می‌توانست در اینجا کمک حال ما باشد کریم چوپان بود.

قبل از آغاز عملیات حاج احمد، من را به کناری کشید و گفت: درست است که من به تو گفتم که با کریم برادر باش. اما حواست جمع باشد، کریم آدم ترسویی است، اگر غفلت کنی او فرار می‌کند. اگر ما یک تیر شلیک بکنیم و دشمن هم یک تیر شلیک بکند، کریم از منطقه فرار می‌کند. اگر کریم فرار کند عملیات تیب انجام نمی‌شود. اگر عملیات تیب زمین بماند، عملیات کل سپاه زمین می‌ماند. زیرا ما باید توپخانه را از بین ببریم. و اگر این کار را نکنیم دشمن با آتش ما را از مناطق فتح

شهید ورامینی زمانی که در ستاد بسیج حضور داشتند خیلی علاقه‌مند بودند تا در جبهه به کارهای عملیاتی مشغول شوند. از آن روزها خاطراتی برایمان دارید؟

در آن زمان به هر کسی از مسئولین اجازه رفتن به عملیات را نمی‌دادند. باید مسئول سپاه و یا به طور کلی مسئول آن شخص اجازه را صادر می‌کرد تا آن شخص بتواند به جبهه برود. هنگامی که جریان سه پنجم نیروها در تهران پیش آمد. عباس با مجید رمضان یک مقدار تضاد الهی پیدا کردند. رمضان به عباس می‌گفت: من معاونم و باید به جبهه بروم، تو مسئول هستی و باید در تهران بمانی. عباس هم همین حرف را به رمضان می‌زد که من مسئول تو هستم و به تو دستور می‌دهم که در تهران بمانی. آخر سر هم عباس اول به جبهه رفت و بعد رمضان را به دنبال خودش کشاند و به جبهه برد. که در یک زمان با هم فرمانده گروهان گردان حبیب شدند.

خاطره‌ای از عملیات فتح‌المبین دارید؟

در عملیات فتح‌المبین من و عباس از هم جدا شدیم. جریان جدا شدن هم به این قرار بود که چند روز قبل از عملیات، محسن وزوایی با من صحبت کرد و گفت: حاج احمد شما را کار دارد.

آن زمان بچه‌های اطلاعات و عملیات به دلیل اینکه فرصت کمی داشتند نمی‌توانستند کاملاً کار خود را انجام دهند. به همین دلیل چند چوپان که در منطقه حضور داشتند را به عنوان بلدچی به کار گرفتند. یکی از آن بلدچی‌ها نامش «کریم چوپان» بود. حاج احمد متوسلین از من به عنوان یک نیروی اطلاعاتی استفاده کرد و کریم را به من سپرد. یعنی در اصل من، سه گردان تیب محمد رسول‌الله(ص) را در عملیات فتح‌المبین هدایت کردم، البته با کمک کریم چوپان.

حاج احمد کاملاً سفارش کریم را به من کرد و گفت: کریم مانند برادر توست. هر جا که رفتید مراقب او باش، نگذار تنها بماند و... بعد از آن گفت: این سه گردان را تو باید هدایت کنی. ابتدا باید گردانی که رضا چراغی فرمانده‌ای آن را به عهده دارد به منطقه بری تا آنها که با نیروهای پیاده عراق درگیر شوند. برمی‌گردی و بعد از آن گردانی که حسین قجه‌ای فرمانده آن است را به منطقه می‌بری تا با نیروهای زرهی دشمن درگیر شوند.

قرار می‌دهند. پرنده منتظر فرصت است که در قفس باز شود و بیرون برود و تازه بفهمد که در بیرون چه خبر است. هر چه پرواز می‌کند به انتهای دنیا نمی‌رسد. بعد با خودش می‌گوید ای کاش زودتر از قفس رها می‌شدم. عباس به بچه‌ها می‌گفت: دنیا برای ما مانند همین قفس است. آب، نان، زن و بچه، زن و بچه و... در هر گوشه‌اش وجود دارد و ما به آنها علاقه داریم. ما از پیامبر و اهل بیتش شنیده‌ایم که فضای بهشت چگونه است و چه زیبایی دارد اما نمی‌توانیم آن را لمس کنیم. چه زمانی متوجه می‌شویم؟ زمانی که به شهادت برسیم، می‌توانیم از بهشت خبردار شویم. وقتی شهید می‌شویم دیگر علاقه‌ای برای آمدن به این کالبد جسم را نداریم. چون تازه می‌فهمیم به کجا رسیدیم و دیگر به قفس نگاه نمی‌کنیم. به آنهایی که در این دنیا وجود دارند علاقه دارم مثل پدر و مادر، همسر و فرزند و... شاید دلم هم برایشان تنگ بشود. اما به خودم می‌گویم، ای کاش آنها هم بیایند اینجا و ببینند که در اینجا چه خبر است و از آن قفس دنیایی دل بکنند. عباس درباره شهادت ما را این‌گونه توجیه می‌کرد.

یا مثلاً خاطره دیگر اینکه، خب ما تسلیحات کم داشتیم. کل گروهان ما سه تیربارر ژسه داشت. آن هم آنقدر سنگین بود که باید آدم‌های قوی هیکل آن را بلند می‌کردند. این تیربارها هم یک ردیف یا دو ردیف که می‌زدیم، گیر می‌کرد.

عباس که برای نیروها صحبت می‌کرد. چون وقتی می‌خواست کمبود سلاح را برای نیروها توجیه کند، باید به آنها انگیزه می‌داد. به آنها نمی‌گفت که امکانات نظامی نداریم که نیروها نا امید شوند، به آنها می‌گفت: ما نه ژسه می‌خواهیم، نه تفنگ و... ما با سر به تانک دشمن می‌زنیم.

از رفتن شهید ورامینی به حج خاطره‌ای دارید؟

عباس به همراه نیروهای بعثه به مکه رفت. خدا به ما عنایت کرد و چندین مرتبه حج رفتیم اما به اندازه یک بار حج رفتن عباس نبود. عباس یک بار به مکه رفت و خانه خدا را زیارت کرد. بار دوم رفت و خود خدا را زیارت کرد و شهید شد.

حالا بعد از بازگشت از سفر حج برای ما رفتن به حج و انجام اعمال را با رفتن به جبهه مقایسه کرد. مثلاً گفت: زمانی که شما برای رفتن به سفر حج ثبت نام می‌کنید مانند این است که برای رفتن جبهه از طریق سپاه یا بسیج نام‌نویسی می‌کنید. رفتن به حج و برگزیده شدن نام شما برای این سفر مانند آن است که شما از فیلترهای گزینش سپاه و بسیج رد می‌شوید و به جبهه می‌روید. اینها را گفت تا رسید به عرفات. او می‌گفت: رئیس حج‌اج امام زمان(عج) است و اگر به این شک کنید حج شما باطل است. شب عملیات را با شب عرفات مطابقت کرد و از لباس بسیجی که مطابقت با لباس احرام دارد و... آخر سر هم گفت: چه کسانی در عرفات حیشان مقبول است؟ کسانی که امام زمان پای اعمال آنها را امضا نماید. حالا چه کسانی در عملیات شهید می‌شوند؟ کسانی که امام زمان آنها را تایید نمایند.

عباس چون معلم بود و خوب می‌توانست این مسائل را تحلیل کند، صحبت‌هایش بسار دل نشین بود. درست است که روح امام خمینی بر همه تابیده شده اما یک عده بودند که بیشتر از بقیه تحت تاثیر قرار گرفتند. یکی از این افراد، حاج عباس ورامینی بود.



آموزش نیروهای گردان حبیب بن مظاهر پیش از عملیات فتح‌المبین توسط شهید ورامینی (نفر دوم از چپ)

می رفتیم. داشتیم برای عملیات خیبر آماده می شدیم. حاجی به من گفت: فلان گردان که خود را برای عملیات آماده می کند، شصت تا هفتاد درصد نیروهایش زنده باز نمی گردند. این را که گفت حواسم جای دیگری رفت. همانجا دست حاجی که روی داشبرد ماشین بود را گرفتم و به او گفتم: حاجی بگذار من با این گردان به خط بروم. وقتی حاج همت به من گفت بیش از نیمی از نیروها زنده نمی مانند. من به قول عباس ورامینی، دلم از آن قفس دنیا پرید و حاج همت را قسم دادم که بگذارد با آن گردان به خط بروم. حاج همت در پاسخ گفت: «عباس ورامینی هم همین کار را کرد و اصرار کرد تا به نقطه رهایی برود. او هم رفت و دیگر برنگشت. تو هم داری همین کار را می کنی.»

عباس هم چون در ستاد لشکر بود می دانست که در عملیات چه اتفاقاتی می افتد. او هم به حاج همت التماس کرده بود تا به خط و قدم برود. ولی من با عباس تفاوت داشتم. حاج همت مجوز رفتن را به خط داد اما من زنده برگشتم.

دیدگاه حاج همت در مورد عباس این بود که اگر عباس غیر از آن چه که از او تعریف می کنند نباشد باید به او شک می کردیم. پس مشخص است ویژگی های خیلی خوبی داشته است که اینگونه در مورد او می گویند. از عباس ورامینی هم انتظار می رفت که رئیس ستاد و جنگجوی خوبی باشد. همین بس است که بگویم او رئیس ستاد حاج همت بوده است. هر کس بخواهد حاج همت را تجسم کند باید بداند که رئیس ستاد او چه کسی باید باشد.

خاطره خاصی از شهید ورامینی برای ما تعریف می کنید.

وقتی به ساختمان های دوکوهه رفتیم، آنجا تمامی ساختمان ها به صورت گچ و خاک بود. گویا رژیم طاغوت می خواست آنجا را برای ارتشی بسازد. آن زمان عباس ورامینی تعزیه گردان واقعی گردان حبیب بن مظاهر بود. یعنی اسمش بود که سه گروهان داریم ولی تعزیه گردان و مسئول کل آن بچه ها عباس بود. خب ما تازه به برادر وزوایی را دیده بودیم و شناختی نسبت به او نداشتیم. تمام بچه ها روی ورامینی حساب می کردند. در آنجا هر چه که عباس می گفت تابع بودیم. نیروهای هر سه گروهان چون برادران منطقه ده سپاه بودند، شناخت خیلی کاملی روی برادر ورامینی داشتند. این جوان پر شور روی پا بند نبود. آن زمان بنی صدر یک طوری امکانات را تقسیم کرده بود که به سپاه کمترین امکانات تعلق می گرفت. وقتی ساختمان های دوکوهه را تحویل گرفتیم، یادم می آید که شب ها وقتی می خوابیدیم؛ یکی یک عدد پتو داشتیم. سرمای شب های جنوب بسیار شدید بود. به همین دلیل ما مجبور بودیم شب ها در کنار یکدیگر بخوابیم. من وقتی وسط می خوابیدم یک مدت پشت خودم را می چسبانیدم به ورامینی تا او گرم بشود. بعد پشتم را بر می گرداندم به برادر آزادی تا او گرم شود.

نکته دیگر اینکه یادم می آید که عباس وقتی می خواست نماز شب بخواند، با آن قدم های تقریباً کوتاه ولی خیلی پر حرارت و جوش این پتو را سر می کشید بدو می رفت در این زمین ها اطراف، پتویش را می کشید روی سرش و می ایستاد به نماز شب. من به خودم می گفتم خدا این چقدر گناه کرده که اینقدر التماس می کند در مقابل تو من باید چکار کنم. ■

حاج عباس همیشه مطلبی را به بچه ها تذکر می داد که هیچ گاه آن را فراموش نمی کنم. او می گفت: به هر عملیاتی که می روید. کارهای آموزشی که انجام می دهید. هر نوع فعالیتی که در ستاد و تیپ انجام می دهید را یک دفترچه ای بنویسید. کاری نداشته باشید که نکات نظامی را چه کسی می گوید. شما فقط نکات را یادداشت کنید. بعد از یادداشت برداری، آن دفتر را در کشوی میزتان بگذارید. بالاخره یک روز این کشورها را باز می کنند از اطلاعات آن استفاده می کنند. عباس تمامی گفتارها، شنیدارها و ابتکارهایش را در دفترچه یادداشت می کرد.

حاج همت چگونه و برای چه شهید ورامینی را به عنوان مسئول ستاد لشکر محمد رسول الله (ص) انتخاب کردند؟

آن زمان هم افراد را شناسایی می کردند که چه کسی به درد چه کاری می خورد. حاج همت با تمام مسائلی که دیده است، به تهران می آید و دست روی حاج عباس و رمضان می گذارد. در صورتی که گرداگرد او افراد مختلفی بودند ولی ورامینی مسئول ستاد حاج همت می شود.

بعدها ورامینی، مجید رمضان را هم به ستاد لشکر به همراه خود می برد. حاج همت که رمضان را انتخاب نکرده بود. بعد از شهادت عباس ورامینی، حاج همت می توانست فرد دیگری را برای فرماندهی ستاد لشکر انتخاب کند ولی رمضان را انتخاب کرد. خود فرماندهان می دانند که چرا این افراد را برای مسئولیت ستاد انتخاب می کردند.

خاطره ای در مورد رابطه شهید ورامینی با حاج همت دارید؟

چون بعد از بیت المقدس من به شدت مجروح شدم و بعدها به دلیل مشغله کاری در تهران نمی توانستم آنچنان در منطقه حاضر شوم. اما بعد از شهادت عباس به دلیل حضورم در ستاد لشکر محمد رسول الله (ص) اتفاقی افتاد که تعریف آن خاطره تا حدودی به درد پاسخ این می خورد.

یک روز با حاج همت سوار ماشین و به سمت مقصدی



■ آماده سازی سنگر جهت انجام عملیات.

شده توسط گردان های دیگر بیرون می کند. ماموریت اول رضا چراغی، حمله به نیروهای پیاده دشمن بود. ماموریت اول حسین قجه ای، درگیری با یگان زرهی دشمن بود. ماموریت اول محسن وزوایی، تصرف توپخانه دشمن در علی گریزر بود. زمانی که یگان های پیاده و زرهی دشمن از بین رفت، آن وقت ماموریت دوم چراغی و قجه ای این بود که به کمک وزوایی بیایند. پیگیری عملیات در قرارگاه شهید باقری بود. مقداری که از رفتن گردان حبیب می گذرد، شهید باقری با وزوایی تماس می گیرد و می گوید: از شبیانی و کریم خبری شد؟ وزوایی می گوید: ما توان جلو رفتن

یک روز با حاج همت سوار ماشین بودیم به گفت: فلان گردان که خود را برای عملیات آماده می کند، شصت تا هفتاد درصد نیروهایش زنده باز نمی گردند. این را که گفت حواسم جای دیگری رفت. همانجا دست حاجی را گرفتم و گفتم: حاجی بگذار من با این گردان به خط بروم. حاج همت به من گفت: بیش از نیمی از نیروها زنده نمی مانند. «عباس ورامینی هم همین کار را کرد و اصرار کرد تا به نقطه رهایی برود. او هم رفت و دیگر برنگشت. تو هم داری همین کار را می کنی.»

نداریم. نمی گوید مسیر را گم کرده ایم. به محض اینکه سر و کله من پیدا می شود. محسن وزوایی با قرارگاه تماس می گیرد و می گوید: شبیانی پیدا شد. شهید باقری می پرسد: کریم هم باهاش است؟

در همین جا عباس ورامینی دست به یک کار خوبی هم می زند. آن زمانی که گردان گم شد. او عده ای را جمع کرده بود و به سمت جاده دهلران برده بود. این یکی از ابتکارات نظامی عباس بود.

بعد از اینکه من گردان حبیب را پیدا کردم، آنها دسترسی شان را از دست داده بودند. زمانی که اولین بار تانک دشمن بر روی جاده منفجر شد و آتش آن شعله ور شد. آنجا بود که موفقیت تیپ محمد رسول الله تثبیت شد. بچه هایی هم که پشت بیسیم بودند، روحیه گرفتند. دقیقاً نمی دانم چه کسی این کار را انجام داده بود اما از خیلی ها شنیدم که عباس ورامینی آن تانک را به جاده کشیده بود و آن را منفجر کرده بود. پس به این نتیجه می توان رسید که با انفجار این تانک کار پیروزی در عملیات فتح المبین کلید خورد.

در عملیات فتح المبین تیپ های دیگری هم حضور داشتند اما موفقیت کار را بیشتر مدیون تیپ محمدرسول الله (ص) به فرماندهی احمد متوسلیان و بعد از گردان حبیب به فرماندهی محسن وزوایی که قرار بود توپخانه دشمن را از بین ببرد. رگ اصلی حیات دشمن که توپخانه بود، دست تیپ محمد رسول الله و گردان حبیب بود.

یکسری یادداشت ها و دفاتر آموزشی که در حال حاضر هم در سیچ تدریس می شود را شهید ورامینی و همکارانشان تهیه کردند. در این زمینه خاطره ای دارید؟

عباس نظامی ترین فردی بود که تابه حال دیده بودم...

بررسی خاطرات شهید عباس ورامینی در بخش عملیات لانه جاسوسی
در گفت و شنود شاهد یاران با علی زحمتکش



درآمد

از آن روزی که لانه جاسوسی آمریکا در تهران توسط دانشجویان مسلمان پیرو خط امام تسخیر شد، خطر هجوم و لطمه زدن آن دشمن پرکینه بیشتر شد. از سوی دیگر اگر به گروگان‌هایی که در لانه جاسوسی حضور داشتند آسیبی وارد می‌آمد شاید چنان ثمره‌ای برای انقلاب اسلامی باقی نمی‌ماند و دشمن از فرصت باقی مانده علیه ایران بهترین استفاده را می‌کرد. لذا باید برای حفظ این جایگاه که همانا شکستن شاخ ابرقدرت جهانی بود تلاش بسیاری برای حفظ آرامش در لانه جاسوسی صورت می‌گرفت. آن روزگار بخشی در لانه جاسوسی وجود داشت به نام «عملیات» که تمامی این امور را انجام می‌داد.

از چه زمانی با آقای ورامینی آشنا شدید؟

بعد از اینکه لانه جاسوسی آمریکا توسط دانشجویان مسلمان پیرو خط امام اشغال شد، یکی از این دانشجویان به نام آقای محمد رحمتی - که بعدها به سمت وزارت راه هم رسیدند- آقای ورامینی را به لانه جاسوسی آوردند. فکر می‌کنم و احتمال می‌دهم که آقای رحمتی در استان سیستان و بلوچستان و در کارهای جهاد سازندگی با حاج عباس آشنا شده بود و به ما گفت که عباس آموزش نظامی دیده، سربازی رفته و نیروی خوبی است، می‌تواند کمک کار ما در لانه باشد.

آن موقع سمت شما در لانه جاسوسی چه بود؟

از مسئولین بخش عملیات لانه جاسوسی به شمار می‌آمدم. یک روز عباس آمد و با هم کلی صحبت کردیم و دیدم او برای امور آموزشی خیلی مناسب است.

اینکه افراد خارج از آن سیستم اولیه اشغال لانه وارد آن گروه بشود همیشه اتفاق می‌افتاد؟

بعد از اشغال لانه چند نفری خارج از گروه ۵۰۰ الی ۶۰۰ نفره دانشجویان برای کمک به ما به لانه آمدند. یکی از آنها حاج عباس بود. مثلاً یکی دیگر همسر من بود که کمی دیرتر به ما پیوست. افراد زیادی علاقه داشتند تا به داخل لانه وارد شوند ولی ما کسی را راه نمی‌دادیم و بسیار بسته عمل می‌کردیم. بنابراین سخت بود کسی به جمع ما بیاید چون افراد را از قبل شناسایی کرده و رویشان کار کرده بودیم. اما در مورد حاج عباس من ابتدا ایشان را ملاقات کردم و چون آقای

رحمتی هم، او را معرفی کرده بود با اعتماد کامل عباس وارد کار با ما شد.

از کجا متوجه شدید که ایشان در بعد آموزش مفید است؟

در ابتدا با او مصاحبه کردم. این نکته را هم بگویم که عباس در همان جلسه اول با حالت و لباس نظامی و بسیار مرتب به دیدن ما آمده بود. پوتین سربازی به پا

داشت و مثل یک نظامی، آماده به کار، مرتب و منظم بود. به او گفتم: می‌توانی به من کمک کنی و محل پست‌های نگهداری را تعیین کنی. چون اولین کاری که ما باید در لانه خوب انجام می‌دادیم بحث نگهداری‌ها بود. ۱۰ الی ۲۰ نقطه را در محوطه لانه مشخص کرده بودیم و سپس بچه‌ها باید ۲۴ ساعته نگهداری می‌دادند و مراقب بودند تا کسی داخل لانه نشود و یا کسی هم از داخل لانه فرار نکنند.

در مورد جلسه اول مقداری بیشتر توضیح دهید؟

یادم است که بحث بیشتر در مورد پست‌های نگهداری بود. به عباس گفتم: شما در قدم اول یک زحمتی بکش، کل لانه را بگردید و نقاطی که برای پست نگهداری مناسب است را پیدا کنید و بعد امکاناتی که در آنجا لازم است را به ما اعلام کنید. او رفت و برای برگشت دیر کرد. نگران شدم و به بچه‌ها گفتم این آقای ورامینی که تازه به ما پیوسته، کجا رفت؟ گفتند: او هنگامی که رفته بود روی پشت بام ساختمان سفید (یکی از ساختمان‌ها معروف لانه) برای تعیین پست‌های نگهداری به دلیل شتابی که داشته موقع برگشتن از پشت بام، با پیشانی به در شیشه‌ای برخورد کرده است. او بسیار با شتاب و با انرژی کار می‌کرد و بنابراین شیشه را ندیده بود. اثر این زخم تا لحظه شهادت هم روی پیشانی‌اش بود. وقتی هم که برگشت، دیدم سرش را باندپیچی کرده است. جریان را از او پرسیدم و کل ماجرا را برایش تعریف کرد.

عباس مکان پست‌های نگهداری را تعیین کرد و مشخص کرد کجا باید سنگر بگذاریم و کیسه‌های شن را بالا ببریم. بعد هم برای بالا بردن کیسه‌های شن، دستور خرید قرقره را داد. یعنی با مدیریت خودش این کارها را تا پایان انجام داد. او درحقیقت، جانشین مسئول عملیات آن زمان در تحکیم پست‌ها شد.

در دیدار اول، غیر از اینکه تشخیص دادید ایشان با آن پوشش لباس به درد مسائل نظامی می‌خورد، به کل شخصیت عباس هم پی بردید؟

نه هنوز زود بود. اما در همان جلسه و جاهت عباس

چشم را می‌گرفت. عباس آدم خوش تیپ و قشنگی بود. چشم، مو و محاسن روشن داشت و چهره‌ای کاملاً عملیاتی داشت. ظاهرش بسیار زنده و از هر نظامی دیگری که آن سال‌ها با او برخورد می‌کردیم چابک‌تر بود. همیشه هم دوست داشت چابک باشد. به همین دلیل تا لحظه شهادتش هیچ وقت چاق نشد.

در دید اول، چابکی، انضباط نظامی، خوش صحبتی و بیان خوب مسائل را در وجود او دیدم. مدتی که گذشت و نگهداری‌ها هم شروع شد به این نتیجه رسیدیم که افراد به آموزش نیاز دارند، لذا در دو دوره آموزش دیدند. دوره اول، کمیته دانشگاه شریف - من یک زمانی در همانجا مشغول بودم - ماموریت آموزش بچه‌ها را به عهده گرفت. همه را به یک دوره آموزش تیراندازی برد. چون کار بیشتر از این از آنها ساخته نبود. بالاخره همه برای آموزش تیراندازی رفتند به جز خود من.

من ماموریت انجام این کار یعنی آموزش نظامی پرسنل را به عباس داده بودم تا او مذاکره کند، برنامه ریزی نماید و افراد را گروه گروه با اتوبوس به میدان تیر می‌برد تا آنها تیراندازی یاد بگیرند.

علت اینکه بچه‌های لانه باید آموزش نظامی می‌دیدند، چه بود؟ من شنیده بودم وقتی تهدیدها برای حمله زیاد شد، گفتند که نیروهایی که در

عباس در همان جلسه اول با حالت

و لباس نظامی و بسیار مرتب به

دیدن ما آمده بود. پوتین سربازی

به پا داشت و مثل یک نظامی، آماده

به کار، مرتب و منظم بود. به او

گفتم: می‌توانی به من کمک کنی و

محل پست‌های نگهداری را تعیین

کنی. چون اولین کاری که ما باید

در لانه خوب انجام می‌دادیم بحث

نگهبانی‌ها بود.

آموزش تیراندازی به دانشجویان مسلمان پیرو خط امام.



ما بگیرند و ما می ترسیدیم که چنین خطری پیش بیاید. سومین خطر، حمله آمریکایی ها بود. ما حدس می زدیم به محض اینکه آنها را به عنوان گروگان نگه داشتیم با روش هایی که آمریکا بلد بودند مواجه خواهیم شد. من کتاب هایی مربوط به دخالت نظامی آمریکا در مناطق مختلف را مطالعه کرده بودم. البته قبل از انقلاب خواندن کتاب هایی راجع به ویتنام، کامبوج، برمه و کل آسیای جنوب شرقی، آمریکای لاتین و چریک های مختلف در نقاط مختلف دنیا می جنگیدند، در دانشگاه مرسوم بود. لذا

تجرباتی داشتیم و می دانستیم که آمریکایی ها صبر نمی کنند و بلافاصله طراحی عملیاتی، شروع خواهد شد و حمله خواهند کرد. البته این حمله ۵،۴ ماه بعد اتفاق افتاد.

بنابراین برای دفاع در مقابل این خطرات، مجبور بودیم آموزش هایی را داشته باشیم و به این نتیجه رسیدیم که باید بچه ها، دو آموزش مهم تر از آموزش اولیه تیراندازی را ببینند. یکی توسط مربی های ورزشی و ارتش که آموزش های پیشرفته تری را به بچه ها بدهند. چون مقابله با یک تفنگدار آمریکایی تنها با آموزش اولیه تیراندازی امکان پذیر نبود. پس دو گروه را شناسایی کردیم. یک گروه، در تیپ نوهده ارتش که شاخص آنها شهید شرام فر بود و گروه دیگر در سپاه که نام آقای مرتضی مسعودی را از میان مربیان سپاه به یاد دارم.

به این نتیجه رسیدیم که باید با این گروه ها تماس بگیریم. اما چون آنها نظامی بودند، حتما باید با فرماندهانشان صحبت می شد. در حوزه سپاه با آقای ابوشریف، محسن رضایی و آقای محسن رفیق دوست صحبت کردیم.

مسئول مذاکرات، شما بودید یا عباس ورامینی؟
در صحبت با سپاه، من صحبت اولیه را می کردم و عباس نیز همراه بود و بحث را ادامه می داد. چون بحث بسیار ریز و وقت گیر بود، او تا آخر بحث می رفت.

اما در مورد ارتشی ها تصمیم گرفتیم به ستاد مشترک ارتش برویم. من و عباس ورامینی برای صحبت انتخاب شدیم. در آنجا حضرت آیت الله خامنه ای به عنوان نماینده امام خمینی (ره) در ستاد مشترک ارتش حضور داشتند. هماهنگی های لازم صورت گرفت و ما توانستیم برای صحبت و مذاکره نزد ایشان برویم. اتفاقا با لباس نظامی که در لانه به تن داشتیم، خدمت ایشان رسیدیم. معظم له ما را خیلی گرم تحویل گرفتند

لانه حضور دارند باید آموزش نظامی ببینند تا اگر حمله ای شد بتوانند مقاومت کنند. لطفا در این مورد کمی بیشتر توضیح دهید؟

حدود ۹۰ درصد دانشجویان آموزش ندیده بودند و حتی ورزشی جسمی هم نداشتند. بنابراین آموزش نظامی لازم بود و شکی نبود که از همان لحظه اول تهدیدات آمریکا شروع شده بود.

به طور کلی برداشت ما این بود که سه خطر ما را تهدید می کند. یک خطر اینکه گروگان ها، می خواهند فرار کنند و باید مراقب می بودیم که فرار نکنند. چون از بیت امام دستور اکید رسیده بود که گروگان ها نباید کشته شوند. بنابراین اگر فرار می کردند و توسط مردم کشته می شدند، ما مقصر بودیم. از طرفی هم در میان این عده، ۲۷ نفرشان تفنگدار بسیار بسیار قوی بودند و ما نمی توانستیم با تفوق جسمی با آنها طرف شویم. پس باید مسلح می بودیم که نسبت به آنها برتری داشته باشیم.

دومین خطر این بود که کسانی بیایند و برای ما بحران سازی کنند. اواخر سال ۵۷، چریک های فدایی خلق به لانه جاسوسی حمله کرده بودند و ضربه خورده و به عقب برگشته بودند و نتوانستند لانه را بگیرند. بنابراین این خطر وجود داشت که کسانی بیایند و به بهانه کمک به ما یا به هر دلیلی برای اینکه در این حرکت سهیم شوند، با اقدام نظامی اینها را از

- آیت الله خامنه ای به عنوان نماینده
- امام خمینی (ره) در ستاد مشترک
- ارتش حضور داشتند. هماهنگی های لازم صورت گرفت و ما توانستیم
- نزد ایشان برویم. ایشان ما را خیلی گرم تحویل گرفتند و فرمودند که چه چیزهایی لازم دارید؟ گفتیم: اولاً آموزش نظامی با مربی های مختلف. گفتند: چه نوع مربی؟ گفتیم: مربی های تاکتیک، سلاح، مخابرات و تخریب. ایشان یکی از افسرهای ارتش تیپ نوهده را خواست و گفت: آنچه را که اینها می خواهند، برای ایشان فراهم کنید.

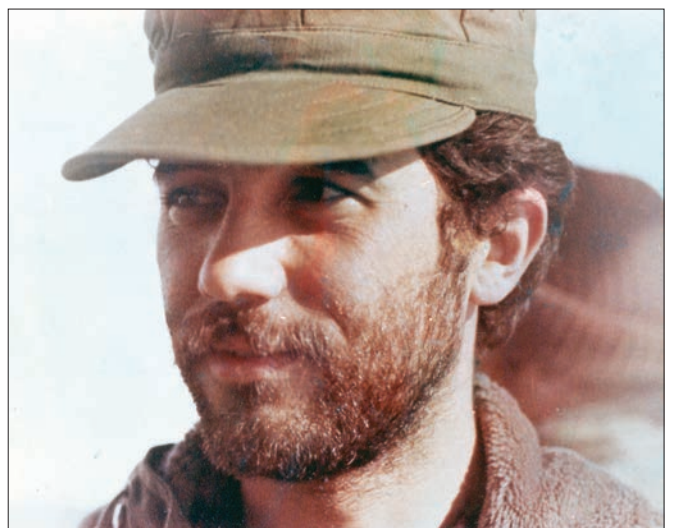
و فرمودند که چه چیزهایی لازم دارید؟ گفتیم: اولاً آموزش نظامی با مربی های مختلف. گفتند: چه نوع مربی؟ گفتیم: مربی های تاکتیک، سلاح، مخابرات و تخریب. ایشان یکی از افسرهای ارتش تیپ نوهده را خواست و گفت: آنچه را که اینها می خواهند، برای ایشان فراهم کنید. او هم شناسایی کرد و گفت: این اسامی را می دهیم و بحث تمام شد.

بحث بعدی در آنجا، بحث سلاح بود. ما سلاح بسیار کمی داشتیم. حدود ۳۰ اسلحه را از لجستیک سپاه تحویل گرفته بودیم. این نکته را هم بگویم؛ قبل از اینکه سلاح ها برسد، من به محله مان - محله ابوذر - رفتم. از قبل می دانستم که بچه های آن منطقه سلاح های زیادی را در زمان انقلاب پنهان کرده اند. به آنها گفتم: ما لانه جاسوسی را گرفته ایم، الان است که آمریکایی ها بیایند و ما را بکشند. من ماشین آورده ام؛ هر کس سلاح دارد داخل این ماشین بیندازد و معطل نکند. بچه ها هم فشنگ، مهمات، جلیقه ضد گلوله و... آوردند. هر چند بیش از اینها ما به سلاح نیاز داشتیم اما آنها را به عنوان بنیه اولیه آوردیم. یکسری سلاح هم در خود لانه بود که آنها را هم برداشتیم. کمیته دانشگاه شریف هم آموزش هایی به ما داد. تا اینکه کار نگهداری را شروع کردیم؛ اما کار آموزش با اینها متفاوت بود. آن روز برآوردمان از سلاح را خدمت حضرت آیت الله خامنه ای دادیم. ایشان نیز دستور دادند آن موارد از دپوی ارتش تحویل ما شود.

ایشان هیچ صحبتی بابت چون و چرا ی تحویل سلاح به شما نکردند؟

ایشان می دانستند ما از کجا آمده ایم. در میان مهمات، مین ضد نفر، منور و انواع سلاح ها وجود داشت. همچنین ایشان دستور دادند یک گروه آموزشی به اضافه سلاح های مربوطه تحویل ما شود. از این به بعد آقای ورامینی به دنبال گرفتن مهمات رفت و پیگیری ها را انجام داد.

موضوع سوم این بود که آن زمان تازه بحث بسیج مطرح شده بود و ابتدای کار بسیج بود. حضرت آیت الله خامنه ای فرمودند تا کارها انجام شود و نامه ها به مراکز دفاعی ارتش زده شود، شما در بحث بسیج کمک و مشورت کنید. من به همراه شهید ورامینی به سازماندهی ۲۲ نفره بسیج رفته و مشورت هایی را



تصویری از شهید عباس ورامینی در زمان حضورش در لانه جاسوسی

دادیم.

آموزش‌های نظامی از چه زمانی آغاز شد؟

ما از آنجا برگشتیم و با گروهی که ستاد مشترک معرفی کرده بود قرار گذاشتیم و آنها در لانه مستقر شدند. جلسات هماهنگی شروع شد و یک برنامه‌ریزی آموزشی داشتیم که کلا شهید ورامینی مسئول آن بود و من فقط بررسی و تایید می‌کردم. سپس آموزش‌های ما شروع شد. آموزش‌ها به صورت اردوی بیرون از لانه برگزار می‌شد. یکسری کلاس‌های داخل لانه نیز بود که عباس مدیریت و سازماندهی می‌کرد. و هر چه که زمان می‌گذشت بیشتر از دیگران خودش را نشان می‌داد که آدم خوش فکر و توانایی است. خودش با حوصله در اولین دوره همراه بچه‌ها آموزش دید. بچه‌ها را گروه گروه به کلاس‌ها می‌فرستاد و در پایان هم آنها را به اردو می‌بردند. اردوها با برنامه بود؛ چند روز یک بار اردوی چند روزه داشتیم که به چیتگر می‌رفتند. یک بار هم به کلاردشت رفتند.

طرح نظامی خاص یا برنامه ریزی ویژه‌ای که مبتکر آن شهید ورامینی باشد، وجود دارد؟

ما در لانه کنار بحث‌های آموزشی باید برنامه دفاعی هم می‌داشتیم. برنامه دفاعی ما شامل سه عنصر بود. عنصر اول؛ حفاظت فیزیکی بصورت تله‌گذاری و مین‌گذاری و بستن جاهایی بود که امکان خطر داشت و همچنین قرارداد سیم خاردار در این مکان‌ها. عنصر دوم؛ تعیین پست‌های بازرسی، انتظامات مقابل درب، قواعدی که حاکم بر رفت و آمد افراد بود و تشخیص دوست از دشمن و غیره. که من، شهید ورامینی و دو نفر دیگر این برنامه‌ریزی‌ها را انجام می‌دادیم.

عنصر سوم؛ پیرامون مسائلی بود که پیش می‌آمد یا پیش‌بینی می‌شد که پیش بیاید. فرض کنید خبر می‌رسید گروهی از آمریکایی‌ها در فلان ساختمان پنهان شده‌اند. یا فلان ساختمان برای آمریکایی‌های سفارت است که آنجا با سرعت نفیث می‌شد تا کسی نباشد و اگر بی‌سیم یا سلاحی آنجا بود، می‌گرفتیم و می‌آوردیم.

بنابراین برای انجام این امور که عرض شد، یک گروه ویژه تشکیل دادیم که شهید ورامینی در برنامه‌ریزی این گروه نقش ویژه‌ای داشت. آقای شکوهی مسئولیت این گروه را داشت، اما مسئول ارشد شهید ورامینی بود. چون او جانشین مسئول عملیات در لانه بود. یک اتاق به اسم اتاق عملیات داشتیم که مرکز فرماندهی آنجا بود. شهید ورامینی در آن مکان مستقر بود. او نفر دوم عملیات و همچنین مسئول آموزش شد. بنابراین ایشان این گروه را در بحث‌های ویژه مدیریت می‌کرد. به علاوه ما باید برای گروه، آموزش‌های خاصی ترتیب می‌دادیم. آنها حداقل ۲۰، ۳۰ نفر بودند. اسمشان را گروه ضربت گذاشته بودیم؛ اما خودشان به شوخی می‌گفتند گروه شربت!

آنها افراد زنده‌تری بودند که توسط شهید ورامینی انتخاب می‌شدند و آموزش‌های خاصی به آنها داده می‌شد. اگر بحرانی پیش می‌آمد با قاعده خاصی به میدان می‌آمدند و کمک‌کار پست‌های نگهبانی بودند؛ این هم یکی از سازماندهی‌هایی بود که ما توانستیم در آنجا انجام دهیم.

همین جا لازم است به خاطره شیرینی که از عباس

دارم اشاره کنم. چند ماهی از اشغال لانه گذشته بود که عید نوروز پیش آمد. عده کمی به مرخصی رفتند و عده بیشتری در لانه ماندند. تصمیم گرفتیم به مناسبت عید جشنی بگیریم. قرار این بود که در زمین چمن نسبتاً بزرگی که مقابل ویلای دوم - ویلای اول، ویلای مدیریتی و مخصوص شورای لانه و ویلای دوم محل استقرار بچه‌ها بود - که ۳۰ در ۳۰ متر مساحت داشت، بچه‌ها دور آن بنشینند و سال تحویل را جشن بگیرند. یک ظرف شربت وسط گذاشته بودند که در حقیقت داخل آن آب خالی بود. هر کس می‌رفت می‌خورد و به شوخی به‌به می‌گفت که مثلاً شربت خورده است. بقیه تصور می‌کردند شربت خورده، او برمی‌گشت و ساکت می‌نشست و نفر بعدی کار را

زندگی من است. این حرکت از طرف شهید ورامینی بسیار اثرگذار بود.

شهید ورامینی مسئولیت بخش عملیات لانه جاسوسی را هم مدتی به عهده داشتند در آن مورد توضیح دهید؟

وقتی مسئول بخش عملیات لانه جاسوسی بعد از گذشت هفت ماه و نیم از روز ۱۳ آبان؛ یعنی اواخر خرداد ۵۹ از لانه بیرون رفت، حاج عباس مسئول عملیات لانه شد. در این زمان هم من از لانه خارج شده بودم. چون دانشجویان جمعا ۴۴۴ روز در اعظم کار در زمان مسئولیت او اتفاق افتاد. کار در آن زمان سنگین‌تر شد. گروگان‌ها در شهرهای مختلف نگهداری می‌شدند.

جمعی از نیروهای بخش عملیات در لانه جاسوسی آمریکا



● حاج عباس با گروهی از بچه‌های سپاهی عازم [قرارگاه] گلف در اهواز شدند. فکر می‌کنم در همان ماه اول جنگ بود. چون من ماه دوم یا سوم به منطقه رفتم. آن زمان حاج عباس و آن گروه ده‌ها نفر را آموزش داده بودند. آنها سریع در منطقه مستقر شدند و شروع به آموزش نیروهای جدید الورد کردند. بنابراین حاج عباس به عنوان مربی تاکتیک وارد منطقه جنگی شد

یادم هست زمانی که بحث جنگ مطرح شد، من در خانه خودمان در محله طرشت مشغول خواندن نماز بودم. خانه ما در طبقه سوم یک ساختمان قدیمی‌ساز بود که فرودگاه مهرآباد از بالکن آن خانه پیدا بود. من رو به قبله، دقیقاً رویه‌روی فرودگاه، نماز می‌خواندم که یکدفعه صدای غرش هواپیماها را شنیدم، نتوانستم نماز را ادامه دهم، آن را شکستم. سروصدا بسیار زیاد بود.

یقین کردم اتفاقی بیش از حالت عادی است. من جنگ را پیش‌بینی نمی‌کردم؛ فکر می‌کردم کودتایی رخ داده است یا آمریکایی‌ها به لانه حمله کردند یا ... نماز را شکستم. پریدم داخل بالکن و دیدم از کف فرودگاه مهرآباد خاک بلند می‌شود. فهمیدم بمباران کرده‌اند. یقین کردم آمریکا یا یک کشور همسایه بمباران‌مان کرده است. نماز را خواندم و سپس با حاج عباس در لانه تماس گرفتم. پرسیدم که چه خبر شده؟ گفت: بیا

تکرار می‌کرد. هیچ کس تا پایان قضیه را لو نداد که این شربت نیست و آب است. من به شهید ورامینی گفتم ما حدود ۳۳ موضع نگهبانی داریم که شامل داخل ساختمان‌ها، پشت بام‌ها، روی دیوارها و کیوسک‌های نگهبانی. گروگان‌ها می‌دانند عید نوروز ماست و به همین دلیل نگهبان‌ها در لحظه سال تحویل نمی‌توانند همراه ما باشند. کسی نیست به آنها عید را تبریک بگوید. پیشنهاد من این است که موتورم را برداریم، یک جعبه شربنی بگیریم و شما ترک موتور من سوار شو که به نگهبان‌ها تبریک بگویم. ایشان قبول کرد و رفتیم. من از این جهت او را انتخاب کردم که بسیار خوش سیما، خوش‌خنده و خوش‌رو بود و مناسب تبریک عید بود. من هم بنا به وظیفه باید می‌رفتم. رفتیم تمام این دوستان را از نزدیک دیدیم و تبریک گفتیم و برگشتیم و در آن مهمانی شرکت کردیم.

از این ماجرا، مدت‌ها گذشت. ما به منطقه جنگی جنوب رفتیم و دانشجویان مسلمان پیرو خط امام، عملیات هویزه را انجام دادند. یک عده شهید شدند و یک عده زنده ماندند. من موقع برگشتن با یکی از زنده‌ها به نام نادر دبیران صحبت می‌کردم. به او گفتم: نادر! بهترین خاطره زندگی تو چیست؟ فکر می‌کردم از عملیات هویزه و جبهه‌های عجیب و محاصره‌ها تعریف خواهد کرد. اما گفت: لحظه‌ای که من در گوشه شمال شرقی لانه جاسوسی در حال نگهبانی بودم، خیلی هم ناراحت بودم که در لحظه سال تحویل چرا من در خانه‌ام هستم و نه در جمع شما در مقابل ویلای شماره دو. یک دفعه تو و عباس ورامینی آمدید، مرا بوسیدید و به من تبریک گفتید. این زیباترین صحنه



اینجا. گفتیم می‌آیم.

با دو چرخه کورسی‌ام به سرعت به سمت لانه حرکت کردم. خیلی خسته بودم، اما تند تند پا می‌زدم. نزد حاج عباس رفتم. ماجرا را پرسیدم. او خیلی سریع خبرها را از ارتش و سپاه و جنوب گرفته بود. گفت: این تعداد هواپیما آمده و این نقاط را بمباران کرده‌اند. وضعیت چنین است و ما در موقعیت جنگی با عراق قرار داریم. آن شب ماندم و اطلاعاتی را کسب کردم. به عباس گفتم: می‌خواهی چه کار کنی؟ گفت: ما می‌خواهیم به جنوب برویم. تصمیم گرفته بود، عازم جنوب شود. اتفاقاً گروهی که در لانه، کار آموزش را انجام می‌دادند از بچه‌های ارتشی بودند و بچه‌های ما نیز که کمک‌کار آنها بودند، همه مربی‌های خوبی شده بودند. خود عباس نیز مربی تاکتیک بود و شهید سیف و آقای امیر سعیدی، مربی تخریب شده بودند.

شهید ورامینی در جنوب مشغول به چه کاری شدند؟

حاج عباس با گروهی از بچه‌های سپاهی عازم [قرارگاه] گلف در اهواز شدند. فکر می‌کنم در همان ماه اول جنگ بود. چون من ماه دوم یا سوم به منطقه رفتم. آن زمان حاج عباس و آن گروه ده‌ها نفر را آموزش داده بودند. آنها سریع در منطقه مستقر شدند و شروع به آموزش نیروهای جدید ال‌ورود کردند. بنابراین حاج عباس به عنوان مربی تاکتیک وارد منطقه جنگی شد. من هم با فاصله یکی دو ماهه، با گروه ۱۴ نفره دوم با هواپیمای C۱۳۰ عازم اهواز شدم و نزد حاج عباس رفتم. گروه ما بیشتر به سمت مسئولیت شهرها رفت و من فرمانده هویزه شدم.

بیشتر کارهای اجرایی انجام می‌دادید؟

ما در آنجا فرماندهی، آموزش و کار عملیاتی انجام می‌دادیم. چون بچه‌ها آموزش دیده بودند و کلاس‌ها و تمرینات مختلف را گذرانده بودند. و نسبت به متوسط جوانان کشور، خیلی نظامی‌تر بودند. حتی از بعضی اعضای سپاهی هم آموزش دیده‌تر و بسیار ورزیده‌تر بودند.

گروه ما ۱۵ نفره بود که در شهرهای مختلف از جمله آبادان، هویزه، سوسنگرد، شوش و دارخوین پخش شدیم. حاج عباس در بخش آموزش بود؛ اما در عملیات هویزه از آموزش جدا شد و در عملیات شرکت کرد و مجدداً به آموزش برگشت. چون آن

موقع بهترین کاری که او می‌توانست انجام دهد، آموزش بود. این کارها تا عملیات فتح‌المبین ادامه پیدا کرد.

چه زمانی ایشان به بسیج پیوست؟

وقتی فردی به قرارگاه گلف می‌رفت، پرونده‌ای تشکیل می‌داد که همان پرونده بسیج بود و از آن طریق عضوی از بسیج می‌شد. به او شماره کد می‌دادند و پلاک و سلاح دریافت می‌کرد و به منطقه می‌رفت. در آنجا

دو گروه، مردم را مسلح

می‌کردند. یک گروه، نیروهای شهید چمران بودند که در دبیرستان‌هایی در شهر اهواز مستقر بودند. یک گروه هم بچه‌های سپاه بودند که مرکزشان گلف بود. البته خیلی‌ها هم به صورت متفرق سلاح را از تهران برمی‌داشتند به شهری می‌رفتند و به صورت رفاقتی به فرمانده آن شهر می‌پیوستند و دفاع می‌کردند که گلف هم خبر نداشت.

اما سازماندهی‌ها کم‌کم در حال انجام شدن بود. شهرها کم‌کم زیر نظر فرماندهی منطقه جنوب که همان گلف بود، قرار می‌گرفتند. آن موقع، فرمانده منطقه جنوب، شهید داود کریمی بود و آقای شمخانی، فرمانده سپاه استان خوزستان بود. آقایان رحیم صفوی و شهید خرازی هم مسئولین نقاط مختلف بودند. مثلاً آقای خرازی، جبهه دارخوین را فرماندهی می‌کردند. شهید جهان‌آرا فرمانده خرمشهر، شهید بقایی فرمانده شوش و دوستان دیگری مثل شهید باقری در اطلاعات عملیات گلف که مرکز بود، مستقر بودند.

حاج عباس چگونه مسئولیت گرفت؟

بعد از عملیات هویزه می‌خواستیم به تهران برگردیم. آقای شمخانی مرا دید و گفت: شما در جنوب بمانید! گفتم: زانویم آسیب دیده، نمی‌توانم بمانم. گفت که اگر خوب شد، برگرد. گفتم: بینم چه کار می‌توانم بکنم. به تهران برگشتم. زانویم آسیب دیده و آن را بسته بودم، نمی‌توانستم راه بروم. یادم نیست؛ اما به

تیم حاج عباس، اولین جزوات بسیج را نوشتند که در آن نحوه آموزش نظامی را شرح داده بودند. خود ما به بسیجی‌ها آموزش نمی‌دادیم، بلکه ما این جزوات را به مربی‌ها آموزش داده و آنها نیز به بچه‌های بسیج آموزش می‌دادند. خاطریم نیست حاج عباس قبل از فتح‌المبین در کدام عملیات‌ها شرکت کرد، اما این را می‌دانم که برای ماموریتی به آبادان رفت. گروهی به مسئولیت حاج عباس مدتی را در آبادان ماندند و برگشتند.

طریقی در همان ۴ ماه اول دعوت شدم که به سپاه بروم. به گزینش سپاه مراجعه کردم و برای آموزش بسیج دعوت شدم. شهید ورامینی و محسن حسن را هم نزد خودم آوردم. عده‌ای از بچه‌های لانه و غیر لانه را در آنجا جمع کردم. آموزش بسیج دو بخش داشت بخش عقیدتی و بخش نظامی. بخش نظامی در اختیار شهید ورامینی و بخش عقیدتی، دست آقای حسین بیات بود.

شروع به کار نظامی کردیم. در تهران کاری که می‌توانستیم بکنیم این بود که برای بسیج کشور، مربی تربیت کنیم تا آنها بتوانند به بسیجی‌ها آموزش دهند و بسیجی‌ها به جبهه بروند. بنابراین در پادگان سعدآباد (امام علی فعلی) و پادگان بلال حبشی در جاده کرج و پادگان قدس (شهید محلاتی فعلی) شروع به پرورش مربی کردیم.

تیم حاج عباس، اولین جزوات بسیج را نوشتند که در آن نحوه آموزش نظامی را شرح داده بودند. خود ما به بسیجی‌ها آموزش نمی‌دادیم، بلکه ما این جزوات را به مربی‌ها آموزش داده و آنها نیز به بچه‌های بسیج آموزش می‌دادند. خاطریم نیست حاج عباس قبل از فتح‌المبین در کدام عملیات‌ها شرکت کرد، اما این را می‌دانم که برای ماموریتی به آبادان رفت. گروهی به مسئولیت حاج عباس مدتی را در آبادان ماندند و برگشتند.

تا اینکه نزدیک شروع عملیات فتح‌المبین بود. معلوم بود عملیات بزرگی است. شهید وزوایی که از بچه‌های لانه بود، در گردان ۹ سپاه خدمت می‌کرد و جزء فرماندهان عملیات موفق بازی‌دراز بود. ایشان نزد من در آموزش بسیج آمد و گفت: قرار است به سرعت تیپ و لشکر تشکیل دهیم؛ اما نیروهای کادر سپاه برای این کار کم هستند. هر چند نفر از کادر سپاه باید از بین بسیجی‌ها و بقیه سپاهی‌ها (ما جزو بقیه سپاهی‌ها و نیروی ستادی بودیم) نیرو پیدا کنند، بروند و مسئولیت بگیرند.

به من گفته‌اند که باید گردان تشکیل بدهم، لذا من فرمانده گروهان، رئیس ستاد و تیمی برای گردانم می‌خواهم. شنیده‌ام بچه‌های تو عملیاتی و آموزش دیده‌اند و برای این کار مناسبند. با هم مشورت کردیم و من سه فرمانده به ایشان دادم. شهید مجید رمضان، آقای محسن حسن و شهید ورامینی.

آقای مرتضی مسعودی هم جزو آنها بود؟

فکر می‌کنم او هم بود. شاید محسن حسن جانشین او بود. ساختار گردان عده بیشتری را می‌خواست. به همین دلیل عده زیادی از دانشجویان و سپاهی‌هایی که می‌شناختم به بدنه این گردان فرستادم. بنابراین نیروهای ورزیده و آموزش‌دیده گردان شهید وزوایی نسبت به گردان‌های دیگر بیشتر بودند. به اصطلاح گردان پُری بود. نیروها را تا رده گروهان و دسته به شهید وزوایی تحویل دادم. شهید بهبهانی، آقای اولادی، آقای زندیه، آقای عباس کاظمی همه، در این گردان بودند. ما این گردان را راهی کردیم تا با شهید وزوایی بروند. تمرینات آنها در جنوب شروع شد و سپس به نزدیک منطقه عملیاتی منتقل شدند تا عملیات شروع شود.

شما هم در این عملیات شرکت کردید؟

من قبل از عملیات زخمی شده بودم. به آنها گفتم

در دورانی که او در بسیج مسئول بود، در درگیری‌ها با منافقین لباسش را گت می‌کرد، پوتین می‌پوشید، سلاح بر می‌داشت و فرماندهی بخشی از کار را برعهده می‌گرفت و به جنگ با آنها می‌رفت. بسیار منضبط و عملیاتی عمل می‌کرد. جزو افرادی بود که سازماندهی می‌شدند و برای درگیری می‌رفتند و خودش یکی از سه نفری بود که در آن واحد بسیج کار را سازماندهی می‌کرد.

اطلاعات عملیات بود. شهید چراغی نیز فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) بود. چراغی در عملیات والفجر یک شهید شد.

حاج عباس در لشکر جایگاهی پیدا کرده بود و سریع خود را بالا کشیده بود؛ زیرا او آدم سازماندهی بود. ذهن منظمی داشت، بسیار خوششرو و با حوصله بود و از همه مهم‌تر اینکه بسیار عملیاتی بود. او در کنار شهید همت (که ایشان هم بسیار عملیاتی بود) وظیفه سازماندهی لشکر را برعهده گرفت. من با او آشنا بودم؛ لذا ایشان کارهای جزئی را به من محول می‌کرد؛ ولی من بیشتر در حال آشنایی با کارها بودم، به زرهی و بهداری و تدارکات می‌رفتم و سعی می‌کردم با فضای حاکم در لشکر آشنا شوم تا اینکه عملیات والفجر مقدماتی شروع شد و من هم همراه دوستان به عملیات رفتم.

در عملیات والفجر یک که بلافاصله بعد از والفجر مقدماتی اتفاق افتاد. آقای رحمتی که دوست نزدیک عباس بود، بی‌سیم‌چی لشکر شده و کنار شهید چراغی بود. یعنی عباس که توسط رحمتی به من در لانه معرفی شده بود ولی حالا او، رحمتی را به منطقه برده و بی‌سیم‌چی لشکر کرده بود. چراغی در عملیات والفجر یک شهید شد.

اینها در عملیات والفجر ۲ که در غرب کشور اتفاق افتاد، خود را سازماندهی می‌کردند تا به شاخ شمیران و سد دربندی‌خان حمله کنند. من با آقای کوثری مدتی در منطقه ماندم. فکر کنم حاج عباس در این

کنیم. توپ‌ها هم به سازمانی رفت که آقای فضل‌ی فرمانده‌اش بود. ما در فتح‌المبین کار دیگری نداشتیم؛ بنابراین برگشتیم.

از عملیات بیت المقدس بگوئید.

من در بیت‌المقدس شرکت نکردم؛ ولی باز نیروهای ستاد بسیج حضور فعال داشتند. پس از آن گردان حبیب شد یک محور و وزوایی فرمانده محور شد. شهید ورامینی از گروهان به گردان آمده و فرمانده یک گردان شده بود و دو فرمانده دیگر هم گذاشته بود. چند نفر از بچه‌های ما در بیت‌المقدس زخمی شدند. محسن حسن، رمضان، قاسم رجبی، حسن سیف در گردان بودند. گردان دوباره در این محور عملیاتی را به عهده گرفت. من روزی در بسیج تهران بودم که دیدم شهید ورامینی زخمی شده، خود را بسته و به آنجا آمده است. گفتم: کجا بودی؟ گفت: در مشهد بستری بودم؛ اما از بیمارستان فرار کردم. گفتم: چرا؟ گفت: عملیات که هنوز تمام نشده بود، ولی من را به مشهد منتقل کرده‌اند. گفتم: می‌خواهی چه کنی؟ گفت: نصیحتم نکن! من می‌خواهم به منطقه بروم. سپس به منطقه رفت و تا آخر عملیات بیت‌المقدس در آنجا حضور داشت. من در عملیات رمضان به دیدن این دوستان رفتم و برگشتم.

حاج عباس در عملیات رمضان چه سمتی داشت؟
یادم نیست. حداقل در گردان بود. بیشتر از گردان را خاطرم نمانده است. شهید وزوایی هم در بیت‌المقدس شهید شده بود. تا اینکه قبل از عملیات والفجر مقدماتی مسئول عملیات سپاه تهران شدم. آقای مهدی مبلغ، فرمانده، آقای دهقان، رئیس ستاد سپاه تهران و آقای محمد سعیدنژاد قائم مقام فرمانده سپاه تهران شدند. من را به عنوان مسئول عملیات سپاه تهران دعوت کردند. به دوستان گفتم مدت‌هاست بین تجربیات من و صحنه جنگ فاصله افتاده است؛ باید بروم و مدتی در عملیات باشم و سپس برگردم و مسئولیت بخش عملیات را بپذیرم. موافقت کردند که به منطقه بروم. رفتم و خودم را به شهید همت معرفی کردم. به او گفتم یک بار شما را در فتح‌المبین دیده‌ام؛ اما با شما آشنا نبودم. ایشان گفت تو الان یک مسئول رسمی در سپاه هستی. می‌توانی در تمام جلسات من شرکت کنی! می‌توانی به هر جا که من می‌روم بیایی! تو نیازی به دعوت جهت حضور در

جلسات را نداری، این را فقط یک بار می‌گویم. او بسیار خشک و با محبت حرف می‌زد.

آن موقع لشکر شده بود سپاه ۱۱ قدر که لشکری از ارتش (لشکر عاشورا) مامور به این سپاه بود. حاج همت، فرمانده سپاه ۱۱ قدر بود و فکر می‌کنم لشکر قزوین از ارتش، زیر نظر سپاه ۱۱ قدر بود. شهید ورامینی، رئیس ستاد سپاه ۱۱ قدر، محمد کوثری مسئول عملیات و حسین الله اکرم مسئول

می‌آیم؛ اما کمی دیرتر. سپس با آقای اخوان به منطقه رفتیم. من مستقیم نمی‌توانستم در عملیات شرکت کنم؛ توان جسمی‌ام خوب نبود. در آنجا برای اولین بار شهید همت را دیدم. یکبار هم حاج احمد متوسلیان را دیدم؛ او در حال قدم‌زدن بود. به ایشان گفتم من در مورد بچه‌های سپاهی صحبتی دارم. گفت: برو با همت صحبت کن! حاج همت نقش ستادی و حاج احمد نقش فرماندهی تیپ محمد رسول‌الله (ص) را داشتند. من با همت صحبت کردم. خود را مسئول آموزش بسیج کشور معرفی کرده و گفتم: ما یک‌سری نیروی دیگر داریم که شما آنها را در گردان‌های تان راه نمی‌دهید. اجازه بدهید اینها بیایند. گفت: نه. ما که قصد از بین‌بردن کادراهیمان را نداریم. هر کادری باید بتواند ده بسیجی را فرماندهی کند، ما باید بنیهمان را حفظ کنیم؛ بنابراین اجازه نمی‌دهم کادراهی که ورزیدگی دارند، به عنوان تیرانداز وارد گردان‌ها شوند. من در آنجا با آنها آشنایی پیدا کردم؛ اما به گردان نپیوستم. قبل از عملیات گردان را دیدم. حتی با آقای کاظمی کشتی گرفتیم. گفتم: تو داری می‌روی که شهید شوی! یا تو را به زمین بزنیم! کشتی گرفتیم، ما را به زمین زد و گفت: رویت کم شد؟ حالا می‌روم. آنها عملیات را شروع کردند و فکر کنم آقای عباس آزادی و دوست دیگری که در بخش سازماندهی بسیج بود، در این گردان حضور داشتند. حداقل ۳۰،۲۰ نفر از بچه‌های سپاهی ستاد بسیج تا جایی که در ذهنم است، در گردان بودند. عملیات شروع شد. جلو رفتند و اتفاقاً بیشترین پیشروی را نیز داشتند. به نقاط خوبی رسیدند و دشمن را دور زدند؛ گردانی بود که بسیار موفق عمل کرد. من و آقای اخوان برای اولین بار نزد آقای علی فضل‌ی رفتیم و در آنجا با ایشان آشنا شدم.

مسئولیت ایشان چه بود؟

فکر می‌کنم فرمانده یکی از تیپ‌های مستقر در محل بود. تیپ امام سجاده (ع) مشکل فرماندهی پیدا کرده و پشت تپه‌های شوش مانده بود. آقای فضل‌ی به ما گفت که شما این تیپ را به دست بگیرید. اخوان با دست مرا نشان داد و گفت: ایشان فرمانده است. قبلاً فرماندهی کرده؛ اما وضع جسمی‌اش خوب نیست. اگر ایشان بپذیرد، من به عنوان جانشین او به میدان می‌روم. اما در صحنه، ایشان باید فرماندهی کند. من هم گفتم: نمی‌توانم. وقتی می‌دوم حالم بد می‌شود. کار سبکی به ما بدهید تا بتوانیم کمک‌تان کنیم. گفت: ما تعداد زیادی توپ را به غنیمت گرفته‌ایم. بچه‌ها نمی‌توانند آن را عقب بیاورند. بروید و ببینید، می‌توانید توپ‌ها را عقب بیاورید! رفتم و دیدم ارتش و سپاه مشغول جمع کردن توپ‌های ۱۲۲ هستند. این توپ‌ها روسی و مدرن بودند و در سازمان ارتش و سپاه نیز وجود نداشت؛ کسی نمی‌توانست آنها را باز کند. یکی از ارتشی‌ها با این توپ آشنا بود. او شروع به بازکردن توپ کرد. من به بچه‌های سپاه گفتم که بازکردن توپ را از او یاد بگیرید! تعداد ما بیشتر است؛ تند تند شروع به بازکردن کنید! هر کس باز کرد، آن را برای تیپی که در آن مشغول است ببرد! ارتش برای خود برد و ما هم برای خودمان.

تعداد زیادی توپ را باز زده و به آقای فضل‌ی تحویل دادیم. گفت: خیلی خوب بود. این کارتان مهم‌تر از فرماندهی گردان بود. ما الان می‌توانیم بقیه را قوی





و منظم بود. من در این مدت هیچ ضعف اخلاقی یا حرکت ناپسندی از او ندیدم. رفتار او همیشه برایم درس بود.

در دورانی که او در بسیج مسئول بود، در درگیری‌ها با منافقین لباسش را گت می‌کرد، پوتین می‌پوشید، سلاح بر می‌داشت و فرماندهی بخشی از کار را برعهده می‌گرفت و به جنگ با آنها می‌رفت. بسیار منضبط و عملیاتی عمل می‌کرد. جزو افرادی بود که سازماندهی می‌شدند و برای درگیری می‌رفتند و خودش یکی از سه نفری بود که در آن واحد بسیج که ۹۰ پاسدار داشت، کار را سازماندهی می‌کرد. ما در آنجا یک سازماندهی غیر رسمی داشتیم؛ چون مسئول عملیات تهران نبودیم. در بسیج که بودیم، ساختمان ما در میدان ولی عصر و ابتدای خیابان فلسطین بود. در آنجا درگیری‌هایی رخ داد و من همان‌جا زخمی شدم. ما باید آمادگی داشتیم و درگیر می‌شدیم. ایشان همیشه در درگیری‌ها یکی از محورهای درگیری بود.

در آخرین درگیری بزرگ منافقین در تهران (۵ مهر ۶۰) به ما گفته بودند که کسی درگیر نشود؛ قرار است کمیته درگیر شود. من معتقد بودم که کمیته برای درگیری با منافقین که پیچیده‌تر هستند، قابلیت‌های لازم را ندارد. چون اغلب افراد کمیته تحصیلات پائینی داشتند؛ در حالی که فرماندهان منافقین تحصیلات دانشگاهی داشتند و خودشان هم جوان‌های تحصیل کرده بودند. آنها از نظر تاکتیک و تبحر نظامی برتری داشتند، لذا مشکل ایجاد می‌شد.

وقتی به محل کار رسیدم دیدم صدای درگیری می‌آید همان‌جا ایستادم. گفتیم: باید برویم. رئیس ما گفت: هماهنگ کرده‌ام که سپاه دخالت نکند؛ او دستور نظامی داد که من نروم. گفتیم دستور شما را در اینجا اطاعت نمی‌کنم. در جمع ایستادم و گفتم آنهایی که هوس کرب و بلا دارند بسم‌الله، بیایند. ۴۰ نفر از ۹۰ نفر حرف ایشان را گوش ندادند و آمدند. رئیس مان به اسلحه‌خانه گفت: به اینها سلاح نده! اینها تمرّد کرده‌اند؛ اما بچه‌ها همیشه سلاح به همراه داشتند و مسلح بودند. حاج عباس با اولین گروه، حمله برای پاکسازی خیابان فلسطین را شروع کرد و تا پائین رفت. بعدها فهمیدیم، در حدود ۳۶ سلاح را به غنیمت گرفته و به یک خودرو نیز که پشت آن پر از سلاح بود، حمله کرده و قبل از اینکه منافقین سلاح‌ها را تقسیم کنند، آنها ماشین را گرفته بودند.

آن روز، روز خشنی بود. میزان درگیری را بیاد ندارم؛ اما می‌دانم شهید رضانی و شهید ورامینی در آن صحنه بودند و بعدها برای من تعریف کردند. من با گروه دوم بودم که سه نفر بودیم. یک نفرمان شهید شد، من از ناحیه ریه زخمی شدم و نفر سوم جان سالم به در برد.

بعدها حاج عباس برایم تعریف کرد و گفت: وقتی تو رفتی ما جلوی بنیاد علوی (پهلوی سابق) کنار سفارت عراق رفتیم و درگیر شدیم. هیچ کدام از گروه‌های زخمی و شهید ندادند. فقط در تیم ما، من زخمی شدم و یک شهید نیز دادیم. الحمدلله غائله ختم شد. ما بیش از ۳۰ شهید دادیم. درگیری خونینی بود؛ آنها قصد داشتند تمام مراکز دولتی و نظامی را بگیرند. ■

حاج عباس همیشه یک اصطلاحی داشت که می‌گفت: باید یک گلوله کوچک به گیجگاه من بخورد و شهید بشوم. ایشان تا عملیات والفجر ۴ در قلاجه بود. عملیات جلو رفته بود که من به جمع پیوستم. در آنجا شهید علی اصغر رنجبران خوابی دیده بود که این گونه تعریف می‌کرد: دیدم، حوض گردی وجود دارد، من کنار آن ایستادم و به آب نگاه کردم و چهره شهدا را دیدم.

آن روز هرچه گفتیم چهره چه کسانی را دیدی، حاضر نشد که بگوید. ولی این طبیعی است که هر کس در آب نگاه کند، اول خودش را می‌بیند. ایشان احتمالاً چهره خودش، شهید افراسیابی (که با هم شهید شدند) و شهید ورامینی را در آب دیده بود؛ اما لو نمی‌داد. سرانجام هم او را به رگبار بستند و شهید شد. شهید رنجبران کسی بود که نواب صفوی هنگام فرار در منزل آنها در تهران پنهان می‌شود و از نظر عاطفی به من نزدیک بود. سابقه خوب جنگی داشت. پاهایش آسیب دیده بود و سخت راه می‌رفت. در همانجا خبر به من رسید که حاج عباس شهید شده است. رفته و چهره او را دیدم، چهره‌اش سالم بود و تنها یک گلوله کوچک در گیجگاهش خورده بود. وقتی گلوله به گیجگاه می‌خورد از طرف دیگر سر در می‌آید و این بخش، بخش مهمی از مغز است. حاج عباس ابتدا به کما رفته و بعد شهید شده بود. در منطقه بالای سرش کمی تیرگی و کمبودی وجود داشت؛ اما بقیه چهره و بدن او کاملاً سالم بود.

آخرین باری که عباس را دیدید، کی بود؟

در همان عملیات او را دیدم. اما آن صحنه دقیقاً در خاطر من نیست. این ماجرا را به یاد دارم که در قلاجه و در عملیات والفجر مقدماتی، یک عده در کانکس و بقیه در چادر می‌خوابیدند. من در چادر بودم؛ وسط پرده چادر باز بود و بیرون را می‌دیدم. یک شب زیر پتو خوابیده بودم و در عین حال چشمم بیرون را می‌دید. آن شب دیدم کسی پتویی را روی سرش انداخت و بیرون رفت. از روی ظواهر فهمیدم حاج عباس است. روی این قضیه شک نداشتم و هنوز هم ندارم. او خود را پنهان کرده و برای نماز شب رفت و در بیرون مشغول نماز شد. من برگشتم او را ندیدم؛ چون خواب بودم. بعدها همیشه در ذهنم ماند که در این جمع، یکی دو نفر برای نماز شب بیرون رفتند. او از جهت ظواهر که امتیازاتی داشت؛ بسیار خوب، خوشرو، خوش‌زبان، خوش‌برخورد، با هوش، دلنشین

عملیات به سفر مکه رفت و برگشت.

چطور شد که شهید ورامینی به حج رفت؟

در والفجر ۲ من با او تماس گرفته و گفتم که اگر می‌خواهی به حج بروی، یک حجی هست؛ این حج به نام من بود و از من دعوت شده بود که مسئول سازماندهی حجاج در تظاهرات بزرگ مکه و مدینه شوم. از طرفی هم به شهید دادمان گفتم: حاج عباس در توانایی‌های نظامی عین من است، انگار که خود من است؛ با این تفاوت که او واجب‌الحجج است و شب و روزش را هم در منطقه جنگی گذاشته است. پیشنهاد من این است که ایشان به مکه بروند. به حاج عباس زنگ زدیم. گفت: من نه پول دارم، نه پاسپورت دستم است. گفتیم که ما همه را جور می‌کنیم. هماهنگی کردیم تا ایشان آمد و کارهایش انجام شد و یک‌راست به مکه رفت.

شنیده بودم که شما هم در آن سفر همراه حاج عباس بودید؟

من در سفر بعدی حضور داشتم و چون من و عباس در سفر حج یک شغل داشتیم پس قاعدتاً نمی‌توانستیم با هم به حج برویم. هر دو مسئول انتظامات حج بودیم. سال بعد و سال بعد از آن که حاج عباس شهید شده بود، من به حج رفته‌م. حاج عباس رفت، با سر تراشیده برگشت و به لشکر رفت. در قلاجه جلوی پایش گوسفند ذبح کردند که فکر می‌کنم من با او بودم و شاهد استقبال‌های گرم بودم. به قول معروف، آن شب حاجی‌خوران راه افتاد.

خاطره خاصی از آن روزها دارید؟

- شهید علی اصغر رنجبران خوابی دیده بود که این گونه تعریف می‌کرد:
- دیدم، حوض گردی وجود دارد، من کنار آن ایستادم و به آب نگاه کردم و چهره شهدا را دیدم.

آن روز هرچه گفتیم چهره چه کسانی را دیدی، حاضر نشد که بگوید. ولی این طبیعی است که هر کس در آب نگاه کند، اول خودش را می‌بیند. ایشان احتمالاً چهره خودش، شهید افراسیابی (که با هم شهید شدند) و شهید ورامینی را در آب دیده بود؛ اما لو نمی‌داد

درآمد

نام او در ستاد بسیج همیشه به همراه شهید عباس ورامینی و شهید مجید رمضان می‌آمد. او یار همیشگی این دو شهید بود، حتی در زمانی که قصد شرکت در عملیات فتح المبین و بیت المقدس را داشتند. چهره‌اش پس از سی سال تغییر چندانی نکرده است. عشق او به دوستان شهیدش آنچنان زیاد بود که ما را بدون هیچ انتظاری پذیرفت و آنچنان با حالوت از آن روزگار صحبت می‌کرد که انگار هنوز هوای آن روزها در ذهنش باقی مانده است.

اولین دیدارتان با شهید ورامینی را به یاد دارید؟

در واحد آموزش بسیج منطقه ده تهران در سال ۶۰ بود که با حاج عباس آشنا شدم. ایشان آن موقع مسئول آموزش بسیج بود و من هم کار برنامه‌ریزی برای آموزش بسیج را بر عهده داشتیم. بعد از انقلاب فرهنگی و تعطیل شدن دانشگاه‌ها یک عده از دانشجویان به جهادسازندگی رفته بودند و تعدادی هم به سپاه پیوستند که حاج عباس از همان دسته بود.

شهید ورامینی در مورد خاطرات تسخیر لانه جاسوسی هم صحبتی می‌کرد؟

مطلب خاصی را نمی‌گفتند. ما فقط می‌دانستیم که او جزو دانشجویانی بوده که لانه جاسوسی را تسخیر کردند. البته زیاد در این باره سؤال نمی‌کردیم و خودش هم حرفی نمی‌زد. آن موقع، زمانی بود که کار زیاد بود و به آن صورت وقت آزاد برای گپ‌زدن پیدا نمی‌کردیم. حاج عباس از هر دو روز، یک شب را در پایگاه بسیج می‌ماند. در حالی که به هر یک از ما هفته‌ای یک شب شیفت می‌خورد. اما ایشان برای خودش یک شب اضافه‌تر شیفت می‌گذاشت و می‌گفت نمی‌خواهم خانواده به هر شب‌ماندن من عادت کنند. بیشتر اوقات، کارمان سرکشی در قسمت آموزش و پادگان‌ها بود و تا حدودی وقت‌مان بیرون از محل کار می‌گذشت.

به لحاظ شخصیتی، شهید ورامینی چطور آدمی بود؟

ایشان خیلی متواضع و خاکی بود. با توجه به اینکه مسئول هم بود اما هیچ‌گاه خودش را بالاتر از بقیه نمی‌دید. در هفته، حداقل یک نوبت به ما شیفت می‌خورد که در واحد بسیج نگهداری می‌دادیم. در نگهداری فرق نمی‌کرد که مسئول یک قسمت باشد

یا صرفاً یک نیروی معمولی. حاج عباس مثل بقیه سه شیفت می‌آمد و می‌ایستاد. هیچ وقت ظاهر کار و برخوردش نشان نمی‌داد که ایشان مسئولیتی دارد. حاج عباس دنبال این بود که برنامه‌ریزی برای واحد آموزش را به امری اساسی تبدیل کند لذا دو نفر از بچه‌ها به نام مجید رمضان و سعید مقاری را به مجموعه اضافه کرد که این کار را انجام دهند. او بسیار خانواده دوست بود و پسرش میثم را خیلی دوست داشت. اما در عین حال بسیار هم بی‌تاب و مشتاق جبهه‌رفتن بود.

یادم هست قبل از اینکه عملیات فتح المبین شروع شود. به همراه حاج عباس با یک ماشین آهو که توسط یکی از فامیل‌های خود حاج عباس تهیه شده بود به خرمشهر رفتیم. آقای مهدی‌پور از طرف نیروهای پادگان امام علی (ع) زودتر از ما به منطقه رفته بودند و یک مقری را آنجا گرفته بودند. جبهه خرمشهر به این شکل بود که در سمتی از رود کارون که دست ما بود، هر چند خانه را یک مقر کرده و از خانه‌ها به هم راه باز کرده بودند. یعنی قسمتی از دیوار منازل را سوراخ کرده بودند و راهی به هم درست کرده بودند. ما رفتیم که یک مقر را تحویل بگیریم؛ زیرا نظر حاج عباس این بود افرادی که آموزش می‌دهند باید جنگ‌دیده باشند تا بتوانند به صورت عینی آموزش دهند. بنابراین به اتفاق ایشان رفتیم و صحبت‌های مقدماتی تمام شد و مقر را هماهنگ کردیم و برای انجام بقیه کارها به تهران برگشتیم. در اینجا به ما گفتند یک عملیات [عملیات فتح المبین] مهم در پیش است و همه باید در این عملیات شرکت کنند. بهمن ماه رفتیم اما اعزام فتح المبین در اسفندماه انجام شد. همراه بچه‌های تهران به دوکوهه رفتیم. به حاج عباس اجازه نمی‌دادند که به منطقه بیاید چون مسئول واحد بود اما ایشان به عنوان یک نیروی عادی خود را در میان جمعیت به [عملیات] فتح المبین رساند.

چگونگی ورود شهید ورامینی به گردان حبیب را توضیح دهید؟

حاج عباس با شهید محسن وزوایی (فرمانده گردان حبیب) از قبل آشنا بود. محسن، خلق و خوی او را می‌شناخت. از این‌رو، عباس را به عنوان فرمانده گروهان اول خود

خاطراتی از شهید ورامینی و نحوه عملکردش

در ستاد بسیج در گفت و شنود شاهد یاران با محسن حسن

حاج عباس بدون اطلاع فرمانده سپاه به جبهه رفت...

انتخاب کرد. در ارتش، گروهان‌ها اسم خاصی داشت اما گروهان‌های سپاه با نام‌های شهید بهشتی، شهید رجایی و شهید باهنر نام‌گذاری شده بود. گروهان حاج عباس به نام شهید بهشتی بود.

حاج داود کریمی که خدا رحمتش کند، آن زمان فرمانده سپاه تهران بود. برای من و مجید رمضان، حکمی با عنوان فرمانده گروهان زد. ما به اعتراض به او گفتیم که تا به حال در جنگ نبوده‌ایم این عنوان را برایشان زدید. او گفت: شما چون در [قسمت] آموزشی بوده‌اید و می‌توانید بچه‌ها را رهبری کنید، این حکم‌ها را برایتان زدم و گرنه اینها موقتی است تا شما نیروها را به پادگان دوکوهه ببرید. در آنجا خود تیپ کادر دارد. و تکلیف‌تان آنجا معلوم می‌شود.

ما دو نفر با حسین خالدی، ۶۰۰ نفر از بچه‌های تهران را به پادگان دوکوهه بردیم. حاج عباس هم در جمع آن ۶۰۰ نفر بود. اما خودش را نشان نمی‌داد که او را برنگردانند. حاج داود کریمی از آمدن عباس به منطقه آگاه نبود چون اگر متوجه این قضیه می‌شد حتماً او را به تهران برمی‌گرداند. در زمان جنگ دو قشر اجازه

با توجه به اینکه مسئول بود اما هیچ‌گاه خودش را بالاتر از بقیه نمی‌دید. در هفته، حداقل یک نوبت به ما شیفت می‌خورد که در واحد بسیج نگهداری می‌دادیم. در نگهداری فرق نمی‌کرد که مسئول یک قسمت باشد یا صرفاً یک نیروی معمولی. حاج عباس مثل بقیه سه شیفت می‌آمد و می‌ایستاد. هیچ وقت ظاهر کار و برخوردش نشان نمی‌داد که ایشان مسئولیتی دارد.





رفتن به جبهه را نداشتند. بچه‌های آموزش و بچه‌های گزینش. چون کار آنها پذیرش نیرو و آموزش آنها بود. این عده همیشه با مکافات به جبهه می‌آمدند و حاج عباس نیز این‌طور به جبهه آمد. قطار جلوی پادگان دوکوهه ایستاد. همه ستادی بودیم و هیچ فردی سیستم گردان‌بندی نداشت. زمانی که وارد پادگان شدیم حاج احمد متوسلیان نگاهی کرد و سری تکان داد و به مسئولین سپاه منطقه تهران گفت که چرا این پشت میز نشین‌ها را آورده‌اید؟ من چگونه با اینها به جنگ با دشمن بروم؟ ایشان طوری صحبت کرد که همه ناراحت شدند. همه پاسدار بودند، انتظار این بود که هر پاسداری چراغی باشد برای عده‌ای

● حاج داود کریمی از آمدن عباس به منطقه آگاه نبود چون اگر متوجه این قضیه می‌شد حتما او را به تهران برمی‌گرداند. در زمان جنگ دو قشر اجازه رفتن به جبهه را نداشتند. بچه‌های آموزش و بچه‌های گزینش. چون کار آنها پذیرش نیرو و آموزش آنها بود. این عده همیشه با مکافات به جبهه می‌آمدند و حاج عباس نیز این‌طور به جبهه آمد.

دیگر. حاج احمد تا حدی حق داشت چون بچه‌ها حتی بلد نبودند فانسقه ببندند. هرچند، ما که آموزشی بودیم تا حدی امور نظامی را می‌دانستیم و کارها را چگونه انجام دهیم. اما مثلاً نیروهای گروهان من، همه بچه‌های پادگان ولیعصر و تدارکات‌چی بودند که به قوم بنی هندل معروف بودند. در دوکوهه گردانی به اسم گردان حبیب تشکیل دادند. محسن وزوایی، فرمانده گردان و مرتضی مسعودی، جانشین او بود. یک عده هم در گردان حضور داشتند که به عنوان نیروی آزاد معروف بودند. آقای وزوایی

فرماندهی یک گروهان را به حاج عباس، یک گروهان به ما و یک گروهان را به مجید رمضان داد. ما به حاج عباس اعتراض کردیم و گفتیم این بنده خدا ما را نمی‌شناسد، احتمالاً شما ما را به او معرفی کرده‌ای. پاسخ داد که محسن از من در مورد شما پرسید که اینها از نظر نظامی چطور هستند؟ من هم گفتم در شهر که خوب بودند و بچه‌های شجاعی هستند. محسن وزوایی هم گفت: همین کفایت می‌کند.

حاج عباس ورامینی، مجید رمضان و من هر یک فرمانده گروهان شدیم و گردان حبیب را تشکیل دادیم. به من گفتند که عملیات گردان حبیب، خفه کردن توپخانه عراق است که ۱۲ کیلومتر پشت خط مقدم است. یعنی از منطقه بلتا که می‌روید باید تا تپه‌های علی‌گره زر بروید و توپخانه را بگیرید. ماهم به همه نیروها می‌گفتیم که در این گردان، احتمال برگشت کم است. هر کس نمی‌خواهد، می‌تواند برگردد. تمرینات هم از ابتدا با این عنوان شروع شد. روزهای اول در آموزش نیروها باید ده دور، دور زمین صبحگاه می‌دویدند. به همین دلیل خیلی زود از نظر جسمی کم آوردند. روزی به مسئولین آموزش گفتم: من دور پادگان را قدم زده‌ام و طول آن هفت کیلومتر است. به بچه‌ها بگوئید دور پادگان بدوند، چون نمی‌بینند چقدر می‌دوند شاید متوجه نشوند و آمادگی بدنی شان بهتر شود. آنها هم قبول کردند و همین کار را هم کردیم. دور پادگان دو دور می‌دویدیم که در اصل ۱۴ کیلومتر می‌شد؛ اما همه راضی بودند. تا اینکه گردان برای عملیات آماده شد.

در حقیقت فتح‌المبین لطف الهی و امداد غیبی بود که ما توانستیم در چند مرحله‌اش بیش از ۵۲ کیلومتر تا فکه راهپیمایی کنیم. گردان ما در آن چند مرحله عملیات، پنج شهید داد. گردانی که قرار بود هشتاد درصد از نیروهایش شهید بشوند. فکر می‌کنم دو نفر اسیر شدند چون خیلی جلوتر از نیروها حرکت می‌کردند و جلو رفتند.

توپخانه را که گرفتیم، بعد از آن طی دو مرحله عملیات با ماشین تا لب مرز فکه رفتیم. مرحله دوم ۱۲،۱۰ فروردین بود. بچه‌ها رشادت خوبی نشان دادند. گردان خوب عمل کرد و بسیار موفق بود. البته اول لطف خدا و امداد غیبی بود و بعد هم تلاش بچه‌ها و مدیریت حاج احمد متوسلیان و حاج محسن وزوایی بود.

خاطره‌ای از شجاعت حاج عباس در آن عملیات به یاد دارید.

جنگ در جنوب، به‌خصوص قبل از اینکه این دو عملیات پیروز شود، دلهره‌هایی به همراه داشت. در منطقه‌ای که زمین عارضه داشت، تا حدی اطمینان خاطر هم وجود داشت که اگر موفق نشدی، حداقل بتوانی خودت را حفظ کنی. اما در دشت اگر زیر تیربار دوشکا بروی، کار تمام است. بعضی‌ها که اشکالاتی حتی منطقی می‌آوردند، شاید بتوان گفت که احساس

خطر کرده بودند.

وقتی حاج احمد عملیات را تشریح کرد. می‌گفت که چون عملیات شهادت طلبانه است، باید ۱۲ کیلومتر پشت خط دشمن بروید. گردانی که محسن وزوایی حرکت داد ۶۰۰ نفر بود که با ارتش ادغام شده بودیم. از زیر کمین‌ها و خط مقدم عراقی‌ها باید می‌رفتیم. نه فقط حاج عباس بلکه تک تک بچه‌ها شجاع بودند. خدا به آنها لطف کرده بود و در قلب‌شان این شجاعت را ایجاد کرده بود که توانستند در این عملیات بیایند و گرنه از همان اول نمی‌آمدند. زمانی برای شما منطقه‌ای را مشخص می‌کنند و می‌گویند آن نقطه را تصرف کنید. شما هم با نیروهایت می‌روی و عمل می‌کنی. اما یک موقعی هست که می‌گویند باید ۱۲ کیلومتر پشت خط مقدم دشمن بروی و عملیات انجام بدهی. بعد نکته مهم‌تر اینکه از قبل اعلام کنند که هیچ شانسی برای زنده ماندن هم ندارید. خوب پذیرش حضور در چنین گردانی شجاعت می‌خواهد. یک بحث از خود گذشتگی هم اینجا مطرح است. وقتی گردان ارتش و سپاه را با هم ادغام کردند به ما گفتند که فرماندهی تک با سپاه است. خوب محسن وزوایی آن زمان کمتر از ۳۰ سال، سن داشت اما فرمانده گردان ارتش، سرهنگ تمامی بود که حداقل ۵۰ سال سن داشت. برای آن فرمانده خیلی گران تمام می‌شد که زیر نظر محسن بیاید. اما وقتی پذیرفت، نشان‌دهنده این بود که شجاعت این آدم را قبول دارد. یعنی قبول دارد که در این حیطه محسن از او برای فرماندهی بهتر است. فرمانده گروهان اول ارتش خیلی ادعا داشت، ضمن اینکه آدم خوب و شجاعی هم بود. حاج عباس به او گفت عیبی ندارد، فرماندهی با تو، من معاون تو می‌شوم و این نشان‌دهنده از خودگذشتگی حاج عباس بود. البته این پیشنهاد را مسئولین قبول نکردند.

ماجرای گم شدن گردان حبیب در شب عملیات را برایمان توضیح می‌دهید؟

حاج آقا شیبانی مسئول همراه بودن با یک نفر بلدچی



سردار شهید عباس وزوایی قبل از عملیات فتح‌المبین

یکی از خاطرات شیرین تان با شهید ورامینی را برایمان تعریف کنید.

ما با هم زیاد شوخی می کردیم. یادمان است که قبل از عملیات بیت المقدس در دوکوهه بودیم. حاج عباس از جلسه آمده و در حال تشریح عملیات بیت المقدس بود. قرار بر این بود که از کارون رد شویم و به جاده اهواز- خرمشهر برسیم و جاده را بگیریم. باید از یک طرف تیپ ولیعصر و از طرف دیگر تیپ ۲۲ بدر عمل می کرد.

همه بچه‌ها هم نشسته بودند و عباس داشت با حواس جمع نقشه را توضیح می داد. من که می خواستم فضای جلسه را تغییر دهم، مقداری شیطنت کردم و یک مرتبه گفتم: عباس این کارها چیست؟ آخه یک آدم عاقل در دشت، با تانک می جنگد؟ من که نمی آیم!

آقای شیبانی که آدم ساده دل و با محبتی است مرا بیرون سنگر برد و گفت: برادر محسن! تو که این طور صحبت می کنی، روحیه بقیه تضعیف می شود. گفتم: آخه حاج باقر در دشت ما چطور با تانک بجنگیم؟ خودمان را پشت چه چیزی پنهان کنیم و تانک را بزنیم؟ در همین حال عباس یک مرتبه زد زیر خنده و شیبانی فهمید که تا حالا سرکار بوده است. به من گفت: مرد حسابی ما را گرفته‌ای؟

من، عباس و مجید رمضان گاهی بعضی از مواقع یک عده را این گونه سرکار می گذاشتیم. یعنی وقتی شروع می کردیم به شوخی کردن، آنقدر هماهنگ بودیم که انگار از قبل برنامه ریزی کرده باشیم.

رفتار حاج عباس با اطرافیانش چگونه بود؟

عباس خیلی خوش برخورد بود. چهره‌اش هم به دل همه می نشست. عباس با کسی احساس بیگانگی نمی کرد، کسی هم با عباس احساس بیگانگی نداشت. یعنی با همه خودمانی بود. اصلا برای این ساخته نشده بود که در تهران بماند. یعنی دلش نمی خواست پشت میز بنشیند.

قبل از عملیات فتح المبین که با هم به خرمشهر رفتیم، همه تلاشش این بود که به شکلی خودش را در آنجا بند کند؛ اما چون مسئول بود، نمی شد.

قبل از عملیات فتح المبین که با هم به خرمشهر رفتیم، همه تلاشش این بود که به شکلی خودش را در آنجا بند کند؛ اما چون مسئول بود، نمی شد. وقتی به خرمشهر رفتیم، قرار شد من مسئول مقر خرمشهر باشم و هر ۱۵ روز یک بار، یک گروه را تحویل من بدهند و گروه قبلی را تحویل بگیرند و ببرند. عباس هم مسئول هماهنگی بود. اما به ناچاری مسئولیت هماهنگی را به عهده گرفته بود. چون دلش می خواست در منطقه باقی بماند.

حضور داشت. چون او از بچه‌های قدیمی پادگان امام علی بود و رده پادگان امام علی، بسیج مرکز بود و ما جزو بسیج تهران بودیم؛ لذا کسوت مرتضی بیشتر بود. علیرغم اینکه شایستگی حاج عباس بیشتر بود، بچه‌ها راضی شدند که مرتضی فرمانده گردان و حاج عباس معاون او باشد.

قرار بود در عملیات بیت المقدس از کدام محور وارد عمل شوید؟

ما در انرژی اتمی مستقر بودیم. جلوی همان انرژی اتمی، ارتش یک پل شناور ایجاد کرد که از آن رد شویم و به جاده اهواز - خرمشهر برسیم. حد پیشروی ما پنج کیلومتر بود. تیپ‌ها و لشکرهای ولیعصر، عاشورا، نجف و امام حسین یک سمت ما و سمت دیگرمان تیپ ۲۲ بدر بود که آن موقع بچه‌های خرمشهر، آبادان و بچه‌های بومی منطقه آنجا بودند. در مرحله اول، تنها تیپ محمد رسول الله (ص) گردان یا لشکر به خط مورد نظر رسید و مابقی نتوانستند. به همین دلیل دشمن ما را هم از سمت جلو و هم از سمت پهلو مورد هدف قرار می داد. در مرحله بعد، بقیه تیپ‌ها به خط چسبیدند و خط را گرفتند. مرحله دوم و سوم هم ادامه داشت و نهایتاً هم آزادی خرمشهر اتفاق افتاد.

به اسم کریم بود. کریم، چوپان منطقه بود که هر چند وقت یک بار هم می خواست فرار کند. اما شیبانی او را از اسلحه و شلیک می ترساند و نگهش می داشت. یک جا راه را گم کردیم و همه نیروها نشستند. معمولاً در عملیات‌ها، نفر جلویی حرفی را به نفر بعد می زند تا حرف به انتهای گردان برسد. در بعضی از مواقع که نیروها خیلی خسته هستند، خوابشان می برد که این باعث می شد گردان از همان جا قیچی شود.

آن شب هم ما فکر کردیم کسی خوابش برده که نیروها از جایشان بلند نمی شوند. بعد متوجه شدیم گردان مسیر را گم کرده است. بعدها شنیدیم که محسن وزوایی توسلی پیدا کرده بود. بعد هم قضیه پهن کردن موکت و عبور از رودخانه پیش آمد. از آنجا که رد شدیم، کل ۶۰۰ نفر داخل یک چاله افتادیم که تیراندازی دشمن شروع شد. تیرها از بالای سرمان رد می شد. چنان تیراندازی می کردند که نیروها زمین را گاز می زدند. محسن به یکی از بچه‌ها به نام شفق گفت برو بالا تانک را بزن. او هم با آرپی جی تانک را زد. آتش که قطع شد، هوا گرگ و میش شده بود که بلند شدیم و راه افتادیم و شروع به حمله به سمت دشمن کردیم. همه عراقی‌ها در حال فرار بودند. گروهان ما آنجا گردان را گم کرد. ارتشی‌ها که لب جاده ایستادند و گفتند حد ما همین است و جلوتر نیامدند. ما راه را اشتباهی رفته و به جایی رسیدیم که نوشته بود «جاده برلین». بی سیم زدیم و متوجه شدیم که بقیه در ارتفاع هستند. گفتم که در چنین جایی هستیم. گفتند بایستید تا فردی را بفرستیم تا شما را پیش ما بیاورد. منتظر ماندیم و در همین حین دیدیم که یک ستون تانک در حال نزدیک شدن به ماست. راه اشتباهی که آمدیم، سبب خیر شد. یک خط آتش درست کردیم و با آرپی جی یک تانک را زدیم. چهار نفر از داخل تانک بیرون آمدند که یک نفرشان ایرانی بود که اسیر شده بود. هیچ کس غیر از ما به آن منطقه نرفته بود اما دو نفر در آنجا بودند که تیر خورده و به طرز فجیعی در حال جان دادن بودند. ما نفهمیدیم چه کسی آنها را زده بود؛ چون اولین افرادی بودیم که وارد آن منطقه شده‌اند. وقتی تانک را زدیم بقیه ستون پیاده شده و فرار کردند. اگر اشتباه نمی رفتیم، اینها جاده دهلران را می بُریدند و بچه‌های گردان محاصره می شدند.

بعد از فتح المبین به تهران برگشتید؟

بعد از اینکه ارتفاعات لب مرز فکه را گرفتیم، پدافند کردیم. یک شب ماندیم و سپس ارتش آمد و خط را تحویل گرفت. ما هم به پادگان دوکوهه برگشتیم. فکر کنم ۱۳ فروردین بود که همه به تهران بازگشتند. استراحت مختصری کردند و همه به منطقه بازگشتند که اینجا دیگر نگذاشتند حاج مجید رمضان برگردد. حاج عباس به جای او آمد و در عملیات بیت المقدس حضور پیدا کرد. اینجا دیگر حاج عباس معاون گردان بود. در بیت المقدس ابتدا ایشان را به عنوان فرمانده گردان انتخاب کردند. در پادگان دوکوهه حاج محسن، فرمانده محور شد که سه گردان زیر نظر او بود. بعداً مرتضی مسعودی و گروهش از تهران آمدند و به ما اضافه شدند. البته مرتضی در فتح المبین هم



عملیات بیت المقدس از چهره اصغر آخچهر، مرتضی مسعودی، محسن حسین

شهید عباس ورامینی در حال شناسایی برای عملیات فتح المبین (از راست: باقر شیبانی، عباس ورامینی و محسن حسن)



اما آنها هنوز آنجا بودند. سال ۶۲ هم مجددا اعزام شدیم؛ ولی با حاج عباس ارتباط این شکلی نداشتیم. آخرین باری که شهید ورامینی را دیدید، یادتان هست؟

عملیات والفجر مقدماتی حاج عباس مسئول ستاد لشکر محمدرسول الله(ص) شده بود و مجید رمضان هم معاون او بود. به دلیل حضور این دو بزرگوار در منطقه اجازه حضور من را نمی دادند چون نیروی آموزش بودیم. به همین

دلیل موقتا به عملیات می رفتیم. ما پیک حاج همت شده بودیم. من و آقای شیبانی مرخصی گرفته و در والفجر مقدماتی شرکت کردیم. به همراه حاج عباس و حاج مجید رمضان و محمد کوثری سوار جیب شدیم و سمت تپه دوقلو رفتیم که ببینیم چرا کار گره خورده است. این آخرین عملیاتی بود که با حاج عباس بودیم و بعد از آن بعضی مواقع او را در ستاد می دیدم.

شاخصه اصلی عباس ورامینی چه چیزی بود؟

او هم عاشق کارش بود و هم عاشق شهادت. برای همین، تمام تلاشش این بود که به نحوی نظر لشکر جلب شود و او به تهران نیاید که همین کار را هم کرد. وقتی حاج همت روی عباس شناخت پیدا کرد، او را نگه داشت. شاید عباس مقداری هم به وسیله محسن وزوایی شناخته شد. اما عاملی که باعث شد، عباس و امثال عباس به حاج همت و حاج احمد معرفی شوند، عملیات موفق فتح المبین بود. این عملیات هیچ ربطی به نیروها نداشت، لطف خدا بود و امداد غیبی.

حاج احمد بعد از عملیات، صحبت روز اول خودش را جبران کرد. یادم هست که ما در ارتفاعات فکه دو اسیر شیعه گرفتیم که داشتند رادیو ایران را گوش می کردند. آنها منتظر بودند که ما آنها را دستگیر کنیم. یعنی خیلی با ما راحت بودند و ما هم به دید اسیر به اینها نگاه نمی کردیم. بعد از عملیات وقتی به

پادگان آمدیم، محسن وزوایی به شوخی گفت: قبل از عملیات گفته می شد که هشتاد درصد نیروهای گردان شهید خواهند شد. این گونه که نشد هیچ، به گروهان محسن حسن دو نفر هم اضافه شدند. این گل کردن عملیات، باعث ارتقاع کاری محسن وزوایی، عباس و بقیه ما شد. البته واقعا ما کاری نکردیم و کار اصلی را خدا انجام داده بود. ولی خب این عملیات سبب شد باور حاج احمد و به تبع آن حاج همت و بقیه ارکان لشکر

وقتی به خرمشهر رفتیم، قرار شد من مسئول مقر خرمشهر باشم و هر ۱۵ روز یک بار، یک گروه را تحویل من بدهند و گروه قبلی را تحویل بگیرند و ببرند. عباس هم مسئول هماهنگی بود. اما به ناچاری مسئولیت هماهنگی را به عهده گرفته بود. چون دلش می خواست در منطقه باقی بماند. خانواده اش را هم همین طور عادت داده بود. علیرغم اینکه خیلی میثم را دوست داشت، طوری رفتار می کرد که نه خودش زیاد به میثم دل ببندد نه میثم به او. زمانی هم که در شاهر کار می کردیم بعد از ظهر که می شد، می گفتیم پاشو به خانه برویم، دیر شد. می گفت: شما بروید. من امشب در محل کار هستم. می نشست برای خودش کار می تراشید. بعضی مواقع هم به شوخی می گفت چند پرونده روی میز من بگذارید که هر کس از جلوی اتاق من رد می شود ببیند که ما چقدر کار می کنیم.

در همین دو عملیات فقط با یکدیگر بودید؟

گروهان بندی نیروها ما را از هم جدا کرد. در بیت المقدس من مسئول یک گروهان بودم و عباس معاون گردان شد. او در مرحله اول زخمی شد و برای مداوا او را به اهواز بردند؛ اما به سرعت برگشت و گردان را سازماندهی کرد. مرحله دوم که رفتیم، من مجروح شدم و دیگر عباس را تا آزادی خرمشهر ندیدم.

بعد از این عملیات هم حاج عباس در این قضایا رشد خوبی کرد. در مقدماتی هم با هم بودیم. ایشان رئیس ستاد شد. من بعد از مقدماتی به تهران آمدم؛

- او هم عاشق کارش بود و هم عاشق شهادت. برای همین، تمام تلاشش این بود که به نحوی نظر لشکر جلب شود و او به تهران نیاید که همین کار را هم کرد. وقتی حاج همت روی عباس شناخت پیدا کرد، او را نگه داشت. شاید عباس مقداری هم به وسیله محسن وزوایی شناخته شد. اما عاملی که باعث شد، عباس و امثال عباس به حاج همت و حاج احمد معرفی شوند، عملیات موفق فتح المبین بود.



مرحله دوم عملیات بیت المقدس، حاج عباس در کنار شهید عل احمد

نسبت به بچه ها تغییر کند و متوجه شوند که بچه ها، زیاد هم ستادی نیستند و در کارهای عملیاتی خوب کار می کنند. این به روحیه بچه ها جان داد ولی عباس واقعا شایستگی این را داشت که مسئول ستاد لشکر بشود. او بسیار خلاق، خوش فکر و شجاع بود.

عملکرد حاج عباس در واحد آموزشی بسیج، چگونه بود؟

شاید اکثر طرح درس هایی که الان در آموزش است، نشأت گرفته از تفکر حاج عباس و حاج مجید رمضان است. آن زمان کسی جرأت نمی کرد راجع به عقب نشینی در عملیات ها، طرح درسی بنویسد. یادم هست که مجید بانی این قضیه شد. حتی به او گفتیم کسی این حرف را نمی پذیرد. اما گفت: مگر در عملیات والفجر مقدماتی و رمضان عقب نیامدیم؟ باید این طرح درس را بنویسیم. این فکر در ذهن ما هم بود اما جرأت بیان نداشتیم.

مثلا در بیت المقدس مرتضی مسعودی اشتباهی را انجام داد. پشت یک خاکریز پدافند کرده بودیم که یک کیلومتر جلوتر، خاکریز عراق بود. مرتضی به من گفت: برو آنجا. گفتم: اگر بروم که مستقیم مرا می زنند؛ اما اصرار کرد که بروم. اطاعت فرماندهی هم واجب بود. من رفتم و یک شیرازی را پیدا کردم، به او گفتم با لودر خاکریز بزن! گفت: اینجا در تیررس مستقیم توپ است. من گلنگدن کشیدم و کنارش نشستیم. به او گفتم که کار کن من هوای تو را دارم. سرانجام او یک خاکریز دو متری برای ما زد. حداقل [این خاکریز] تا حدی ما را پوشش داد که تیر نخوریم. گفت: بیا عقب! گفتم: نمی آیم. دو گروهان اینجا نشسته اند، اگر من عقب بیایم اینها فرار می کنند.

یادم هست از همان تفکری که در ذهن داشتیم و قدرت بیانش را نداشتیم، استفاده کردیم. یک خط آتش درست کردیم، چون پاتک کرده بودند. آرپی جی گذاشتیم و بچه ها آرپی جی می زدند، ما هم بچه ها را یکی یکی به این طرف خاکریز می فرستادیم. این کار را در آموزشی یاد گرفته بودیم. اگر شخص دیگری بود، کلی تفاوت می کرد. این کار عملی، بعدها تبدیل به طرح درس شد. ■

د ر آ م د

عباس را گل سرسید خانواده می دانستند و از محبوبیت خاصی میان پسران فامیل برخوردار بود. برای همین هم همه حواسشان جمع بود تا به عباس آسیبی وارد نشود. دایی جلیل هم به مانند همه دلواپس این پسر بود تا او بتواند مراحل آموزش عالی را تا پایان طی کند. حالا سال‌ها از آن جریان گذشته و دایی جلیل، یک دیپلمات بازنشسته است که در کنار خانواده‌اش خاطرات شیرین خود را با عباس مرور می‌کند. او از لحظات شیرین و پرافتخارش با سردار ورامینی برایمان بسیار گفت و ما هم لذت فراوان بردیم.

شما از کودکی شهید ورامینی در کنار ایشان بودید، از آن روزها برایمان تعریف کنید.

اولین خاطره من از عباس به دوران شیرخوارگی او مربوط می‌شود. خواهرم که مادر عباس می‌شد، ۱۲ سال بزرگ‌تر از من بود. عباس متولد سال ۱۳۳۳ بود و من متولد ۱۳۲۱ هستم. یعنی در دوران شیرخوارگی عباس، من ۱۲ الی ۱۳ سال سن داشتم. یادم می‌آید که روزی، من و خواهرم از منطقه اکبرآباد، اطراف سه راه شکوفه (خیابان شهباز سابق، ۱۷ شهریور فعلی) به سمت دولا ب که محل زندگی پدریمان بود، در حال حرکت بودیم که خواهرم در راه خسته شد و زیر درخت توتی در کشتزاری نشست و گفت که کمی این بچه یعنی عباس را شیر بدهد، بعد برویم. بچه در حال شیر خوردن نگاهی به من می‌کرد که به نظرم نگاهی غیر عادی بود؛ گویی که انگار خیلی با من رفیق و آشناست. عباس با چشم‌هایی که رنگ عسلی می‌خورد به من نگاه می‌کرد، لبخند می‌زد و شیر می‌خورد. خاطره آن صحنه همیشه مقابل چشم‌مان است. عباس فرزند دوم خانواده و پسر ارشد بود. خانواده خواهرم، خانواده پر اولادی بود. منزل آنها در محله پاچنار (خیابان خیام) و منزل ما محله دولا ب بود. گاهی به منزل آنها می‌رفتم و شب می‌ماندم. ارتباط خوبی با بچه‌هایش داشتم. عباس امتیاز ویژه‌ای نسبت به خواهر و برادرهایش داشت. او بسیار زیرک بود. در هر جمعی به خوبی خودش را نشان می‌داد؛ حالتی داشت که همه گروه به راحتی او را قبول می‌کردند. شاید از این جهت به من توجه داشت که من ضمن کارگری تحصیل هم می‌کردم. از ششم ابتدایی به بعد را شبانه خواندم، زیرا بسیار به تحصیل علاقمند بودم. در میان کل فامیل دومین جوانی بودم که تحصیلات دانشگاهی داشتم و احتمالاً از این نظر هم برای او الگو شدم.

توجه عباس از چه زمانی بیشتر به شما جلب شد؟

از ۱۶ یا ۱۵ سالگی به بعد توجهش به من بیشتر شد. او در مدرسه علمیه تحصیل می‌کرد. وقتی به کلاس دوازدهم رسید، من به خواهرم پیشنهاد کردم عباس بیاید به منزل ما تا بتواند بهتر درس بخواند چون خانواده‌شان پر جمعیت و فضای خانه برای تحصیل کوچک بود. عباس با آمدن به خانه ما فضای

بهتری برای درس خواندن و مطالعه پیدا می‌کرد. البته خانواده خواهرم به لحاظ مالی مشکل چندانی نداشتند؛ اما منزلشان کوچک بود و همین دلیل باعث شد من چنین پیشنهادی را مطرح کنم.

خانواده شهید ورامینی چند فرزند دیگر هم داشتند اما چرا شما نسبت به عباس چنین موضوعی را مطرح کردید؟

چون آن سال عباس به کلاس دوازدهم رفته بود و بقیه بچه‌ها کوچک‌تر بودند. از طرفی او قرار بود سال بعد در امتحان کنکور هم شرکت بکند. خواستم کلاس دوازدهم را خوب درس بخواند و قوی شود تا بتواند به راحتی وارد دانشگاه گردد. آن سال‌ها من تازه ازدواج کرده بودم، من و همسرم هنوز با پدر و مادرم زندگی می‌کردیم. یک اتاق در خانه، مخصوص مطالعه عباس بود. طبیعی است که در این زمان ارتباط ما بیشتر و شبانه‌روزی بود و علاقه بیشتری به هم پیدا کردیم.

این خاطرات مربوط به چه سال‌هایی است؟

حدود سال ۵۴ یا ۵۵ بود که عباس دبیرستان را تمام کرد و سپس به سربازی رفت. آن موقع زمانی بود که شاه جشن‌های ۲۵۰۰ ساله را برگزار می‌کرد. گروه زیادی از سربازها را تعلیم داده و لباس‌های خاصی به تن آنها کرده بودند. عباس هم از آن جمله بود. او آدم زرنگی بود. حتما در آنجا هم کارهایی کرده بود ولی من از سربازی‌اش اطلاعی ندارم. بالاخره سربازی تمام شد و کنکور داد. در دانشکده‌ای که من، عضو هیئت علمی‌اش بودم، قبول شد.

شما در کدام دانشکده تدریس می‌کردید؟

به آن صورت دانشکده‌ای نبود؛ بلکه از جمله مدارس عالی بود که قبل از انقلاب در تعداد زیادی به صورت مستقل تأسیس شد. البته بعد از پیروزی انقلاب بسیاری از این مدارس به مجتمع علوم انسانی و اجتماعی و سپس دانشگاه علامه طباطبایی تبدیل شد. در مدرسه‌ای که عباس پذیرفته شد من عضو هیئت علمی و مدیر کارورزی دانشجویان بودم. این مؤسسه زیر مجموعه جمعیت خیریه فرح پهلوی بود. آن زمان مربی‌ها با مدرک لیسانس را به مؤسسات شبانه‌روزی و پرورشگاهی و اردوهای جوانان تحویل می‌دادند. سیستم آنجا فرانسوی بود. کارشناسان از طریق یونسکو برای کنترل شیوه تدریس و ... می‌آمدند؛ مبدع این سیستم، فرانسوی‌ها هستند. این دانشکده بعدها جزو دانشگاه علامه طباطبایی شد که عباس هم در این دانشگاه قبول شده بود.

چند وقت بعد از دانشجو شدن

شهید ورامینی، انقلاب شد؟

عباس سال دوم دانشگاه بود که انقلاب شد. در دانشگاه علاوه بر اینکه من دایی او بودم، استادش هم بودم. دانشجویانی که آن سال؛ یعنی سال ۵۶ پذیرش کردیم و عباس هم جزو شان بود از جهتی استثنایی بودند. چون دانشکده‌ها

به طور مستقل دانشجویان را انتخاب می‌کردند و مثل الان سراسری نبود. مثلاً ما در دانشگاه خودمان سلسله سؤالاتی را به حساب اولویت صفاتی که می‌خواستیم در دانشجو پرورش دهیم، طراحی می‌کردیم. یعنی حساب می‌کردیم که یک مربی باید چه خصوصیتی داشته باشد، این خصوصیات را تقسیم‌بندی کرده بودند. یکسری از خصوصیات باید پایه شخصیتی داشته باشد. به عبارتی باید جزو شخصیت او باشد تا او را پرورش دهد؛ اما یکسری از خصوصیات هم اکتسابی بود و باید دروسی را به آنها آموزش می‌دادیم. به حساب این صفات برای نوع سؤالاتی که این صفات را تعیین می‌کند اولویت قائل بودند. مثلاً اگر لازم است که گزارش‌نویسی یک معلم خوب باشد، باید ادبیات را در اولویت بالا قرار دهند. بنابراین ابتدا سؤال ادبیات را تصحیح می‌کردند و هر

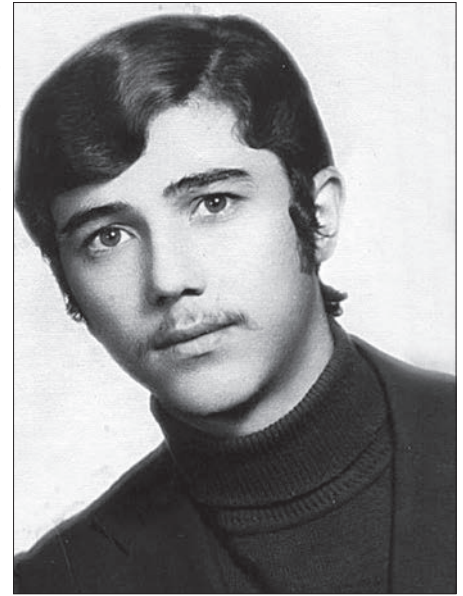
گاهی به منزل خواهرم می‌رفتم و شب آنجایماندم. از تباط خوبی با بچه‌هایش داشتم. عباس امتیاز ویژه‌ای نسبت به خواهر و برادرهایش داشت. او بسیار زیرک بود. در هر جمعی به خوبی خودش را نشان می‌داد؛ حالتی داشت که همه گروه به راحتی او را قبول می‌کردند. شاید از این جهت به من توجه داشت که من ضمن کارگری تحصیل هم می‌کردم.

کس از آن رد می‌شد، بقیه سؤالاتش را تصحیح نمی‌کردند. در این کنکور، حدود سه برابر ظرفیت مورد نیاز انتخاب می‌شدند. با این سه برابر، مصاحبه می‌کردند. در مصاحبه ۲ یا ۳ استاد، دانشجو را انتخاب می‌کردند. هر کس دانشجو را از ۲ یا ۳ زاویه بررسی می‌کرد تا اینکه بالاخره دانشجو انتخاب می‌شد؛ حدود ۱/۵ تا ۲ برابر ظرفیت از مصاحبه انتخاب می‌شد. سپس این بچه‌ها را به اردویی ۴۸ ساعته می‌بردند. در این ۴۸ ساعت انواع بازی‌های گروهی و سرگرمی وجود داشت. هر کس حداکثر می‌توانست نیم ساعت فیلم بازی کند، بعد از آن شخصیت و ذاتش معلوم می‌شد و بعد از آن اردو تعداد مورد نیاز انتخاب می‌شد؛ این شیوه ی انتخاب ما بود که شیوه بسیار سختی بود.



روایتی از دوران دانشجویی شهید عباس ورامینی
در گفت و شنود شاهد یاران با جلیل هاشمی نیک

در فامیل همه سعی می‌کردند مانند عباس باشند...



شهید عباس ورامینی در دوران جوانی

پس نمی توان گفت که کسی با پارتی بازی می توانست قبول شود؟

بله. به خصوص، من هر کس را که می شناختم، در مصاحبه اش نمی آمدم. عباس هم در این گروه قبول شده بود. این گروه یک گروه استثنایی بودند. آن سال، سال چهارمی بود که ما دانشجوی می گرفتیم، خودمان هم تجربه کسب کرده بودیم. دانشجویان آن سال، نمونه و خاص بودند.

شهید ورامینی قبل از شروع انقلاب در کارهای سیاسی مشارکت داشت؟

تا قبل از اینکه جامعه وارد فضای انقلاب - یعنی از سال ۵۶ به بعد - نشده بود، کار سیاسی خاصی ندیدم از عباس سر بزنند. اما با آغاز آن روزها این بحثها در خانواده ما مثل دیگر خانوادهها شکل گرفت.

پس ظرفیت سیاسی شدن چگونه در عباس ایجاد شد؟
فکر می کنم در درجه اول، محیط خانواده مهم بود. پدر و مادر من بی سواد بودند. پدر عباس هم سواد نداشت و مادرش سواد مکتبی داشت. ما سیاسی نبودیم، از همان طبقات کارگری و روستایی بودیم و خودمان جزو مردم حساب می شدیم؛ اما به عنوان عضوی از جامعه، درد جامعه را حس می کردیم. در درجه دوم محل زندگی او عاملی برای ورودش به مبارزات سیاسی بود. عباس در محله پانچار (کوچه مستوفی) زندگی می کرد که نزدیک بازار بود و تب و تاب بازار هم که در این

● نوع شخصیت عباس، او را به مسائل
● انقلاب جلب کرد. او تشخیص می داد
● که خط درست این است و چون
● در دانشگاه حالت رهبری خاصی
● داشت، پیش خودش فکر می کرد که
● دانشجویها از او انتظار دارند. در جمع
● خانوادگی و فامیلی، مادرم، بزرگ
● خانواده مادری بود. عیدها، بچه های
● خاله ها و دایی ها در منزلمان جمع
● می شدند؛ حدود ۵۰،۴۰ نفر بودند.
● در این جمع، تمام جوانان تلاش
● می کردند که به پای عباس برسند، در
● دانشکده هم همین طور بود.

موضوع زیاد بود. پدرش با بازاریها ارتباط داشت و مادرش هم در جلسات روضه خوانی خانمها حضور پیدا می کرد. این عوامل همه در ورود عباس به عالم سیاست موثر بود.

جو دانشجویی آن سالها چطور بود؟

از زمان دانشجویی من تا سالهای ۵۲، ۵۳ هر جوانی که می خواست بگوید من روشنفکر هستم از مارکس و ... مثال می آورد. بعد از آن آقای شریعتی کارهایی کرد که او را از دانشگاه اخراج کردند به همین دلیل در حسینیه ارشاد برنامه گذاشت. این فعالیتها موج را عوض کرد؛ مثلاً من در دانشگاه تهران دانشجوی فوق لیسانس بودم. یک استاد مدعی به اسم حسین ملک داشتیم. او از بزرگان کمونیست بود و بعدها تغییر موضع داد. آقای دکتر افشار نادری هم رئیس دانشکده ما بود، خودش دین شناس بود. در کنفرانسی که فرج تشکیل داده بود از آقای ملک دعوت کرده بودند. این کنفرانس برای احیای کشاورزی سنتی ایران بود. او به عنوان کارشناس از یونسکو آمد که در این کنفرانس شرکت کند.

آقای دکتر افشار نادری گفته بود فرصت خوبی است که حسین ملک را به اینجا بیاورم تا برای فوق لیسانسها درس بگذارد. حسین ملک حرفهایی می زد که آن زمان، جمعی می پسندیدند و جمعی نمی پسندیدند. دانشگاهها در آن سالها شلوغ بود. ملک می گفت فرهنگ مسلط، خرده فرهنگها را در خودش می بلعد و در این زمینه از جنبه های مادی و غیرمادی فرهنگ، مثالهایی می زد و این نظر را ثابت می کرد. مثلاً می گفت در زمان قدیم هر منطقه از ایران غذای مخصوص خودش را داشت، اما در تهران غذا، چلو کباب است. شهرستانیها دوست دارند، چلو کباب بخورند؛ بنابراین غذای شهرستانها منسوخ می شود و همه جا غذا، چلو کباب می شود و نیز می گفت شما دوست دارید در حرفهایتان از کلمات انگلیسی و فرانسه استفاده کنید؛ اما قدیم دوست داشتند، عربی صحبت کنند. در شهرستانها همه دوست دارند تهرانی صحبت کنند، کم کم لهجهها فراموش شده و همه تهرانی می شوند. همین طور در عرصه بین الملل، فرهنگ مسلط اینها را می بلعد. بچهها در کلاس عصبانی می شدند می گفتند ما می خواهیم آمریکایا را سرنگون کنیم شما از بلعیدن حرف می زنید؟

ما به استاد می گفتیم ما حرکت امیدوارانه داریم اما شما ما یوس مان می کنید؟ می گفت: شما انقلابتان را هم بکنید، باز بلعیده می شود اما کمی دیرتر!

این صحبتها و جنب و جوش عجیب بین استادان و دانشجویان وجود داشت. عباس هم در آن ایام می خواست بگوید من دانشجوی پیشرفته ای هستم. لذا به گروههای اسلامی رفت و آمد می کرد.

در خانواده شما، کسی در جلسات سخنرانی دکتر شریعتی حضور پیدا می کرد؟

خود من. البته جز یک بار که بچهها، دکتر شریعتی را به دانشگاه دعوت کردند و یکی دو بار هم که به حسینیه ارشاد رفتم، زیاد دنبالش نبودم. بعضی کتابهایش را خوانده بودم در حالی که همه کتابها را داشتم؛ اما همسرم به شدت دنبال جلسات شریعتی بود و خود این امر روی عباس هم اثر گذار بود.

عباس هم این کتابها را می خواند تا

اینکه همسر یکی از همکلاسی هایم (که بعد از انقلاب معاون نخست وزیر بود) را گرفتند و بعد هم خودش را دستگیر کردند. پدرم هم وقتی این موضوع را شنید، ترسید و با برادرم دست به یکی کردند و تعداد زیادی از کتابهای مرا از خانه بدون اینکه من مطلع باشم بیرون بردند و دیگر از سرنوشت آنها اطلاعی ندارم. عباس هم به گونه ای شده بود که خودش سراغ آن کتابها می رفت.

شهید ورامینی در آن سالها صحبتی هم از امام (ره) می کردند؟

بله، به خصوص سال ۵۷ یا از اواسط ۵۶ صحبت امام، نقل مجلس خانوادههایی مانند ما بود. پدرم، مرتباً جویای سخنان امام «ره» بود و در تمام راهپیماییها شرکت می کرد.

از حال و هوای شهید ورامینی در آن سالها، بیشتر برایمان بگویید.

نوع شخصیت عباس، او را به مسائل انقلاب جلب کرد. او تشخیص می داد که خط درست این است و چون در دانشگاه حالت رهبری خاصی داشت، پیش خودش فکر می کرد که دانشجویها از او انتظار دارند.

در جمع خانوادگی و فامیلی، مادرم، بزرگ خانواده مادری بود. عیدها، بچه های خاله ها و دایی ها در منزلمان جمع می شدند؛ حدود ۵۰،۴۰ نفر بودند. در این جمع، تمام جوانان تلاش می کردند که به پای عباس برسند، در دانشکده هم همین طور بود.

وقتی جوانی، سرش به تنش می آرزید یا باید کاملاً آن طرفی می بود یا این طرفی. بسیاری از کسانی که بعدها از انقلاب جدا شدند، اوایل انقلاب با اشتیاق، دنبال مسائل انقلاب بودند. هر حرکتی که به نفع انقلابیها تمام می شد و جبهه دولت را ضعیف می کرد، مشوقی بود برای انقلابیها.

در آن برهه نسل ما، تصور صحیحی داشت و آن اینکه تمام سخنان بزرگان، آیات قرآن و امیدهایی که داده می شود به صورت غیرقابل تصویری محقق خواهد شد و می دیدیم معجزه پشت معجزه ایجاد می شود. اینها باعث می شد که جوان بصیر، راه خود را پیدا کند و عباس چنین جوانی بود.

قبل از انقلاب، عباس به هیچ گروه یا جریانی سیاسی علاقه نشان نمی داد؟

اگر صحبتی هم می کرد، برایش علی السویه بود. من احساس نکردم که به یکی از این گروهها بیشتر تمایل داشته باشد.



شهید عباس ورامینی در دوره جوانی (این تصویر در روزهای تسخیرانه خاسته است)

شما هیچ وقت دیدید که شهید ورامینی اعلامیه‌های امام را بخش کند؟

الان یادم نیست. شاید این کار را کرده باشد. گاهی می‌آمد و می‌گفت که فلان کس، در فلان مسجد صحبت‌هایی کرده است. آقای سید مهدی طباطبایی از ائمه جماعت محله غیابانی در منطقه خراسان بود. مادرم پایبند ایشان بود و عباس هم زیاد به جلسات ایشان می‌رفت.

عباس در جریان مراسم ۱۷ شهریور هم حضور داشت؟

من فقط می‌دیدم عباس و تعدادی از بچه محل‌ها مرتب در این برنامه‌ها بودند. حتی پدرم شب قبل از ۱۷ شهریور منزل خواهرم بود. صبح ۱۷ شهریور بچه‌ها از خانه بیرون رفته بودند. پدرم نگران شده و گفته بود باید بروم سراغ بچه‌ها. وقتی پدرم خواست از منزل خواهرم بیرون بیاید حوالی میدان ژاله او را شهید کردند.

ببینید آن روزها بعضی از افراد مانند پدر عباس یا پدر خودم از اینکه جوان‌هایشان بر اثر درگیری با رژیم طاغوت کشته و از بین بروند می‌ترسیدند. به همین دلیل شاید بعضی مواقع پیش می‌آمد که عباس مطلبی را در منزل عنوان کند که با مخالفت پدرش مواجه می‌شد.

یادتان هست زمان ورود امام خمینی به ایران، شهید ورامینی مشغول به چه کاری بودند؟

آقای حسن اجاره دار که بعدها در واقعه هفتم تیر شهید شد، برادر همان رفیقم که عرض کردم او را ساواک بازداشت کرده بود. او از متقدمین این برنامه‌ها بود و با بزرگان و مبارزین انقلاب دوستی نزدیکی داشت. حسن، دانشجوی جوانی بود و هر یک از آقایان ۱۵۰۱۰ سال از او بزرگتر بودند. حسن با عباس در این زمینه‌ها فعالیت می‌کردند. روزی که امام آمد ما را به عنوان خانواده شهدا به بهشت زهرا بردند و عباس جزو انتظامات آنجا بود.

بعد از پیروزی انقلاب، شهید ورامینی به چه کاری مشغول شد؟

عباس می‌خواست از تخصصش برای جامعه استفاده کند. یکی از سیاست‌های صحیح ما در سال‌هایی که دانشجویان را تعلیم می‌دادیم این بود که نباید فرزند خانواده در محیط پرورشگاه بزرگ شود، چون محیط پرورشگاه ایزوله است. حتی اگر رشد جسمانی بچه خوب باشد رشد عقلانی و عاطفی‌اش بسیار ضعیف می‌شود. تشویق می‌کردیم که حتی اگر بچه‌ای از فامیل دوری هم دارد، از طریق مؤسسات خیریه پولی به آن خانواده داده بشود تا از این بچه نگهداری نکنند. عباس در این زمینه‌ها کار می‌کرد. اما جمعی آمده و این مؤسسات را خراب کرده بودند. عده زیادی از بچه‌ها سرگردان شده بودند. عباس و تعدادی از همکلاسی‌هایش که دانشجوی سال سوم بودند و این کارها را بلد بودند؛ یک خانه طاغوتی را در جمال‌آباد گرفته بودند. ۵۶ دانشجوی آمده بودند و با جان و دل با بچه‌ها کار می‌کردند. من این را دیدم. بعد از آن هم قضیه لانه جاسوسی پیش آمد و عباس به آنجا رفت.

آن موقع ایامی بود که وزارت خانه مرا خواسته بود. اواخر سال ۵۹ بود که به وزارت خارجه رفتم. تعلیمات فشرده سه ماهی به ما دادند که شب و روز نداشتیم. بعد هم تعدادی را به ماموریت فرستادند. من هم جزو آنها بودم و این باعث شد که اصلاً نفهمیدم چه زمانی او به لانه رفت و دیگر او را ندیدم.

عباس را تا چه سالی ندیدید؟

من از اعضای حزب جمهوری بودم و قرار بود اوایل تابستان ۶۰ به ماموریت برویم. عجله داشتند که زودتر برویم؛ اما ما به‌خاطر ماه رمضان تعلل کردیم. سپس قضیه هفتم تیر به وجود آمد و در آن واقعه صدمه مختصری دیدم. بعد از ماه رمضان به ماموریت رفتیم و دیگر عباس را ندیدم.

فقط تابستان هر سال برای سمینارهای سالیانه سفرا به تهران می‌آمدیم. فکر می‌کنم سال ۶۱ بود که من آمدم و گفتند:

عباس بیمارستان است، برو ملاقاتش!

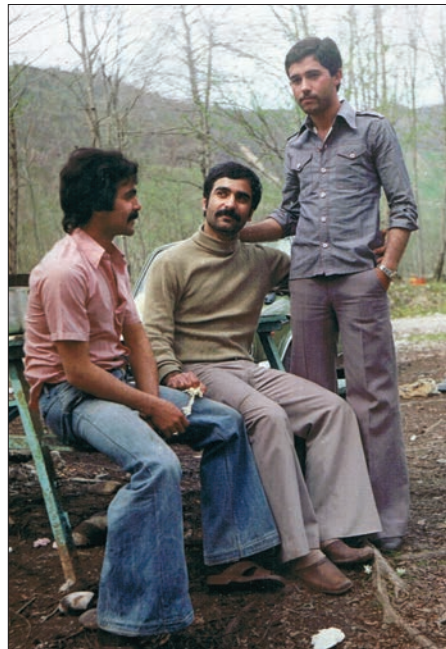
آن موقع ایامی بود که یک پای عباس در تهران و پای دیگری در جبهه بود. او در بیمارستان راه‌آهن (بهارلو) بستری بود. اطراف شانه و گردنش ترکش خورده بود. به دیدنش که رفتم به من گفت: قرار است مرا عمل کنند، دکتر جراح امروز آمده و این خبر را داده. ما رفتیم پیش دکتر که دیدم او از دوستان دوران دانشجویی‌ام است. همدیگر را در آغوش گرفتیم و کلی احوالپرسی کردیم. دکتر به من گفت: کجا مشغولی؟ گفتیم: در وزارت امور خارجه هستم و در اندونزی ماموریت دارم. او سوالی کرد که خیلی به عباس برخورد؛ گفت: خوب پول می‌دهند؟ عباس سرخ و سفید شد، وقتی بیرون آمدم، گفت: من اگر بمیرم برای عمل زیر دست این فرد نمی‌روم.

از بقیه جریان هم دیگر مطلع نشدم چون تعداد روزهایی که ما می‌توانستیم تهران باشیم کم بود. سمینارمان که تمام می‌شد باید زود می‌رفتیم.

در حاج عباس قبل و بعد از انقلاب تحولی حس می‌کردید؟

خیلی زیاد. قبل از انقلاب عباس به دلیل شاد بودن و بسیار زیبا بودنش خیلی به چشم می‌آمد. او به لحاظ خوش تیبی در خانواده ما تک بود. خود این حالات باعث می‌شد که خیلی‌ها دور و بر عباس بگردند.

یادم هست عباس یکی از دخترهای دانشکده را جهت ازدواج پسندیده بود. من از جریان اطلاعی نداشتم. همکارم، دکتر عزت‌الله سام آرا که معاون آموزشی دانشکده بود بعد از شهادت عباس یک روز به من گفت: عباس مرا به خواستگاری آن دختر برده؛ اما قضیه به هم خورد. زیرا در طی پروسه خواستگاری، انقلاب شده بود و عباس دیگر عوض شده بود. طوری بود که وقتی صحبتی می‌کرد ما از خودمان خجالت می‌کشیدیم. مادرش می‌گفت یک بار از جبهه آمده بود. به او گفتیم: چرا این قدر لاغر شدی؟ گفت: باید این گوشت‌های بدنم که از قبل بر تن من است آب بشود. تفکرات من نسبت به گذشته تغییر کرده و اگر خدا قبول کند باید جسم من هم عوض شود. ما در پیشرفت انقلاب قدم به قدم معجزاتی را در کل جامعه می‌دیدیم، در تحول عباس



شهید ورامینی (وسط) در دوران دانشجویی

هم تا حدی معجزاتی را حس می‌کردیم.

آخرین دیدار تان با شهید ورامینی را به یاد دارید؟

فکر می‌کنم همان بیمارستان بود. چون بعداً که به ماموریت رفتم خیلی‌ها می‌خواستند برای ما پاپوش درست کنند، من آن موقع کاردار بودم. وزارت خارجه بررسی‌هایی کرد و گفت: تعدادی از افراد از جمله بنده می‌توانند سفیر شوند. معمولش این است که کسی را که در کشوری کاردار است، سفیر نمی‌کنند، اگر هم بخواهند سفیرش کنند در کشور دیگری این کار را می‌کنند؛ اما در وزارت خارجه استدلال کرده بودند که خود این آقا باید سفیر شود. قاعده این است که دو کشور همزمان اعلام می‌کنند که این آقا بعنوان سفیر پذیرفته شده، بعد من به کشور خودم بروم استوارنامه بگیرم و بیایم. به دلیل بی احتیاطی یکی از همکاران در سفارت مشکلی پیش آمده بود که به شدت آن روزها

انقلاب که شد عباس دیگر عوض

شده بود. طوری بود که وقتی

صحبتی می‌کرد ما از خودمان

خجالت می‌کشیدیم. مادرش می‌گفت

یک بار از جبهه آمده بود. به او گفتیم:

چرا این قدر لاغر شدی؟ گفت: باید

این گوشت‌های بدنم که از قبل بر

تن من است آب بشود. تفکرات من

نسبت به گذشته تغییر کرده و اگر

خدا قبول کند باید جسم من هم

عوض شود.

درگیرش بودم. این مصادف با ایامی بود که عباس شهید شده بود و من باید به تهران می‌رفتم. اما اگر می‌رفتم دیگر برگشتی در کار نبود. حسین شیخ‌الاسلام هم که از دوستان عباس در لانه جاسوسی بود آن زمان معاون سیاسی وزارت خارجه بود. او گفت: مبادا به تهران بیایی. به همین خاطر مجبور شدم تنها خانم را به تهران بفرستم و دیگر عباس را ندیدم.

نحوه رفتار عباس با دیگران چگونه بود؟

عباس بچه سر به زیری نبود؛ اما بی ادب هم نبود. وقتی به مجلسی می‌آمد و بحثی می‌شد اگر حرفی داشت می‌زد. طوری نبود که بخواهد دیگران را پس بزند. او زرننگ بود و اعتماد به نفس زیادی داشت.

لطفاً اگر نکته خاصی در مورد شهید ورامینی

باقی مانده، بفرمایید.

برادرم در مراسم تشییع پیکر عباس حضور داشت. بعدها که او از این مراسم برایم تعریف می‌کرد، می‌گفت مراسم خیلی شلوغ بود. البته تعدادی از جنازه‌های رزمندگان که در لبنان حضور داشتند را هم آن روز تشییع کرده بودند. تا زمانی که خواهر من زنده بود، این بحث وجود داشت که چقدر شهدای دیگر را تکریم کردند، عباس که کمتر از آنها نبود چرا اسمی از او هیچ جا نیست؟ شوهر خواهر کوچکم می‌گفت: وقتی شهید همت سر خاک عباس آمد، صحبت‌های زیادی کرد و گفت: من بی‌اجازه عباس اینها را می‌گویم. او ما را قسم داده بود که برایم بزرگنمایی نکنید. خواهرم هم می‌گفت: خود عباس اصرار داشته که جایی صحبت یا عکسی از او وجود نداشته باشد. من بعدها این حرف‌ها را از اقوام و فامیل شنیدم. ■

گذر راه می افتادند و یک سری شعار می دادند که تا آن زمان خبری از این چیزها نبوده است. این اتفاق برای سال ۵۵ است که هنوز در تهران تظاهرات‌ها شکل نگرفته است. آنجا ما تازه متوجه شدیم آنهایی که برای ما هیئت راه اندازی کرده‌اند، فعالیت‌های سیاسی هم انجام می دادند.

امثال بنده که بالاخره ریشه مذهبی به همراه سیاست یعنی دین توأم با سیاست داشتیم، جذب اینها شدیم. یک تعدادی هم جذب نشدند. چون می ترسیدند و فرار می کردند.

در مورد فعالیت‌های اجتماعی شهید ورامینی توضیحاتی را بفرمایید؟

اساساً ایشان فرد خیری بود. یعنی واقعا دست به خیر بود؛ از شخص خودش که دست به جیب بود گرفته تا افرادی که دور و برش بودند. البته ما از کارهای خیری که اینها تا آن موقع انجام می دادند خبر نداشتیم. ولی من می دیدم که ایشان به افراد ضعیف توجه دارد، به مشکلات اجتماعی افراد توجه دارد و بی توجه نیست. یعنی این طور نبود که فقط به هیئت، فوتبال و سیاست بپردازد. یک فرد چند بُعدی بود. خودش و آن افرادی که کنارش جمع بودند.

در برابر انحراف فرهنگی چه کار می کرد؟ خاطره‌ای در

● شهید عباس ورامینی، شهید حسین روانستان، شهید احمد ژولیده و چند جوان دیگر این هیئت را راه اندازی کردند. اما هیچ کدام از آنها برد، نفوذ و مدیریت بین بچه‌ها را به اندازه شهید ورامینی نداشتند. ما هم از ابتدا فلسفه هیئت راه انداختن ایشان را نمی دانستیم. ولی خودش می دانست که چه کار دارد انجام می دهد.

یک ویژگی‌های ذاتی درون ایشان بود. مسا وقتی با او در دوران نوجوانی کار می کردیم، متوجه این ویژگی‌ها نبودیم. حاج عباس می دانست چرا هیئت راه می اندازد. چرا تیم فوتبال راه می اندازد. یعنی جاذبه‌هایی که نوجوانان و جوانان دنبالش بودند را مثل دو بال حرکتی، ایشان در محل راه اندازی کرد. اما به صورت علنی اعلام نمی کند که من دارم یک کار سیاسی در دل این کار انجام می دهم. بزرگ‌ترهای محل می دانند، هیئت جوان‌ترها می دانند، اما ما که نوجوانیم خیلی نمی دانیم. یک کار فرهنگی، ورزشی، اجتماعی که قالب سیاسی هم دارد و ما خودمان در جریان نیستیم که او به همراه حسین روانستان و احمد ژولیده مشغول فعالیت‌های سیاسی هستند. یا اینکه مثلاً پدر بنده که در همان محله مغازه دو دهنه داشته و سال‌های خیلی دور با شهید نواب صفوی رابطه‌ای داشته است. که یک دهنه مغازه همیشه کرکراش پایین بوده و پاتوق جلسات متعدد فدائیان اسلام بود. حتی آن مغازه اسلحه‌خانه بوده است. پیام‌های حضرت امام قبل از سال ۴۲ به دست همین افراد در تهران جابه‌جا می شده است. یا رابطه با شهید حاج مهدی عراقی که منزلشان دیوار به دیوار مغازه پدر من بود. اینها از آن زمان کارهای سیاسی انجام می دادند و ما مطلع نبودیم برای ما چه برنامه‌ریزی کرده‌اند که فوتبال و هیئت را راه اندازی کردند. تا اینکه ما این سال‌ها را طی می کنیم و به دوران انقلاب می‌رسیم.

یعنی بچه‌ها را از طریق بازی‌های ورزشی جذب هیئت می‌کرد؟

از همین طریق بچه‌ها را جذب هیئت کردند. اما هنوز اعلام نکرده‌اند که ما چه برنامه‌هایی داریم. از طرفی هم این افراد با امام همکاری می‌کنند و با افرادی که زیر مجموعه امام هستند کار می‌کنند.

یعنی واقعا شهید ورامینی از اول یک مرد راهبردی، مدیر، یک رهبر اجتماعی به حد خودش در محله بود و استعدادها عجیبی هم داشت. یعنی شما هر ظرفیتی را برای جاذبه در نظر بگیرید، در وجود ایشان می‌دیدید. از حواس جمع، هوش و زکاوت، شسوخ‌طبعی و جاذبه‌های متعدد را او داشت. یعنی چیزی کم نداشت. هر کس دورو بر او می‌آمد جذبش می‌شد، امکان نداشت جذبش نشود.

وقتی ما به سال‌های ۵۵ یا ۵۶ رسیدیم، کم کم متوجه شدیم که تازه ما در جریانی قرار گرفتیم که دسته‌های به اصطلاح تظاهراتی را راه اندازی کرده‌اند. تا آن زمان دسته‌های تظاهراتی گسترده راه نیفتاده بود. اما امثال عباس ورامینی، حسین روانستان، احمد ژولیده، احمد نداف، مسعود نداف، حسین صندوقچی که با شهید سید مجتبی هاشمی که در محله بازارچه شاپور حضور داشتند با هم جلسات سیاسی می‌گذاشتند. سال ۵۵ و اوایل سال ۵۶ اینها دسته‌های سیاسی راه می‌انداختند.

یک مرتبه می‌دیدید ۵۰ تا ۱۰۰ دانشجوی سر گذر تا انتهای

نام او با شاعری اهل بیت عجین شده است. کسانی که هیئت حسین جان تهران را می‌شناسند و در مسجد ارک به سوگ سید و سالار شهیدان می‌نشینند چهره او را به خاطر دارند. عظمتش زمانی برای همه روشن می‌شود که با ویلچر یا به مسجد می‌گذارد. یادگاری از روزهای عشق و حماسه در بدن دارد که در روز قیامت با حضرت عباس(ع) محشور خواهد شد. از قدیمی‌های گردان میثم و روضه خوانی که در جبهه نیز خواهان زیاد داشت. حال او ما را پذیرفت تا خاطرات دوران نوجوانی خود با شهید ورامینی را بازگو نماید.

آشنایی شما با شهید ورامینی از کجا آغاز شد؟

ما با حاج عباس ورامینی بچه محل بودیم و تقریباً از دوران نونهالی و طفولیت ایشان را می‌شناختم. اما شناخت ما نسبت به او زمانی داشت شکل می‌گرفت که تقریباً ما سن هشت الی یازده ساله بودیم و سن مان بالاتر هم می‌رفت. محله ما پاچنار، در خیابان خیام بود که شهیدان بسیاری را تقدیم انقلاب اسلامی کرده است. شهیدان بزرگی که یک سری از آنها گمنام هستند و یک سری دیگر صاحب نام بودند از جمله شهید حاج عباس ورامینی.

خب در همان سنین نونهالی، تازه فلسفه شروع آشنایی ما و بافت آشنایی ما با شهید حاج عباس ورامینی در حال شکل گرفتن است.

این آشنایی چگونه ایجاد شد؟

ایشان قبل از انقلاب، شاید در سال ۵۰ یا ۵۱ بود که هیئتی را در محله برای نوجوانان راه اندازی کردند به نام هیئت محبان حضرت ابوالفضل یا محبان ابوالفضل العباس که تا انقلاب این هیئت ادامه پیدا کرد.

شهید عباس ورامینی، شهید حسین روانستان، شهید احمد ژولیده و چند جوان دیگر این هیئت را راه اندازی کردند. اما هیچ کدام از آنها برد، نفوذ و مدیریت بین بچه‌ها را به اندازه شهید ورامینی نداشتند.

ما هم از ابتدا فلسفه هیئت راه انداختن ایشان را نمی‌دانستیم. ولی خودش می‌دانست که چه کار دارد انجام می‌دهد. یک هیئت هم بزرگ‌ترهای محل داشتند. هیئتی که برای نوجوانان درست کرد مخصوص سنین ما بود و مدیریتش را به خود ما واگذار کرد و از دور هم ما را به اصطلاح رصد و مدیریت می‌کرد.

حاج عباس همزمان با آغاز کار هیئت، تیم فوتبال برای همین بچه‌ها را شکل داد. با همین بچه‌ها یک هیئت درجه یک و یک تیم فوتبال درجه اول درست کرد. می‌خواهم بگویم حاج عباس، واقعا مهندسی فرهنگی، مهندسی سیاسی و مهندسی اجتماعی را می‌دانست. مهندسی نظامی می‌دانست.

نوجوانانی که ورامینی برای انقلاب اسلامی تربیت کرد...

■ شهید ورامینی در قامت یک معلم در گفت و شنود

شاهد یاران با محمود ژولیده



■ ستاد فرماندهی تیپ محمد رسول الله (ص)، شهید عباس ورامینی (نفر سوم از راست) در تصویر شیخ حسین انصاریان نیز دیده می شود.



بزرگ‌ترها، بچه‌های محل را به دست یک فرد بزرگ‌تر از خود ما سپردند که فاصله سنی آنچنانی از ما نداشت تا به وسیله او بتوانند ما را هدایت کنند. و لازم است که اشاره کنم بالای ۹۰ درصد آن بچه‌ها در زمان جنگ رزمنده، کمیته‌ای، پاسدار، جانباز، شهید و آزاده شدند. یعنی کم‌ترین ریزش را یک نهاد اجتماعی داشت. شما ببینید یک شخص چقدر در یک محله، در یک منطقه تاثیر دارد. اگر جوان و نوجوان محله یله و رها باشند و کسی نیاید آنها را رهبری و مدیریتی کند. کسی نباید ابعاد مختلف آن جوان و نوجوان محله را درک کند و روی آن کار کند، خوب طبعاً جوان‌های آن محله از دست می‌روند. فساد، فحشا، منکرات، مسائل ضد امنیتی در آنها رشد می‌کند. اما یک کسی مثل حاج عباس آمد و اینها را طوری رهبری کرد که محصول هیئت، تیم فوتبال و مسائل سیاسی و کارهای دیگری که حاج عباس در محله ما راه انداختند شاید ده‌ها شهید، ده‌ها آزاده، ایثارگر، سردار، اندیشمند شد. ما در محله افرادی را داشتیم که هنوز که هنوز است جزو اندیشمندان نظام هستند. مؤلف، نویسنده و صاحب‌نظر شدند. بالاخره آن مجموعه بالای ۸۰ درصد افرادی را به جامعه تحویل داد که خونشان به درد هدایت مردم خورد. یا تفکرشان و قلم‌شان هنوز که هنوزه مدیریت‌شان به درد جامعه می‌خورد.

خاطره‌ای از تظاهرات‌ها که به همراه شهید ورامینی حضور داشتید بر ایمان بگوئید.

سلسله راهپیمایی‌هایی که در آستانه پیروزی انقلاب که بیشتر در دهه فجر تا پیروزی انقلاب از جمله راهپیمایی روز ۲۲ بهمن ما با حاج عباس بودیم. اما در دو تظاهرات که منجر به تصاحب رادیو و تلویزیون شد حضور داشتند. شما ببینید این مرد به جاهای کلیدی نظر داشت. این طور نبود که همین طوری راه بیفتد برود به سمت آن تانک و دو سرباز و در جه‌دار ارتش و گارد. به جاهای کلیدی فکر می‌کرد.

خاطره‌ای از سال‌های دفاع مقدس پیرامون شهید ورامینی دارید؟

آن زمان گردان‌ها با دیدن دور میدان صبحگاه شعارهای زیبایی را سر می‌دادند که خیلی از نظر معنوی تأثیرات داشت. آن شعارها خیلی جالب بود و هنوز که هنوز است مژه آن صبحگاه‌ها در وجود رزمنده‌ها باقی مانده است. سال ۶۱ بود

کمیته شدند، حضور داشتند. ولی از همان اوایل تقریباً ما دیگر حاج عباس را ندیدیم و با محلی‌های دیگر کار را ادامه دادیم تا اینکه بعدها فهمیدیم ایشان نقش اساسی در تشکیل هسته‌های اول سپاه دارد. او از همان اوایل دوران سپاه، مسئولیت‌های مختلفی در جنگ داشت. از قبیل اینکه او مسئول ستاد اعزام نیروهای مردمی شد و ساختمان اعزام دست ایشان بود.

مقداری در مورد جاذبه‌هایی که شهید ورامینی در خود ایجاد کرده بود تا نوجوانان محل جذب هیئت بشوند توضیح بفرمایید.

ایشان جاذبه‌های متعددی داشت. خوش‌تیپی، خوش‌لباسی، خوش‌قوارگی، خوش‌خنده بودن ایشان؛ همیشه یک خنده گوشه لب و گوشه چشم ایشان بود. همیشه یک شوخ‌طبعی در بیان، ادبیاتش و حرف زدنش وجود داشت. با تمام این اوصاف امکان نداشت کسی جذبش نشود. ایشان خوش‌تیپ بود. حالا شاید خوش‌تیپی زیاد ملاک نباشد ولی برای بعضی‌ها جاذبه داشت. برای جوانان و نوجوانان و جذب آنها خوش‌لباسی و رفتار خوب حاج عباس تاثیر داشت.

حاج عباس برای اینکه همین بچه‌های هیئت نوجوانان را با فضای سیاسی آشنا کند، در مورد مسائل سیاسی روز هم خودش با شما صحبت می‌کرد؟ اگر صحبت می‌کرد بیشتر به چه مواردی اشاره می‌کرد؟

ما در هیئت با ایشان بیشتر مأنوس بودیم. در هیئت، معمولاً منبری‌های ما و مداحان ما مطالب را انتقال می‌دادند. ما در جلسات اختصاصی اینها شرکت نداشتیم که ببینیم چه مطالبی می‌گویند. فقط کارهای عملیاتی مثل توزیع اعلامیه، مثل راه‌اندازی دسته و... بچه‌ها در کارهای اجتماعی بیشتر نقش داشتند. یعنی در حالی ما کارهای سیاسی می‌کردیم که خودمان هنوز خیلی توجیه با این کارها نبودیم. ولی آن رفتار، گفتار، منش و روش به ما نشان می‌داد که این راه درست است. بعدها که سن مان بالاتر رفت و بزرگ‌تر شدیم، فهمیدیم چقدر کار کامل بوده و چه مربی‌های خوبی داشتیم. هنوزم افرادی مثل بنده، حاج عباس را دعا می‌کنیم که ما را از ابتدا با امور انقلاب آشنا کرد. البته ما از دامن خانواده که خانواده‌ای مذهبی، سیاسی، معنوی بود، رشد کردیم و بعد در محله به چنین کسانی سپرده شدیم.

این زمینه دارید؟

حاج عباس و دیگر دوستانش به روحانیت، به یک آدم معنوی، به یک مداح تعصب داشتند. ضمن اینکه بچه‌های هم سن ما را ترغیب و تشویق می‌کردند به شناسایی آن افسراد، به ارادتمندی و احترام به آنها. اگر کسی هم لباس روحانیت را دزدیده بود و تنش کرده بود و کار خلافی می‌کرد، همین آدم ما را تشویق می‌کرد که آن فرد خلافکار باید در محل منکوب بشود. تا جایی که من یادم است یک فردی روحانی‌نما در محل ما بود که حتی بعد از انقلاب فهمیدیم او با ساواک هم کار می‌کرده است. سال‌ها بود که او در محل ما رفت و آمد می‌کرد و خیلی دوست داشت بچه‌ها، نوجوانان را به سمت خودش جلب کند. حاج عباس و گروه‌های هم سنش این فرد را شناخته بودند که او یک فرد منحرفی است و نظرات دیگری دارد. ضمن اینکه از نظر سیاسی هم مثل اینکه گرایشاتی دارد. حاج عباس بچه‌ها را یک روز جمع کرد و به ما گفت: این فرد منحرف که از سر کوجه داخل می‌شود، همه به پا، یا به دیوار و یا به یک حلبی بزنید تا صدایی در بیاید. باید این طرف را کوچکش کنید. یک شعاری هم علیه آن فرد روحانی‌نما ساخته بود که بچه‌ها علیه او در محل استفاده می‌کردند. مدتی نگذشت که آن روحانی‌نما زندگیش را جمع کرد و از آن محل رفت. یعنی در عین اینکه کار سیاسی می‌کرد، کار اجتماعی، فرهنگی، ورزشی، درسی و رزمی، همه اینها را با هم دنبال می‌کرد. یک فرد واقعاً چند بعدی بود. تا اینکه در سال ۵۶، زمانی که رگه‌های انقلاب اسلامی پیدا شد و تظاهرات‌ها گسترش پیدا کرد، دیدیم حاج عباس یکی از بزرگ‌ترها و رهبری‌کننده محله است. نه تنها ما بلکه محل برای تظاهرات همه به دنبالش راه می‌افتادند. چون ریشه داشت، همین طوری مثل قارچ روئیده نشده بود. بچه‌های

- بچه‌های محل در انقلاب و روز ۲۲
- بهمن دنبال رو او بودند. حتی پسر
- دایی ایشان به نام شهید مجید
- فتاحی در کنار خود او و در کنار خود بنده در میدان ارک که در حال تصرف رادیو بودیم شهید شد. یعنی گلوله خورد به وسط مغز سرش و شهید شد. حاج عباس بود که ما را رهبری می‌کرد و ما را به سمت میدان ۱۵ خرداد و هرکجا که برای تظاهرات لازم بود می‌برد و ما هم دنبالش می‌رفتیم.

محل در انقلاب و روز ۲۲ بهمن دنبال رو او بودند. حتی پسر دایی ایشان به نام شهید مجید فتاحی در کنار خود او و در کنار خود بنده در میدان ارک که در حال تصرف رادیو بودیم شهید شد. یعنی گلوله خورد به وسط مغز سرش و شهید شد. حاج عباس بود که ما را رهبری می‌کرد و ما را به سمت میدان ۱۵ خرداد و هرکجا که برای تظاهرات لازم بود می‌برد و ما هم دنبالش می‌رفتیم. تمام محل یعنی ریز و درشت، عابد و زاهد و فاضل دنبال ایشان راه افتادند. آن موقع همه پای انقلاب آمدند.

نقش شهید ورامینی بعد از انقلاب در محل چگونه بود؟
بعد از پیروزی انقلاب، ما ایشان را به غیر از کمیته‌ای که تشکیل شد در محل که یک مدت هم آقای طالقانی رئیس

شهرها از نظر معنوی در بعد وسیع تاثیر گذار هستند. اینها را چه کسانی پایه گذاری کرد؟ امثال شهید حاج عباس ورامینی که با هیئت های ده، پانزده و بیست نفره محلی راه اندازی کردند و هنوز هم که هنوز است این شجره طیبه هیئت مذهبی که الان در اوج است و به بیرون مرزها هم کشیده شده است. در کشورهای اروپایی، هر کجا که بچه های مذهبی ما حضور دارند می بینیم که رشته ای و شاخه ای از هیئت ها وجود دارد. حتی با آدم هایی که زبان خارجی دارند جمع می شوند و سینه می زنند و به زبان خود می خوانند. این برکات از این افراد نشأت گرفته است. اینها حسینی بودند، حسینی زندگی کردند و حسینی شهید شدند و راه حسینی با خون خود ابقا کردند و امضا کردند. الحمدلله الان می بینیم که به برکت خون آن شهیدان این علم ها، این پرچم ها و این بیرق ها در فراز است. چه در داخل شهر تهران و چه در تمام

بعدها متوجه شدیم که این شیرین کاری های اطلاعات و عملیات و ستاد تاکتیکی و ... همه برای بچه محل ماست. به قول معروف این ابتکارات برای داش عباس ماست. ایشان را همواره در ذهن دنبال می کردم که ما دوباره کجا می توانیم در کنار او باشیم. واقعا آرزو داشتم دوباره به عنوان یک نیرو تحت نظر یک فرماندهی مثل حاج عباس قرار بگیرم. اما برای بنده این فرصت و توفیق پیش نیامد.

شهرستان ها. شما می بینید که الان روستاها هم هیئت دارند. خدا شاهد است که من با یقین و اعتقاد کامل می گویم که تمام اینها مرهون یک همچنین افرادی است که این علم را آن موقع بلند کردند و با خونشان جای این علم را محکم کردند. و این شجره طیبه را بارور نمودند.

حتی من یادم است سال ۵۶ که هنوز انقلاب نشده بود، دسته راه می انداختیم از منزل یکی از هم محلی هایمان که این راه اندازی دسته کار همین حاج عباس ورامینی، حسین روانستان و احمد ژولیده که بعدها شهید شدند و امثالهم بود، یا کسانی دیگر که هنوز هم هستند. اینها می رفتند با کلاتری هماهنگ می کردند و بایستی مجوز کتبی می گرفتند. چون اجازه نبود که کسی دسته عزاداری راه بیندازد. امثال حاج عباس خود را به خطر می انداختند و به کلاتری می رفتند و چیزی را باید به ضمانت می گذاشتند که این دسته نباید از مواردی تخطی کند. شعاع، سینه زنی و نوحه ای نباید بگوید که به خاندان پهلوی بر بخورد و اینها خیلی نکات ریز ولی مهم است. اینها می رفتند مجوز می گرفتند و تعهد هم می دادند ولی می آمدند و کار خودشان را می کردند و به نوحه خوان می گفتند در نوحه ای که می خوانی باید ظلم و ستیز وجود داشته باشد. باید رزمه پروری باشد باید ایثار پروری داشته باشد. فداکاری کربلا و راه سیدالشهدا (ع) گفته شود. آن خط و آن راه بود که از آنجا شروع و به اینجا رسیده است و شما می بینید همانجا هم به مخاطره می افتادند و پلیس ها می آمدند و شروع می کردند و می زدند به خط و دسته و عزاداری را تحت الشعاع قرار می دادند. و ما هر چه داریم از آن شهدا است. ■

بودند اما بسیاری از عقلاء و بزرگ ترها و حتی خود حاج عباس و افرادی مثل حسین الله کرم موافق بودند که این عملیات انجام نشود. و چه خوب شد که انجام نشد که اگر می شد لشکر تلفات بسیار بالایی را می داد و حتی لشکرهای مجاور هم همین طور، یعنی همه تلفات می دادند. ولی آنقدر فاصله ای نشد که عملیات والفجر چهار و کانی مانگا و پنجون که دوباره ما آنجا همان طور که عرض کردم انتقال پیدا کردیم از جنوب به غرب و در منطقه ای به نام قلاجه مستقر شدیم. مجدداً آنجا فرصتی پیش آمد که ما حاج عباس را زیارت کنیم و شهید اکبر حاجی پور که از شهدای بزرگ لشکر بودند. وقتی خمپاره به او اصابت کرد، بدنش از وسط دو نصف شد. یعنی دشمن یک خمپاره مستقیماً فقط برای فردی دلاور به نام اکبر حاجی پور شلیک کرد. یعنی می خواهم بگویم که یک فرد را می توان با یک گلوله ساده مثل گلوله کلاشینکف از پا در آورد اما آنقدر بچه ها و فرماندهان ما عظمت داشتند و دشمنان را آنقدر به خشم می آورد که حاضر بود یک توپخانه را نثار یک نفر بکند. در آنجا حاج عباس را شاید برای آخرین بار زیارت کردم. دیگر وقتی عملیات شروع شد ما باز ایشان را ندیدیم اما می دانستیم که ستاد تاکتیکی را او اداره می کند و بعد فهمیدیم که در یکی از دیدگاه های خط اول در حال دیده بانی از ستاد تاکتیکی عملیات به درجه رفیع شهادت نائل شدند.

نکته خاصی پیرامون شهید ورامینی باقی مانده است؟
فکر می کنم پیام زندگی یک فرد مدیر، مدبر و بزرگوار که به سمت های بالای فرماندهی می رسد این است که از کوچکترین پایه های مدیریتی در کار اجتماعی، فرهنگی، سیاسی که همان هیئت ها باشد شروع کرده است. ما الان با گذشت ۳۳ سال از پیروزی انقلاب اسلامی و عمر با برکت نظام جمهوری اسلامی، تمام هیئت هایی که داریم مرهون و مدیون زحمت کسانی هستند که قبل از انقلاب این هیئت ها را پایه گذاری کردند و بعد از انقلاب آن در تمامی صحنه ها به خصوص در جبهه ها آن را حفظ کردند. خود این شهدا سینه زن و گریه کن امام حسین (ع) بودند. این خیلی جالب است که یک فرمانده خودش سینه زن امام حسین (ع) بوده و می رود سینه خود را سپر می کند. سینه زن حضرت زهرا (س) بوده که می رود اقتدا می کند به آن سینه شکسته ولایت و با آن وضع شهید می شود. تمام کلان هیئت های در



شهید عباس ورامینی (تقریباً سمت راست نشسته) در کنار دیگر دوستانش در اصفهان.

و ما در حال دویدن در صبحگاه دوکوهه بودیم. ایشان را دیدم که جلوی ستاد لشکر محمد رسول الله (ص) ایستاده و به صبحگاه نظارت می کند. نظارتش هم یک نظارت باری به هر جهت نبود. معلوم بود که به جریان کار کاملاً نظارت می کند. من آنجا ایشان را دیدم و به طرفش رفتم. همدیگر را بغل کردیم، سلام علیک و احوال پرسیدیم. تیپ حاجی هم یک تیپ جبهه ای کامل بود. او هم خیلی ابراز خوشحالی کرد از اینکه ما را آنجا در صفوف بچه های رزمنده می بیند. او داشت آثار زحمات خودش را می دید. به او گفتم: عباس اینجا چه کاری می کنید؟ گفت: ما هم مشغولیم.

اما هیچ اشاره ای به مسئولیتش نکرد. از هم که جدا شدیم، پرسان پرسان از بچه هایی که آنجا بودند در مورد ایشان پرسیدیم. بعداً فهمیدیم ایشان مسئول ستاد لشکر محمد رسول الله (ص) است. ما خیلی افتخار کردیم و خوشمان آمد از اینکه یک چنین بزرگ تری از تو محل داشتیم. همه اینها که الان عرض کردم در ذهن من در یک لحظه گذشت. ببیند این آدم از کجا شروع کرده و الان به کجا رسیده است. از آن به بعد هم ما در عملیات ها شرکت داشتیم و کمتر ایشان را ملاقات کردیم.

دیدار بعدی شما با شهید ورامینی چگونه اتفاق افتاد؟
در آن دیدار ابتدایی با شهید ورامینی در دوکوهه، من یک نیروی رزمنده عادی بودم و نهایتاً مسئول دسته گردان میثم شده بودم. قرار بود گردان به گردان نیروها را به منطقه عملیاتی بگویم که تازه شناسایی شده بود در روز ببرد و آنجا خوب ببیند تا شب بتوانند آنجا عملیات کنند. برای مرتبه دوم اینجا حاج عباس را دیدیم. اما بعداً متوجه شدیم که این شیرین کاری های اطلاعات و عملیات و ستاد تاکتیکی و ... همه برای بچه محل ماست. به قول معروف این ابتکارات برای عباس ماست. ایشان را همواره در ذهن دنبال می کردم که ما دوباره کجا می توانیم در کنار او باشیم. واقعا آرزو داشتم دوباره به عنوان یک نیرو تحت نظر یک فرماندهی مثل حاج عباس قرار بگیرم. اما برای بنده این فرصت و توفیق پیش نیامد. گرچه ذهنم دنبال می کردم و عاشقانه این مسئله را دنبال می کردم. شب شما ببینید در عملیات والفجر یک که عملیات بسیار بزرگی بود، حتی در والفجر مقدماتی که تمام ستون کشی های لشکر محمد رسول الله (ص) از جبهه ای تا جبهه دیگر، کیلومترها ادامه داشت. یا مثلاً در عملیات والفجر چهار از جنوب به طرف غرب کل لشکر محمد رسول الله (ص) یا بخشی از قرارگاه ظفر تماماً ستون کشی، ریز و درشتش، یگان به یگان، از ستادش تا سطحش. همه هماهنگی آن به عهده این مرد بزرگ بود. که از یک نقطه زیر صفر مدیریتش شروع کرده بود اما می بینید که به نقطه اوجی رسیده است که سپاه اسلام روی وجود چنین شخصی عمل می کند. جابجایی جبهه به جبهه، جابجایی لجستیک به لجستیک، گردان به گردان، پایگاه به پایگاه کار آسانی نبود.

آنجا ما اخبار از حاج عباس می شنیدیم که بسیار به خودمان می بالیدیم. عملیات بگویم به دلیل پیچیدگی بسیار زیاد اطلاعات - عملیات و کار عملیاتی که قرار بود آنجا انجام شود و صخره ها و ارتفاعات بسیار بلند و صعب العبور را گردان ها که هر کدام بین ۴۰۰ تا ۵۰۰ نیرو بودند، آدم ها با استعدادها و اندازه های مختلف بودند و قرار بود دو نفر مثلاً از یک معبری رد شوند. آنهم چند گردان. شما حساب کنید هزاران هزار آدم باید از یک منطقه و از یک سوراخ رد شوند و تازه می گفتند که آن طرف هم مشابه این دروازه وجود دارد. بنابراین آن عملیات انجام نشد و به درستی هم انجام نشد. البته بعضی از فرماندهان موافق انجام عملیات

درآمد

از روزهای ابتدایی انقلاب اسلامی، بیشترین فعالیت خود را در امر آموزش نیروهای انقلاب صرف کرد. تا اینکه با تاسیس سپاه انقلاب اسلامی به این پایگاه مستحکم دفاع از میهن پیوست. او مربی آموزش نظامی در پادگان امام علی (ع) بود. کسانی آن روزگاران را به یاد دارند چهره نظامی مرتضی مسعودی را نیز حتماً به خاطر سپرده‌اند. او در عملیات‌های فتح المبین و بیت المقدس در گردان‌های لشکر محمد رسول الله (ص) فرماندهی می‌کرده و خاطرات زیبایی از آن روزها دارد.

اولین باری که شهید عباس ورامینی را دیدید کجا بود؟

من چون مربی آموزشی پادگان امام علی (ع) بودم، اکثر کسانی که عضو رسمی سپاه پاسداران می‌شدند باید در آن پادگان دوره آموزش ۱۵ روزه را می‌گذراندند. غیر از بچه‌های سپاه، نیروهای بسیج، دانشجویان مسلمان پیرو خط امام و افراد خاص هم در این پادگان دوره آموزشی می‌دیدند.

حاج عباس هم به همراه بچه‌های پیرو خط امام به پادگان امام علی (ع) آمدند که آموزش ببینند. مرحوم حاج رضا مسجدی مربی آنها بود. آن زمان من ارتباط نزدیکی با این بچه‌ها نداشتم و تا زمانی که به ستاد بسیج رفتند تنها دورادور می‌دیدم‌شان.

این روند ادامه داشت تا جنگ شروع شد و مدتی از آن گذشت و عملیات فتح‌المبین در حال شروع شدن بود. در همین زمان‌ها بود که طرح ۳۰ درصدی در سپاه انجام شد که بر اساس آن ۳۰ درصد از نیروهای پرسنلی و کارگزینی سپاه باید به جبهه می‌رفتند. چون حضور این افراد در جبهه خیلی کم شده بود و لذا می‌گفتند نیروهای پرسنلی‌ها یک بُعدی شده‌اند و کار نظامی نکرده بودند.

یک روز در پادگان دوکوهه بودیم که یک دفعه ۱۶۰۰-۱۵۰۰ سپاهی وارد آنجا شدند. حاج احمد متوسلیان که آن زمان فرمانده تیپ محمد رسول الله (ص)، من و شهید محسن وزوایی را مامور کردند که گردان حبیب ابن مظاهر را راه بیندازیم. از ابتدا قرار بر این شده بود تا یک ماموریت خاص به گردان حبیب بدهند و آن هم گرفتن توپخانه دشمن در منطقه تحت تسلط خودش (علی گره زر) بود. ما باید از خط مقدم رد می‌شدیم و در علی گره زر توپخانه را می‌گرفتیم. چون این یک ماموریت نفوذی بود، خاص محسوب می‌شد و لذا فرماندهان معتقد بودند باید نیروهایی

در این گردان باشند که بتوانند به آن هدفشان برسند. من چون در پادگان امام علی (ع) مربی حاج احمد متوسلیان بودم، او مرا می‌شناخت. از سوی دیگر شهید وزوایی هم در غرب و منطقه بازی دراز نیروی بسیار فعالی بود. به همین دلیل حاج احمد، او را برای فرماندهی گردان و مرا به عنوان معاون گردان انتخاب کرد.

قرار شد ۵۰۰ نفر را از میان ۱۵۰۰ نیرو انتخاب کنیم. یک ماه و چند روز با این نیروها کارهای آموزشی انجام دادیم و سپس ۵۰۰ نفر برای گردان حبیب انتخاب شدند، این افراد توجیه عملیاتی شدند.

من از آن موقع با حاج عباس ورامینی، محسن حسن و شهید مجید رضانی آشنا شدم. این سه نفر همیشه با هم بودند. شهید حاج عباس ورامینی به همراه یکی از این دو نفر فرمانده دو گروهان‌ها شدند و نفر سوم هم معاون یکی از این دو بزرگوار.

*آغاز عملیات فتح‌المبین به چه صورتی بود؟

در هر موقعیتی تنها یک بار می‌شود از غافل‌گیری دشمن استفاده کرد و به او ضربه زد. وقتی این غافل‌گیری رفع شد و دشمن هوشیارش را به دست بیاورد دیگر نمی‌شود به آن صورت کاری را انجام داد. قبل از شروع عملیات فتح‌المبین، عراق یک عملیاتی انجام داده بود و سایت ۴ و ۵ ایران را گرفته بود. لذا ابتکار عملیاتی از نیروهای ایرانی سلب شده و وضعیت بسیار آشفته بود. لذا با اینکه تمام نیروهای ایرانی برای عملیات آماده شده بود اما با این کار دشمن همه چیز بهم خورد.

آقای محسن رضایی بایک هواپیمای ۵F یا ۴F به تهران و خدمت امام آمدند تا از ایشان کسب تکلیف کنند. امام هم استخاره کردند و آیه «انسا فتحنا لک فتحاً مبیناً» می‌آید و اسم فتح‌المبین برای عملیات هم از همین جا گذاشته شد. امام خطاب به آقا محسن فرمودند: شما بروید، پیروز می‌شوید.

حالا این حرف امام زمانی زده شد که محسن رضایی در حال توضیح دادن بود که منطقه بهم ریخته و عراق سایت ۴ و ۵ را گرفته. اما امام باز فرمود: بروید پیروز می‌شوید.

محسن رضایی باز تاکید می‌کند که وضع منطقه بهم ریخته و ابتکار عمل از ما گرفته شده. امام مجدد می‌فرماید: «اگر عرضه ندارید بروید کنار، من به مردم می‌گویند بروند و عملیات کنند. عراق را می‌گیرند و

پیروز هم می‌شوند. منتها چون تدبیر عملیاتی وجود ندارد کشته و زخمی زیاد خواهد بود.» آقای رضایی این فرمایشات امام را در قرارگاه برای همه فرماندهان تعریف کرد.

از آنجا که توپخانه همیشه یک رسته‌ای است که کمک مستقیم نیروهای خط مقدم است. یعنی اگر شما در خط مقدم بایستید یک پشتوانه می‌خواهد. پشتوانه خط مقدم، گروهان خمپاره‌انداز است. بعد خمپاره‌انداز ۱۲۰ است، بعد توپخانه سبک و سپس توپخانه سنگین. در منطقه علی گره زر توپخانه سنگین عراق مستقر بود. معمولاً توپخانه بیش از ۱۵-۱۰ کیلومتر عقب‌تر از خط مقدم نیروهای خودی است. یعنی اگر خط مقدم آن موقع را تپه بلتا فرض

● یک روز در پادگان دوکوهه بودیم که
● یک دفعه ۱۶۰۰-۱۵۰۰ سپاهی وارد
● آنجا شدند. حاج احمد متوسلیان که
● آن زمان فرمانده تیپ محمد رسول
● الله (ص)، من و شهید محسن وزوایی
● را مامور کردند که گردان حبیب ابن
● مظاهر را راه بیندازیم. از ابتدا قرار بر
● این شده بود تا یک ماموریت خاص به
● گردان حبیب بدهند و آن هم گرفتن
● توپخانه دشمن بود.

بگیریم، ۱۵ کیلومتر عقب‌تر می‌شد خط توپخانه که منطقه علی گره زر نام داشت.

فتح‌المبین اولین عملیات بزرگ ایران بود، به همین دلیل فرماندهان خیلی دقت می‌کردند که کار به خوبی انجام شود. چون کار به این بزرگی تا آن موقع انجام نشده بود و نیرو به این اندازه تا به حال به منطقه نیامده بود. و تا به حال منطقه به این وسیعی را نیز



■ بررسی خاطراتی از عملیات‌های فتح‌المبین و بیت المقدس
در گفت و شنود شاهد یاران با مرتضی مسعودی

جمله امام باعث پیروزی در عملیات فتح‌المبین شد...

جمعی از رزمندگان گردان مفقود در مرحله دوم عملیات بیت المقدس، شهید ورامینی (نفر اول ایستاده از سمت چپ)



طاقه موکت با خودمان حمل می کردیم. از طرف دیگر وقتی رودخانه در جایی جاری می شد، مسیر را می شست و دیواره درست می کرد که بعضاً ۲ الی ۱/۵ متر بود. وقتی در تاریکی به دیواره می رسید نمی دانید باید سمت چپ بروید یا راست. به هر صورت باید عبور کنید چون مسیر را گم کرده اید. در وقت مقرر حرکت کردیم و ساعت حدود ۷ شب بود که از خط مقدم خودمان رد شدیم و فکر می کنم حدود ساعت ۹ هم از خط مقدم دشمن رد شدیم و کسی متوجه ما نشد. از تمام شیارها رد شدیم. وسط منطقه تپه دلتا رسیدیم نرسیده به آنجا، بی سیم زدند که نیمی از گردان نیستند. سر ستون را نگه داشتیم و دستور ایست دادیم. خب کاری که از قبل انجام داده بودیم این بود که سه دستگاه بیسیم را در ابتدا، وسط و انتهای ستون قرار داده بودیم. بیسیم زدیم، دیدیم واقعا نصف گردان نیست. رفتیم دنبال بقیه گردان بگردیم. مقداری که رفتیم متوجه صدایی مثل تیک تیک شدیم. در تاریکی به دنبال صدا رفتیم، دیدیم از جایی که رودخانه شیار درست کرده فاصله یک و نیم متری را بچه ها می پرند و می دوند که به نفر جلویی برسند. چون ستون قطع شده بود، نفری که ستون را قطع کرده بود فکر می کرد فرد جلویی رفته به همین دلیل می دود که به او برسد؛ بقیه هم دنبالش می دویند. حدود ۵۰۰ نفر این شیار را پائین پریده و می دویند. تصور کنید چه سروصدایی در منطقه ایجاد می کند! بعد از راز و نیاز و توکل به خدا، به این شکل نیروها را پیدا کردیم. ستون را نگه داشتیم، عقب گرد کردیم و آنها را به انتهای ستون اصلی رساندیم. نماز صبح را به صورت بدو رو خواندیم. تاریکی هوا به جاده دهلران رسیدیم. دهلران همان منطقه ای بود که قرار بود موکت پهن کنیم تا سرو صدایی ایجاد نشود. اما به دلیل مشکلی که پیش آمده فراموش کردیم از موکت استفاده کنیم و رد شدیم، کسی هم اصلا متوجه نشد. اینها البته همه کار خدا بود. به جاده رسیدیم و از آنجا عبور کردیم و ساعت ۹ صبح بالای سر توپخانه عراق بودیم و تنها با ۴ زخمی که

همه گردان انتخاب کردند که تا پایان عملیات همراه باشند و کسی از ما جدا نشد. همه وصیتشان را کرده بودند. یادم هست وقتی شبها از چادر بیرون می آمدم، می دیدم همه چراغ چادرها روشن است و بچه ها در حال راز و نیاز بودند، هر کس به نوعی خلوت کرده بود. اینجا می خواهم به نکته ای اشاره کنم تا شما متوجه شوید که هیچ چیز دست ما نبود. اینکه امام گفت بروید، پیروز می شوید، درست است. امام در جماران نشسته بود و وضعیت منطقه را نمی دید، وضعیت ما را ندیده. اما یک ارتباطی وجود داشت که ایشان می گوید بروید پیروز می شوید و واقعا هم همین شد. همه گردان ما ۵۰۰ نفر بود به همین اندازه هم نیروهای ارتش هم افزوده شد و هزار نفر شدیم. اگر حداقل فاصله افراد هم یک متر در نظر بگیریم یک صف طولانی به اندازه یک کیلومتر درست می شود. حالا در شب تاریک می خواهید این زنجیره آدم را حرکت دهید. شما در نظر بگیرید اگر یک نفر با نفر پشت سری اش ۲ متر فاصله می گرفت، بلافاصله همدیگر را گم می کردند. اتفاقا آن شب این اتفاق هم افتاد، با اینکه ما این همه تمرینات انجام داده بودیم که هیچ کس از نیروی جلویی اش فاصله نگیرد. منطقه هم خشک و تپه ماهوری بود. شیارهای مختلف که برای رودخانه بود از منطقه عبور می کرد و به یک جا منتهی می شد. شما می دانید در این گونه مناطق هر چند تپه، یک دره دارد و در یک جا این رودخانه ها به هم وصل می شد که البته این رودخانه هم همه خشک شده بود. عراقی ها هم در جایی که رودخانه ها بهم متصل می شد دو نفر برای حفاظت گذاشته بودند و اینها نگهبانی می دادند؛ ما هم باید از وسط آن دو نفر عبور می کردیم. این رودخانه های خشک پر از سنگریزه بود. به طوری که اگر یک نفر روی آن راه می رفت سنگها جابجا می شد و صدای خش خش بلند می شد، حالا اگر هزار نفر روی سنگریزه ها راه می رفتند چه صدایی تولید می شد؟ به همین دلیل قرار شد ما در آن گونه منطقه موکت پهن کنیم و از روی آن رد شویم. شاید ۵ الی ۶

آزاد نکره بودند. به هر صورت قرار شد گردان حبیب که همه نیروهایش از بچه های سپاه بودند به عنوان گردان نفوذی به توپخانه علی گره زر حمله کند و آنجا را بگیرد. ۱۵ روز مانده به عملیات فرماندهان شک کردند که نکنند. نتوانیم این عملیات را با موفقیت انجام دهیم. به همین دلیل یک گردان ارتش را به گردان ما مامور کردند. اینجا اولین موقعیتی بود که ارتشی ها به سپاه مامور شدند و تحت امر سپاه قرار گرفتند. وقتی یک گردان سرباز به یک گردان سپاهی ملحق می شود چون سیستم زندگی و تفکرها با هم فرق می کرد در ابتدا دچار مشکلاتی شدیم. برای اینکه ما بتوانیم با این آقایان هماهنگ شویم اردوهای مختلفی اعم از عملیات شبانه، راهپیمایی، کارهای تیراندازی، برقراری کلاس های توجیهی و جلسات منطقه ای و... با هم می گذاشتیم. حدود ۱۰ روز طول کشید تا مقداری این هماهنگی بوجود آمد. به هر صورت شب عملیات فرا رسید. ما هم از منطقه عملیاتی هیچ شناسایی نداشتیم چون نمی توانستیم از خط مقدم رد شویم و برویم منطقه را شناسایی کنیم. بیشتر شناسایی ها یا شب بوده و از راه دور یا از روی نقشه، کالک و وضعیت عملیاتی بود و همچنین با عکس هوایی متوجه می شدیم دشمن کجا مستقر شده و توپخانه کجاست. تا اینکه یکسری چوپان منطقه را پیدا کردیم که منطقه را می شناختند و راهنمایی مان کردند که اصلا از چه مسیری به علی گره زر برویم. یکی از آنها کریم نام داشت که خیلی هم ترسو بود. برای اینکه خوشحال می شود موقع انتخاب آدم ها طوری نبود که دوره خاصی دیده باشند تا بتوانند فرمانده گروهان شوند. افرادی که می توانستند خوب حرف بزنند، خوب طرح ارائه دهند و خوب پیشنهاد دهند باشند همیشه موفق بودند. حاج عباس جزو آدم هایی بود که هم می توانست خوب صحبت کند و هم اینکه پیشنهادات عاقلانه می داد. شود یک اسلحه کلاش به او دادیم. به هر صورت مقداری شناسایی انجام شد. من یاد ندارم جایی به گردانی اعلام شده باشد که «می رویم و بر نمی گردیم» لذا هر کس می خواهد از گردان جدا بشود چون گردان راه برگشت ندارد. معمولا برای اینکه روحیه نیروها از دست نرود هیچ وقت اعلام نمی شود که همه گردان شهید خواهند شد، اما این عملیات خاص بود. ما نمی توانستیم وارد منطقه دشمن بشویم و از خط مقدم عبور کنیم و آنجا اگر ۴ نفر می ترسیدند و می خواستند برگردند، همه چیز لو می رفت. به همین دلیل از یک ماه قبل از عملیات به همه گفتیم که می رویم اما بر نمی گردیم. به این شرط همه داریم می رویم و به این شرط شما را انتخاب کرده ایم. از آنجایی که همه برای یک راه هدفدار و بخصوص به گردان حبیب آمده بودند،

رفتن به بصره را داریم. حالا اون آقایی که داشت نقشه را توضیح می‌داد بر روی زمین نشسته بود و فقط با آنتن به راحتی روی نقشه خط می‌کشید. در اینجا شهید وزوایی صحبت یا تیکه زیبایی را انداختند که همه حاضرین خندیدند اما به بزرگترها این جمله برخورد. او گفت: به همین سادگی‌ها هم که شما می‌گوئید نیست که مثلا گردان مسعودی برود نهر عریض پدافند کند و فلان گردان برود بصره را بگیرد.

برای همین می‌گویند وقتی شما در هر کاری از اصل غافلگیری دشمن استفاده می‌کنید تنها یک بار می‌توانید موفق باشید اما دیگر دفعه دومی وجود ندارد. مرتبه دوم دشمن خود را تجهیز کرده، موقعیت خود را تغییر داده. اگر مثلا در عملیات فتح‌المبین یک خط سیم خاردار داشته برای این بوده که خودش قاطی نکند و به میدان موانع یا میدان مین برود. اما در بیت‌المقدس

حاج عباس در پادگان دوکوهه در زمینه آموزش بچه‌ها و انتخابشان کمک زیادی به ما کرد. او نظامی فکر می‌کرد. روی نظم و انضباط و به موقع بلند شدن از خواب و دنبال بچه‌ها رفتن دقت داشت. گروهان ایشان مرتب‌تر از همه بود. معلوم بود کسی که سربازی رفته یا طرز فکر نظامی دارد با کسی که این طرز فکر را ندارد خیلی فرق می‌کرد.

چنین نبود. آنها کل منطقه را آب انداخته بودند تا نه خودشان بتوانند استفاده کنند نه ما بتوانیم. قسمتی از شرق خرمشهر را موانعی مانند تیر آهن و ماشین‌ها بصورت عمودی چیده بود. قسمت غرب را هم میدان مین درست کرده بود و اصلا راه نفوذی وجود نداشت. حالا در همین منطقه می‌خواستیم بعد از فتح‌المبین بزرگترین عملیات حتی بزرگتر از عملیات قبلی را انجام دهیم. در آن عملیات من از گردان حبیب بیرون آمدم و وارد گردان مقداد شدم. چون ما از بچه‌های آموزشی بودیم هر وقت می‌خواست عملیات شود از تهران به محل عملیات می‌رفتیم و بعد از اتمام کار مجدد به تهران برمی‌گشتیم.

قبل از شروع عملیات در پادگانی که مقر نیروهای سپاه بود - واقع در میدان سپاه - شهید حاج کریمی به من گفت دو گردان نیرو ببر و به حاج احمد متوسلیان تحویل بده. ما هم دو گردان را سوار قطار کردیم و عازم اندیمشک شدیم و سپس به دوکوهه رفتیم. حاج احمد یک گردان را تحویل گرفت و گردان دیگر که بعداً «مقداد» نام گرفت را تحویل خودم داد. به حاج احمد گفتم من به منطقه آمدم تا گردان‌ها را تحویل شما بدهم و برگردم. اما حاجی زیر بار نرفت و خلاصه فرمانده گردان مقداد شدم. خب بالاخره باید برای گردان کادر درست می‌کردیم. ارجحیت با کسانی بود که قبلا با آنها کار کرده بودیم که عبارت بودند از حاج عباس ورامینی، مجید رمضان، محسن حسن و یکسری از بچه‌های پادگان امام علی (ع).

صحبت خاصی را به خاطر ندارم. حاج عباس در پادگان دوکوهه و گردان حبیب در زمینه آموزش بچه‌ها و انتخابشان کمک زیادی به ما کرد. ایشان نسبت به محسن حسن و مجید رضانی نظامی‌تر بود. او نظامی فکر می‌کرد. روی نظم و انضباط و به موقع بلند شدن از خواب و دنبال بچه‌ها رفتن دقت داشت. گروهان ایشان مرتب‌تر از همه بود. معلوم بود کسی که سربازی رفته یا طرز فکر نظامی دارد با کسی که این طرز فکر را ندارد خیلی فرق می‌کرد. آقای ورامینی در آموزش بسیار سرحال‌تر و اثرگذارتر بود. شاید چون خودش به آموزش علاقمند بود اینطور عمل می‌کرد. روی گروهان ایشان بهتر از سایر گروهان‌ها می‌شد حساب کرد.

بعد از فتح‌المبین، عملیات بیت‌المقدس شروع شد از آن برایمان بگوئید؟

بعد از پیروزی در عملیات فتح‌المبین خدمت امام رفتیم که برای خرمشهر کسب تکلیف کنیم. امام قبل از فتح‌المبین در جمله‌ای به همین مضمون فرموده بودند: بروید و این عملیات را آغاز کنید، شما پیروز می‌شوید. اما در مورد عملیات بیت‌المقدس دیگر این جمله را تکرار نکردند که پیروز می‌شوید بلکه فرمودند «به خودتان مغرور نشوید». این کلام بزرگی بود که باید شما در خود آن منطقه جنگ بین ایران و عراق حضور داشته باشید تا بتوانید آن را درک کنید. چون در فتح‌المبین پیروز شده بودیم و همه نیروها اعم از فرمانده تا یک نیروی عملیاتی ساده سرکیف بودیم، امام تنها یک کلمه می‌گویند و اینکه به پیش بروید اما به خودتان مغرور نشوید.

در نقشه ۱/۲۵۰۰۰۰، یک سانت معادل دو و نیم کیلومتر می‌شود. یعنی یک انگشت کوچک بر روی نقشه معادل سه کیلومتر است. در فتح‌المبین وقتی می‌خواستند طرح عملیات را ارائه بدهند به صورت سانت به سانت جلو می‌رفتند اما در عملیات بیت‌المقدس علاوه بر اینکه امام فرموده بودند به خود مغرور نشوید، خودکارهایی ارائه شده بود که آنتنی بود. دیگه نقشه را روی زمین نمی‌گذاشتند بلکه روی دیوار وصل می‌کردند و با آنتن توضیح می‌دادند که آقا مثلا موقعیت مان انرژی اتمی است و از اینجا قصد

یکی از آنها هم خودم بودم و یک شهید، ماموریت خود را با موفقیت به پایان رساندیم. حالا جالب اینجا بود وقتی با بیسیم به عقب خبر تصرف توپخانه را دادیم کسی باورش نمی‌شد. اما وقتی دیدند توپخانه شلیک نمی‌کند مطمئن شدند که آنجا سقوط کرده است. پیش فرض همه این بود اکثر بچه‌ها به شهادت خواهند رسید. در واقع ما هیچ کاره بودیم؛ انگار یک نفر این آدم‌ها را می‌برد که به مقصدشان برساند و تمامی عراقی‌ها کور شده بودند. توپخانه را گرفته بودیم و منطقه بهم ریخته بود. خط مقدم عراق هم سقوط کرده بود. کار به گونه‌ای شده بود که این همه نیروی عراقی در منطقه سرگردان بودند و همه هم تا بن دندان مسلح اما از منی که مثلا هیچ سلاحی نداشتم می‌ترسیدند. خدا این رعب و وحشت را در دل‌شان ایجاد کرده بود. شاید باورتان نشود اما خود من با زخمی که داشتم حدود ۵۰ الی ۶۰ نفر اسیر عراقی گرفتم.

زمانی که آقای ورامینی به عنوان یکی از فرماندهان گروهان‌های زیر دست شما معرفی شدند، برداشت شما از ایشان چه بود؟

برخورد شخصی افراد نشانگر شخصیت‌شان است. منش، رفتار، اخلاق و برخوردی که از خودشان به مخاطب‌شان منعکس می‌کنند سبب ایجاد جایگاهی در ذهن مخاطب می‌شود. آن موقع انتخاب آدم‌ها طوری نبود که دوره خاصی دیده باشند تا بتوانند فرمانده گروهان شوند. افرادی که می‌توانستند خوب حرف بزنند، خوب طرح ارائه دهند و خوب پیشنهاد دهنده باشند همیشه موفق بودند. حاج عباس جزو آدم‌هایی بود که هم می‌توانست خوب صحبت کند و هم اینکه پیشنهادات عقلاانه می‌داد. پیشنهادهای افراد را سبک و سنگین می‌کردیم، تشخیص می‌دادیم که ایشان می‌تواند فرمانده گروهان باشد و فرد دیگر معاون گروهان. ضمناً آقای مسجدی هم همراه ما بود و روی اینها شناخت داشت. مثلا هنگام انتخاب فرمانده گروهان آقای مسجدی گفت: عباس ورامینی بهتر از دیگران است.

*** حاج عباس در دیدار اول با شما صحبتی نداشت؟**



مرئیت مسعودی (فرمانده گردان مقداد) در کنار شهید عباس ورامینی.



آیدان در کنار مرحوم سردار رضا مسجدی



داشت به نام آقای شبیانی که خیلی با هم رفیق بودند. این دو همیشه با هم بودند. رفاقت حاج عباس با آقای شبیانی نسبت به رفاقتش با محسن حسن و مجید رمضان بیشتر بود. چون آقای شبیانی مسن تر از ما بود.

از خط که رد شدیم آسمان شروع به باریدن کرد. زمین آنجا هم چون مثل خاک رس است، آب در آن نفوذ نمی‌کند. به همین دلیل همیشه روی زمین گل می‌شد. شاید صد متر اول را نرفته بودیم که هر کدام از پاهایمان چندین کیلو شده بود. یکسری از بچه‌ها مجبور شدند پوتین خود را آنجا جا بگذارند. یکسری هم پوتین را به گردن خود انداخته و راه را ادامه دادند.

حاج عباس در مرحله اول یا مرحله دوم عملیات زخمی شد. او بالای خاکریز ایستاده و به سمت دشمن تیراندازی می‌کرد، هر چه به او گفتم شما برو داخل سنگر و اینجاها نایست به حرف من توجه نکرد که همان لحظه دیدم ترکشی به زیر گلوی او اصابت کرد و زخمی شد.

به هر حال آن شب زیر باران در حال نفوذ به دل دشمن بودیم که توپخانه خودی که نمی‌دانست ما در آن منطقه هستیم شروع به ریختن آتش کرد. توپخانه ایران می‌زد و ما از بین عراقی‌ها رد می‌شدیم. من می‌رفتم سر ستون می‌دیدم ستون دارد مسیر را صاف می‌رود. اما انتهای ستون که می‌آدم متوجه می‌شدم ستون مثل حرکت قطار در کوهستان پر از پیچ و خم است. گویی می‌خواهد تنگه و تونل را رد کند، به آن حالت در پیچ و خم است. به خودم می‌گفتم در این دشت صاف که ۵ الی ۶ کیلومتر جلوتر به وضوح دیده می‌شد و روشنایی نسبتاً مهتابی پس چرا گردان می‌پیچید و راه می‌رود.

آدمم ابتدای ستون و به آقای شبیانی گفتم: آقای شبیانی صاف برو. او هم گفت: به جان حاجی صاف می‌روم. گفتم: اصلاً از ستون خارج شو و به انتهای ستون نگاه کن!

یکی از نیروهای اطلاعات عملیات که محاسنش بلند بود مامور بود که گردان ما را صاف به منطقه‌ای ببرد که روی کالک نشان داده بودند. چون کسی که برای

زمین بود. یک حالت هلال مانند و کمی آن طرف تر هم ریل راه آهن بود. ما از بین ریل و جاده عبور کردیم و رفتیم آن سمت که متوجه شدیم آن طرف سخت تر است. عراق به شدت آتش می‌ریخت و ۵ الی ۶ نفر هم زخمی و شهید دادیم. بلافاصله سرجای اولمان برگشتیم. شاید توانستیم ۱۵۰ متر از جاده اهواز - خرمشهر را پاکسازی کنیم. برای این مسافت بیش از ۳۰ الی ۴۰ شهید و زخمی دادیم. به عقب برگشتیم و بازسازی کردیم و مرحله دوم آغاز شد.

در مرحله دوم گردان نفوذی شدیم که باید از خط رد می‌شدیم. چون تدبیر عملیات تغییر کرده بود و به جای اینکه از روبرو به دشمن بزنیم باید از پشت می‌زدیم یعنی همه چیز فرق کرده بود. قرار شد سه گردان که یکی از آنها هم ما بودیم از خط مقدم رد شوند و وقتی به دژ مرزی رسیدند، سه کیلومتر پائین تر برویم و به دژ ایران و عراق برسیم.

منطقه مثل کف دست صاف بود و به قول یکی از دوستان یک تخته هجده سانتی آنجا می‌شد استراتژیک. خب چون منطقه این حالت داشت کل منطقه را دژبندی کرده بودند: دژ مرزی، دژ ایران و دژبینی که ما اینها را روی کالک می‌دیدیم چون زمینی

نمی‌توانستیم منطقه را ببینیم. از روی عکس هوایی مشخص بود که آنها هم مثل جاده اهواز - خرمشهر ۳ الی ۴ متر از سطح زمین فاصله دارند. قرار شد از خط مقدم رد شویم و به دژ مرزی برسیم. دژ مرزی ۱۳ کیلومتر آن طرف تر از خط مقدم بود. خط مقدم عراق هم به اهواز - خرمشهر چسبیده بود. دوباره شب عملیات رسید و ما از خط رد شدیم. خب حاج عباس هم معاون گردان بود و بچه‌ها را هدایت می‌کرد. حاج عباس هم یک پارغار

شهید وزوایی چه سمتی داشتند؟

او فرمانده محور بود که سه گردان تحت نظرش می‌شد. این مرتبه نیز مجدد یک گردان تازه شکل گرفت و همان مراحل قبل از عملیات که گردان باید آموزش ببیند و هماهنگی لازم صورت بگیرد انجام شد و هر دو بزرگتر از عملیات قبلی برگزار شد. در اینجا آقای ورامینی به عنوان معاون گردان مقدار انتخاب شدند و مسئولیت‌شان سنگین تر از عملیات فتح‌المبین شد. بیشتر کارها روی دوش ایشان بود و من بیشتر کارهای هماهنگی ستادی را انجام می‌دادم و بیشتر به جلسه می‌رفتم. کارهای آموزش نیروها و دیگر کارهای گردان توسط آقای ورامینی انجام می‌شد. محسن حسن و مجید رمضان و آقای نظری هم مسئول سه گروهان دیگر شدند. در تیپ محمد رسول‌الله (ص) این بار هم گردان مقدار خاص شده بود. روی پرسنل کادر گردان مقدار خیلی حساب می‌شد چون اولاً همه پرسنل سپاهی بودند، گردان‌های دیگر این طور سپاهی نداشتند. اکثر نیروهای این گردان مربی آموزش بودند و تقریباً صد درصد اصول نظامی را می‌دانستند. به همین دلیل قرار شد ما کار نفوذی داشته باشیم و دوباره گردان مقدار به عنوان نیروی نفوذی موظف بود برود عقبه دشمن را ببندد.

یادتان هست چه منطقه‌ای بود؟

- من چیزهای زیادی از او یاد گرفتم.
- بسیار صبور بود و به راحتی عصبانی نمی‌شد. شهید ورامینی روحیه اطاعت‌پذیری بالایی داشت. کاری که به او محول می‌شد را خوب انجام می‌داد. آن موقع می‌گفتند وقتی فرمانده دستوری را می‌دهد گویی امام خمینی (ره) دستوری داده. به همین دلیل ایشان روی این موضوع تاکید داشت.

منطقه‌ای که به آن دژ مرزی می‌گفتند. البته اولین ماموریتی که به گردان مقدار دادند ماموریت نفوذی نبود چون در اولین مرحله می‌خواستند بصره را بگیرند و در کنار بصره پدافند کنند. که ما هم قرار شد در ماموریت اولیه در نهر عرایض پدافند کنیم و قصد عملیات نداشتیم. شب شد و عملیات آغاز شد اما به رودخانه کارون هم نرسیدیم و نتوانستیم از آنجا رد شویم. عملیات به شکلی گیر کرد که همه زمین گیر شدیم و تقریباً مرحله اول شکست خورد. آنجا بود که همه یاد جمله حکیمانه امام افتادند و مشغول راز و نیاز با خدا شدند. به نوعی سر همه بچه‌ها به سنگ خورده بود.

در مرحله اول یک متر هم عملیات نکردیم. یادم هست که به جاده اهواز - خرمشهر رسیدیم، عراق همانجا پدافند کرده بود. ما اولین گردانی بودیم از تیپ محمد رسول‌الله (ص) که به جاده رسیدیم بودیم. به خاطر آب گرفتگی‌ای که در منطقه اهواز - خرمشهر ایجاد می‌شد، جاده اهواز - خرمشهر سه متر بالاتر از سطح





روشن نشده بود. ما دیدیم حیف است این برود و ما او را نزنیم. به آن چند نفری که در کنار من بودند گفتم: یک گلوله آرپی جی به این ماشین بزنید و کارش را یکسره کنید. حالا ما این حرف را به همان چند نفر گفتیم، بقیه گردان که متوجه نشد. ما هم نمی‌دانستیم باید به همه گردان بگوییم. ماشین که نزدیک شد گفتم: بزنید. آقا زدند و گلوله آرپی جی به آن اصابت نکرد. راننده هم هول شد و ماشین از دژ پائین افتاد و چپ کرد.

۱۵ نفر از این جیب بیرون آمدند و در افق شروع کردند به دویدن. تمام گردان هم به آنها تیراندازی می‌کردند. من هرچه فریاد می‌زدم که کسی شلیک نکند تا عملیات لو نرود اما کسی به حرف من گوش نمی‌داد. از آنجا باید به دژ میانی می‌رسیدیم و در آنجا پدافند می‌کردیم. هوا هم گرگ و میش شده بود، نماز صبح را آنجا خواندیم.

خب چون از خط مقدم خودمان هم عملیات شده بود تمام عراقی‌ها در حال عقب‌نشینی بودند. به بچه‌ها گفتم آرپی جی‌ها را بیرون بیاورید. تا به آن موقع ۷۰ الی ۸۰ تانک را هیچ کس یکجا ندیده بود. هرکدام از بچه‌ها یک تانک را نشانه گرفت. عراقی‌ها هم نمی‌دانستند ما پشت سرشان هستیم. گلوله‌های آرپی جی که منفجر شد تازه متوجه حضور نیروهای ایرانی شدند. اما با این وجود به هیچ تانکی گلوله اصابت نکرد!

تنها شانس‌ی که آوردیم این بود که راننده تانک‌ها هول شدند و بهم برخورد کردند اما تانک که چپ نمی‌شود. همین تانک‌ها عقب نشینی کردند و مجدد حدود ساعت ۱۱ برگشتند. درگیری شدیدی شکل گرفت و در آنجا گردان ما تقریباً نصف شده بود. منطقه را تا شب پدافند کردیم. مدام از حاج احمد متوسلیان از طریق بیسیم درخواست نیرو می‌کردم. او هم نیرو می‌فرستاد اما آنها در بین راه محاصره شده و

عباس، فرد بسیار خوش‌برخوردی بود. من چیزهای زیادی از او یاد گرفتم. بسیار صبور بود و به راحتی عصبانی نمی‌شد. شهید ورامینی روحیه اطاعت‌پذیری بالایی داشت. یعنی شاید در بعضی مسائل که پیش می‌آمد از من هم بالاتر بود اما فوق‌العاده اطاعت‌پذیر بود. کاری که به او محول می‌شد را خوب انجام می‌داد. کارهای سختی هم به او سپرده می‌شد.

توسط عراقی‌ها اسیر می‌شدند. مرحله دوم عملیات بیت المقدس به هر صورتی بود تمام شد. وقتی مرحله سوم می‌خواست شکل بگیرد ما پدافند شدیم. با یک موتور به منطقه رفتیم، حاج احمد و حاج همت پشت یک خاکریز نشسته بودند. حاج احمد گفت: گردانت کجاست؟ جای گردان را نشان داد- یادم هست که حاج عباس گردان را جمع و جور کرده بود. در همین حین شهید «لعل آخر» مرا صدا کرد. تا پیش او رسیدم یک خمپاره پشت سرش زمین خورد. او همانجا به شهادت رسید و ترکش هم به شکم من اصابت کرد. موتور من هم منفجر شد. پیاده نزد حاج احمد آمدم و گفتم: من زخمی شدم، به اهواز می‌روم و برمی‌گردم. سوار آمبولانس شده و به اهواز رفتم.

از قبل عملیات ما دو نفر از بچه‌های گردان را در بیمارستان اهواز گذاشته بودیم که آمار بچه‌های مجروح یا شهید گردان مقدار را بگیرند و آنها را جمع‌آوری کنند تا کسی مفقودی نخورد. موقعی که من آنجا رسیدم همین بچه‌ها تا ما را دیدند به پرسنل بیمارستان گفتند: این آقا فرمانده ماست.

آنها هم فکر کرده بودند من فرمانده سپاه هستم. مرا خیلی تحویل گرفتند. از من پرسیدند که ترکش به کجا اصابت کرده. من هم گفتم: به شکم ترکش خورده و خودم آن را در آورده‌ام. فقط شکم را بدوزید که من به خط برگردم. حتی لازم نیست که ببوشم کنید.

نیروها منتظرم هستند باید زودتر برگردم. آنها هم به حرفم گوش دادند و شکم را بخیه زدند و پانسمان کردند. رتم سر خیابان و ماشین گرفتیم و به سمت خط برگشتم. پسران پسران جای گردان را پیدا کردم. حاج عباس تا ما را دید گفت: از صبح تا به حال کجایی؟ درست ما بالای سر گردان بودیم اما همه سراغ تو را می‌گیرند. وقتی تو نبود گویی پدر همه گردان مرده است.

شهید ورامینی از نظر شخصیتی چگونه فردی بودند؟

او فردی بسیار جدی و در عین حال خوش اخلاق بود. حاج عباس پشتکار زیادی داشت یعنی کاری که به او محول می‌شد را تا آخر به صورت شایسته تمام می‌کرد و تحویل می‌داد.

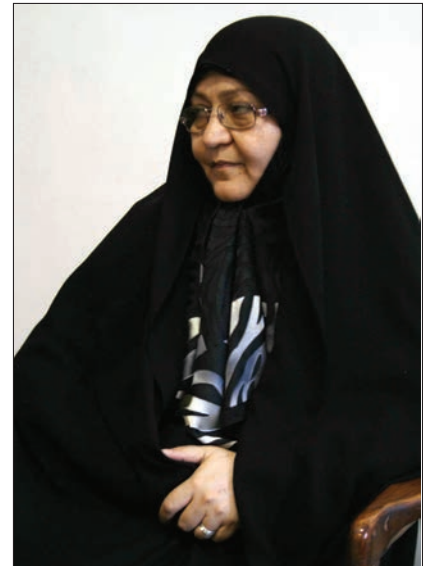
او فرد بسیار خوش‌برخوردی بود. من چیزهای زیادی از او یاد گرفتم. بسیار صبور بود و به راحتی عصبانی نمی‌شد. شهید ورامینی روحیه اطاعت‌پذیری بالایی داشت. یعنی شاید در بعضی مسائل که پیش می‌آمد از من هم بالاتر بود اما فوق‌العاده اطاعت‌پذیر بود. کاری که به او محول می‌شد را خوب انجام می‌داد. کارهای سختی هم به او سپرده می‌شد.

واقعا حرف‌شنوی داشت، آن موقع می‌گفتند وقتی فرمانده دستوری را می‌دهد گویی امام خمینی (ره) دستوری داده. به همین دلیل ایشان روی این موضوع تاکید داشت. حتی وقتی برای بچه‌ها صحبت می‌کرد روی این اطاعت‌پذیری تاکید می‌کرد. چون وقتی ما یک هدف مشخص داریم، برای این هدف باید یک فرمانده داشته باشیم. مشورت کنیم. وقتی تصمیم اتخاذ شد یک نفر دستور دهد و سایرین عمل کنند.

حاج عباس در این زمینه بسیار کمک حال بود. ■

شهیدی که ورامینی را ترغیب کرد تا به جبهه برود...

شهید ورامینی در قامت یک همسگر در گفت و شنود
شاهد یاران با خانم‌ها مومن و نورمحمدی



نبود. به یک خانه‌ای ما را بردند که منزل کوچکی بود. در ابتدای ورود ما را راهنمایی کردند به اتاقی که قرار بود امام به آنجا تشریف بیاورند. من و خانم شریعت پناهی که از بچه‌های دیگر مقداری زبل تر بودیم، به سرعت خودمان را به آن اتاق رساندیم که اولین نفرات باشیم که امام را ملاقات می‌کنیم. یک میل تخت ماندی که شمد یزدی هم وی آن کشیده بودند آنجا قرار داشت تا امام به محض ورود بر روی آن بنشینند. به ما هم سفارش کرده بودند که اصلاً با امام حرف نزنیم. قرار بود فقط ایشان یک لحظه بیایند و دعایی برای ما بکنند و ما هم ایشان را زیارت کنیم. حتی از ما قول گرفتند که دست امام را هم نبوسیم. همگی ما هم پذیرفتیم. من و دوستم به خیال خودمان می‌خواستیم زرنگی کنیم و زودتر از همه برویم تا نزدیک تخت امام بنشینیم. در حال رفتن با عجله بودیم که مقداری دچار زمین خوردگی شدیم و از بچه‌های دیگر عقب افتادیم. ازدحام و عجله همین چند نفر برای دیدن امام واقعا صحنه زیبایی را درست کرده بود. به همین دلیل ما تقریباً نفرات آخری بودیم که وارد اتاق شدیم. غصه‌دار بودیم که از جای نشستن امام دور شده‌ایم. اتاقی که ما نشسته بودیم به حالت آل مانند بود و دو در داشت. از آنجایی که خدا ما را دوست داشت، برنامه عوض شد و امام از طرف در دیگر وارد شدند و همانجا هم نشستند. یعنی به گونه‌ای که ما چون آخرین نفرات در اتاق بودیم،

خوشحال بودند و به آینده امید داشتند. شهید ورامینی علیرغم مسئولیتی که داشت، بسیار گشاده‌رو بود. **خاطره‌ای از این خوش اخلاقی شهید ورامینی دارید؟** خانم مومن: یادم هست روزی مرحوم حاج احمد خمینی به لانه آمده بودند. من در دفتر بولتنی که در لانه داشتیم، مشغول انجام کار نشریه و طراحی آن بودم. صمیمی‌ترین دوست من در لانه، خانم شریعت پناهی بود که هنوز هم با یکدیگر رابطه داریم. دوستی ما به گونه‌ای بود که اگر مثلاً او سر پست نگهبانی بود، من ابتدا به او سر می‌زدم و با هم گپی می‌زدیم و سپس سراغ کار خودم می‌رفتم. آن روز خانم شریعت پناهی با عجله به دفتر نشریه نزد من آمد و گفت: همین الان، حاج احمد آقا به لانه آمده‌اند و ما هم از او خواستیم با توجه به اینکه ما دانشجوی خط امام هستیم؛ اما یکسری از افرادی که در اینجا حضور دارند اصلاً امام را ندیده‌اند و مشتاقند که با امام ملاقات داشته باشند.

حالا شما در نظر بگیرید زمانی که حاج احمد به لانه آمده بودند، خانم شریعت پناهی سر شیفت نگهبانی بود و اسلحه ژ ۳ هم در دست داشتند. از طرفی هم با خودش نان و پنیر هم داشته که در شیفت نگهبانی، تغذیه‌اش را هم بخورد و به خاطر تغذیه خوردن پست نگهبانی را ترک نکنند. چون در لانه بچه‌ها تمام ۲۴ ساعت را نگهبانی می‌دادند که خدای ناکرده اتفاقی نیفتد. خانم شریعت پناهی در حال خوردن نان و پنیر، شنیده بود که حاج احمد آقا به لانه آمده‌اند. از ذوق شنیدن خبر آمدن ایشان و رفتن نزد امام، اسلحه را همانجا رها کرده و به سرعت، دنبال من آمده بود که مرا هم با خودش ببرد. یک دستگاه مینی‌بوس به محوطه لانه آورده بودند و ما هم به سرعت سوار آن شدیم. حالا نمی‌دانم مینی‌بوس را از کجا آورده بودند؛ اما به محض اینکه حاج احمد آقا قبول کردند که به دیدن امام برویم، مینی‌بوس داخل محوطه آماده شد. همگی با عجله سوار مینی‌بوس شدیم و به دیدار امام رفتیم.

یکی از زیباترین اتفاقات عمر من، دیدار با حضرت امام بود. ایشان چون بیمار بودند و در حال استراحت، کسی را نمی‌پذیرفتند. در این پذیرش هم به ما دانشجویان لطف کرده بودند. ما عمدتاً خواهر بودیم و یادم نمی‌آید که برادری با ما آمده باشد. منزل ایشان آن زمان در جماران

درآمد

انقلاب دوم که رخ داد پایه‌های امپراطوری جهانی به لرزه در آمد. به همین دلیل بود که رهبر فرزانه انقلاب آن را با اهمیت از انقلاب اول دانستند. حضور نزدیک به چهارصد دانشجوی دختر و پسر در لانه جاسوسی برگ زرینی شد برای تاریخ انقلاب اسلامی که هیچ گاه پاک نخواهد شد. در این میان دانشجویانی در لانه جاسوسی حضور داشتند که نمی‌توانستند جلوی دوربین‌های عکاسی یا فیلمبرداری حضور داشته باشند. بانوانی که در زمان در اوایل دوران جوانی خود به سر می‌بردند اما در عرصه جهاد و مقاومت دوشادوش مردان حضور فعال داشتند. بانوانی که در این سه دهه کمتر کسی سراغی از آنها گرفته است و ما این بار برای بیان خاطرات آنها از لانه جاسوسی و در کنار شهید ورامینی بودن پای صحبت آنها نشستیم.

در ابتدا پیرامون مهمترین نکته‌ای که از شهید ورامینی می‌شناسید، برایمان صحبت کنید.

خانم مومن: آنچه به عنوان یک خواهر از ایشان در ذهن من است، چهره‌ای متبسم، نورانی و مؤدب شهید ورامینی است. حالا نمی‌دانم به علت رشته تحصیلی که دارم یا هر چیز دیگری اما به هر دلیلی اسامی را زود فراموش می‌کنم ولی چهره‌ها در ذهنم خوب باقی می‌ماند.

در مورد شهید ورامینی آنچه به یاد داریم، این است که او یک انسان فوق‌العاده متین، محجوب، مؤدب و متبسم بود. من اخم ایشان را به یاد نمی‌آورم. با اینکه او یکی از مسئولین بخش عملیات در لانه جاسوسی بود. او مسئول تقسیم بندی شیفت‌ها و پست‌های نگهبانی بود. حتی آموزش نظامی، کار با اسلحه و ژ ۳ را هم ایشان به بچه‌ها آموزش می‌داد.

اینکه می‌گویید خوش اخلاق بود، مگر بچه‌های دیگر بد اخلاق بودند؟

خانم مومن: دوران جوانی به گونه‌ای است که همه صورت‌های گشاده، متبسم و آرام دارند. ولی مشخصه ایشان، تبسم او بود. در لانه جاسوسی آدم عبوس خیلی کم داشتیم. همه از کار بزرگی که انجام داده بودند،

آنچه به عنوان یک خواهر از ایشان در ذهن من است، چهره‌ای متبسم، نورانی و مؤدب شهید ورامینی است. حالا نمی‌دانم به علت رشته تحصیلی که دارم یا هر چیز دیگری اما به هر دلیلی اسامی را زود فراموش می‌کنم ولی چهره‌ها در ذهنم خوب باقی می‌ماند. در مورد شهید ورامینی آنچه به یاد داریم، این است که او یک انسان فوق‌العاده متین، محجوب، مؤدب و متبسم بود.

بودم که این مورد باعث شد بچه‌ها بسیار تکان بخورند. بچه‌ها در این قضیه، با من خیلی همراهی کردند. وقتی به تهران می‌آمدم، کمتر به خانه اقوام و دوستانم می‌رفتم. یک راست به لانه می‌آمدم و بچه‌ها را به عنوان برادر و خواهرهای خودم می‌دانستم. آنها را جمع می‌کردم، خاطرات و اطلاعاتم را بیان می‌کردم و بچه‌ها را برای

بچه‌ها را جمع کردم و به آنها گفتم: هر کس می‌خواهد با من به کردستان بیاید، من فردا عازم هستم. از قبل هم با شهید بروجردی هم هماهنگ کرده بودم و می‌دانستم مشکلی برای اسکان، فعالیت و هلی برن کردن ما وجود ندارد. چون شهید بروجردی، برادر هدایت و شهید نوبخت به ما قول‌هایی داده بودند که برای تدارکات مشکلی نخواهیم داشت. برای نرفتن هم بهانه‌ای نداشتم و تکلیف‌مان بود که برویم. صبح روز بعد آن جلسه تنها کسی که با من همراه شد خانم شریعت‌پناهی بود.

آن شب احساس شب آخر امام حسین(ع) و یارانش را داشتیم. شب شهادت را بسیار نزدیک می‌دیدم و به خودم می‌گفتم ممکن است هر لحظه اسیر یا شهید شویم و دیگر به خانه برنگردیم. اما راهی بود که باید می‌رفتم. معتقد بودم که این قضیه خود مختاری کردستان به هیچ وجه با اهداف امام، اسلام و انقلاب

جور در نمی‌آمد. کردستان در حال جدا شدن از ایران بود و تجزیه آن به معنای تجزیه خوزستان، گنبد، بندر ترکمن و ... بود. ما یک مملکت چند قومیتی هستیم. اگر قرار باشد هر قومیتی تجزیه شود، چه خواهد شد؟ دولت موقت در دامن زدن به این قضیه خیلی مؤثر بود.

نکته بعدی که مرا به رفتن به کردستان ترغیب کرد، شهادت مظلومانه افرادی بود که آنجا حضور داشتند. قضیه پایه و سر بریدن پاسدارها و جریاناتی که برای دکتر چمران پیش آمده بود مرا مصمم به رفتن کرده بود. سه روز بعد از رفتن ما از لانه، خانم‌ها نیشابوری و سیدنژاد و یک هفته بعد خانم‌ها انجسوی و صادقی به ما پیوستند. البته خانم انجسوی و خانم صادقی بیش از چند روز نماندند و گفتند که ما نمی‌توانیم شرایط اینجا را تحمل کنیم. چون واقعاً هم شرایط سخت بود. ما زیر خمپاره‌های کوموله، دموکرات، ارتش و سپاه زندگی می‌کردیم. شلیک توپ‌های اینها با هم معاوضه می‌شد و چتری درست شده بود و ما زیر این چتر، در خانه شهید نصرت زاد، ساکن بودیم. بعدها شنیدیم که زنده زنده پوست این شهید را ضد انقلاب کنده و به شهادت رسانده بودند. ما چهار خانم اولین گروهی بودیم که به کردستان رفتیم و تا جایی هم که توانستیم و احساس تکلیف کردیم در آنجا ماندیم.

در یکی از سفرها که به لانه برگشتیم، متوجه شدیم که شهید ورامینی هم به این نتیجه رسیده بود که باید به مناطق مرزی برود و قصد آمدن به کردستان را داشت.

او با خود فکر کرده بود و به این تصمیم رسیده بود که در حال حاضر کشور در نقاظ دیگر به کمک امثال او احتیاج دارد. او پذیرفته بود که در این شرایط، حق با کسی است که به جبهه‌های غرب برود. جنگ ایران و عراق هنوز شروع نشده بود. شهید نوبخت قبل از جنگ شهید شد. شهادت ایشان در عزم شهید ورامینی خیلی اثر داشت. زیرا ما در آن زمان در لانه اصلاً شهید نداده بودیم و اولین کسی که در لانه همسرش شهید شده بود، من

توانستیم امام را از فاصله نزدیک‌تری ببینیم. وقتی ایشان وارد شد همه بچه‌ها فقط گریه می‌کردند؛ چون حال امام آن زمان خوب نبود و ما نمی‌دانستیم که قرار است چه اتفاقی بیفتد. بچه‌ها در یک لحظه، با نگاه و اشک‌هایشان تمام حرف‌های خود را به امام زدند. امام دست به دعا گرفته و برای ما دعا می‌کردند که خدا حفظتان کند، خدا موفق‌تان کند و... این دو عبارت را به خوبی به یاد دارم. این دیدار شاید در آخرین روزهای حضور جدی من در لانه بود چون بعد از آن با بعضی از خانم‌ها قرار گذاشتیم که به کردستان برویم. خب این دیدار تمام شد. همه به نوعی آرامش گرفته بودند.

با نشاط به لانه جاسوسی برگشتیم. من و خواهر شریعت‌پناهی هم که مثل دوقلوها همه جا با هم بودیم، وارد لانه شدیم و با شور و وصف ناشدنی خاطره دیدار با امام را برای دیگر بچه‌ها تعریف کردیم. شهید ورامینی تا ما را از فاصله دور دید، به طرفمان آمد. چون او بالاخره از مسئولین بخش عملیات لانه بود. خواست که با ناراحتی ما را دعوا کند اما خودش خنده‌اش گرفت و نتوانست ما را دعوا کند. فقط گفت: خواهر شریعت‌پناهی شما کجا بودید؟ من به محل نگهبانی شما آمدم و دیدم نان یک طرف، پنیر یک طرف، اسلحه ۳ ژ هم طرف دیگر و خواهری هم در کار نیست. شما نگفتید که این گروگان‌ها فرار می‌کنند؟

حالا شما حساب کنید تمام نگاه دنیا به ایران معطوف شده که سرنوشت گروگان‌ها چه می‌شود. آن وقت ما با خیال راحت به دیدار امام رفته بودیم. از آن روز به بعد هر وقت شهید ورامینی را در لانه می‌دیدیم، یاد این قضیه

من احساسی خسران می‌کنم که در جمع ما، چرا آنها توانستند تا آن حد رشد کنند و من به عنوان یک خانم نتوانستم آن طور که باید رشد کنم و خودم را نشان دهم. البته ما خانم‌ها، دلایل خود را داشتیم و لازم هم بود که در پشت صحنه افرادی باشند و راضی هم بودیم. حالا که به آن زمان برمی‌گردیم و می‌بینیم که تک‌تک این عزیزان بسیار برجسته بودند، تاسف می‌خوریم که چرا در یادمان نبود که از آنها بخواهیم که لحظه شهادت ما را هم یاد کنند و در آن دنیا ما را شفاعت کنند.

که نان یک طرف و پنیر یک طرف و اسلحه یک طرف می‌افتادیم و خنده‌مان می‌گرفت. ایشان آن روز نتوانست ما را دعوا کند. به ما حق داد که عشق امام آن قدر بزرگ است که سبب فراموشی گروگان‌ها می‌شود.

آن روزها، شاید آخرین روزها و شب‌هایی بود که در لانه بودم. تحلیل من این بود که نیاز نیست، این حجم زیاد از دانشجویان در لانه بمانند. زیرا ماه‌ها گذشته بود و یک سری از کارها هم روی روال افتاده بود و یکسری از کارها را هم با نشست‌الجزایر از دست بچه‌ها خارج کرده بودند. معتقد بودم جاهایی دیگری در مملکت وجود دارد که بیشتر از لانه به ما نیاز دارد؛ از جمله کردستان.



مراسم خاکسپاری شهید نوبخت

رفتن به جبهه غرب تهییج می‌کردم. البته تهییج‌ها، زیاد هم اثر نداشت. اما به هر حال، بچه‌ها از دیدن من خوشحال می‌شدند.

شهید ورامینی بعد از شهادت شهید نوبخت به من گفت: من تصمیم خود را گرفته‌ام که عضو سپاه بشوم و به کردستان بیایم. خانواده‌ام را هم به محیط آنجا برده‌ام و از نزدیک منطقه را دیدند و قبول کردند که با من بیایند. این جریان برای دوران پایانی لانه جاسوسی است.

خاطره‌ای در این زمینه برایمان تعریف می‌کنید.

خانم مومن: شهید نوبخت ۳۱ مرداد سال ۵۹ شهید شدند. پس از شهادت، بیکر ایشان را از مریوان به سنندج آوردند که یکسری از مراسم را در آنجا برگزار کردند. سپس به کرمانشاه بردند و باز هم در آنجا مراسمی برگزار شد. بنابراین تا آمدن به تهران، کمی طول کشید و سرانجام خاکسپاری ایشان سوم شهریور انجام شد. اقوام و خانواده‌ام بعد از مراسم، اصرار می‌کردند که به خانه بروم اما دوست داشتم به لانه بروم. آنجا مرا آرام‌تر می‌کرد. به آنها گفتم که می‌خواهم تا صبح بیدار بمانم و پاس بدهم. گفتند: خسته‌ای و حالت هم خوب نیست. اما قبول نکردم و به لانه آمدم. در لانه، کشیک آخر شب یعنی ساعت ۱۲ تا ۲ نیمه شب را برای نگهبانی انتخاب کردم. احساس می‌کردم در این ساعت، بهتر می‌توانم با خداوند خلوت کنم.

شهید ورامینی که باید با پاس‌ها موافقت می‌کرد، ابتدا موافقت نکرد. گفت: خانم مومن حالشان خوب نیست و در چنین شبی نباید پاس بدهد. اما بچه‌ها و از جمله خانم شریعت‌پناهی اصرار کردند که این کار، برای روحیه‌ای من خوب است و کاری را که دوست دارد انجام بدهد. بالاخره موافقت شد و من به ضلع جنوب شرقی لانه رفتم و پاس گرفتم. خودم هم آنجا را انتخاب کردم؛ آنجا شبیه فضای مریوان بود. بین درخت‌ها نشستیم، اسلحه به دست گرفته و مشغول فکر کردن شدم. آن شب، آسمان مهتابی بود و شب بسیار زیبایی را با خدا گذراندم.

رنجری دیده و از لحاظ نظامی افراد دوره دیده و قوی هستند

او داخل ساختمان سفید، همان ساختمانی که حالت کاباره را داشت داخل طبقه دوم و با راه پله‌اش به نوعی سوم ۳-۲ تا اتاق بود و در یکی از اتاق‌ها به عنوان گروگان از او پاسداری می‌شد. زمانی بود که محافظت از گروگان‌ها شدید بود. آن طور که من محاسبه می‌کردم ایشان توانسته بود از پنج محافظ رد شود. یعنی توانسته بود پنج محافظ را پشت سر بگذارد. محافظی که بیرون اتاقش بود، محافظ داخل اتاقش که موقع فرار در اتاق حضور نداشته. برنامه‌ریزی کرده بود که از پنجره بروی پایین و مثل این فیلم‌ها، ملحفه و وسایلش را جمع کرده بود که مدل بدنش را در روی تختش ایجاد کند تا کسی شک نکند. بعد از طریق پنجره به خودش ملحفه بسته و پایین آمده بود و در پایین به دو پاس نگهبانی دیگر برخورد می‌کند که به هر تدبیری توانسته بود از آنها هم رد شود.

در قسمت شمالی لانه محوطه‌ای بود که وسایل ساکنین سفارت در آنجا دپو شده بود. تخت و آهن پاره و مایحتاج یک خانواده را کنار هم گذاشته بودند. برف سختی آمده و هوا بسیار سرد و زمین یخ زده بود. من هم پاس ساعت یک تا سه نیمه شب بودم. یعنی بدترین زمان شب از لحاظ خواب‌آلودگی. هیچ دوره نظامی هم نگذارنده بودم. خدا رحمتش کند شهید شهرام فر را که برای ما یک دوره آموزش نظامی را شروع کرده بودند که فقط یادم بود که خال سیاه بالا، خال سیاه پایین و رگبار این هست، در این حد می‌دانستم. ممکن بود در دوره انقلاب چیزهایی یاد گرفته باشیم اما تا به حال تیراندازی نکرده بودم و قرار بود بعد از اینکه این دوره‌ها را تمام کردیم ما را ببرند رزم شبانه که بعدها خیلی کامل برای ما آموزش نظامی انجام دادند.

من ایستاده بودم در جایی که یک حالت سکو ماندی با ارتفاع یک متر و نیم از سطح زمین فاصله داشت و بقیه هم یک محوطه وسیعی بود که ماشین پارک شده بود و یا وسایلی که می‌گفتم دپو شده بود.

انتهای این قسمت هم یک دیوار کوتاهی بود که می‌خورد به خانه‌های کوچه پشتی لانه و خانه‌هایی که ما همیشه

طریق می‌خواستند که آستانه تحمل بچه را بالا ببرند. ایشان در رزم شبانه به اینکه زمان خواب‌مان کوتاه باشد تا بتوانیم آماده رزم باشیم، تاکید داشتند و نمی‌گذاشتند که زیاد بخوابیم.

شهید شهرام فر هم برنامه آموزش را در لانه بر عهده داشتند که ما بعدها فهمیدیم، ایشان چه انسان بزرگواری هستند. آموزش تئوری نظامی با ایشان بود. بعد از جریان فرار آن گروگان که البته به خوبی پایان یافت، آموزش‌های ویژه دیگری گذاشتند و ما را برای رزم شبانه به پارک چیتگر بردند.

شهید ورامینی بسیار نظیف و مرتب بود. یادم است که ما

● ● ● او با خود فکر کرده بود و به این تصمیم رسیده بود که در حال حاضر کشور در نقاط دیگر به کمک امثال او احتیاج دارد. او پذیرفته بود که در این شرایط، حق با کسی است که به جبهه‌های غرب برود. جنگ ایران و عراق هنوز شروع نشده بود. شهید نوبخت قبل از جنگ شهید شد

از رزم شبانه برگشته بودیم و همه بسیار خسته بودند و دنبال جایی می‌گشتیم که بخوابیم؛ اما ایشان نشسته بودند و چکمه‌هایشان را واکس می‌زدند. من فکر می‌کنم این برانزنگی ظاهری تا شهادت هم همراهشان بود.

جریان فرار آن گروگان آمریکایی را برایمان می‌گویید؟

نورمحمدی: در این مدتی که گروگان‌ها در لانه حضور داشتند چندین بار تلاش کردند تا از آنجا فرار کنند. یک بار در یکی از این فرارها ۸۰-۷۰ درصد از کارشان پیش رفته بود و داشت به نتیجه می‌رسید که مرحله آخرش به تور من خورد. یک گروگانی بود که حدود ۴۰ سال سن داشت و از وابسته‌های نظامی بود. وابسته نظامی معنی‌اش این است که ایشان در ویتنام بوده، دوره‌های نظامی و

شهید ورامینی هم در آن شب، مثل مرغ سرکنده بود. با ماشین در محوطه دور می‌زد، می‌ایستاد و پیاده نمی‌شد. یک پایش را از ماشین بیرون می‌گذاشت و می‌پرسید: خواهر! حالتان خوب است؟ می‌گفتم: بله. مجدد از سمت دیگر دور می‌زد و حرفش را تکرار می‌کرد: مطمئنید که حالتان خوب است؟

آقای ورامینی دلش نمی‌آمد پست نگهبانی را از من بگیرد. مانده بود این وسط چه کند. زیرا وضعیت بحرانی بود و ایشان هم مسئولیت داشت که مبادا اتفاقی مثل همان قضیه فرار یکی از گروگان‌ها پیش بیاید. اما آن شب انرژی زیادی از شهادت، شهید نوبخت گرفته بودم. خواب نمی‌آمد و نماز را نشسته و در حال پاس دادن خواندم. فکر می‌کنم آن شب یکی از ذخیره‌های این دنیا بوده است؛ چون الحمدلله خدا نسل خوبی به من عطا کرد.

آنچه هم که تا اکنون در ذهنم از آن شب باقی مانده است، همراهی برادروار ایشان است. آن شب، شب اولی بود که من آن مصیبت سخت را دیده بودم. همه دنیا روی قلبم سنگینی می‌کرد. اما بچه‌ها واقعاً لطف داشتند و بسیار من را همراهی و کمک کردند. همان شب، ما نماز لیل‌الدفن شهید نوبخت را در لانه خواندیم.

آخرین باری که شهید ورامینی را دیدید چه زمانی بود؟

خانم مومن: در روزهای پایانی جریان لانه جاسوسی، آنجا دیگر تبدیل به یک پاتوق شده بود. یک روز که ایشان در لانه دیدیم. من را که دید با عجله جلو آمد و بعد از احوالپرسی گفت: من تصمیم گرفته‌ام که به جبهه بروم. همان طور که می‌دانید در جبهه هم خیلی سریع رشد کرد و به فرماندهی ستاد لشکر محمد رسول‌الله (ص) رسید.

شما در جریان لانه جاسوسی چه زمانی با شهید ورامینی آشنا شدید؟

خانم نور محمدی: شهید ورامینی به دلیل موقعیت کاریشان در لانه، ارتباط زیادی با بچه‌های نگهبان داشتند. مسئول عملیات آن زمان آقای زحمتکش بودند و شهید ورامینی معاون بخش عملیات بودند. کار من هم در لانه نگهبانی دادن بود. درست است که با آقایان در لانه حضور داشتیم اما شناخت نزدیکی به برادرها نداشتیم. زیرا ارتباطات ما محدود بود. ما کارهای بخش خانم‌ها را انجام می‌دادیم.

با این حال نکاتی که از شهید ورامینی به یاد دارم این گونه است که او برادر بسیار برانزده و خوش سیمایی بودند. چهره نورانی و پیغمبرگونه داشتند. اما روابط بین بچه‌های لانه بسیار اصولی و با سلامت و صحت بود. بدگمانی و نگرانی در ارتباطات وجود نداشت.

ما این همه دختر و پسر جوان بودیم که یک سال با هم در لانه همنشین بودیم. اما روابطمان بسیار سالم بود. البته در اواخر یک تعداد آشنایی‌هایی هم صورت گرفت که آقای اصغرزاده این باب را باز کرد و اولین ازدواج را انجام دادند و امام هم عقدشان کرد و از این طریق، بچه‌ها تشویق به تشکیل خانواده شدند.

به دلیل جریاناتی که در لانه پیش آمده بود، برنامه‌ریزی خوبی کردند که دانشجویان حتماً دوره‌های نظامی را بگذرانند. من بیشتر در دوره نظامی، با شهید ورامینی آشنا شدم. آن جدیت و جبروت خاصی که در کلاس‌های نظامی داشتند به ظاهر ملایم‌شان نمی‌خورد. مثلاً در کلاس‌های آموزشی کنار گوش نیروها، تیراندازی می‌کردند و ما هم نباید از جا تکان می‌خوریم. از این

گروهی از دانشجویان سلسله‌ای پیرو خط امام حاضر در لانه جاسوسی که برای سپری کردن آموزش نظامی آمده‌اند.



است و با یک حالت مسخره‌بازی؛ چون یک سگ داخل سفارت بود که اذیت می‌کرد، گفتند چی شده سگ بهت پریده یا از سگ ترسیدی؟ گفتم: خدا شاهده گروگان بوده و من با او درگیر شدم و الان اینجاست. کم کم متوجه شدند که قضیه جدی است. دویدند رفتند. این گروگان روی درخت رفته بود، دیده بود که بچه‌های پاس‌بخش آمده‌اند، برگشته بود یک سطل آشغال بزرگی زیر درخت قرار داشت که رفته بود داخل آنجا و پنهان شده بود. آقای زحمتکش که آمده بود طرف درخت دستش را گذاشته بود روی سطل که احساس کرده بود به صورت غیر معمولی در آن سرمای هوا، گرم است و متوجه حضور او در سطل شده بود. الحمدلله موفق نشد از سفارت خارج شود و او را گرفتند اما بعداً شنیدم که گفته بود با یک رنجر دختر درگیر شدم. در صورتی که من تا حالا تیر هم نینداخته بودم.

نکته خاصی در مورد حاج عباس در ذهن دارید که من فراموش کرده باشم از شما بپرسم؟
جزئیات آن زمان از ذهنم محو شده است. اما در کل، ایشان برادری بسیار جسور بود. در عین حال که متوجه ظواهرش بود، قطعاً باطنیات قوی هم داشتند. انشاءالله با اولیاءالله محشور شوند!

ما شهادت را در ظاهر بعضی از بچه‌های لانه می‌دیدیم. من چهره شهید و زوایی را زیاد به یاد ندارم اما خاطرم هست که خیلی ساده می‌گشت. بعدها شنیدیم که ایشان در چه سطحی فرماندهی می‌کردند که با آن جراحتش می‌رود و قلعه کله‌قندی را فتح می‌کند. بسیار بچه‌های ساده، خالص و پاکی بودند.

من احساس خسران می‌کنم که در جمع ما، چرا آنها توانستند تا آن حد رشد کنند و من به عنوان یک خانم

هرچه ایست ایست گفتم، شتابش را سریع‌تر کرد و طرف من آمد یعنی من فکر می‌کنم اگر ایشان عاقلانه رفتار کرده بود می‌توانست از لانه فرار کند. هر لحظه سرعتش زیاد تر می‌شد تا اینکه خودش رو طرف پای من پرتاب کرد و دست انداخت زیر پای من و من را کشید. دستش را دراز کرد تا اسلحه را از من بگیرد و مانع سلاح من شود و بتواند فرار کند چون قطعاً قصدش این نبود که سر و صدایی بلند شود.

شکه شده بودم و نمی‌توانستم تصمیم درستی بگیرم. با خودم گفتم که چا دارد تیراندازی کنم؛ خدا شاهده در آن موقعیت واقعاً یاد این جمله شهید "شهرام‌فر" افتادم که گفت اگر کسی از نزدیک تیر بخورد، خونریزی شدید دارد و می‌میرد. به این فکر کردم که اگر به او تیر بزنم چون نزدیک است خونریزی می‌کند و می‌میرد و می‌گویند که ما گروگان کشتیم.

من فقط در آن حالت که او با من گلاویز شده بود، یک تیر هوایی شلیک کردم. به محض اینکه شلیک کردم من را رها کرد و شروع کرد به صورت سینه خیز به طرف ماشین‌ها حرکت کردن که به نظرم آمد باید تیر دوم را شلیک کنم که تیر دوم را هم زدم. اما تیر سوم را احساس کردم که او دارد می‌رود؛ نشستم که نشانه بگیرم و بزنم هرچه سعی کردم دیدم تفنگ شلیک نمی‌کند.

نگو در این گیر و دار، خشاب من را شل کرده بود و خشاب درآمده بود و آن فشنگ دومی داخل گنگدن اسلحه مانده بود. من دو تیر شلیک کردم و تیر سوم را که به قصد زدن او بود، خواست خدا بود که شلیک نکرد.

دیدم که او همان‌طور رفت اما به طرف دیوار نرفت. من در همان شرایط داد هم می‌زدم؛ پشت سر من دیواری بود که به باغ باز می‌شد. خانم "فرح مرصوصی" آنجا پاس می‌داد؛ من فریاد زدم که "فرح،

به آنها مشکوک بودیم. همه می‌گفتند که از اینها اجتناب کنید که به احتمال زیاد با آمریکایی‌ها ارتباط دارند. بیرون سفارت را سیاه کنترل می‌کرد و دور تا دور سفارت پاس می‌دادند. این قسمتی که من بودم یک مقدار نخاله‌های آهنی قراضه بود که با یک درپچه‌ای وصل می‌شد به آن قسمتی که این آقا از آنجا که حالت باغ بود وارد شد. او راه را بلد بود، از آن در وارد شد؛ من هم بالای سکو بودم و محوطه هم با یک نورافکنی به طرف او روشن بود.

در این مدتی که گروگان‌ها در لانه حضور داشتند چندین بار تلاش کردند تا از آنجا فرار کنند. یک بار در یکی از این فرارها ۸۰-۷۰ درصد از کارشان پیش رفته بود و داشت به نتیجه می‌رسید که مرحله آخرش به تور من خورد. یک گروگانی بود که حدود ۴۰ سال سن داشت و وابسته‌های نظامی بود. وابسته نظامی معنی‌اش این است که ایشان در ویتنام بوده، دوره‌های نظامی و رنجری دیده و از لحاظ نظامی افراد دوره دیده و قوی هستند.

سلاح ۳ ژ در دستام بود. یادم هست چون هوا خیلی سرد و ساعت ۳ نصفه شب بود. من خیلی لباس پوشیده بودم؛ یک پانچو هم روی لباس‌ها پوشیده بودم. چون برف می‌بارید و روسری‌ام را دور سرم بسته بودم. ولی خوشبختانه بند اسلحه را به گردنم انداخته بودم و از من جدا نبود، و گرنه من فکر می‌کنم که می‌توانست اسلحه را از من بگیرد.

گاهی پاس‌بخش‌ها می‌آمدند یک سری می‌زدند و خدا قوتی می‌گفتند و می‌رفتند. در حال خودم بودم که متوجه شدم فردی در تاریکی به طرف من می‌آید. در مرحله اول فکر کردم که یکی از این برادرها پاسش تمام شده و دارد گذری رد می‌شود. او از آن عقب آمد، محوطه که روشن بود تمام شد و به من که رسید نور کمتر بود. من ایستادم؛ رسم بر این بود که اسم شب ۳ نکه‌ای می‌گفتم. ایشان یک چیزی گفت؛ من مجدداً از او خواستم اسم شب را تکرار کند. من در آن حالت احساس کردم لحن او فارسی نیست. یعنی حس کردم که کلمات را فارسی نمی‌گوید و حالتی است که می‌خواهد مرا گول بزند. شاید در این چند ثانیه هزار جور فکر کردم. محاسبه کردم نکنند این آمریکایی است چون از دور همین‌طور که وارد می‌شد دیدم که یک چیزی روی سرش افتاده است. او تی‌شرت و بلوزش را روی سرش کشیده بود، شاید فکر کرده بود که از ظواهرش هم ممکن است شناسایی شود و به نوعی خودش را پوشانده بود. من دائم می‌گفتم اسم شب را بگویند و او همین‌طور به سمت من می‌آمد. اینطور نبود که بایستد و اسم شب را بگوید؛ به این نتیجه رسیدم که او یکی از گروگان‌ها است. به این نتیجه رسیدن خیلی سخت بود چون اصلاً چنین موضوعی نداشتم و خدا به ذهن من خطور داد.

بیشتر به خاطر لحن انگلیسی‌اش بود و من فکر کردم که دیگر باید از او محکم بخواهم که سرجایش بایستد.



توانستم آن‌طور که باید رشد کنم و خودم را نشان دهم. البته ما خانم‌ها، دلایل خود را داشتیم و لازم هم بود که در پشت صحنه افرادی باشند و راضی هم بودیم. حالا که به آن زمان برمی‌گردیم و می‌بینیم که تک‌تک این عزیزان بسیار برجسته بودند، تأسف می‌خوریم که چرا در یادمان نبود که از آنها بخواهیم که لحظه شهادت ما را هم یاد کنند و در آن دنیا ما را شفاعت کنند. مثلاً شهید ترکشوند یا شهید عابدینی که از اولین شهدای لانه هستند و در هویزه شهید شدند. ■

فرح، گروگانه گروگانه"، چون صدای تیر را شنیده بود، من داد می‌زدم و از آن طرف صدای شلیک که بلند شد، بچه‌های سپاه هم متوجه شده بودند. به آن دوستان هم که متوجه می‌شود ۶-۵ تا تیر هوایی شلیک می‌کند. آمریکایی کاملاً ترسید و به طرف دیوار نرفت و رفت به طرف ساختمان کاردار که جای پر درختی است. به نظرم آمد که رفت روی درخت. بچه‌های پاسداشت ۶-۵ دقیقه بعدش آقای زحمتکش و دیگران آمدند و گفتند: خواهر چه شده

درآمد

گذشت سی و چند سال از آن روزهای زیبای مقاومت باعث نشده که خاطرات و افراد از ذهن پاک بشود. فراموش کردن خاطرات مردی مانند شهید ورامینی امکان پذیر نیست. به خصوص اینکه مدت‌ها این دو در بخش‌های مختلف ستاد بسیج تلاش نمودن تا ثمره این نهاد انقلابی را تقویت نموده و نیروهایی که داوطلبان راهی جبهه‌های جنگ حق علیه باطل می‌شدند را به نحو احسن آموزش دهند. حال این عباس روایتی از آن عباس آسمانی دارد تا نکات پیدا و آشکار شخصیت او برای همگان روشن شود.

اولین بار چه زمانی با آقای ورامینی آشنا شدید؟

قبل از شروع جنگ تحمیلی من در جهاد سازندگی شاغل بودم و با شروع جنگ به سپاه رفتم. نیمه دوم سال ۵۹ که به ستاد بسیج رفتم. آن زمان آقای رجیبی مسئول بخش آموزش بسیج بود و افرادی مانند شهید حاج عباس ورامینی، شهید مجید رمضان و شهید خسروی از کادرهای آن بخش به حساب می‌آمدند. من نیز در قسمت سازماندهی عملیات بودم. اوایل تشکیل بسیج بود و در حال تدوین شرح وظایف و ساختار بسیج بودیم. ما در این بخش مأموریت سازماندهی بسیج در قسمت‌های آموزش و عملیات را داشتیم.

عباس ورامینی شخصیت خاصی داشت. این مواردی که در مصاحبه‌ها و خاطرات ذکر می‌شود، کافی نیست. بلکه شما تا با خود حاج عباس ملاقات نمی‌کردید متوجه شخصیت بالای او نمی‌شدید. درجه ایمان عباس بالا بود. برای خود من سنجش مقیاس در درجه ایمان، هنگام سختی‌هاست. در سختی‌ها معلوم می‌شود که چه کسی مؤمن است. عباس در زمان سختی‌ها قابل اتکاء بود و انگار به همه چیز واقف بود. وقتی یک کلمه حرف می‌زد، گویی می‌دانست که مثلاً پشت این تپه‌ها چه خبر است.

ایسن ویژگی‌ها، از همان جلسه اول ملاقات نمایان می‌شد؟

بله کاملاً. عباس چند ویژگی خیلی جالب داشت. یکی اینکه لحن صدایش جذاب بود. چهاردها همیشه، به خصوص در



برخورد با دوستان، متبسم و آرام بود. البته در بعضی موارد هم فوق‌العاده جدی می‌شد که اصلاً شوخی و مسامحه بر نمی‌داشت و هیچ‌چیز کوتاه نمی‌آمد. بسیار تمیز و مرتب در میان جامعه می‌گشت. نمی‌توانید یک عکس از عباس پیدا کنید که چهره یا لباسش خاکی باشد. همیشه سر و صورت، مو و لباسش مرتب بود که این ویژگی، بسیار در برخورد با افراد مؤثر بود. با اینکه شرایط جنگ سخت بود و امکانات مثل آب گرم، برق، گاز و... کم بود. تمیز نگه داشتن لباس هم دشوار بود. اما عباس در جبهه هم فوق‌العاده تمیز بود و حتی گاهی اوقات موهایش را در آب رودخانه می‌شست. علاوه بر این موارد، عباس فوق‌العاده عملیاتی بود و شعور بالای نظامی داشت.

منظور از شعور بالای نظامی چیست؟ از کجا مشخص بود که او این ویژگی را دارد؟

شما اگر تصاویر به جای مانده از عباس را نگاه کنید، مخصوصاً آنجاهایی که به هنگام سخنرانی اوست. حواس هیچ‌یک از نیروها پرت نیست و همه سراپا به گوش هستند تا ببینند او چه می‌گوید. وقتی درباره اینکه چه می‌خواهیم بکنیم، سخن می‌گفت. گویی انگار چهار مرتبه این عملیات را انجام داده است. یعنی مسائل را کاملاً در ذهنش مرور کرده بود.

شعور نظامی، یعنی اینکه قبل از شروع عملیات، ده‌ها بار تا پشت عراقی‌ها رفتیم و برگشتیم، یعنی آمادگی ذهنی نظامی داشتن.

این شعور نظامی در کجا بروز کرد؟

پیچیده‌ترین قسمت عملیات فتح‌المبین توسط گردان حبیب‌بن مظاهر انجام شد. او فرمانده یکی از گروهان‌های گردان شهید وزوایی بود. آنچنان برای نیروها این عملیات را توضیح و تشریح می‌داد که گویی او ده‌ها مرتبه به پشت خاکریز شمن نفوذ کرده و به خاک خودی برگشته است. در لانه هم عباس به بچه‌ها آموزش نظامی می‌داد. خب در دو کوهه آقایان دیگري هم مانند مسعودی، عزتی و دیگر دوستان حضور داشتند که واقعا عملیاتی بودند و از نظر نظامی شعور بالایی داشتند یا خود محسن وزوایی که یک نخبه بود اما امر آموزش در اختیار عباس بود. او در کنار محسن وزوایی کاملاً همگن بودند. بعضی اوقات بین فرمانده و معاون اختلافات زیادی به‌وجود می‌آید؛ اما این مورد قابل لمس بود که محسن به عباس کاملاً اعتماد دارد.

یادم هست یکی دو باری که با هم به مأموریت نزد حاج همت رفتیم. وقتی حاج همت، او را دید و با هم صحبت کردند. حاجی خیلی جدی به عباس گفت: تو در منطقه بمان! جذبه شدیدی بین این دو نفر وجود داشت. گویی که روح‌شان با هم تطابق داشت.

در جبهه گرم، بی‌غذایی، فشار بمباران، هر روز شهید دادن، هر روز زخمی داشتن، نبود امکانات که همه این موارد، شرایط سختی را ایجاد کرده بود. جبهه جایی نبود

که خوش بگذرد. خدا نکند کسی در این شرایط گیر کند. وقتی که تمام لباس‌های شما خیس و گلی است، همیشه باید تفنگ خود را تمیز کنی. چون مدام بارندگی است و آرزویت این است که یک روز خشک باشی؛ اما نمی‌شود. آرزو داری یک روز پایت در گل گیر نکند؛ اما نمی‌شود.

در آن شرایط جذبه‌ها مشخص بود. یعنی کاملاً مشهود بود که همت دوست دارد، عباس در منطقه بماند. من و عباس را در جبهه به اسم کوچک صدا می‌کردند. وقتی ما نزد حاج همت می‌رفتیم، حاجی با زبان شوخی و برای رفع خستگی می‌گفت: باز عباس‌ها آمدند.

حاج عباس در موقع آموزش شعور نظامی‌اش را نشان داد. وقتی ۲۵ کیلومتر پشت عراقی‌ها بیرون آمدیم و فقط یک شهید (شهید عاشوری) دادیم، این یعنی نتیجه شعور بالای نظامی. وقتی عملیات موفق شد. در حقیقت ۳۰۰ نفر موفق شده بودند که ۲۵ کیلومتر راه را از بین عراقی‌ها رد

● شما اگر تصاویر به جای مانده از عباس را نگاه کنید، مخصوصاً آنجاهایی که به هنگام سخنرانی اوست. حواس هیچ‌یک از نیروها پرت نیست و همه سراپا به گوش هستند تا ببینند او چه می‌گوید. وقتی درباره اینکه چه می‌خواهیم بکنیم، سخن می‌گفت. گویی انگار چهار مرتبه این عملیات را انجام داده است. یعنی مسائل را کاملاً در ذهنش مرور کرده بود.

شوند و بدون اینکه حتی یک شهید بدهند عملیات انجام دهند. شهید عاشوری بعد از عملیات شهید شد. شهادت او این گونه بود که بعد از فتح توپخانه در علی‌گره‌ز، عراق تازه متوجه شده بود چه اتفاق بزرگی رخ داده است و توپخانه سنگین‌اش تسخیر شده است. لذا به هر نقطه‌ای که دستش می‌رسید، شلیک می‌کرد. ما هم که بعد از عملیات، خسته شده و نشسته بودیم و با یک رادیوی غنیمتی، اخبار ساعت ۱۴ را گوش می‌دادیم. آن رادیوی جلدقه‌های را هم از سنگر عراقی‌ها پیدا کرده بودیم. اخبار، پیام امام را پخش کرد که من به دست و بازوی رزمندگان بوسه می‌زنم و به این بوسه افتخار می‌کنم. بچه‌ها همه گریه می‌کردند. یک‌دفعه من گفتم: بچه‌ها خیلی دور هم جمع شده‌ایم. مکان جلاله‌مانندی بود که ۲۰ نفر داخل جمع شده بودیم. اخبار که تمام شد، بچه‌ها یکی یکی برخاستند. عاشوری، آخرین نفری بود که می‌خواست از گودال بیرون بیاید و در حال جمع کردن وسایلش بود. رادیو را هم او بیرون می‌آورد. در همان لحظه، یک گلوله توپ آمد و زمین خورد و گرد و خاکی بلند شد. پای او از ران قطع شد و

■ شهید ورامینی در قامت یک کارشناس نظامی در گفت و شنود شاهد یاران با عباس آزادی

عباس شعور نظامی بالایی داشت...



و ... اما وقتی تلویزیون می‌خواست اعلام کند که ما این آدم‌ها را می‌خواهیم، مشخص می‌شد که عملیات در کدام منطقه است و در نتیجه عملیات لو می‌رفت.

با عباس صحبت کردیم که طرحی بنویسیم که تخصص‌ها کدگذاری شوند. مثلاً بر روی کارت نیروی تک تیرانداز کد ۶۰۲۱ بنویسیم و زمان فراخوان نیرو کدهای مورد نیاز را فراخوان کنیم تا حداقل مسائل امنیتی رعایت شود. این طرح آرام‌آرام پا گرفت. گروهی با هم شروع به تدوین این مسئله کردند و برای اینکه این طرح نهایی شود با هم به سومار رفتیم. حاج همت آنجا فرمانده تیپ بود؛ عملیات سومار هم بسیار خاطره‌انگیز بود. فکر می‌کنم که این قضیه مربوط به پاییز ۶۱ بود.

ما رفتیم تا در مورد این طرح و نهایی کردن آن با حاج همت مشورت کنیم. آنجا حاج همت به این نکته رسیده بود که وقتی جنگ کوهستان می‌شود، یک عده باید فقط آب بیاورند. یعنی آن عده، اصلاً نباید تفنگ و آرپی جی بیاورند. چون در کوهستان اولین کمبود، آب بود و ممکن بود که گردان زمین گیر و تلف شود. ما اینها را نمی‌دانستیم و حاج همت به این نتایج رسیده بود.

یا در سلازماندهی افراد در نقاط مختلف اتفاقاتی افتاده بود. مثلاً دانش‌آموز را گلوله‌گذار تانک قرار داده بودند و دانش‌آموز بعد از گذاشتن دو گلوله خسته می‌شد. یا برعکس، دانش‌آموز پشت بی‌سیم قرار نمی‌گرفت. به خاطر تقسیم‌بندی‌های آن موقع جنگ پیچیدگی‌های زیادی وجود داشت. نیرو می‌آمد؛ اما باید آموزش نظامی می‌دید و تجربه کافی وجود نداشت یا به دلیل عدم وجود سلازماندهی نیروها، جمعیت می‌آمد و نمی‌توانستیم جمعیت را برگردانیم. از این طرف هم باید توجیهش می‌کردیم تا در جبهه فرمان فرمانده گردان را به نحو احسن انجام دهند نه اینکه نیرو را به منطقه ببرد و بعد ببیند که اینها همه گلوله گذارند.

مسا که در مورد این طرح با حاج همت صحبت کردیم، او گفت: از تهران به من گردان بدهید نه یک نیروی تک. گردان کامل تشکیلاتی بدهید تا من فقط بالای سرش، یک فرمانده بگذارم.

به همین دلیل در این زمینه کار تحقیقاتی زیادی انجام دادیم و برای مشورت و تأیید نهایی به جبهه و خدمت حاج همت رفتیم و در آنجا، به موارد جدید هم برخورد کردیم. مثل این موضوع که باید پشت بی‌سیم، دانش‌آموز قرار بگیرد که در تغییر رمز سریع‌الانتقال باشد. از آن طرف گلوله‌گذار باید کسی باشد که از نظر بنیه، بالا باشد. یا در بخش شهدا، تعدادی جوان گذاشته بودند که با جمع کردن چند جنازه دچار افسردگی می‌شدند. در حالی که باید آدم‌های مسن را

نفر میان سال و سیگاری در جمع ما بود. محسن و عباس هم رعایت می‌کردند که به طور کامل عملیات را توضیح ندهند که می‌خواهیم چه بکنیم. بنابراین به این بنده خدا گفتند: نمی‌شود شما با گردان بیایی. اما او گفت: من باید با گردان بیایم. گفتند: پس با سیگار نمی‌شود بیایی. گفت: باشه سیگار را ترک می‌کنم و ترک هم کرد و تا آخرش هم آمد. این امر نتیجه جذبه بالا امثال حاج عباس بود.

نکته دیگر در مورد جذبه بالای عباس این که نصف گردان بدون اسلحه بودند. قرار بود از غرب اسلحه بیاورند که نشد. خب شما وقتی حرفی را که برای مردم بیان می‌کنی، اگر خودت آن را قبول نداشته باشی، مردم هم آن حرف را باور نمی‌کنند. عباس یک سخنرانی معروفی قبل از عملیات فتح المبین داشت. در آن سخنرانی گفت: هر کس با ما می‌آید بی‌سلاح است، ما سلاح نداریم. نهایت این است که با کله‌مان به تانک می‌زند. چون جایی محکم‌تر از کله نداریم یا خود فرد باید برود و از عراقی‌ها اسلحه بگیرد. روز سوم واقعاً هم این‌طور شد که هر کس این امکان را ندارد، نیاید. این یک واقعیت است که همه می‌دانند. روزهای آخر بود که به ما سلاح رسید. این از یک باوری نشأت می‌گرفت که اگر باور دارید بیاید و اگر ندارید، نیاید. سخنرانی محسن وزوایی هم همین بود که این گردان شبیه قضیه جنگ احد است و باید یک گلوگاه را بگیرد. ممکن است یک نفر هم سالم برنگردد. و بعد ادامه داد که اگر من شهید شدم، عباس فرمانده است. اگر عباس شهید شد، بعد از او رمضان. و بعد نام‌ها را می‌برد که مثلاً مسعودی هست، خسروی هست و... هر کس شهید، نفر بعد از او فرمانده است. دنبال فرمانده نگردید و هر کس رسید کارش را انجام بدهد.

معمولاً سخنرانی‌ها در جبهه بعد از برگشتن از تمرین‌ها که همه خسته بودند، انجام می‌شد. به این صورت که صبح زود، ۴۰ کیلومتر با تجهیزات پیاده‌روی می‌کردیم. قهقهه‌های آب باید پر می‌بود و اگر سرخالی بود، صدا می‌داد. فقط جذبه فرماندهی می‌تواند نیروها را ببرد و بیاورد. خب اگر نیروها زیر بار انجام این مأموریت نمی‌رفتند، چه اتفاقی می‌افتاد. ۴۰ کیلومتر، فاصله تهران تا کرج است و برعکس. آیا می‌توانید از تهران تا کرج و برعکس را هر روز پیاده روی کنید؟ محدوده سنی نیروها هم در سنین جوانی بود. همه، جوان و یا تازه ازدواج کرده بودند. بنابراین در سنین بازی‌گوشی بودند. همه در حال جنب و جوش بودند اما به هنگام سخنرانی عباس انگار که همه مهیوت او هستند و او را نگاه می‌کنند. نکته بعدی اینکه عباس در عین حالی که آرامش بخش بود اما موقع فعالیت و کار با کسی شوخی و مسامحه نداشت. اگر کار را درست انجام نمی‌دادیم، اصلاً گذشت نمی‌کرد.

این هوش و زیرکی که شما به آن اشاره کردید زمانی که حاج عباس در ستاد بسیج بود چگونه خودش را نشان داد؟ یادم هست زمانی که ما وارد بسیج شدیم و کار می‌کردیم. در سال ۶۱ پیچیدگی ایجاد شد و آن هم اینکه برای فراخوان نیروها مشکل پیدا کرده بودیم. خب متناسب با عملیات، باید افرادی با تخصص‌هایی خاصی فراخوانده می‌شدند. مثلاً آرپی‌جی‌زن، بهیاری، تک تیرانداز

در سال ۶۱ پیچیدگی ایجاد شد و آن هم اینکه برای فراخوان نیروها مشکل پیدا کرده بودیم. خب متناسب با عملیات، باید افرادی با تخصص‌هایی خاص فراخوانده می‌شدند. وقتی تلویزیون می‌خواست اعلام کند که ما این آدم‌ها را می‌خواهیم، مشخص می‌شد که عملیات در کدام منطقه است و در نتیجه عملیات لو می‌رفت. با عباس صحبت کردیم که طرحی بنویسیم که تخصص‌ها کدگذاری شوند. مثلاً بر روی کارت نیروی تک تیرانداز کد ۶۰۲۱ بنویسیم و زمان فراخوان نیرو کدهای مورد نیاز را فراخوان کنیم تا حداقل مسائل امنیتی رعایت شود.

به آن طرف افتاد. خون زیادی از او رفت؛ نمی‌توانستیم بالای زخم را ببندیم، چون از ران قطع شده بود. او در حال صحبت کردن بود که شهید شد.

حاج احمد متوسلیان بعد از عملیات فتح‌المبین خودش را به ما رساند. چون فرمانده تیپ محمد رسول‌الله (ص) بود. اولین حرفی که به محسن وزوایی زد این بود که محسن! این گردان از دست نرود؛ چون می‌خواهیم خرمشهر را آزاد کنیم. یک نفرشان هم نباید از گردان جدا شود.

شعور نظامی، یعنی یک گردان سخت‌ترین کار را انجام داده است اما با این حال، تمام اعضایش هم سالم برگشتند. حتی ۲۵ کیلومتر پشت خط مقدم عراق وقتی بالای سر توپخانه رسیدیم، عراقی‌ها با لباس راحتی بودند. تصور این را هم نمی‌کردند که حتی یک نفر از ما بالای سرشان بیاید. محسن وزوایی قبل از این عملیات، تنها برای سه‌الی چهار نفر از ما توضیح داد که مأموریت گردان حبیب چیست. اما عباس بدون اینکه هدف عملیات را لو بدهد طوری نیروها را توجیه می‌کرد که گویی ده‌ها بار این عملیات را انجام داده است.

نکته دوم اینکه بایستی گردان، روزانه بیش از ۴۰ کیلومتر با تجهیزات پیاده می‌رفت و این پیاده رفتن کسل‌کننده بود. اما افرادی مثل عباس، محسن وزوایی و آقای مسعودی چنان جذابیتی ایجاد می‌کردند که هر روز حس می‌کردیم چیز جدیدی به ما اضافه شده است. مثلاً یادم هست یک



قبل از عملیات فتح‌المبین، در صورت شهید ورامینی (نفر اول از سمت راست) عباس آزادی (نفر سوم از راست) و باقر شهبازی (نفر چهارم) از راست دیده می‌شوند.

عباس در دانشگاه مددکاری خوانده بود و بسیار دل نازک بود. با آن شخصیت نظامی، دو چهره داشت. چهره‌های رؤف داشت و جدی (نه خشن). وقتی زمان کار بود، باید کار می‌کردیم. اما وقتی مانور و آموزش تمام می‌شد با همه رفیق بود. بچه‌ها با او درد دل می‌کردند. انگار عباس می‌توانست همه مشکلاتشان را حل کند، گویی عباس همه راه‌ها را رفته بود. اگر درجه ایمان کسی بالا باشد، حس می‌کنید که می‌شود به چنین شخصی تکیه کرد.

ارتش‌های دنیا فرصت دارند؛ اما در جنگ کسی فرصت ندارد. مثلاً می‌خواهند دو هفته دیگر عملیات کنند. نمی‌توانند به همه زمان عملیات را بگویند و فقط می‌گویند وقت نیست نیرو را برسان. یا می‌خواهند یک ماه دیگر عملیات کنند؛ نمی‌توانند برای همه توضیح بدهند که من می‌خواهم در فلان روز عملیات کنم.

از نظر شخصیتی چگونه آدمی بود؟

عباس در دانشگاه مددکاری خوانده بود و بسیار دل نازک بود. با آن شخصیت نظامی، دو چهره داشت. چهره‌های رؤف داشت و جدی (نه خشن). وقتی زمان کار بود، باید کار می‌کردیم. اما وقتی مانور و آموزش تمام می‌شد با همه رفیق بود. بچه‌ها با او درد دل می‌کردند. انگار عباس می‌توانست همه مشکلاتشان را حل کند، گویی عباس همه راه‌ها را رفته بود. اگر درجه ایمان کسی بالا باشد، حس می‌کنید که می‌شود به چنین شخصی تکیه کرد.

زمانی که عباس از سفر حج برگشت، ما برای زیارت قبول گفتن، به خانه‌اش که مابین یاغچی آباد و نازی آباد بود، رفتیم. خانه محقری بود که یادم نیست اجاره‌ای بود یا نه. پسرش میثم هم کوچک بود. عباس تلویحاً به من رساند که ای کاش به حج نرفته بودم! یعنی فرصت جبهه را از حج مؤثرتر می‌دانست. خیلی خوشحال بود که به مکه رفته است؛ اما می‌گفت که نباید می‌رفتم. حالتی داشت که گویی جبهه اولویت بیشتری دارد. این حرف بسیار سنگین بود.

آخرین دیدار شما با عباس چه زمانی بود؟

من برای ادامه تحصیل باید به تهران برمی‌گشتم. به همین دلیل فقط عید نوروز به جبهه می‌رفتم. فکر می‌کنم نوروز سال ۶۲ بود که نزد عباس رفتم و گفتم: می‌خواهم به خط بروم. گفت: نمی‌شود.

زیرا ما باید پلاک می‌گرفتیم؛ یعنی باید در قالب یک گردان یا یک مجموعه می‌آمدیم. اما برای اینکه ارتباطمان برقرار شود با بعضی دوستانمان نزد افرادی مثل مجید رمضان یا عباس می‌رفتیم. آن موقع عباس مسئول ستاد لشکر شده بود. بالاخره با هر مصیبتی او را راضی کردم و او هم نامه‌ای داد که به ما پلاک دهند. عباس می‌گفت: شما بدون اجازه به منطقه آمده‌اید. ما هم با شوخی می‌گفتیم: کوتاه بیا! ما که بالاخره اگر پلاک هم ندهی به منطقه می‌رویم.

اخلاق و روحیات شهید ورامینی قبل از مسئول شدن با بعد از آن فرقی هم داشت؟

وقتی مسئول شد، سخت‌گیرتر هم شده بود. اگر مسئول نشده بود، می‌توانست راحت‌تر به ما پلاک دهد. او بسیار مسئولیت‌پذیر بود؛ لذا بیشتر اذیت می‌شد.

هم بودیم. هر کس می‌خواست به دشت برود با تیر زده می‌شد.

یک شب حاجی به یکی از بچه‌ها گفت: این جنازه را پائین بفرستید! رفتند به او لگد زدند؛ اما فقط یک متر پائین رفت و باز گیر کرد و دوباره عراقی‌ها شلیک کردند. فردا شب قرار شد که او را بالا بکشیم. همان بنده خدا رفت، طناب بست و با سختی او را بالا کشید. اگر به دست مرده طناب ببندید، ممکن است دست او کنده شود و ممکن بود سر این قضیه شهید بدهیم. به هر حال او را بالا کشیدند. تیر داخل سرش خورده بود. مگس‌ها در طی روز، دور سرش جمع می‌شدند و به سمت سنگر بچه‌ها می‌آمدند. مرتباً به‌داری می‌آمد و می‌گفت که این قضیه، مشکل درست خواهد کرد. چون مگس‌هایی که روی مواد غذایی می‌نشینند، همه آلوده هستند. وقتی جنازه را بالا آوردند. جیب‌هایش بررسی شد. دیدیم از صدام تشویقی دارد؛ کلت اهدایی صدام همراهش بود و کاملاً یک افسر بعثی مزدور بود.

ما برای نوشتن آن ساختار باید با تمام شخصیت‌های کاربردی جبهه آشنا می‌شدیم. لذا یک وانت در اختیار ما گذاشتند. راننده وانت شیشه‌بُر و اهل ملایر بود. او با وانتش آمده بود که به جبهه خدمت دهد. من وسط نشستم و عباس کنار در نشستم. از او پرسیدم تا به حال به جبهه آمده‌ای؟ گفت: نه. چطور مگر؟ گفتم: اگر به جبهه نیامده‌ای، اجازه بده ما پشت فرمان بنشینیم. گفت: نه نمی‌توانم، مسئولیت دارد. من وانت را دست شما نمی‌دهم.

آن روزها هم ما کم سن بودیم. گفتم: به خدا ما به رانندگی وارد هستیم. هر کاری کردیم نپذیرفت.

وقتی لب خط رفتیم، توپخانه عراق شروع به شلیک کرد. راننده هول شد و پایش روی گاز چوب شد. شاید ما با سرعت ۸۰ کیلومتر در ساعت در سنگرها و کوه‌ها در حرکت بودیم. من مدام می‌گفتم: پایت را از روی گاز بردار. اما نمی‌شنید و دو دستی فرمان را گرفته بود. فرمان ماشین مستقیم و پایش روی گاز بود. اصلاً این آدم منقبض شده بود. آخر سر مجبور شدم با پوتین بزنم زیر پایش و پایش هم زخم شد؛ اما بالاخره ماشین متعادل شد. گفتم: چرا این‌طور می‌کنی؟ فرمان را رها کن! با هزار صلوات او را وسط نشاندم و خودم پشت فرمان نشستم. به عباس هم گفتم با او شوخی نکن. چون عباس در مسیر با او شوخی می‌کرد و می‌پرسید: چرا شما تفنگ ندارید؟ گفت: اینجا که تفنگ نمی‌خواهد. راننده از ما پرسید: این سنگرها چیست؟ عباس جواب داد: عراقی‌ها داخلش هستند. گفت: آقا! شما دیوانه‌اید. مرا دست دو دیوانه داده‌اند. گفتم: عباس سرب‌سر این مرد نگذار! بنده خدا تا به حال که به جبهه نیامده است. عباس گفت: ممکن است این سنگرها پاکسازی نشده باشد؛ اگر عراقی از آن خارج شد، جا نخوری. همین‌طور هم بود. چون بچه‌ها زیاد جلو رفته بودند.

غیر از کدگذاری، کار دیگری در بسیج انجام شد که بتوان گفت که آن کار، تئوری حاج عباس است؟

عباس بسیار روی آموزش‌ها کار کرد. چون شش آموزشی خوبی داشت.

معمولاً الگوی آموزش‌ها از ارتش می‌آمد. ولی بعدها مشخص شد که همه اینها کاربری عملیاتی ندارد. البته نیروها باید آفتند و پدافند را یاد می‌گرفتند اما ما واقعا وقت آموزش این کارها را نداشتیم. وقتی جمعیت متنوعی را به شما می‌دهند، باید عصاره‌اش را به آنها بدهید. نه اینکه بخواهید به صورت کلاسیک سه ماه او را به پادگان ببرید. در آن شرایط اصلاً وقت ندارید؛ چون جنگ جاری است.

برای این کار قرار می‌دادیم. زیرا افراد مسن با پیکرها ارتباط عرفانی داشتند و می‌توانستند با شرایط خاصی جنازه‌های تکه‌پاره شده و سوخته را جمع کنند. این جنازه‌ها باید در هوای گرم فوری جمع می‌شد.

یکی از همین خاطرات در سومار اتفاق افتاد. سومار منطقه سختی بود. در آنجا، حاج همت موفق شده بود عملیات سومار را فرماندهی کند که عملیات بسیار موفقیت‌آمیزی بود. من در آنجا فهمیدم که عباس به زودی می‌رود و به حاج همت می‌پیوندد. کاملاً مشخص بود که با چشم و حرف این اتصال برقرار می‌شود. بعدها هم می‌بینید که عباس، فرمانده ستاد لشکر می‌شود و تا قائم مقامی پیش می‌آید. واقعا هم هر موقع عباس را نگاه می‌کردم او را سایه‌ای از همت می‌دیدم. اخلاق، رفتار و شخصیتی که همت دارد کپی‌اش با سایزی دیگر، عباس ورامینی است و گویی این دو از یک بلوکی نصف شده‌اند.

در سومار کارمان را انجام دادیم و برگشتیم. کدگذاری‌ها کامل شد و پایه کامپیوتری شدن سازمان‌دهی بچه‌ها از همان‌جا گذاشته شد.

در سومار، من و عباس قصد جنگیدن نداشتیم و برای کار تحقیقاتی رفته بودیم. سومار جای بسیار سختی بود و پر از حیوانات موذی و گزنده مثل آفتاب‌پرست و بزوجه و ... بود.

اگر بچه‌ها اینها را با تیر می‌زدند، عراقی‌ها فکر می‌کردند به سمت آنها شلیک شده و آتش سنگینی می‌ریختند. از طرفی هم هوا فوق‌العاده گرم بود و حیوانات موذی زیاد بود، پر از مگس‌های سمج بود. یادم هست یک بار یک یقلوی آنجا بود که آنقدر مگس رویش نشسته بود که اصلاً یقلوی قابل دیدن نبود.

مثلاً وقتی جنازه‌ها در ارتفاعات می‌افتاد مشکل ساز می‌شد. به‌عنوان نمونه، جنازه یک افسر عراقی تبدیل به داستان شده بود. آن افسر عراقی که بعداً هم مشخص شد از تکاوران عراقی است و خواسته بود که نصف شب به بچه‌های ما تک کند و اما بچه‌ها او را با تیر زده بودند. جنازه او نه پائین دره می‌رفت و نه بالا می‌آمد؛ چون در ارتفاعات روبه‌روی



شهید عباس ورامینی قبل از تکمیت حصار آبادان

تعدادی از نیروهای اعزامی گردان حبیب در عملیات فتح العسین



و هیچ استرسی را منتقل نمی‌کند. فکر کنید دو طرف این گردان عراقی‌ها هستند و گردان مسیر را گم کرده است. اما با این حال، کنترلش را از دست نمی‌دهد و آن هم به‌خاطر وجود افرادی مثل عباس، شهید رمضان، شهید خسروی و سایر دوستان بود. آن شب من دیدم که محسن دو رکعت نماز خواند و به حضرت زهرا(س) متوسل شد. دعای «اللهم کن لولیک» را که شروع به خواندن کرد، هنوز تمام نشده بود که شبیانی با آن چوپانی که راهنما بود، پیدایش شد. واقعا آن صحنه

دیدنی بود. اولین نفری که به محسن گفت: مشکلی نیست. همین عباس بود. در آنجا نمی‌شد بلند صحبت کرد؛ صحبت‌ها در گوش می‌بود. محسن چند نفرمان را صدا کرد و در گوش مان گفت: گم شده‌ایم و راهنمایمان نیامده است. چون سر یک نقطه، باید برادر شبیانی با چوپان می‌آمد. بالاخره همان طور که گفتم، آنها آمدند. چوپان هم مدام به برادر شبیانی می‌گفت: دستم را رها کن! اما شبیانی رها نمی‌کرد. وقتی رها کرد، جای انگشتان دست برادر شبیانی روی دست او مانده بود. تمام مدت دستش را گرفته بود که فرار نکند. من صبح فهمیدم که شبیانی قمقمه‌اش را هم گم کرده بود؛ آنها نشسته بودند تا آب بخورند که چوپان فرار کرده بود. صبح، شبیانی به من گفت: آب داری؟ گفتم: بله. قمقمه‌ات کجاست؟ گفت: دیشب، جا گذاشتم.

بنابراین در آن شرایط سخت، نه روحیه خود را باختند، نه تاکتیک را. تسلط نظامی، تسلط ایمانی و تسلط به اینکه کاری که می‌کند درست است و باور قلبی‌اش به همه آرامش می‌داد. همه گم شده بودند؛ اما احساس نگرانی وجود نداشت. بعضی‌ها مطمئن بودند با این بچه‌ها از اینجا فرار می‌کنیم. این خیلی مهم است؛ زیرا کافی بود یک ولوله راه بیفتد تا عراقی‌ها به سمت ما بیایند. عراقی‌ها حتی سگ داشتند. در همین عملیات فتح‌المبین، بچه‌ها هر شب، لباس‌ها را در باد نگی می‌داشتند تا سگ‌های عراقی پارس کنند. آقای بی به نام عرب، لباس خیس عرق بچه‌ها را که از مانور آمده بودند در معرض باد قرار می‌داد تا سگ‌ها با استنشام بو، پارس کنند. عراقی‌ها از سنگ‌هایشان بیرون می‌آمدند و می‌دیدند که کسی نیست. دو هفته این کار را تکرار کردند؛ انواع لباس‌ها را در معرض باد قرار

مأموریت ما درگیری نبود؛ ما باید بدون درگیری و تیراندازی از وسط آنها رد می‌شدیم و ما آن شب گم نشده بودیم. بلکه منتظر شدیم تا راهنمای مان بیاید؛ اما نیامد. محسن وزوایی گفت: ما گم شده‌ایم. باید بمانیم تا شبیانی بیاید! عباس هم با خنده در گوش من گفت: گم شده‌ایم. همه وضو داشتند. محسن قطب‌نما را در آورد، قبله را پیدا کرد و دو رکعت نماز خواند.

خطرات دیگری از سومار دارید که برای ما تعریف کنید؟

یک شب مرحوم فخرالدین حجازی برای سخنرانی به سومار آمده بود. تعداد ما محدود و حدود ۲۰ نفر بودیم و باید در سنگر مراسم سخنرانی برگزار می‌شد. یک توپ ۵۷ هم پشت همان سنگر استتار شده بود. صدای توپ ۵۷ خیلی وحشتناک است. مرحوم فخرالدین حجازی در اوج سخنرانی بود و موضوع کلام ایشان هم این موضوع بود که باید از اسلام دفاع کرد. در همین حین ناگهان یک گلوله توپ ۵۷ شلیک شد. صدا شلیک این گلوله برای بچه‌ها عادی بود. همه انگار که صدای ترقه شنیده باشند، هیچ عکس‌العملی از خود نشان ندادند. اما این بنده خدا که صدای توپ ۵۷ را که نشنیده بود، جا خورد. در همان لحظه یکی از نیروهای بسیجی که بسیار کم سن و سال بود - شاید زیر ۱۷ سال سن داشت - با صدای بلند گفت: حاج آقا اصلا نترسید! این صدای توپ نیروهای خودی بود، هیچ مشکلی نیست. من و عباس که خنده‌مان گرفته بود، سرمان را به زیر انداخته بودیم. مرحوم حجازی گفت: من دیگر به صحبت‌م ادامه نمی‌دهم.

بچه‌ها خیلی اصرار داشتند؛ اما او می‌گفت: من به اینجا آمده بودم تا با صحبت‌هایم، شما از دشمن نترسید. اما این بسیجی‌ها با این سن و سال کم از من نترس هستند. خاطره دیگری اینکه در سومار موش‌های بسیار بزرگی وجود داشت. شب‌ها که می‌خواستند در سنگر، چراغ نفتی را خاموش کنند، اولین کاری که بچه‌ها بر اثر تجربه انجام می‌دادند، این بود که با وسواس خاصی نان‌های خشک را جمع می‌کردند تا حتی یک ذره نان خشک هم روی زمین نباشد. من شب اول خنده‌ام گرفت و به عباس گفتم: اینجا چه می‌کنند؟ گفت: نمی‌دانم. باید ببینیم چه می‌کنند؛ تجربه اینها بیشتر از ماست.

در آنجا همه نان‌ها خشک بود و نان تازه وجود نداشت. نان بود و چای و گاهی ماست هم می‌رسید. سفرها هم پارچه‌ای بود. بچه‌ها سفره نان خشک را جمع می‌کردند و مثل رختخواب ۱۰ بار دور هم می‌پیچیدند. سپس آن را داخل جعبه‌ای چوبی می‌گذاشتند و یراق جعبه را هم می‌انداختند. انگار می‌خواستند جواهر پنهان کنند. ما شب اول خنده‌مان گرفت. هنگام خواب چراغ‌ها را خاموش کردند. یک ربع بعد، رژه موش‌ها دور ما شروع شد. دنبال نان بودند. من به عباس گفتم: موش‌ها دارند داخل چادر می‌آیند. گفت: به آنها توجه نکن و بخواب، فکرش را هم نکن! چون از امشب وضع همین است. صبح که برای نماز بیدار شدیم، دیدیم که موش‌ها گوشه جعبه مهمات را که نان‌ها داخل آن بود، خورده‌اند. سه کنج جعبه سخت‌ترین جای جعبه است؛ اما موش‌ها توانسته بودند چوب‌هایش را بخورند. ما مشغول دیدن این صحنه بودیم که بچه‌ها گفتند: بخوابید! وضعیت در اینجا همین است.

می‌خواهم بگویم که عباس یک بچه خالص و از کف جامعه بود؛ اما ظرفیت بسیار بالای نظامی داشت. یکی از مشکلات ما این است که بیشتر مواقع فکر می‌کنیم، پیروزی بچه‌های ما از روی شانس و اتفاق بوده است؛ اما این گونه نیست.

شبی که ما (گردان حبیب) برای فتح‌المبین رفتیم و در راه گم شدیم، فقط چند نفر آرامش داشتند که مشکلی پیش نمی‌آید. اولین کسی که وزوایی به او گفت که مسیر را گم کرده‌ایم، عباس ورامینی بود. چون مطمئن بود جانمی خورد

می‌دادند تا دیگر عراقی‌ها به سگ‌هایشان اعتماد نکنند. این مفهوم شعور نظامی است. این طور نبود که بدون برنامه‌ریزی تا دل عراقی‌ها پیش برویم. آن شبی که ما از دل خط عراقی‌ها رد شدیم، سگ‌ها شروع کردند به پارس کردن، اما کسی از نیروهای بعثی از سنگرش بیرون نیامد. البته همه ذکر هم می‌خواندند. مأموریت ما درگیری نبود؛ ما باید بدون درگیری و تیراندازی از وسط آنها رد می‌شدیم و ما آن شب گم نشده بودیم. بلکه منتظر شدیم تا راهنمای مان بیاید؛ اما نیامد. محسن وزوایی گفت: ما گم شده‌ایم. باید بمانیم تا شبیانی بیاید! عباس هم با خنده در گوش من گفت: گم شده‌ایم. همه وضو داشتند. محسن قطب‌نما را در آورد، قبله را پیدا کرد و دو رکعت نماز خواند.

خاطره‌ای از زمان تشییع پیکر شهید ورامینی دارید؟

زمانی که عباس شهید شد، پیکر او را به غسل‌خانه بهشت‌زهرا(س) آوردند. آن موقع می‌شد به راحتی وارد غسل‌خانه شد، اکثر دوستان آنجا حضور داشتند. یک ترکش کنار گنجگاه عباس خورده بود. جای خاصی از بدن او آسیب ندیده بود. چهره‌اش به گونه‌ای بود که انگار عباس خوابیده است. آن روز همه وارد غسل‌خانه شدیم. مرد غسل مقداری ما را اذیت کرد و گفت: چه خبر است؟ چرا این همه آدم داخل اینجا شده‌اید؟ گفتم: ما هنگام شستشو باید اینجا بایستیم! گفت: با این اوصاف من جنازه را نمی‌شویم.

تعداد بچه‌ها هم زیاد بود. همه یا یک راست از جبهه آمده بودند و یا در همین تهران مستقر بودند. یکی از بچه‌ها گفت: اگر نمی‌شویم، برو بیرون! خودمان می‌شوئیم. گفت: شوخی می‌کنی؟ چند نفر از بچه‌ها دورش را گرفتند. بالاخره گفت: خودم می‌شویم؛ به شرطی که شلوغ نکنید. همه سکوت کردیم و او شروع به شستن کرد. بچه‌ها گریه می‌کردند. عباس با همان چهره جذاب و دوست‌داشتنی‌اش انگار که خواب بود. پیغام دادند که همسرش هم می‌خواهد بیاید تا او را ببیند. وصیت کرده بود که حوله احرامش، کفنش باشد؛ اما غسل نپذیرفت. یکی از دوستان با خانم عباس صحبت کرد و گفت بی‌تابی نکن! چون با غسل شرط کرده‌ایم که غسل‌خانه را به هم نریزیم.

همه از غسل‌خانه خارج شدیم و غسل را هم بیرون آوردیم. همسرش با عباس تنها شد. چند دقیقه طول کشید و خانمش خیلی محکم با او خداحافظی کرد. تشییع او بسیار باشکوه شد. ■

حاج عباس برای جوان‌ها جذابیت داشت...

■ شهید ورامینی در قامت یک دوست
در گفت و شنود شاهد یاران با عباس بنکدار



من بسیار جالب بود. تاکید بر نماز و مخالفت زیاد با سخن لغو و غیبت، از سایر ویژگی‌های او بود. در کل جوان‌ها به شدت جذب او می‌شدند.

از عملیات بیت المقدس برایمان بگوئید؟

تقریباً ۱۱ یا ۱۲ اردیبهشت ماه، در عملیات بیت المقدس به خط زدیم و از پل آزادی رودخانه کارون عبور کردیم و به سمت جاده اهواز - خرمشهر رفتیم. در آنجا حاج عباس کار قشنگ دیگری کرد. آن کار این بود که وقتی بچه‌ها را سوار کامیون‌ها می‌کردند، حاج عباس هم بالای کامیون آمد و در کنار بچه‌ها نشست. او با یک ماشین جدا به خط نیامد.

تقریباً پشت جاده اهواز - خرمشهر قرار گرفتیم و از جاده آسفالت شده عبور کردیم و آن طرف رفتیم که دو تانک به سمت ما آمدند و شروع کردند به سمت ما تیر تراش زدند. طوری که باید زمین را چنگ می‌زدیم. در همانجا بود که تیر به استخوان ترقوه دوست ما - مسعود رضوان - اصابت کرد و شهید شد. سرانجام حاج عباس، خودش را رساند و با یک گلوله آرپی جی، یکی از تانک‌ها را نابود کرد. یکی دیگر از رزمنده‌ها که اهل لواسانات بود، تانک دیگر را زد. خلاصه در حال جلو رفتن بودیم که اکبر قدیانی و فرهاد نصیری قره‌چه‌داغی هم که از دوستان ما بودند، به شهادت رسیدند و آقای ایرج آغاسی هم زخمی شد.

زمانی که در حال انتقال به خط توسط کامیون‌ها بودیم، ضربه سنگینی به زانوی من وارد شد و به همین دلیل من مقداری لنگان لنگان راه می‌رفتم. علی

عباس ورامینی و معاون گردان
مقداد است.

موضوع صحبت‌شان چه بود؟

در مورد تبعیت از حضرت امام خمینی و اینکه هر کاری را با نام خدا شروع کنید و در خنده، غضب و خشم خود و هرکاری، خدا را در نظر بگیرید. یعنی خشنودی خدا برای شما ملاک باشد و پیرو آن، در کارهای عملی خود آن را انجام دهید.

آقای مسعودی از جمله افرادی بود که در واحد هوابرد آموزش دیده بود و به طبع، آموزش‌های چتربازی و نظامی را او به ما می‌داد. تقریباً هر روز صبح، ۱۲ دور در زمین صبحگاه پادگان دوکوهه می‌دویدیم. آموزش‌هایی که او می‌داد بسیار سنگین بود. حاج عباس ورامینی هم سعی می‌کرد در پادگان دوکوهه کار عملیاتی انجام دهد. مثلاً خاکریزهایی در ارتفاع ۴۰ سانتی‌متر را تعیین کرده و از ما می‌خواستند پشت این ۴۰ سانتی‌متر، سینه‌خیز بروسیم و تیر جنگی به سمت ما می‌زدند. یعنی از همان جا به ما گفتند اگر سر کسی بالا بیاید، تیر خواهد خورد. آقای عزتی هم بود و در آنجا به ما آموزش می‌داد. به قول معروف کار ما در آنجا، عملیاتی بود تا اینکه تقریباً چهارم اردیبهشت ماه شد. ما را سوار ماشین‌ها کرده و به منطقه دارخوین بردند. مستقر شدیم و در آنجا، قبل از مرحله اول عملیات بیت‌المقدس، یک هفته ای هم آموزش‌های پشت خط را داشتیم و هر شب شهید ورامینی بین نماز مغرب و عشا، در مورد مسائل سیاسی و عقیدتی برای همه صحبت می‌کرد.

دیدار اولتان با حاج عباس، چه چیزی از ایشان را در ذهن شما به جای گذاشت؟

در همان دیدار اول [که همان سخنرانی بعد از نماز مغرب و عشا در دوکوهه بود] ایشان را جوان قد بلندی دیدم که موهای سرش را تراشیده و دارای محاسن بود. چهره‌ای بسیار جذاب داشت و کلامش، بسیار گیرا بود. من آن موقع جوان بودم و حدوداً ۲۱ سال داشتم؛ شخصیت ایشان مرا جذب خودش کرد و شیفته سخنان ایشان شدم. او با بچه‌ها شوخی و خنده هم می‌کرد. مثلاً یکی از کارهای حاج عباس که بسیار روی بچه‌ها تاثیر داشت، این بود که در مورد امر ازدواج خیلی صحبت می‌کرد. عقد ایشان را حضرت امام جاری کرده بود و او از حضرت امام خواسته بود که دعا کنند که ایشان شهید شود که این حرف برای

درآمد

اینکه جوان‌ترها همیشه به سمت افرادی سوق پیدا می‌کنند که روحیات آنها بیشتر شبیه خودشان است، جای هیچ شک و شبه‌ای نیست. اما اینکه در میان جنگ اگر فرمانده‌ای باشی که نیروهایت از هم صحبتی با او لذت ببرند و جذب حرف‌های او بشوند درست است. حاج عباس از آن دسته فرماندهانی بود که نگاه جوان عرصه اینار را به خود جلب کرده بود. این همنشینی با فرمانده آن مقدار شیرین بود که بعد از بازگشت به شهر هم پایان نمی‌پذیرفت و رابطه مراد و مریدی پیدا می‌کرد.

اولین دیدار شما با آقای ورامینی کجا، چگونه و چطور بود؟

من به اتفاق اصغر آبخضر، علی جلالی، شهید فرهاد نصیری قره‌چه‌داغی، شهید مسعود رضوان، آقای ایرج آغاسی و شهید اکبر قدیانی برای اولین بار، در تاریخ ۲۸ فروردین ۶۱، برای کار فرهنگی کردن از طرف سازمان تبلیغات به اهواز و از آنجا هم به دوکوهه رفتیم.

در آنجا مرتضی مسعودی که از بچه‌های محل ما بود، فرمانده گردان مقداد شده بود، ما را پذیرش کردند و وارد گروهان یکم شدیم. آقای پیرحیاتی که الان از دو چشم جانباز است، فرمانده گروهان ما شد و ما نیز عضو دسته یکم شدیم و علی جلالی فرمانده دسته ما شد. کارهای فرهنگی به گروه چند نفره ما سپرده شد که اموری مانند تدارک پرچم‌های مربوط به گردان، تهیه پلاکاردها و کارهایی از این دست را انجام می‌دادیم. بعد از مدتی ما را سازمان دادند و من مسئول مخابرات گردان شدم. بقیه بچه‌ها هم به نسبت سازمان یافتند. برای اولین بار در همان شب اول بود که در دو کوهه، بعد از نماز مغرب و عشا صدای حاج عباس ورامینی را به عنوان سخنران شنیدیم که ایشان در مورد مسائل سیاسی و عقیدتی صحبت می‌کرد. از رزمنده‌های پرسیدیم که ایشان کیست؟ گفت: حاج

- ایشان را جوان قد بلندی دیدم که
- موهای سرش را تراشیده و دارای
- محاسن بود. چهره‌ای بسیار جذاب
- داشت و کلامش، بسیار گیرا بود.
- من آن موقع جوان بودم و حدوداً ۲۱
- سال داشتم؛ شخصیت ایشان مرا
- جذب خودش کرد و شیفته سخنان
- ایشان شدم. او با بچه‌ها شوخی
- و خنده هم می‌کرد. مثلاً یکی از
- کارهای حاج عباس که بسیار روی
- بچه‌ها تاثیر داشت، این بود که
- در مورد امر ازدواج خیلی صحبت
- می‌کرد.

عباس هم آن موقع می آمد و بین نماز ظهر و عصر برای نیروها صحبت می کرد. هزار نفر، هزار نفر بسیجی پای صحبت او می نشستند. چون تاثیر کلامی او بسیار عمیق بود و اینجا بود که کم کم رفت و آمدهای خانوادگی ما با حاج عباس شروع شد. ۵ آبان سال ۶۱، محمد برادر کوچکم شهید شد و سه ماه بعد برادر بزرگم در والفجر مقدماتی شهید شد. مدتی بعد هم حاج عباس بحث ازدواج با همسر شهدا را برایم مطرح کرد و ما را به این کار ترغیب نمود. رفت و آمد خانوادگی با ایشان ایجاد شد. که بعدها متوجه شدیم همسر حاجی فرهنگی هستند و با خواهر بزرگترم

عباس آمد که دیدیم گردنش را بسته بود و بچه ها از دیدن او بسیار خوشحال شدند. روز بعد شهید علیرضا موحد دانش نزد مرتضی مسعودی آمد و گفت که بیسیم چی های من همه شهید شده اند، یک بیسیم چی خوب می خواهم. مرتضی هم به من اشاره کرد و به حاج علی گفت: خب ایشان را بردار ببر. به همراه سردار موحد دانش به منطقه شلمچه رفتیم. عراق می خواست پاتک سنگینی کند. چهارم خردادماه بود و بیشتر گردانها به استراحت رفته بودند. ما ۴۵ نفر بودیم، به همراه ۴۵ نفر از بچه های ارتش به خط دشمن زدیم که یک تیپ پیاده کوهستانشان، تقریباً متواری و فرمانده تپشان هم کشته شد. در آنجا بود که یک خمپاره ۶۰ به زمین خورد و ترکش آن به من اصابت کرد. بر اثر آن کم کم خون از بدنم رفت و بیهوش شدم. من را به بیمارستان گلستان اهواز منتقل کردند و آنجا در حال آماده کردن ما بودند تا به شهرهای دیگر منتقل مان کنند از بیمارستان فرار کردم. به هر صورتی بود خودم را به دیگر بچه ها رساندم. حاج عباس ورامینی فکر کرده بود



شهید ورامینی (نفر سوم از چپ) در حال سرکشی به منطقه عملیاتی.

از قدیم دوستی برقرار بوده. پسر کوچکی داشت به نام میثم که با او خیلی بازی می کرد. بین نقش هایی که مربوط به حاج عباس بود تعارض نقش وجود نداشت. در خانه، همسر خوب خانه بود و در کارها به همسرش کمک می کرد. جایی که باید فرمانده می شد، فرمانده بود. جایی هم که باید نقش دوست را ایفا می کرد، دوست بود. البته ایشان روانشناسی بالینی و اجتماعی را در دانشگاه علامه طباطبائی خوانده بود. حاج عباس می گفت در دوران خدمت سربازی در گردان شان تنها کسی بود که نماز می خوانده است. در آن زمان فعالیتی وجود داشت که مبدع آن شهید ورامینی باشد؟

او بنیان گذار گردان های ۳۱۳ نفره آقا صاحب الزمان بود که سازماندهی اش را انجام داد و بعدها به گردان های عاشورا و الزهرا تبدیل شدند. یاد هست زمانی که شهید همت برای سخنرانی به منطقه ده می آمد، حاج عباس بسیار مشتاق بود که سمت حاج همت برود. حاجی از فرمانده تبعیت داشت و بالاخره هم مسئولینش را برای رفتن و ماندن در منطقه راضی کرد. یک روز آمد و گفت که من می خواهم به لشکر بروم.

در مورد علل اشتیاقش به حاج همت صحبتی هم می کرد؟

یکی از دلایل رفتارهای خوب حاج همت بود. خودم هم قبلاً شاهد این رفتارهای حاج همت بودم. یاد هست زمانی که در پایه سرباز بودم، شهید ناصر کاظمی فرمانده سپاه پاساوه بود. حاج همت هم

که من شهید شده ام و مجلس ختمی برای من و دیگر بچه ها گرفته بود، که از دیدن خیلی ایشان خوشحال شدم. در این مدتی که با او بودیم خیلی به ما خوش گذشت. حاج عباس هر شب با نیروها بگو و بخند و صحبت می کرد. او تاثیر عمیقی روی جوانها داشت. نکته ای هم که حاجی خیلی به بچه ها توصیه می کرد ازدواج بود. به همین دلیل همه بچه ها به او می گفتند: حاج عباس! وقتی به تهران رفتیم بیا با خانواده هایمان صحبت کن که ما ازدواج کنیم. خلاصه به تهران برگشتیم و در بخش آموزش نظامی بسیج مشغول شدیم. یک روز حاج عباس آمد و به من گفت آموزشها در پادگان پرندک در حال شروع شدن است، شما به آنجا بیا هم به عنوان مربی باش و هم کار تدارکاتی انجام بده.

این تاثیر چگونه ایجاد می شد؟

اولاً تاثیر او کلامی بود؛ یعنی کلام او اثرگذار بود. ثانیاً خدا، چهره نورانی و زیبا و بشاشی به او داده بود که موجب شده بود که شخصیت تاثیر گذاری داشته باشد. طوری این اثر گذاری کار خودش را کرده بود که ما جوان های آن زمان پیش خودمان می گفتیم چه زمانی می شود ما هم لباس سپاه را بپوشیم و مثل حاج عباس بشویم.

آن موقع سمت حاج عباس چه بود؟

او معاون آموزش نظامی بسیج بود و آقای درویش مسئول بود. آن زمان آقایان محسن حسن، شبانی، مقاری، ایمانی و... هم حضور داشتند. در پادگان پرندک، آموزش مخابرات و بیسیم می دادم. حاج

جلالی و اصغر آبخضر هم برای اینکه من اذیت نشوم همپای من راهپیمایی می کردند. در همین لحظات بود که خمپاره ای به زمین اصابت کرد و یک ترکش به زیر گلوی حاج عباس اصابت کرد. رزمنده ای بود به نام قمصری که به سرعت حاجی را سوار موتور کرد و به عقب برد. بعد از ظهر همان روز پدافند شد و روز بعد ما را به عقب برگرداندند.

فردای آن روز برای شهدای گردان ختم گرفته بودند که حتی نام آقای ورامینی هم در میان اسامی شهدا بود چون همه فکر می کردند با آن ترکشی که به گلوی او اصابت کرده، حاجی شهید شده است. حتی در مورد شخصیت حاج عباس هم در همان جلسه خیلی صحبت شد. همان طور که می دانید شهید وزوایی، فرمانده محور هم در این عملیات شهید شده بود. بچه ها ناراحت بودند تا اینکه مرحله دوم عملیات شروع شد.

در مرحله دوم به سمت دژ مرزی حرکت کردیم. آقای مسعودی، آقای جلالی و حاج اصغر با ما بودند. صبح به خط زدیم و خط را گرفتیم. تعداد نیروهای گردان در ابتدای کار حدود سیصد و چند نفری بود. اما حدود ساعت ۵ بعد از ظهر تنها پنج نفر از نیروها باقی مانده بودند. کلاً همین چند نفر خط را نگه داشته بودند.

رشته من چون مخابرات بود، صبح یکی از ماشین های مخابرات را آورده و به دستور مرتضی مسعودی ماشین را در گوشه و کناری گذاشته بودم. داخل ماشین هم یک کلمن خاکشیر درست کرده بودیم که بچه ها از آن می نوشیدند. در طول روز که با دشمن درگیر بودیم، ناگهان مرتضی مسعودی سمت من دوید و مرا به داخل ماشین هل داد. اصغر آبخضر هم در اینجا زخمی شده بود. وسایل را جمع و جور کرده و ۵۰۰ متری به عقب آمدم. عراقی ها از خاکریز بالا آمدند و شروع کردند به هلله کردن. ظاهراً سربازان بعضی بالای سر حاج اصغر آمده بودند؛ اما تیر خلاص را نزده بودند. بچه ها با دیدن این صحنه گریه و زاری کردند و با حاج همت تماس گرفتیم و جریان را تعریف کردیم. دوباره ساعت ۱۱ شب رفتیم و خط را پس گرفتیم. بعد از این جریان مجدداً به عقب برگشتیم و استراحت کردیم. نزدیک خردادماه بود که مرحله سوم عملیات شروع شده بود و می خواستیم برای فتح خرمشهر برویم. عملیات انجام شد و خرمشهر را گرفتیم و پدافند کردیم. در همین روزهای پدافند بود که حاج

● او بنیان گذار گردان های ۳۱۳
● نفره آقا صاحب الزمان (عج) بود که
● سازماندهی اش را انجام داد و بعدها
● به گردان های عاشورا و الزهرا (س)
تبدیل شدند. یاد هست زمانی که
شهید همت برای سخنرانی به منطقه
ده می آمد، حاج عباس بسیار مشتاق
بود که سمت حاج همت برود. حاجی
از فرمانده تبعیت داشت و بالاخره
هم مسئولینش را برای رفتن و ماندن
در منطقه راضی کرد. یک روز آمد و
گفت که من می خواهم به لشکر بروم.

تصویری از شهید ورامینی در نبرد دفاع از آبادان.



بیا و با ما باش. بعد از بیت المقدس هم که می‌خواستیم به تهران بیاییم، حاج همت ما را به پادگان ولیعصر (عج) آورد که به لبنان ببرد؛ اما من نتوانستم همراهشان باشم. بین حاج عباس ورامینی و حاج همت از همان عملیات بیت المقدس علاقه‌ای ایجاد شد و در سازماندهی و پشتیبانی‌ها، با هم بودند.

رابطه شما با شهید ورامینی تا به کجا ادامه داشت؟

حاج عباس ابتدا به ستاد لشکر محمد رسول‌الله (ص) رفت و کم‌کم داشت به قائم مقامی لشکر می‌رسید. به یاد دارم که وقتی حاج عباس از حج آمد، با دوستان به منزلش در محله چهارصد دستگاه نازی‌آباد رفتیم. ایشان به دوستان ولیمه، آبگوشت دادند. بچه‌ها، همه جمع بودند. پایان آن جلسه همه

رفتند و من ماندم و حاج عباس و پسرش. من به او با شوخی گفتم: حاجی از مکه سوغاتی چه آورده‌ای؟ ساعتی مچی از جیبش درآورد و آن را به من نشان داد و گفت: ساعت نداشتم، این را آوردم. می‌خواهم کوله‌بارم سبک باشد. عین این جمله را گفت. گفتم: حاج عباس کی شما را می‌بینم؟ گفت: حاج همت مرا خواسته؛ باید بروم و این آخرین دیدار من و توست. من در مکه از خدا خواستم که تا ۴۰ روز دیگر شهید شوم. ممکن بود این حرف آنجا برای من جا نیفتاده باشد؛ اما بعد که شهید شد در تشییع جنازه‌اش حضور پیدا کردم و واقعا گریه کردم. اما در مسیری که تا میدان شاپور او را تشییع می‌کردیم، اکثراً خندان و خوشحال بودند و می‌گفتند حاج عباس به آنچه که می‌خواست رسیده است. سپس پیکر او را شستشو دادند و به قطعه ۲۴ بهشت زهرا منتقل کردند.

بعد از آن آمدیم به آموزش بسیج و در سپاه پاسداران ماندیم.

همان جلسه آخرین دیدارتان با ایشان بود؟

بله، من دیگر ایشان را ندیدم. و همان آخرین دیدار و صحبت‌های ما بود که من بودم و ایشان و میثم کوچولو که در اتاق توپ بازی می‌کرد.

البته ایشان معرف ما به سپاه بود. حاج عباس، من و یک شهید که الان نامش را به یاد ندارم را به سپاه معرفی کرد. تا اینکه وارد آموزش نظامی سپاه شدم.

این واحد واقع در شهرک شهید محلاتی بود که آن موقع، پادگان قدس بود. آموزش نظامی را شروع کردیم.

خاطره شیرین و خاصی از شهید ورامینی دارید؟

حاج عباس جزو دانشجویان پیرو خط امام بود و در لانه جاسوسی با شهید وزوایی بود که خاطرات و سوابقشان در دانشکده علامه موجود

به دفتر مشترک جهاد و سپاه پناه آمده بود و در ابتدا با کارهای فرهنگی فعالیتش را آغاز کرده بود. با اینکه سرباز بودم، فرمانده دسته و فرمانده قبضه بودم. آن موقع بچه‌های سپاه سلاح سنگین نداشتند. حاج همت از بچه‌های پیش‌مرگ می‌خواست که برای بچه‌های ما کلاس آموزشی بگذارند تا اگر بچه‌های ما به خط رفتند، پشتیبانی را انجام دهند. در آن موقع شهید نقدی، فرمانده گردان ما بود. زمان بنی‌صدر بود و مشکلات زیادی وجود داشت؛ اما ما به عنوان سرباز کار خود را انجام می‌دادیم. هرچند که ما را اذیت می‌کردند. وقتی حاج همت می‌آمدند و از ما حمایت می‌کردند آنها متوجه می‌شدند که ما پشتیبان داریم. بعد از مدتی حاج همت فرمانده سپاه پناه شد و شهید ناصر کاظمی به سنج‌دز رفت. حاج احمد متوسلیان هم در مریوان بود که عملیات‌های مشترکی بین سپاه و ارتش روی ارتفاعات دزلی و نوسود انجام شد که یکی از آنها عملیات محمد رسول‌الله (ص) بود.

در آنجا بود که ما رفتیم تا قبضه خمپاره ۱۲۰ را کار بگذاریم که سرباز ما کلنگ را به زمین زد و کلنگ به مین خورد و من از ناحیه چشم ترکش خوردم و به بیمارستان پناه منتقل شدم. حاج همت به ملاقات ما آمدند و ما را راهی کرمانشاه کردند و خودشان با حاج احمد، راهی جنوب شدند.

آنجا سه تیپ تشکیل شد به نام‌های تیپ محمد رسول‌الله، تیپ امام حسین و فکر می‌کنم تیپ عاشورا. در همین حین بود که ما زخمی شدیم و خدمت سربازی‌مان هم تمام شد؛ خلاصه اینکه من با حاج همت سابقه ارتباط قبلی داشتم. بعدها در عملیات بیت المقدس وقتی حاج همت مرا دید به مرتضی مسعودی گفت: این آقا در گردان شما چه کاره است؟ آقای مسعودی گفت: نیروی آزادمان است. حاج همت گفت: او را بفرستید تا یک گردان را بهش بدهم. یک مرتبه میان حرفشان پریدم و گفتم: نه من نیروی آزادم و دوست دارم همه جا باشم. اما حاجی قبول نکرد و خیلی به این موضوع سماجت داشتند. حتی یادم است که یک بار همه فرمانده‌ها با هم جمع بودند. حاج احمد متوسلیان، علیرضا موحد دانش، حاج همت، حاج عباس ورامینی، عباس شعف و ... همه نشستند. ترکش به پای حاج احمد خورده بود. به او گفتیم حاج احمد مرخصی رفته بودید؟ با لبخند گفت: آره تا اهواز به مرخصی رفته بودم. ایشان هم از آنجا با ما رفیق شد و حتی به من گفت: شما

حاج عباس جزو دانشجویان پیرو خط امام بود و در لانه جاسوسی با شهید وزوایی بود که خاطرات و سوابقشان در دانشکده علامه موجود است. آنها در دوران دانشجویی توانسته بودند بچه‌ها را جذب کار خودشان کنند. من رئیس جهاد دانشکده‌ای بودم که حاج عباس و شهید قمصر و سایر شهدا درس خوانده بودند. اگر حاج عباس می‌ماند، می‌توانست خیلی از جوان‌ها را جذب نظام و انقلاب کند

است. آنها در دوران دانشجویی توانسته بودند بچه‌ها را جذب کار خودشان کنند. من رئیس جهاد دانشکده‌ای بودم که حاج عباس و شهید قمصر و سایر شهدا درس خوانده بودند. اگر حاج عباس می‌ماند، می‌توانست خیلی از جوان‌ها را جذب نظام و انقلاب کند. افرادی مثل حاج عباس افلاکی‌های زمینی بودند و بسیار اثرگذار بودند. خدا آنها را به عنوان ستاره می‌فرستد که ما راه را گم نکنیم. وقتی آنها را از دست می‌دهیم، تازه می‌فهمیم چه گوه‌رهایی را از دست داده‌ایم. دورانی که با او بودم، دوران شکوفایی‌ام بود. **مطلب خاصی هست که در این مصاحبه مطرح نشده باشد؟**

بچه‌های لانه جاسوسی، توسط منطقه هشت کشوری سپاه که آقای آهنگران مسئول تبلیغاتش بوده با قایق به منطقه هویزه آمدند. در آنجا با عراقی‌ها درگیر می‌شوند. خیلی از آنها همانجا شهید می‌شوند و مزارشان نیز آنجاست. ما چند عملیات داریم که در آن تعداد زیادی شهید شدند. یکی عملیات بازی‌دراز است که بچه‌های گردان نه سپاه در طی آن عملیات بسیار شهید شدند. دیگری عملیات بیت‌المقدس است که نمونه آن شهید وزوایی است. همچنین در عملیات هویزه که شهدای هویزه اکثراً دانشجویان پیرو خط امام بودند، تعداد کمی از آنها را توانستند به عقب بیاورند که شهید عباس ورامینی و شهید وزوایی از جمله آنها بودند. ■



شهید عباس ورامینی (دوم از سمت چپ) در کنار دیگر هم‌زمانش.

اگر سلاح نداریم ایراد ندارد با سر به تانک‌های دشمن می‌گوییم...

سخنرانی سردار شهید عباس ورامینی پیش از آغاز عملیات فتح المبین

درآمد

متن زیر موضوع سخنرانی شهید ورامینی پیرامون توجیه نیروهای گردان حبیب ابن مظاهر از تیپ محمد رسول الله (ص) در تاریخ اول فرودین ماه ۱۳۶۱ می‌باشد. با توجه به اینکه در آن زمان امکانات لجستیکی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بسیار محدود بوده است، این سردار بزرگوار نیروهای تحت امر خود را توجیه می‌نماید. در پایان نیز بخش کوتاهی از گفتگو آن فرمانده عزیز با یکی از خبرنگاران قبل از شروع عملیات را منتشر می‌نماییم.

بسم الله الرحمن الرحيم

برادرها بعد از این همه زحمتی که کشیده شد، آمدیم تا اندازه‌های و کار را شروع کردیم. به امید خدا اکثرتان هم با همان نیت پاک حرکت کردید. برای این برنامه‌ای که عملیات بود یک خبر خیلی خوشی را می‌خواستم به شما بدهم. الان همه شما می‌دانید برنامه چیست. آن هم این است، مثل اینکه یک موقع می‌گویند بیاید می‌خواهیم برویم پیش زن و بچه‌مان یا بیاید می‌خواهیم بریم فلان جا. چقدر ما خوشحال می‌شویم. وقتی آدم می‌خواهد خیر عملیات را بدهد بچه‌ها یک حالت دیگری دارند. انگار الان می‌خواهند بهترین چیزی را بهشان بدهند. این است که به امید خدا فردا همچین وقتی بعضی از همین شماها، اونهایی که واقعا خودشان را ساخته‌اند و واقعا دلشان الهی بوده، چه بسا پیش خدا باشند و چه بسا که سرشان در دامن اولیاء خدا باشد، فرق نمی‌کند. ما در این برنامه از هر طرفش که در نظر بگیرید ضرر نکردیم. تا به الانش کدامتان ضرر کردید؟ هیچکدام.

اگر برویم کشته شویم، به آن نیت پاکی که حرکت کردیم که همان رسیدن به خدا و اولیاء خدا باشد، رسیده‌ایم. مانند آقایان بهشتی، مطهری و تمام آنهایی که به شهادت رسیده‌اند و منتظر ما ایستاده‌اند و صدایمان می‌کنند که ای آنهایی که آماده وصل به خداوند هستید به سمت ما بیایید. آنهایی که خودشان را ساخته‌اند و کار کرده‌اند، می‌توانند خیز بردارند و به شهدای دیگر پیوندند، این سرنوشت آنها.

آنهایی هم که مجروح می‌شوند، در روز قیامت یک حرفی برای گفتن دارند. مانند همان مطلبی که امامان می‌فرمودند که در روز قیامت به خداوند بگویید که ما یک دست ناقابل یا پایمان یا چشممان را در راه خودت دادیم.

آنهایی هم که با بدنی سالم به عقب برمی‌گردند مانند افرادی هستند که انگار تازه از مادر متولد شده‌اند و تمام گناهانشان پاک شده و همان طور که امامان گفته‌اند، با برگشت این افراد به جامعه و تلاش در بهبود آن همان ثواب شهید را می‌برند. چه بسا خدا به آنها مقدر کرده



شهید ورامینی در حال آماده‌سازی نیروها برای عملیات آماده سازی.

دروغ می‌گوییم. من که دارم می‌گویم آن موقع فلان کار را کردم، نه. یا فلان برنامه انجام شده، نه. در نتیجه تمام شرایط برای ما مفید بوده. این سمتمش هم بگوییم از آن وقتی که حرکت کردیم چه کسی ضرر کرده؟ حالا به جز آنهایی که اجرشان را خدا می‌دهد، هیچی. چقدر بچه‌ها اینجا ساخته شدند. چقدر آن روح معنوی، عبادی و تقوی و ... در این فاصله کوتاه برای خیلی از ماها کلاس درس عظیمی بوده. این است که برادرها ما هیچ جور ضرر نکردیم و خطمان هم خطی است که مبارزه ادامه دارد. تا کجا؟ تا آنجایی که یک نفر روی این جهان نباشد که «لااله الا الله» نگوید. ما باید راهمان به گونه‌ای باشد که تمام کارهای این دنیایی‌مان هم برنامه‌ریزی شود، بر اساس این خط و مشی که مشخصه.

باشد که زمینه ساز حکومت امام زمان باشند. حکومتی که می‌خواهد توسط امام زمان ساخته شود، کادر و پرسنل می‌خواهد. همین طور که نمی‌شود، باید افرادی هم بمانند. مثل انقلاب اسلامی که مراحل مختلفی داشت و دارد. یک عده آن را بوجود آوردند و در مرحله بعد تحویل عده دیگری دادند و این مراحل ادامه دارد تا به امید خدا آن روزی برسد که امام وعده داده و گفته که همیشه به ثمر رسیدن هر کاری بیست سال طول می‌کشد. این صحبت در مورد بیست سال وقت از ذهن امام دور نشده. بعضی از ما اوایل انقلاب فکر می‌کردیم که کار دیگر تمام شده اما الان می‌بینیم نه، واقعا برای پیشرفت انقلاب بیشتر باید کار بکنیم. به قول گفتنی یک چیزی را همین جوری نمی‌دهند و باید برای به دست آوردن آن کار کرد و زحمت کشید. این هم وظیفه آنهایی که زنده می‌مانند.

اگر آن نقاط تاریک که درون خودمان است را شناسایی کنیم. چون ما خودمان را بهتر از بقیه می‌شناسیم. آنهایی هم که به اعتقاد من بروند و بتوانند یعنی وقتی بروند در صحنه نبرد و گوله توپ کنارشان بخورد، - کمابیش همه ما به آخرت و این دنیا اعتقاد داریم - یک مرتبه که یک خمپاره که کنارمان زمین می‌خورد در جا می‌گوییم که چی شد؟ الان ترس از دنیا و آخرت نشده باشیم. الان برنامه ما چی هست و چه جوری در دنیا بودیم. خلاصه حسابی از همه مهمتر خودمان را از همه بهتر می‌شناسیم یعنی دقیقا می‌فهمیم که چند مرده حلاجیم. بعد از آن اگر بخواهیم برویم یک جایی بلوف بزنیم و یک چیزهایی بگوییم، خودمان می‌فهمیم که آهان داریم

اگر برویم کشته شویم، به آن نیت پاکی که حرکت کردیم که همان رسیدن به خدا و اولیاء خدا باشد، رسیده‌ایم. مانند آقایان بهشتی، مطهری و تمام آنهایی که به شهادت رسیده‌اند و منتظر ما ایستاده‌اند و صدایمان می‌کنند که ای آنهایی که آماده وصل به خداوند هستید به سمت ما بیایید. آنهایی که خودشان را ساخته‌اند و کار کرده‌اند، می‌توانند خیز بردارند و به شهدای دیگر پیوندند،

امید خدا و به لطف خدا حرکت می‌کنیم و این را به برادرها بگویم که واقعا امام زمان (عج) و واقعا خدا همه چیز را بر ایمان جور می‌کند تا حتی من خودم بارها این را به تجربه برایم ثابت شده و دیدم یک موقع‌ها یک حرفی از دهنم در آمده، به خدای لا شریک قسم که من فکر می‌کردم، می‌دیدم که این را من نمی‌توانستم بگویم. انگار خدا آورده در دهان من گذاشته و من آن را بیسان کرده‌ام به این حالت یعنی کارها همین است. تصمیم‌گیری‌ها هم همین است. الان شما فکر می‌کنید که ما حرکت کنیم برای جبهه، فرماندهی ما نمی‌گویم ها، فرماندهی تا آن حدی که داریم توانستیم و پیش رفتیم. از آن لحظه به بعد ما خودمان را رها می‌کنیم برای خدا. از آن به بعدش هم خدا نگره می‌دارد. این است که برادرها همه چیز ما دست خدا و امام زمان است که حرکت می‌کنیم و برادرها از شان می‌خواهم که مسائل جزئی و پیش پا افتاده را که برایشون پیش می‌آید از قبیل کمبود، مطرح نکنند تا آن لحظه‌ای که می‌خواهیم برویم، هر چی که داشتیم بر می‌داریم. یکی از برادرها خواب دیده بود که سه گردانی که عمل می‌کند برای محور علی گریز؛ که ما آن محور را باید بگیریم و توپخانه دشمن است و این طور که گفتند ۸۲ قبضه توپ دشمن پشت علی گریز است که ما به امید خدا همانطور که قوانین ارتش‌های دنیا را شکاندیم اینجا هم می‌خواهیم بشکنیم. می‌خواهیم نشان بدهیم که با هیچ امکانی فقط با اتکا به خدا می‌توانیم تا آنجا پیش برویم و قلب دشمن را بزنیم. این است که هدف ما آنجاست و به امید خدا ما حرکت می‌کنیم برای گرفتن آن هدف و آن خوابی هم که دیده شده بود این است که تپه تصرف شده توسط کلبه بچه‌ها و خواب دیدن که فرمانده گردان رسیده سر تپه، دارد نیروها را تقسیم می‌کند و جایگزین می‌کند و این برنامه و از مجموع سه گردان هم ۵۸ شهید به قصد خدا رفته داریم. حالا از این سه گردان بریم امشب زار بزنیم بریم یک جایی. ما نمی‌گویم خودکشی بکنید. ما نمی‌گویم بی خودی از سنگر بیرون بیاییم و تیر بخوریم، نه. ما تا آن آخرین نفر چنان با مشت در مغز دشمن می‌کوبیم که حد ندارد. ولی از اینکه بدانیم از نوک این تپه برویم و رگبار آتش می‌آید با پریدن ما بچه‌های دیگر هم می‌پرند، ما این کار را می‌کنیم. یعنی

آماده می‌شویم رأس ساعت چهار، تمامی برادرها برای عملیات آماده هستند که ما حرکت می‌کنیم... و در جلسه‌ای که مجموعه فرمانده گردان‌ها هستند، من در ارتباط با ماموریتی که برای گردان مشخص شده توضیح کامل می‌دهم. به امید خدا و به لطف خدا حرکت می‌کنیم و این را به برادرها بگویم که واقعا امام زمان (عج) و واقعا خدا همه چیز را بر ایمان جور می‌کند

دنیا برسیم.

برادرها این راهی که ما انتخاب کردیم، به امید خدا ادامه‌اش می‌دهیم تا نهایتش و الان می‌بینم وقتی که برای ما خبر حمله می‌آید واقعا در دل تک تک ما بدون استثناء؛ من واقعا می‌دانم که الان یک جوشش به خصوصی در دل شما ایجاد شده است. اصلا شما الان چیزی یادتان هست؟ اصلا الان می‌توانید به زن و فرزند و پدر و مادر فکر کنید؟ الان از این لحظه که شروع می‌شود، تمام تمرکز و فکر شما به این است که شب در عملیات چگونه حرکت کنم که شهید بشوم. سرنوشت من چه می‌شود. به کجا می‌روم؟ چه کسانی منتظر من هستند؟ اصلا دنیا یک جور دیگر می‌شود. این است که به امید خدا، برادرها این لحظاتی که گفتم، هر چه قدم جلو می‌گذاریم امتحانات سخت‌تر و ایثار به مراتب باید بیشتر باشد. ما تمام ضعف برنامه‌ریزی و تمام ضعف‌هایی که برامون پیش می‌آید باید با ایثارمان برطرف کنیم. این است که به امید خدا حرکت رو شروع می‌کنیم. از الان برادرها می‌روند به طور کلی خودشان را آماده می‌کنند. کلبه آن تجهیزات را که به شما داده‌اند را به خودتان ببندید و آماده می‌شویم رأس ساعت چهار، تمامی برادرها برای عملیات آماده هستند که ما حرکت می‌کنیم و آن برادرهایی که باید ادغام بشوند، ادغام می‌شوند و طرح عملیات هم که قرار است ابلاغ بشود به فرماندهی گردان می‌آورند و در جلسه‌ای که مجموعه فرمانده گردان‌ها هستند، من در ارتباط با ماموریتی که برای گردان مشخص شده توضیح کامل می‌دهم. به

برادرها غرض از اینکه سرتان را درد آوردم، این است که مقدمه‌ای باشد برای اینکه خلاصه، برنامه ما به چه صورتی است. به امید خدا ما از الان تا ساعت چهار، به هر وسیله‌ای که به ما داده‌اند مجهز می‌شویم. امام گفته باید کار را تمام کنیم. یعنی در این برنامه صحبتی که شده، امام فرموده‌اند که دیگر به دشمن مهلت ندهید که جریان مثل جریان گروگان‌گیری [لانه جاسوسی آمریکا] بشود. در اجرای جریان گروگان‌گیری دیدیم که چگونه کار به ما تحمیل شد. یعنی از طریق خود آمریکا به چه صورت و چه مسایلی تقریبا به وجود آمد و در دادن پول چه مسایلی برای ما پیش آمد. با این همه مشکلاتی که ما داریم این است که اینها می‌خواهند این صلح را به ما تحمیل کنند. تمام شرایط را هم تحمیل کردن ولی الان وقت دیگر گذشته است. الان دیگر می‌دانند که کارشان تمام است. آمده‌اند دست به کارها زده‌اند. به قول امام که فرموده است باید کار را تمام کنیم تا این صلح بر ما تحمیل نشود و ما وقتی که امام بگوید تمام بکنید دیگر به این فکر نکنیم که به ما آریچی رسید یا نه. تیربار رسید یا نه، خشاب رسید یا نرسید. فشنگ رسید یا نرسید. رسید، رسید، رسید. نرسید هم نرسید. آن شعاری بود که در تهران می‌دادیم: توپ، تانک، مسلسل دیگر اثر ندارد. حالا می‌خواهیم برویم با سر بزنیم به تانک‌های دشمن. ما مطیع رهبر هستیم. برای ما وقتی امام حکم کرد بروید، باید برویم. دیگر در آن حرفی نیست. امام دستور فرموده و باید دیگر امشب تمامش بکنیم. برادرها، پس ما به امید خدا می‌رویم تا راه کر بلا را با خون باز کنیم. امام در آخرین صحبتش که انجام دادند، چه چیزی گفتند. ایشان فرمودند اگر تجهیزات نباشد، وسایل نباشد، این انقلاب ما با خون پیروز شده. یعنی ما با کسی شوخی نمی‌کنیم. واقعا این راه کر بلا که از هابیل تا حسین و از حسین تا ایران ادامه پیدا کرده، ما برای گشودنش راه باید خون بدهیم. و از کر بلا راه قدس را با خون باز می‌کنیم و از آنجا می‌رویم تا تمام مستضعفین جهان را نجات بدهیم. (تکبیر رزمندگان)

اینکه وقتی می‌گوییم خون امام حسین (ع) می‌جوشد این است. که وقتی خونت جوشید، من و تو از چه جاهایی تک‌تک‌مون را بلند کرد و دویدیم در این کوه؛ می‌رویم بالا، می‌دویم پائین. چه بسا در بعضی جاها یک موقع تک‌تک مان نسبت به هم بی احترامی کردیم. مثلا خود من در بعضی جاها به بعضی از بچه‌ها توهین کردم. در یک جاهایی خیلی سفت حرف زدم که شاید شما از هیچ کس حاضر نبودید بشنوید. ولی نه به خاطر من، بلکه به خاطر اینکه بروی برای حضور در این عملیات و بروی برای این هدف، خیلی عالی. همه اینها را زیر پا گذاشتی. با این حالت به این برنامه‌ها نگاه کنید. الان هفتاد هزار نیرو این طور که به گوش من رسیده، خودشان را اسیر این بیابان کرده‌اند و با هر مشکلی که بگویید ساخته‌اند. اگر بگویند هیچ چیز به شما نمی‌دهیم، به جلو برو، قبول می‌کنند و حرکت می‌کنند. معنی این که می‌گوییم خون حسین می‌جوشد، این است که به عبارت «هل من ناصر ینصرنی» جواب می‌دهیم. ما در عمل به این حرف امام حسین جواب می‌دهیم. شما الان نگاه بکنید برادران خرمشهر سند جمع کردن برای تک‌تک شما. شما چکاره‌اید؟ پدرتان چکاره است؟ یک نفر از خودتان پیدا کنید که پدرش ثروتمند باشد. همه مستضعف هستیم که باید به داد تمامی مستضعفان

شهید و اسیرانی در حال سخنرانی برای نیروهای گردان حسین پیش از عملیات فتح‌المبین.



■ شهید ورامینی (نفر سوم از راست) در کنار دیگر همزمانش.



این حالت برای ما وجود دارد و به این صورت است و آنهایی که خودشان را واقعا پاک کردند، بروند اشک بریزند که خدا از این سیری که بهشان گفتم از بالا تا پائین یک جایزه را از خداوند بگیرند. این معامله‌ای را که با خدا کردیم دست خالی برنگردیم. یک دسته از ما با یک دسته از آنها هست. فرماندهی‌اش به این صورت است که فرمانده گروهان، معاون گروهان و بعد پشت آن میاد پائین سه تا دسته دارند. فرمانده گروهان به عهده سپاه است، مقاومتش با ارتش. فرماندهای دسته از طریق سپاه انتخاب می‌شود و معاونین هم از برادران سپاهی قرار داده می‌شود و در این ۵ دسته یک دسته رزمی و یک دسته پشتیبان گفته می‌شود. دسته پشتیبان در ارتش کارش فقط جمع‌آوری مجروحین می‌باشد. ولی در سپاه دسته پشتیبان در خط می‌باشد و فقط آریبی‌جی و تیربار ندارد و تعدادی هم در جمع‌آوری مجروحین کمک می‌کنند. کار این دسته پشتیبان شرعا بیشتر است و ثواب بیشتری هم دارد. چون که هم باید بجنگد و هم مجروحین و شهدا را جمع کند. ما برای کنترل بهتر و بیشتر فرمانده گروهان، هم فرمانده گروهان هست و هم دسته. یک را فرماندهی می‌کند معاون گروهان هم معاون و هم دسته ۲ را نگهداری می‌کند. هر دسته باید یک بیسیم‌چی داشته باشد که باید الان بروند بیسیم‌های خود را بگیرند و هم حتما باید شرکت کنند. ما آماده کم‌کم بشیم تا که باز هم خون‌ها ریخته بشود و برویم که با اردن، عربستان و بعد از اینجا باید عربستان باشد. چون که امام گفته تا این مرتجع‌ها برداشته نشوند برای اسرائیل کاری پیش نمی‌رود. این جنگ، جنگ با آمریکاست در واقع و تمام مردم منطقه باید در این جنگ شرکت کنند. این است که ما راه را نمی‌خواهیم. ما این همه خون دادیم، ما محمد فاضل دادیم ما علم‌الهدای‌ها دادیم. ما چه کسانی را در این جنگ دادیم. این خون‌ها را به همین سادگی روی زمین بریزند؟ ما این دشمنان را نفع نکنیم و برویم اینها را دفع می‌کنیم صددرصد والا هم عملیات جلو افتاده فقط به همین خاطر اگر چه ما می‌زنیم که ۳۰ درصد شهید می‌دهیم. اگر ما الان ۵۰ درصد هم شهید بدهیم به خاطر این عملیات می‌خریم به جانمان. چون این عملیات می‌خواهد که یک نقطه عطف بشود.

این عملیات می‌خواهد عین ۲۲ بهمن بشود و وقتی که امام به ما گفته برویم که دیگه در آن شک نیست و باید که رفت و من فکر نمی‌کنم که هیچ یک از شما هم راضی به ماندن باشید. من وقتی که این پیام امام را شنیدم می‌خواستم که با پای پیاده بلدوم و فقط بروم چون گفته امام دیگر کار تمام است. این که ما این امر را پاش ایستاده‌ایم، آن وقت در عملیات‌ها برگشت نداریم. مگر فرماندهی دستور بدهد. حتی اگر دستمان که صبح

باهاش بودیم در جلوی رویمان پریر بزند تا برویم و برسیم به آن نقطه‌ها. رفتیم که برویم تمامش بکنیم. خوب به این حالت به امید خدا حرکت می‌کنیم. برادرها به هر صورتی که فقط تکلیف شرعی که بر شما، آنهایی که پشتیبان می‌شوند تکلیف شرعی برایشان است. من از آنها نمی‌گذرم، یعنی من به عنوان فقط یک فرمانده گروهان. حالا از بالا گرفته تا پائین. من هر جا باشم، این دنیا باشم اگر ببینم یقه‌شان را می‌گیرم. اون دنیا هم باشم یقه‌شان را ول نمی‌کنم. یعنی تکلیف شرعی بر شما این است که مجروح را خلاصه جمع و جور بکنید و نگذارید بروید. مجروح رو جمع و جور بکنی و بگذاریش تا بیایند بیرنش. برادرها آنهایی که دلشان پاک و خودشان می‌دانند و پرند روی سرشان می‌پره، من چند تا رو خودم می‌شناسم. یعنی عملا می‌دونم حالا یک کسی بیاد خصوصی بهش بگم کیا هستند. آنهایی که روی سرشان می‌پرد و رد می‌شوند از این جا به آن طرف، اینها می‌توانند. یک حدیثی بود که می‌گفتند یک عده کارشان این است که می‌توانند دست یکی از این رفیق‌هایشان را بگیرند و در بهشت یک گشت بزنند. اولاً که برادرها، برادرای دیگر یادشون نرود. اینجا شفاعت یادتان نرود. برادرها آنهایی که اینجا هستند التماس دعا داریم و آنهایی که رفتند آنجا به فکر ما هم باشند. حداقل از آن طرف که ما نمی‌دونیم چه خبره، اگر می‌توانند به خواب ما بیایند و در آنجا‌هایی که ما انحراف داریم و به ما تذکر بدهند تا آنجا شفیع برادرهای دیگر قرار بگیرند. انشاءالله.



■ اقامه نماز جماعت در ستاد تیپ محمد رسول‌الله(ص). در تصویر شهیدان اکبر زجاجی (نفر اول از راست)، علی اکبر حاجی‌پور (نفر دوم از چپ) و عباس ورامینی (نفر اول از چپ) دیده می‌شوند.

* مصاحبه شهید با یکی از خبرنگاران قبل از عملیات

فتح‌المبین

خبرنگار: بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم با یکی از مسئولین گروهان حبیب‌ابن‌مظاهر تیپ محمد رسول‌الله(ص)، که هم‌اکنون عازم عملیات سراسری جنوب است صحبت می‌کنیم، برادر ضمن معرفی خودتان لطفاً بفرمائید عملیات امشب چگونه آغاز و گروهان شما از کجا عمل می‌کند؟ و وضع روحیه بچه‌ها چگونه است؟

شهید ورامینی: بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. با درود بر تمام شهدا و همچنین بر امام امت خمینی کبیر و با درود بر امت شهید پرور ایران، سخنانم را شروع می‌کنم و گروهانی که امشب وارد عمل می‌شود گروهان یک گردان حبیب‌ابن‌مظاهر از تیپ محمد رسول‌الله(ص) است که به یاری پروردگار می‌رود امشب که به قلب دشمن بزند و با این حمله عظیمش که به فرمان امام امت صادر شده است، می‌رود تا تمام بت‌ها و شیاطین از جمله شیطان بزرگ را که چشم طمع دوخته به

تا حتی من خودم بارها این را به تجربه برایم ثابت شده و دیدم یک موقع‌ها یک حرفی از دهنم در آمده، به خدای لا شریک قسم که من فکر می‌کردم، می‌دیدم که این را من نمی‌توانستم بگویم. انگار خدا آورده در دهان من گذاشته و من آن را بیان کرده‌ام به این حالت یعنی کارها همین است.

غارتگری تمام کشورهای منطقه و همین طور در جهان به نابودی بکشاندش و به یاری پروردگار و با روحیه عالی و شهادت‌طلبی که در برادران پاسدار وجود دارد ما می‌رویم که به امید خدا یا به خدا بیبوندیم و یا پیروزی را برای اسلام به ارمغان بیاوریم.

خبرنگار: برادر ورامینی پیامتون در این لحظه که هم‌اکنون عازم عملیات هستید برای مردم چیست؟

شهید ورامینی: البته ما نمی‌توانیم هیچ موقع برای مردم پیام داشته باشیم، بلکه ما خودمان قطره‌ای از این دریای خروشان مردم هستیم و این مردم هستند که به ما پیام می‌دهند. آن پیرزن روستایی و آن پیرمرد روستایی و آن جوان عاشق و با اخلاصی هست که به هر طریق به این انقلاب کمک می‌کند آنها هستند که به ما پیام می‌دهند حرکت و رفتار و فرهنگ اسلامی اینها هست که به ما پیام می‌دهد ما قابل آن نیستیم که بخواهیم به مردم عزیزمان پیام بدهیم. چون بهترین حرف را در مورد مردم، امام عزیزمان باز گفته‌اند و آن این است که امام فرموده‌اند: ملت کار خودش را صد درصد کرده است در نتیجه ما پیامی به آن صورت نداریم. فقط از مردم می‌خواهیم که امام عزیز را دعا بکنند تا اینکه هرچه سریع‌تر امام زمان ظهور بکند و یک مسئله دیگر که باید عرض شود مسئله حمله است که باز به گفته امام عزیزمان در هر صورت ما پیروزیم. متقابلاً این پیروزی همانند ۲۲ بهمن ایران، ۲۲ بهمن دیگری برای جهان و مستضعفین می‌باشد. ■



درآمد

روزهای ابتدایی انقلاب اسلامی که دشمنان تا بن دندان مسلح به هر روشی می‌خواستند با مردم ایران مقابله نمایند دست به کار خبیثانه‌ای می‌زدند. از تحریم و بلوکه کردن اموال ایران در آمریکا گرفته تا ایجاد اختلاف قومی- قبیله‌ای در جای جای ایران اسلامی. آنها تنها نابودی انقلاب اسلامی را می‌خواستند به همین دلیل به چه روشی یا از چه طریقی برایشان زیاد فرق نمی‌کرد. برای مقابله با این کار شوم یک راه حل وجود داشت و آن اینکه خود مردم باید به صحنه می‌آمدند و نهادهای شکل گرفته انقلاب را تقویت می‌کردند. یکی از این ارگان‌ها نهاد بسیج مستضعفین بود که با فرمان حضرت امام شکل گرفت و توانست نقشی ماندگار در تاریخ ایران اسلامی از خود به جای بگذارد.

■ بررسی خاطرات شهید عباس ورامینی در ستاد بسیج مستضعفین

در گفت و شنود شاهد یاران با حسین اخوان

عباس یک مدیر عملیاتی بود...

هدفش روشن بود و می‌دانست می‌خواهد به کجا برسد. عباس چیزی فراتر از امور تصنعی بود. همیشه سخت‌ترین کارها را انتخاب می‌کرد. با اینکه در بسیج کار ما ستادی بود؛ ولی همین که برنامه‌های عملیاتی پیش می‌آمد، خوشحال بود که می‌تواند در عملیاتی شرکت کند. سرانجام هم نتوانست در تهران بماند و به منطقه رفت، در حالی که می‌توانست سمت‌های خوبی داشته باشد. شهید ورامینی در کارهای ستادی به واقع، هم لیاقت داشت و هم توانایی. شخصیت او بسیار برایم جذاب بود. حاج عباس همیشه مراقب بود در جایی مطرح نشود. البته آن موقع این جو کلی وجود داشت؛ اما در همان کلیت این استثنا خیلی قابل توجه است. او دریایی از صفا و صمیمت بود.

● خوش اخلاقی ایشان خصوصیتی بود
● که تصویرش همیشه جلوی ذهن
● من است. وقتی او را نگاه می‌کردیم
● گویی همه مشکلاتمان حل می
● شد. در درگیری‌ها و بحران‌ها هم
● که ایشان را می‌دیدیم، همیشه
● شادی و خنده در عمق وجودش
● بود. چون هدفش روشن بود و
● می‌دانست می‌خواهد به کجا برسد.
● عباس چیزی فراتر از امور تصنعی
● بود. همیشه سخت‌ترین کارها را
● انتخاب می‌کرد. با اینکه در بسیج
● کار ما ستادی بود؛ ولی همین
● که برنامه‌های عملیاتی پیش می
● آمد، خوشحال بود که می‌تواند در
● عملیاتی شرکت کند.

اطلاع چندانی ندارم؛ اما فکر می‌کنم تا زمانی که در بسیج بود، بسیجی بود. آن موقع روابط مثل حالا نبود. مثلاً در مورد خود من، یک بار برگه‌ای را برای جایی پر کرده بودم که وقتی با من کار داشتند به خانه ما در قم رفته بودند. در حالی که من چند ماه قبل از پیروزی انقلاب به واسطه بیت حضرت امام به تهران آمده بودم؛ اما آنها آدرس تهران من را نداشتند. حاج عباس و تعدادی دیگر هم وقتی ماجرای لانه جاسوسی پایان یافت به قسمت‌های مختلف سپاه و جهاد تقسیم شدند و حتی بعضی از آنها در بخش‌های فرهنگی نظام مشغول به کار شدند. تا زمانی که در بسیج حضور داشت یک بسیجی محسوب می‌شد احتمالاً بعد از آنکه شهید ورامینی به جبهه رفت و در لشکر محمد رسول الله (ص) مشغول شد پاسدار شده است. در آن دوره، مرزبندی‌ها مثل الان نبود. کما اینکه ما کسانی را داشتیم با اینکه فرمانده بودند؛ اما به عنوان یک پاسدار پرونده نداشتند. با اینکه لباس سپاه هم می‌پوشیدند، مسئولیت هم می‌پذیرفتند؛ اما نمیدانستیم که مثلاً فلان شخص رسمی سپاه است یا غیر رسمی. بلکه لیاقت‌ها و توانایی‌هایی که افراد از خود نشان می‌دادند مشخص می‌کرد که این رزمنده کیست، اهل کجا است و یا وابسته به چه کسی است. ولی پاسدار بودن یا نبودن حاج عباس در آن مقطع برای من روشن نبود.

برداشتی که در دیدار اول از حاج عباس داشتید، چه بود؟

خوش اخلاقی ایشان خصوصیتی بود که تصویرش همیشه جلوی ذهن من است. وقتی او را نگاه می‌کردیم گویی همه مشکلاتمان حل می‌شد. در درگیری‌ها و بحران‌ها هم که ایشان را می‌دیدیم، همیشه شادی و خنده در عمق وجودش بود. چون

اولین باری که با شهید عباس ورامینی برخورد داشتید، مربوط به چه زمانی بود؟
بعد از اینکه انقلاب اسلامی پیروز شد با کمک عده‌ای از دوستان، برپایی پایگاه‌های بسیج مساجد را طراحی و نیروها را مستقر و سازماندهی کردیم، دفتر مرکزی این ستاد هم در خیابان فلسطین بود. مسئولیت سازماندهی بسیجیان بر عهده من بود که در همان ایام عباس آمد تا در بخش سازماندهی و امور آموزشی اعضای بسیج به ما کمک کند. در حقیقت، همانجا اولین آشنایی من با شهید ورامینی بود. در آن برهه، بحث ضد انقلاب پررنگ شده بود. آنها اعلام حضور مسلحانه کرده و عملاً با نظام درگیر شده بودند. تنها نیروی مردمی که می‌توانست جلوی این گروه‌ها بایستد و همه جا حضور داشته باشد، بسیج بود. ما به کمک افرادی مثل حاج عباس ورامینی، با حضور شبانه‌روزی در پایگاه‌ها و کسب تجربه از تهران و انتقال اطلاعاتمان به شهرستان‌ها، توانستیم یک مقاومت مردمی مناسبی را در مقابل جریانی که قصد براندازی مسلحانه نظام داشت، ایجاد کنیم. طرح حضور بسیجیان در جامعه بسیار خوب جواب داد، به طوری که خود منافقین هم فکر نمی‌کردند این موضوع با این سرعت در همه جا گسترش پیدا کند. به همین علت ضدانقلاب مجبور شد که از فاز علنی وارد فاز مخفی شوند و یکی دو هفته بیشتر طول نکشید که آنها فعالیت زیرزمینی را آغاز کردند. آن موقع هنوز وزارت اطلاعات تشکیل نشده بود و بسیج در بخش اطلاعاتی نیز فعالیت داشت و حتی به اطلاعات سپاه نیز کمک‌هایی می‌کردند. در این زمینه هم مبارزات خوبی انجام شد که حاج عباس، در جریان نقش مهمی داشت.
زمانی که حاج عباس به بسیج آمد، پاسدار بود؟

عباس در کارها، نظرهای کارشناسی می‌داد؛ ایشان باهوش و باسواد بود. در دنیا الگوی سازمان‌های مردمی وجود داشت. مثلاً سوئیس کشوری است که ارتش آن در خانه‌هاست. افراد پزشک، وکیل، مهندس، خانه‌دار و... هستند؛ اما آموزش‌هایی را هم دیده‌اند. سازمانشان معلوم است در چه رده‌ای قرار دارد، می‌دانند سلاح‌هایشان را باید از کجا بگیرند. ولی ما اوایل که کارهای بسیج را شروع کردیم این‌ها را نمی‌دانستیم. با ایده‌های شخصی و اطلاعات کم به این نتیجه رسیدیم که باید مسجد، پایگاه بسیج باشد؛ چون بسیج یک حرکت معنوی و پایگاه دفاع از یک نظام اسلامی است.

اینکه می‌گویند شخصیت شهید ورامینی جذاب بود، یعنی چه؟

یعنی همه واقعا او را دوست داشتند. البته ممکن است افراد، کسی را به علت مسئولیت و موقعیتی که دارد، دوست داشته باشند. اما آن موقع خیلی مهم بود که بچه‌ها حرف کسی را گوش دهند که به او اعتقاد دارند. عباس سازمانی نبود و سمت و درجه هم نداشت. در واقع آن دوران از فرمانده کل سپاه گرفته تا یک سپاهی معمولی و بسیجی‌هایی که عضو سپاه بودند هیچ کدام درجه نداشتند. رزمندگان فقط با چهره همدیگر را می‌شناختند که مثلاً فلانی مسئول کجاست؛ آن هم فقط در مورد افرادی که دیده بودند و یا معرفی می‌شدند.

مثلاً یادم هست که در عملیات خیبر، هاورکرافت آورده بودند تا بچه‌ها با آن به داخل هور بروند. هاورکرافت ظرفیت محدودی داشت و قرار بود رزمندگان را به نوک پیکان حمله ببرد. آن روز همه عجله داشتند زودتر به جلو بروند. این موضوعات گفتنش در وصف و قلم نمی‌گنجد و شاید هیچ وقت دیگر هم تکرار نشود، در این میان بی‌نظمی هم ایجاد می‌شد که به همین دلیل آقای شمخانی فریاد می‌زد که من شمخانی، قائم مقام کل سپاه هستم، بروید عقب؛ اما کسی گوش نمی‌کرد.

آن زمان در جبهه، افرادی موفق و اثرگذار بودند که بتوانند با بچه‌ها رابطه اعتقادی و مرید و مرادی پیدا کنند. افرادی که برجسته‌تر شدند، کسانی بودند که خودشان نمی‌خواستند برجسته شوند.

افرادی مثل حاج عباس سعی کردند در رده‌های پایین‌تر باشند یا دم دست نبودند که مسئولیت بر عهده‌شان گذاشته شود و یا خودشان نمی‌خواستند. اما آنچه باعث برجستگی این عده شد همان اعتقاد قلبی‌شان بود، حرف‌پذیری‌شان بود، حرف اینها به دل می‌نشست. لذا دوست‌داشتنی و موفق بودند و می‌توانستند نیروها را به خوبی مدیریت کنند.

شما از چه زمانی متوجه شدید که شهید ورامینی

هم جزو دانشجویان پیرو خط امام بوده و در تسخیر لانه جاسوسی حضور داشته است؟

ما می‌دانستیم که عباس عضو بچه‌های لانه جاسوسی است. بعد از اتمام جریان تسخیر، همه آنها بر اساس علایق‌شان در جاهای مختلف پخش شدند. تعدادی، نزد ما، به بسیج آمدند. یکسری به اطلاعات سپاه و عده‌ای هم به جهاد رفتند. تعدادی از آنها هم جهاد دانشگاهی را تشکیل دادند و عده‌ای از بچه‌های لانه نیز در هویزه شهید شدند.

آن طور که من از انجام تسخیر لانه خبردار شدم، این بود که حاج عباس با چند نفر دیگر از بچه‌های عملیاتی در ابتدای ورود تصمیمی گرفته بودند که فکر هم نمی‌کردند، طرحشان اجرایی باشد؛ اما امام تاییدشان کرده بود.

شما در این مورد چیزی از آنها نپرسیدید؟

خیر، این پرسیدن‌ها در دوران ما رایج شده است. آن موقع نه کسی سؤال و نه کسی از کارهایی که انجام می‌داد تعریفی می‌کرد. چون معتقد بودند که این تکلیف بوده و ما انجامش دادیم. البته من با بچه‌های دیگر لانه ارتباط داشتم و آن‌ها هم تعریف‌هایی می‌کردند؛ اما از خود عباس در این مورد چیزی نشنیدم. شاید علتش حیای زیاد ایشان بوده یا به دلیل اینکه برای خدا کار انجام داده؛ بنابراین آن را تعریف نمی‌کرد.

اگر بخواهید شهید ورامینی را تعریف کنید بیشتر از چه جملاتی استفاده می‌کنید؟

او بسیار خوش‌تیپ بود؛ طوری که وقتی نگاهش می‌کردی نمی‌خواستی نگاهت را از او برداری. خوش اخلاق بود. بدن ورزیده‌ای داشت و شخصیتی داشت که موجب می‌شد تا با تمام وجود به او احترام بگذاریم و هر چه می‌خواهد برایش انجام دهیم. همیشه چه زمانی که خوشحال بود یا ناراحت، لبخندش محو نمی‌شد.

عصبانیتش را دیده بودید؟

خیر، هرگز. اصلاً فکر نمی‌کنم که عباس می‌توانست فریاد بزند.

هیچ وقت میان شما و عباس در جلسات و کارهای

مدیریتی بحثی پیش نیامد؟

آن موقع کسی که قبول کرده بود مسئول شود تا دیگران با او کار کنند، مورد اعتماد و قبول دیگر افراد بود. آن دوران این بحث و جدل کم بود. به همین دلیل اگر چیزی هم بوده، یادم نمی‌آید. همه دنبال این بودند که کاری را که به آنها محول شده به خوبی انجام دهند.

آیا پیش می‌آمد، زمانی که در بسیج فعالیت می‌کرد در موضوعی مخالفتی داشته باشد؟

عباس در کارها، نظرهای کارشناسی می‌داد؛ ایشان باهوش و باسواد بود. در

دنیا الگوی سازمان‌های مردمی وجود داشت. مثلاً سوئیس کشوری است که ارتش آن در خانه‌هاست. افراد پزشک، وکیل، مهندس، خانه‌دار و... هستند؛ اما آموزش‌هایی را هم دیده‌اند. سازمانشان معلوم است در چه رده‌ای قرار دارد، می‌دانند سلاح‌هایشان را باید از کجا بگیرند. ولی ما اوایل که کارهای بسیج را شروع کردیم این‌ها را نمی‌دانستیم. با ایده‌های شخصی و اطلاعات کم به این نتیجه رسیدیم که باید مسجد، پایگاه بسیج باشد؛ چون بسیج یک حرکت معنوی و پایگاه دفاع از یک نظام اسلامی است. اگر جز این فکر می‌کردیم باید از شهرداری زمین می‌گرفتیم و پایگاه بسیج را می‌ساختیم. مشکلی هم نبود چون همه در اختیار جنگ بودند و اگر به شهرداری هم می‌گفتیم، بهترین زمین را در بهترین مکان به ما می‌داد و مردم هم مجانی برای ما می‌ساختند. اما دریافتیم که بسیج باید در مسجد مستقر باشد تا وصل به روحانیت و معنویت شود.

بچه‌هایی مثل عباس که آنجا را تشکیل دادند، حالا باید یک شکل رسمی عملیاتی پیدا می‌کردند. شکل رسمی این بود که در یک گروه ۱۲ نفره تعریف شوند. دو آربی‌جی‌زن، دو مسلسل، یک خمپاره سبک، یک خمپاره ۶۰ و دو تک‌تیرانداز قرار داده و آنها را آموزش دادند. سلسله مراتبشان را هم تعریف کردند. یعنی اینکه وقتی کاری با آنها داریم چگونه خبرشان کنیم. همه اینها بحث‌هایی بود که در جلسات زیادی که با هم داشتیم نتایجش به دست آمد. در آنجا صحبت‌هایی می‌شد، همه نظر می‌دادند و گروهی تصمیم گرفته می‌شد. چون هدف‌ها یکی بود اتفاقات سریع رخ می‌داد.

بعضی وقت‌ها که اختلافی در کشور رخ می‌دهد این فرمایش از حضرت امام، مکرر به ذهن من می‌آید که می‌فرمودند: اگر ۱۲۴ هزار پیغمبر هم زمان در زمین حضور پیدا کنند، هیچ اختلافی بین آنها پیدا نمی‌شود؛ چون همه می‌خواهند برای خدا کار کنند، کار برای خدا که اختلاف ندارد.

در آن زمان، همه مسئولیت و رئیس بودن را به دیگری



آبادان، قبل از شکست عصر



تعارف می‌کردند چون اعتقاد بر این بود که هر چه از نظر مسئولیتی بالاتر بروید، هر چند اجرتان بیشتر است اما مسئولیت هم بیشتر است و اینکه چگونه مسئولیت را انجام دهی تا به اجر بررسی کار راحتی نیست. بنده که از این قافله جا مانده‌ام، شاید در جلسه‌ای بنشینم و با منیت خود رفتار نمایم. اما در آن زمان، این بحث‌ها نبود. وقتی حس می‌کردیم که حرفی صحیح است، دلیلی نداشت مخالفت کنیم و این لطف خدا بود.

طرحی را از حاج عباس به یاد دارید که در بسیج مطرح کرده باشد؟

حتماً طرحی بوده، اما در ذهنم نمانده است. نه تنها در مورد ایشان بلکه در مورد سایر بچه‌ها هم چیزی یادم نیست. گفت‌گوها طوری بود که ثبت نمی‌شد؛ شاید اگر مباحث مربوط به جلسات نوشته می‌شد امروز برای خودش تاریخ مفصلی می‌شد؛ زیرا اموری بود که به واسطه حرکت همین بچه‌ها و تفکراتی که داشتند، ایجاد شده بود. امروز نیز بسیج هم همان راه را ادامه می‌دهد و تغییری نکرده است، پایه‌اش همان است شاید ظاهرش کمی عوض شده باشد اما اصل همان است. چون بچه‌هایی مثل عباس و رامینی روی مسائل کار کردند و وقت گذاشتند.

یادم می‌آید عباس شب‌ها به پایگاه‌های بسیج می‌رفت و بچه‌ها را از نزدیک می‌دید. وقتی بحث ضد انقلاب کمتر شد و بسیج وارد کارهای اطلاعاتی - امنیتی شد، ایشان به این نتیجه رسید که فضا برای وقت گذاشتن و کارکردن نیست؛ پس به جبهه رفت تا بیشتر در جریان عملیات و اجرا باشد، مسائل را از نزدیک ببیند و با بسیجی‌ها ارتباط ملموس‌تری داشته باشد.

در مورد اصرار شهید ورامینی برای رفتن به جبهه بیشتر توضیح بدهید؟

او می‌خواست به همراه تیپ محمد رسول الله (ص) به مناطق جنگی برود؛ اما ما می‌گفتیم نرو! بسیج به شما احتیاج دارد چون پشتیبان جنگ هستید. زیرا بسیج برای جذب نیرو جای مهمی بود؛ اما او به ما فهماند که من آدمی هستم که در اجرای جنگ و عملیات بیشتر می‌توانم مفید باشم. حاج عباس آدم متوقفی نبود. دوست داشت سخت‌ترین کارها را انتخاب نماید و کاری کند که به لحاظ روحی ارضاء شود. و چون بهترین صحنه هم صحنه جنگ و دفاع بود، به آنجا رفت و به هدفش هم رسید.

خاطره‌ای از عملیات فتح المبین برایمان تعریف کنید؟

شهید ورامینی با محسن وزوایی و ... در ستاد گردانی تشکیل داده بودند و گفته بودند که هرکس، هر کاری را که می‌تواند انجام دهد، بیاید. من و آقای زحمتکش در آنجا پیک بودیم. مسائل و اطلاعات را با موتور به قرارگاه‌ها و گردان‌های دیگر می‌رساندیم. یادم هست

شب قبل از عملیات فتح المبین، عباس کلاهخود به سر داشت و لباس جنگ را پوشیده بود. در این عملیات ما سمت دزفول مستقر بودیم. شب عملیات با عباس بودم. آسمان مهتابی و ایام عید نوروز بود. فتح المبین یک عملیات واقعاً مردمی بود؛ خانواده‌ها مثل پیک‌نیک به قرارگاه‌ها آمده بودند، نشسته بودند و غذا می‌خوردند. آن موقع سپاه تازه سازماندهی شده بود.

وقتی در عملیات فتح المبین گردان گم شد شما کجا بودید؟

تقسیم کار کرده بودیم؛ ارتباطات آن زمان مثل الان گسترده نبود. اغلب برای محرمانه ماندن اطلاعات، آنها را با پیک منتقل می‌کردند. به همین دلیل من زمانی که گردان گم شد با بچه‌ها نبودم.

خاطره شیرینی از حاج عباس ورامینی در ذهنتان مانده است؟

یکی از شهدایی که همیشه جلوی چشمم است عباس ورامینی است. بی‌ادعا بودنش، خوش اخلاق و خوش‌رو بودن و تبعیتش برایم جالب بود. گاهی در مسائل اختلاف‌نظر پیش می‌آمد؛ اما عباس آدمی نبود که بر نظر خود پافشاری کند. در سازماندهی‌ها، آنچه را که من به عنوان مسئول سازماندهی می‌گفتم بدون چون و چرا و بهتر از آنچه که انتظار داشتیم،

او می‌خواست به همراه تیپ محمد رسول الله (ص) به مناطق جنگی برود؛ اما ما می‌گفتیم نرو! بسیج به شما احتیاج دارد چون پشتیبان جنگ هستید. زیرا بسیج برای جذب نیرو جای مهمی بود؛ اما او به ما فهماند که من آدمی هستم که در اجرای جنگ و عملیات بیشتر می‌توانم مفید باشم. حاج عباس آدم متوقفی نبود. دوست داشت سخت‌ترین کارها را انتخاب نماید و کاری کند که به لحاظ روحی ارضاء شود. و چون بهترین صحنه هم صحنه جنگ و دفاع بود، به آنجا رفت و به هدفش هم رسید.

اجرا می‌کرد.

در انجام کارهایش، بیشتر به چه موضوعی اهمیت می‌داد؟

عباس بسیار مقید به نماز بود. به او می‌گفتم پیش‌نماز بایست. اما شدیداً پرهیز می‌کرد. نسبت به امور شرعی‌اش بسیار مقید بود و مراقب حلال و حرام بود. هر چند آن زمان اکثر رزمندگان مراقب این مسائل بودند؛ اما بعضی‌ها در این زمینه برجسته بودند و عباس از این دسته بود. اگر با تلفن به خانه‌اش زنگ می‌زد پولش را داخل صندوق می‌انداخت، استفاده از خودکار یا ماشین دولت را هم رعایت می‌کرد.

آخرین باری که شهید ورامینی را دیدید، یادتان هست؟

آخرین بار در دو کوهه، عباس را دیدم. قبل از عملیات بیت‌المقدس بود. با هم احوال‌پرسی کردیم و حرف خاصی رد و بدل نشد. خیلی می‌خندید، خنده‌اش معنا داشت. نمی‌دانم به ماندن ما می‌خندید یا ماندن دنیا. او بسیار با معرفت بود و در دوره مسئولیتش، افراد را بسیار تحویل می‌گرفت و به آنها محبت می‌کرد. ■



گروهی از بسیجیان حاضر در دوره آموزش بسیج

درآمد

بخش آموزش نظامی در سال های دفاع مقدس همواره از مهم ترین قسمت های جنگ به حساب می آمده است. اگر نبود فشارها و اصرار بر این امر که نیروها بدون آموزش کافی و شناخت به امور نظامی به خط مقدم جبهه نروند معلوم نبود که بر سر جنگ چه می آمد و کار به کجاها کشیده می شد. حال مسئول آموزش بسیج در اوایل شکل گیری آن با اینکه موهای سپیدی بر سر دارد اما نقش افرادی را بازگو می نماید که اگر آن ایثار و فداکاری را از خود به نمایش نمی گذاشتند حال انقلاب به اینجا نمی رسید.

اولین دیدار شما با آقای ورامینی به چه شکلی بود؟

فکر می کنم اوایل سال ۶۰ بود که سه نفر از دانشجویان مسلمان پیرو خط امام که در جریان اشغال لانه جاسوسی حضور داشتند را به ما معرفی کردند. من آن زمان معاون آموزش ستاد مرکزی بسیج بودم که دفترش در خیابان فلسطین بود. دو نفر از این افراد در حال حاضر زنده هستند و توفیق شهادت تنها نصیب شهید عباس ورامینی شد. یکی از آنها آقای عباس کاظمی است که در حال حاضر استاد دانشگاه هستند و دیگری مهندس علی زحمتکش بود.

اینها به عنوان کادر به ما معرفی شدند. چند وقتی با ما بودند و توجیه آموزشی شدند. چند ماهی که گذشت، ما از عباس شناخت خوبی پیدا کردیم. یعنی این طور بگویم که شیفته اخلاق او شدیم. ما تصمیم داشتیم مسئول آموزش بسیج منطقه ۱۰ را عوض کنیم که حالا دلیلش را کاملا به خاطر ندارم که مسئول آن بخش به جبهه رفته بود یا دلیل دیگری داشت. از عباس خواهش کردیم مسئول آنجا بشود. او ابتدا از پذیرفتن مسئولیت خودداری می کرد ولی در نهایت پذیرفت. ما او را به بسیج منطقه ۱۰ فرستادیم و در آموزش مشغول به کار شد. تعدادی از بچه های منطقه مثل شهید مجید رمضان به کمک او آمدند و آموزش منطقه ۱۰ را راه اندازی کردند.

منطقه ۱۰ شامل چه نقاطی می شد؟

شامل تهران، شهرری، کرج و شمیرانات می شد. شهید ورامینی اصرار زیادی در این داشتند که در عملیات ها شرکت داشته باشند. از آن زمان خاطره ای دارید؟

حاج عباس از همان ابتدا که نزد من آمد همیشه زمزمه رفتن به جبهه را داشت. من هم برای قانع کردنش جهت رفتن به جبهه می گفتم: ما هم می خواهیم به جبهه برویم اما مسئولین بالا دستی نمی گذارند و

می گویند حضور ما در اینجا مفیدتر است و وظیفه ما آموزش دادن نیروها و فرستادن آن به جبهه است. من کلماتی که برادر محسن رضایی برای توجیه کردن ما به کار می برد را به عباس تحویل می دادم. می گفتم: شما اگر به جبهه بروی تنها یک نفر هستی اما در اینجا شما هزاران نیرو را آموزش می دهید و به جبهه می فرستید که برای جبهه خیلی هم قابل استفاده است. با این گونه صحبت ها او را ننگه می داشتیم. تا اینکه یک روز متوجه شدیم که حاج عباس به جبهه رفته و آقای محسن حسن را جای خود گذاشته است. حتی برای اینکه ما از رفتن او به منطقه مطلع نشویم از ما خداحافظی هم نکرده بود. بعدها یک روز به صورت گذرا همدیگر را ملاقات کردیم که حاج عباس به من گفت: از اینکه در تهران بمانم خسته شده ام و می خواهم مستقیم با جنگ در رابطه باشم. این باعث شد که من دیگر او را نبینم.

در مورد عملیات بیت المقدس خاطره ای دارید؟

بحث مرحله اول عملیات بیت المقدس که مطرح شد، ما هم کار و زندگی را رها کردیم و به جبهه رفتیم. به قرارگاه مراجعه کردیم به ما گفتند: اگر می خواهید بجنگید باید به داخل تیپ ها بروید، آن زمان هنوز لشکر شکل نگرفته بود. می دانستیم که بچه های تهران در تیپ محمد رسول الله (ص) به دوکوهه رفتیم و به هر تقدیر وارد گردان حبیب بن مظاهر شدیم. به این دلیل که آنجا حداقل عباس ورامینی را می شناختیم. محسن وزوایی فرمانده گردان و معاون او هم یکی از دوستان ما که در پادگان امام علی (ع) تهران در امر آموزش به نیروها کمک می کرد به نام آقای مرتضی مسعودی حضور داشت. محسن وزوایی هیچ موقع سرگردان حاضر نبود چون او فرمانده محور هم بود و بیشتر در مناطق جلو حاضر بود. عباس و مرتضی را پیدا کردیم و آنها از دوستان و نیروهای ما بودند به ما تجهیزات دادند و به یکی از گروهان ها رفتیم.

نیمه های شب و دم دم های صبح بود که از کنار پل کرخه عملیات آغاز شد. صبح ۱۰ اردیبهشت ماه بود که ما در گردان عمل کردیم و به جاده خرمشهر - اهواز چسبیدیم و زیاد هم تلفات ندادیم. هنگام طلوع آفتاب در ایستگاه حسینیه از جاده رد شدیم و به سمت راه آهن رفتیم که تیراندازی و فشار دشمن زیاد شد. عباس

دستور داد که پشت خاکریز برگردیم و در آنجا پدافند کنیم. ما هم برگشتیم و در جاده پدافند کردیم. مقداری که هوا روشن تر شد، حدود ساعت های ۹ صبح بود که دیدیم بچه های ما به سرعت دارند تکه پاره می شوند؛ ما پشت خاکریز در ایستگاه حسینیه مستقر بودیم. گلوله ها هم از روبرو به سمت ما می آمد و هم از طرف خرمشهر و هم از جلوتر به صورتی که گلوله از پشت به ما اصابت می کرد. در فاصله ۲ الی ۳ ساعت، حدود ۶۰۰ نفر از نیروها شهید و مجروح شدند.

از طرفی هم لجستیک به میدان مین خورده بود و تدارکات به ما نمی رسید. کم کم آب هایی که به همراه داشتیم تمام شد و هوای گرم جان جنگیدن برایمان نگذاشته بود. کار به جایی رسیده بود که به زور به سمت خاکریز می رفتیم و چند تیر به سمت دشمن شلیک می کردیم و برمی گشتیم و به سمت پائین خاکریز سُر می خوردیم. در این میان دیدیم بچه ها یک نفر را از سمت خرمشهر و از جلوی خط آوردند.

حاج عباس از همان ابتدا که نزد من آمد همیشه زمزمه رفتن به جبهه را داشت. من هم برای قانع کردنش جهت رفتن به جبهه می گفتم: ما هم می خواهیم به جبهه برویم اما مسئولین بالا دستی نمی گذارند و می گویند حضور ما در اینجا مفیدتر است و وظیفه ما آموزش دادن نیروها و فرستادن آن به جبهه است. من کلماتی که برادر محسن رضایی برای توجیه کردن ما به کار می برد را به عباس تحویل می دادم.



روایتی از نحوه ورود شهید عباس ورامینی

به ستاد بسیج در گفت و شنود شاهد یاران با قاسم رجبی

عباس همیشه زمزمه رفتن به جبهه را داشت ...



عباس مطالب را سریع می‌گرفت و به خوبی اجرا می‌کرد. در عمق قضیه می‌رفت و زود عمق قضیه برایش روشن می‌شد. لذا به سرعت موقعیت‌شناسی می‌کرد. حیطه کاری که به او واگذار شده بود را زود می‌فهمید. لازم نبود جزئیات را برایش توضیح دهید. کارها بیشتر در ستاد بسیج چگونه انجام می‌شد؟ کارها بیشتر گروهی انجام می‌شد و مربوط به فرد خاصی نبود. آموزش مدارس، دانشجوها و آموزش مردم در مساجد طرح‌های جداگانه داشت. آموزش ش-م-ر، که برای جلوگیری از صدمات بمب‌های شیمیایی بود.

حاج عباس از نظر شخصیتی چگونه بود؟

او بسیار مثبت و واقع‌گرا بود. خودش را با واقعیات زمان تطبیق می‌داد و اتفاقات محیط اطراف را در نظر می‌گرفت.

خاطره شیرینی از شهید ورامینی دارید؟

در همان عملیات بیت‌المقدس که مسعودی به او اصرار می‌کرد که مجروح شده و به عقب برگردد. بعد از آن صحنه‌ای پیش آمد که من و عباس با هم تنها شدیم. به او گفتم: تو مجروح هستی و تکلیفی بر تو نیست. دست و سر و صورتت مجروح است و به عقب برگرد. در جوابم گفت: من نمی‌توانم نیروها را به امان خدا رها کنم و خودم به دلیل اصابت چند ترکش کوچک به عقب برگردم. او در آنجا همان عباس ورامینی بود که می‌شناختمش.

عباس واقعا انسان متواضعی بود. یادم هست زمانی که رئیس ستاد لشکر محمد رسول الله (ص) که شده بود به دیدنش رفتم که اتفاقا دیدارمان طولانی هم شد و ناهار را با هم خوردیم. موقع خداحافظی به شوخی بهش گفتم: حاج عباس شما دیگه رئیس شدی! خیلی خجالت کشید و گفت: برادر رجبی ما هرچه باشیم، شاگرد شما هستیم. چهره‌اش کاملاً الهی بود و با یک آدم زمینی فرق می‌کرد. به همین دلیل بچه‌های لشکر خیلی دوستش داشتند. عباس همه وجودش عشق و صفا و ایثار بود. ■

● **با اینکه دانش نظامی زیادی از قبل نداشت اما به شدت برای کسب دانش نظامی از خودش علاقه نشان می‌داد.**

● **در همین چند ماهی که او در کنار ما در ستاد بسیج بود، درخواست داشت که دوره‌های تخریب و اسلحه‌شناسی را در پادگان امام علی (ع) بگذراند.**

● **حتی اواخر طوری شد که با دانش قابل قبولی به جبهه رفت. یعنی هم تجربیات مطالعاتی داشت و نیز به صورت عملی دوره‌های کاملی را گذراند.**

که انگار در این دنیا نبود. در جبهه هم چند هفته‌ای که توفیق داشتیم خدمت او باشیم، انگار در این عالم نبود. همه وجودش اخلاص و پاکی بود. او عاشق شهادت بود. مدام از رفتن و شهادت حرف می‌زد. تا اینکه یک روز به ما خبر دادند عباس به شهادت رسیده.

شهید ورامینی از نظر نظامی چگونه بودند؟

با اینکه دانش نظامی زیادی از قبل نداشت اما به شدت برای کسب دانش نظامی از خودش علاقه نشان می‌داد. در همین چند ماهی که او در کنار ما در ستاد بسیج بود، درخواست داشت که دوره‌های تخریب و اسلحه‌شناسی را در پادگان امام علی (ع) بگذراند. حتی اواخر طوری شد که با دانش قابل قبولی به جبهه رفت. یعنی هم تجربیات مطالعاتی داشت و نیز به صورت عملی در پادگان امام علی (ع) کنار مربیان ما آموزش‌های کاملی را دید و سپس به جبهه رفت. او بسیار باهوش، دقیق و تیزبین بود. اهل تحلیل بود و نسبت به کاری که می‌خواست انجام دهد شناخت پیدا می‌کرد.

شناختی که از او پیدا کردم در سه ویژگی اساسی خلاصه می‌شد. اخلاص بسیار بالایی داشت، فرد متعبد و اطاعت‌پذیری بود و عاشق شهادت بود.

منظورتان از به کار بردن عبارت تیزبینی چیست؟

برانکار را نزدیک من گذاشتند که خستگی‌شان در برود. یکی از دوستان گفت که این پیکر شهید وزوایی است. معلوم بود گلوله توپ یا هر چیز دیگری نزدیک او به زمین خورده بود. هم جراحت ایجاد کرده بود و هم پوست بدنش را جمع کرده بود. آنجا آخرین لحظات آن شهید بود و در حال شهادت بود. آن زمان ما از عباس و مرتضی خبری نداشتیم.

یک بنده خدایی حدود ظهر با سلط گل آلود آب آمد و به همه کسانی که زنده بودند چند جرعه‌ای آب داد. با همین دو جرعه آب، جان تازه به بدن ما دمیده شد. آن روز صحرای کربلا و رخدادهای روز عاشورا را لمس کردیم. به خودمان می‌گفتم چگونه امام حسین با لب تشنه، شمشیر می‌زد و می‌جنگید اما ما تفنگ داشتیم که فووش چند گلوله از آن شلیک می‌کردیم و یک گوشه‌ای می‌افتادیم، حتی کمتر هم انرژی صرف می‌کردیم.

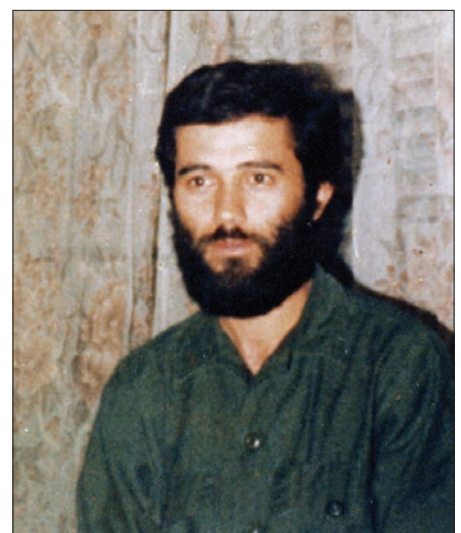
به هر صورت ساعت ۳ بعدازظهر ما را عقب برگرداندند و گردان تازه نفسی را جایگزین ما کردند و در عقب خط به چادرهای گردان برگشتیم. بعد از مدتی سر و کله مرتضی مسعودی و حاج عباس هم پیدا شد. عباس که نزدیک شد صورتش باندپیچی شده بود. دلیلش را که از او پرسیدیم، گفت: چندتا پشه (ترکش) مرا گزیده. مرتضی به عباس اصرار می‌کرد که تو مجروح شدی و باید بروی استراحت کنی و به خانواده‌ات سر بزنی. هرچه اصرار کرد عباس قبول نکرد و جواب می‌داد که فرماندهان دستور داده‌اند که گردان دوباره بازسازی شود.

لازم است همین جا بگویم که گردان ما در آغاز عملیات ۳۱۳ نفر بود اما زمانی که به چادرها برگشتیم تنها ۴۰ الی ۵۰ نفر بیشتر باقی نمانده بودند. همه یا مجروح شده بودند و یا شهید.

در همین مدت که در حال استراحت بودیم تعدادی نیروی جدید هم به ما اضافه شد. مرحله دوم عملیات که فکر می‌کنم شب تولد حضرت علی (ع) بود، گردان ما از کنار جاده خرمشهر به سمت مرز و شلمچه عمل کرد. اتفاقاتی افتاد که من مجروح شدم و به شیراز و سپس به تهران منتقل شدم.

این آخرین دیدارتان با حاج عباس بود؟

حاج عباس یک بار که به تهران جهت مرخصی آمده بود، به دیدنمان آمد. رفتارهای عباس به گونه‌ای بود



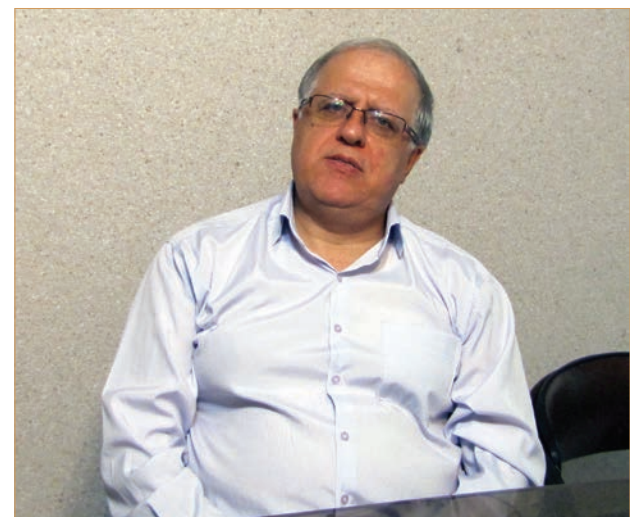
درآمد

استفاده از افراد شاخص و خوش فکر در نهادهای شکل گرفته در ابتدای انقلاب اسلامی در رشد این سازمان‌ها تأثیر به‌سزایی داشت. شهید ورامینی از زمانی که در واحد آموزش سازمان بسیج مشغول به فعالیت شد سعی داشت تا بتواند از افرادی خوش فکر و با کارایی بالا در آن بخش استفاده نماید. ارائه جزوات آموزشی، تحقیقات در امر آموزش نیروهای نظامی که به مناطق جنگی اعزام می‌شوند، سازمان دهی نیروهای مردمی و... از جمله برنامه‌هاییست که در آن روزگار در ستاد بسیج صورت می‌گرفته است.

نحوه آشنایی شما با شهید ورامینی چگونه بود؟

بسیاری از بچه‌هایی که به جبهه آمدند و شهید شدند و یا در آنجا ماندند و مبارزه کردند و حتی بعد از جنگ هم به راه خود ادامه دادند، اعتقادات ریشه‌ای داشتند. فرقی ندارد که آن فرد از فرماندهان برجسته در جبهه باشد یا یک بسیجی معمولی که شهید یا مجروح شده یا در حال حاضر سالم باشند. اگر بروید و با خانواده آنها صحبت کنید، متوجه می‌شوید که اصالتاً مذهبی و معتقد هستند. البته خانواده‌هایی هم بودند که چندان درگیر انقلاب نبودند اما بچه‌هایشان جذب انقلاب اسلامی شدند و به جبهه رفتند و متحول و شهید شدند. با این حال به طور کلی بچه‌هایی که به جبهه آمده بودند از خانواده‌های معتقد مذهبی بوده و طوری نبود که تحت تأثیر احساسات دوره انقلاب قرار گرفته و به جبهه آمده باشند. شاید هم از همان ابتدا مقلد حضرت امام (ره) بودند. جنبه‌های مثبتی که در مورد این بچه‌ها وجود دارد دو نوع بود؛ جنبه عام مثبت و جنبه مثبت دیگر که شاید کارایی آن امروز بیشتر باشد. مثل جنبه مدیریتی، قدرت برنامه‌ریزی و توانمندی‌هایی که داشتند و از این جهت، سرمایه‌های فکری انقلاب بودند و انقلاب با این عده متحول شد.

در حقیقت، مغزهای خوش فکر انقلاب و از برکات آن بودند. شاید به توان گفت که پایه‌های انقلاب به وسیله آنها شکل گرفت. درست است



که ما کارهای نبودم؛ ولی با این بچه‌ها سر و کار داشتیم و در متن قضیه بودیم. اما در ارتباط با شهید ورامینی باید بگویم، من ورودی سال دانشگاه ۵۵ دانشگاه علامه طباطبایی بودم. سابقه نظامی من از ۲۳ بهمن ۵۷ است. چون حضرت امام (ره) حکمی برای پدر من - حاج اسماعیل مقاری - در روزهای ابتدایی انقلاب اسلامی صادر کرده بودند و طی آن حکم، ایشان مسئول اولین کمیته انقلاب اسلامی در ایران به نام کمیته مدرسه اسدی (که در چهارراه آب‌سردار بود) شد.

در آن زمان، آنجا مدرسه‌ای بود و سلاح‌هایی که جمع‌آوری می‌شد به آنجا منتقل می‌کردند که بعدها آیت‌الله مهدوی کنی حکم انتقال آنها را از امام گرفتند و دامنه‌این کار وسیع شد. به این دلیل که کمیته‌های مختلف، بی‌درپی بعد از آن تشکیل می‌شد. برای سروسامان دادن به آنها، کمیته مرکز (کمیته مسجد شهید مطهری) تشکیل شد.

کمیته اصلی در مدرسه شهید مطهری بود و کل عملیات نظامی در آنجا انجام می‌شد. من که در آن زمان ۱۹ سال داشتم، در آنجا با سلاح و مسائل نظامی آشنا شدم. سپس کمیته‌ها ادغام شدند و بخش شهرستان‌ها و بخش تهران تشکیل شد. بخش تهران به آیت‌الله دانش‌آشتیانی سپرده شد و ایشان قائم مقام آیت‌الله مهدوی کنی در کمیته عالی تهران شدند، مسئولیت کمیته‌های شهرستان‌ها نیز دست پدر من بود که ایشان به اصطلاح، جانشین آیت‌الله مهدوی کنی در شهرستان‌ها به حساب می‌آمدند.

دوره آموزشی سختی برای بچه‌ها در کمیته‌ها می‌گذاشتند. شهیدحسین شهرام‌فر و اصغر نوری که در قید حیات هستند، طیف انقلابی ارتش بودند صیاد شیرازی هم جزء آنها بود البته آشنایی من با او در همانجا رقم نخورد. بعد از آن، ما (من و بچه‌های تیپ نوه) به زیردست این تیم معرفی شده و آموزش دیدیم.

آقای شهرام‌فر و یکی دو نفر دیگر به ما آموزش تکواندو می‌دادند و آقای ناطق‌نوری (که آن زمان به او نوری می‌گفتند) و دو سه نفر دیگر، به ما آموزش جنگ‌های چریکی می‌دادند. بنابراین فعالیت‌های نظامی در ما، از همان جا شروع شد. بعد از بازگشایی دانشگاه مجدد در ابتدای انقلاب به دانشگاه علامه طباطبایی بازگشتم و در انجمن اسلامی، یک گروه نظامی تشکیل دادیم. بچه‌هایی را که شناسایی کرده بودیم، به آنجا می‌آوردیم و

آموزش می‌دادیم و تحت مجوز کمیته، آنها را برای آموزش، به جنگل‌های کلاردشت که در آن موقع خلوت بود، می‌بردیم. منطقه‌ای از جنگل در اختیار پادگان نظامی تیپ نوه بود که متعلق به گروه‌های تکاوری در سد کرج بود و عملیات‌های ویژه مثل «راپل» را به بچه‌هایی که گزینش شده بودند و به آنجا برده بودیم، آموزش می‌دادیم. در جریان انقلاب فرهنگی، چون نیروهای ضد انقلاب در دانشگاه قوی بودند و درگیری شدید بود. بسته شدن دانشگاه‌ها به دلیل بیرون ریختن ضد انقلاب از جمله هواداران سازمان مجاهدین خلق، چریک‌های فدایی خلق، کمونیست‌ها و حامیان طیف توده‌ای

اسفند ۵۹ بود که اعلام کردند که مربیان آموزش نظامی باید به مناطق جنگی بروند. به جبهه اعزام شده و به آبادان رفتیم. آن روزها آبادان در محاصره بود. در آنجا بود که با شهید ورامینی آشنا شدم. ایشان به عنوان فرمانده کل این گروه ۶۰ الی ۷۰ نفره‌ای که ما هم عضو آن بودیم و به منطقه اعزام شده بود را برعهده داشتند.

ها و چپی‌ها باعث ایجاد درگیری‌هایی شد که در دانشگاه علامه، سروصدای زیادی داشت و من شاهد آن اتفاقات بودم.

درگیری در دانشگاه علامه طباطبایی به چه صورت بود؟

درگیری‌ها بسیار جدی بود. به طوری که از دانشگاه‌های دیگر هم به این گروه‌های ضد انقلاب ملحق شدند و تعدادشان زیاد شد. از طرفی هم ضد انقلاب کاملاً مسلح بود. من هم با آقای نوری تماس گرفتم و ماجرا را برایش توضیح دادم و آنها هم بچه‌های انقلابی را فرستادند؛ البته نه به عنوان نیروی کمیته بلکه به عنوان نیروی مردمی.

دانشگاه که در جریان انقلاب فرهنگی تعطیل شد، بخشی از دانشجویان جذب سپاه پاسداران شدند و هسته اصلی نیروی مقاومت بسیج به طور کلی، به این صورت تشکیل شد. البته بعضی‌ها هم جذب جهاد سازندگی و بخش‌های دیگر که انقلاب نیاز داشت گردیدند. بعد از گذراندن مراحل مختلف

■ بررسی نبوغ آموزش و مدیریتی شهید عباس ورامینی

در گفت و شنود شاهد یاران با دکتور مقاری

شهید ورامینی پایه گذار گردان‌های نظامی بود...



نداشت و من را به عنوان یک عضو از گروه می‌شناخت. روزی در همان ایستگاه هفت بودیم، عراقی‌ها پشت ماشینی که ما سنگر گرفته بودیم خمپاره زد و موج آن من را به روی زمین پرتاب کرد و باعث جراحت سنگینی در پای من شد. وسایل امدادی مناسب خوبی هم آنجا نداشتیم. شهید ورامینی سریع خودش را به من رساند و یک سری کمک‌های اولیه را روی پای من انجام داد. یکی از دوستانم که امدادگر بود و

نام او را به یاد ندارم و بعدها هم شنیدم که شهید شده است به کمک من آمد و به من دارو داد و گفت: به بیمارستان دسترسی نداریم و باید فعلاً درد را تحمل کنی. با همان وضعیت پشت خاکریز، سنگری را با دو نفر از نیروهایی که به من سپرده بودند، درست کردیم. چند روز بعد برای ما مهمات و آرمی جی فرستادند. مهمات کم بود، در آن زمان شایعه شده بود که آقای بنی‌صدر موانعی درست کرده که مهمات کمتر در اختیار نیروهای پاسدار قرار بگیرد و بیشتر مهمات دست ارتش باشد. ولی ۵۰ الی ۶۰ گلوله آرمی جی به ما دادند و به لحاظ تخصصی که من داشتم، سلاح آرمی جی دست من بود و دو نفر هم زبردستم بودند.

یکی از بچه‌هایی بسیار حرفه‌ای از لحاظ توان نظامی، آقای نزل‌آبادی بود. فاصله ما با عراقی‌ها خیلی کم بود و ما نیز در آخرین خاکریز بودیم و شاید ۵۰۰ متر با عراقی‌ها فاصله داشتیم که آنها هم مهمات زیادی داشتند و بدجوری، هم با تک‌تیراندازها و هم با تیربارها می‌زدند. تیراندازی‌ها

حاج عباس آدم بسیار شوخ طبعی بود. یادم هست روزی به دفتر شهید ورامینی رفتم و بعد از من، آقای زحمتکش هم به آنجا آمدند. دیدم که عباس پشت میز خودش نشسته و تاجی از جنس کاغذ و مقوا هم درست کرده و روی سرش گذاشته است. این کارش برایم جالب بود. با خنده گفتم حاجی این چیه؟ گفت: شاه شدم! حکم معاون آموزش برایم زده‌اند. حاج عباس با نفس خودش خیلی مبارزه می‌کرد. بعضی وقت‌ها بعد از چند روز کار سنگین، در اتاق را به روی خودش می‌بست و مدام نماز می‌خواند تا از آن حالت عمل‌زدگی دربیاید.

از داخل سنگری که از بتون ساخته شده بود، انجام می‌شد.

من به آفای نزل‌آبادی این قضیه را گفتم که این مسئله ما را خیلی اذیت می‌کند. او آرمی جی را از من گرفت و چند گلوله شلیک کرد و رفت. خب من چون ریاضی‌ام خوب بود، فاصله‌ها را خوب محاسبه می‌کردم. فاصله خودمان با سنگرهای دشمن را محاسبه کرده و دستگاه را تنظیم و گلوله را شلیک کردم و درست به زیر سنگر آنها خورد و منفجر شد. با خوشحالی بالا و پائین پریدم و پشت سرم را نگاه کردم و دیدم شهید ورامینی ایستاده و به من نگاه می‌کند. گفتم: حاج آقا! سنگر عراقی‌ها را زدم. گفت: تو با هماهنگی چه کسی این کار را انجام دادی؟ من هم حاج و واج ماندم که چه بگویم. چون در آنجا بی‌سیم نداشتیم که با هم هماهنگ کنیم، خلاصه حاج عباس ناراحت شد.

دلیل ناراحتی آقای ورامینی چه بود؟

برای اینکه بدون هماهنگی او این کار را کرده بودم. البته این ناراحتی در حد اخم کردن بود و همان تذکر کوتاه، چیز دیگری نگفت و رفت. چون گروهی از نیروهای ما در فیاضیه بودند که باید به آنها هم سر می‌زد. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد، که بعد از آن حاج عباس به من بیشتر توجه داشت و سلام و احوال‌پرسی می‌کرد. وقتی هم که از اهواز با قطار برمی‌گشتم، به کوپه ما سر زد و به من گفت: چیزی کم و کسر نداری؟ شاید، چون فکر می‌کرد که من از دست ایشان دلخور بوده‌ام. وقتی به تهران رسیدیم، ایشان، حدوداً یک هفته بعد، تماس گرفتند و گفتند: به آقای مقاری بگویید که بیاید پیش من.

آنها در ساختمانی واقع در فلسطین و معروف به ساختمان بسیج مستضعفین است، مستقر بودند. به دیدنش در همان ساختمان رفتم که احتمالاً آقای زحمتکش هم در آنجا بودند. از سوابق نظامی‌ام برای آنها گفتم و حاج عباس گفت: نظر ما این است که شما از منطقه هفت به مرکز منتقل شوید و بخش تحقیقات نظامی راه اندازی کنید. من هم مشکلی نداشتم و به مرکز رفتم و در آنجا بود که اولین کتاب درباره آموزش بسیج را کارهایش را انجام و تایپ کردیم و این کتاب را به عنوان اولین دستور رزمی شماره یک چاپ کرده و در سطح بسیج منتشر کردیم.

شهید ورامینی در آنجا موقعیت داشت؛ ولی هنوز مسئولیت خاصی یا سمتی رسمی به او نداده بودند و خود سپاه هم هنوز به آن صورت شکل نگرفته بود. منطقه ۱۰ کشوری که خوب سازماندهی شد، این مجموعه از بسیج هم به همان شکل و به تناسب آن مناطق، خوب شکل گرفت. از آن زمان، ساختمان فلسطین هم دو قسمت شد. یک قسمت، بسیج منطقه ۱۰ و قسمت دیگر، بسیج کل شد و آقای زحمتکش، معاون آموزش بسیج کل و شهید ورامینی، معاونت آموزش بسیج منطقه یک شدند.

محسن حسن، شهید مجید رمضان، شهید خسروی و خود من به همراه چند نفر دیگر به شهید ورامینی پیوستیم.



و قرار بود که عملیات بیت المقدس شروع شود. ماشین‌هایی را برای تحقیقات نظامی در اختیارمان گذاشتند که آقای مسجیدی هم با ما بود.

وقتی شهید ورامینی به منطقه رفت. من، مرحوم مسجیدی و یکی از بچه‌هایی که کار فیلم‌برداری را انجام می‌داد، با ما همراه شد و کار را به دست گرفتیم.

چون ما اخبار عملیات‌ها را داشتیم و می‌دانستیم که قرار است تا چند روز دیگر عملیات بیت المقدس آغاز شود. به همین دلیل با این ماشین حرکت کردیم تا در کل عملیات باشیم و قرار بود که فقط ارزیابی عملیاتی بکنیم. چون منطقه وسیع بود و ما باید در تمامی مناطق عملیاتی حضور می‌یافتیم.

- تیمی که آن زمان همراه شهید ورامینی فعالیت داشت یک تیم تحصیل کرده و اهل عمل بود.
- امکانات خوبی توانستیم از لجستیک سپاه بگیریم. با امکاناتی که جذب می‌کردیم، سطح آموزشی بچه‌ها بسیار بالا می‌رفت و همین‌طور در پایگاه‌هایی که در تهران بودیم به بچه‌هایی که گزینش کرده بودیم، آموزش‌های سختی می‌دادیم.

منطقه فتح‌المبین که آزاد شده بود تا امامزاده عباس در دشت عباس پیش رفتیم. ما زیر دید عراقی‌ها بودیم و آنها هم چند خمپاره زدند. ماشین را جایی گذاشتیم و پناه گرفتیم. بعد از اینکه شرایط مساعد و آرام شد، چون می‌دانستیم آنجا آخر مسیر است و بچه‌ها هم گفتند که نمی‌توانید جلوتر بروید، برگشتیم که ماشین در راه برگشت در اهواز خراب شد. آمدیم که تعمیرش کنیم، در همان شب عملیات بیت المقدس شروع شد. تا ماشین را درست کنند تا به آبادان و دارخوین برگردیم. در بین مسیر، یکی از بچه‌ها را دیدیم که گفت: عباس ورامینی شهید شده است. خیلی ناراحت شدیم.

و طراحی شد. محسن حسن و شهید رمضان به دنبال مکانی برای آموزش بچه‌ها بودند که پادگان پرنده از همان موقع راه‌اندازی شد و محسن حسن بیشتر از بقیه پیگیر راه‌اندازی آنجا بود. مجموعه پادگان پرنده را راه‌اندازی کردند که در کنار آن پادگان، اردوگاه اسرای عراقی وجود داشت.

نیروهای بسیج در قالب گردان‌های رزمی می‌آمدند و آموزش

می‌دیدند که اگر ریزشی داشتند همانجا معلوم می‌شد. کار من، در آنجا بیشتر با مواد منفجره، پاکسازی میادین مین و ... بود. رسته‌های تخریب زیر دست من و شهید اکبری و یکی از دوستان بود. نیروهایی که انتخاب شده بودند را آموزش تخریب، پاکسازی میادین مین، خنثی‌سازی مین و ... را می‌دادیم و اگر قرار بود ریزشی انجام شود، همان موقع انجام می‌شد و نیروهایی را که گزینش می‌شدند و پایدار می‌ماندند، برای مراحل بعد انتخاب می‌کردیم.

کار من ابتدا در حد سرکشی بود و گاهی هم بعد از اینکه آموزش‌های تخریب شروع شد، به آنجا می‌رفتم. ولی بچه‌هایی مثل محسن حسن و شهید رمضان (فرمانده آن مجموعه بود) به عنوان مسئولین، بیشتر در آنجا حضور داشتند. شهید رمضان در واقع جانشین شهید ورامینی بود. کار اصلی و تمام دغدغه ما شده بود طرح آموزش گردانی رزمی بچه‌های بسیج.

شهید ورامینی هم گاهی به ما سر می‌زد تا اینکه یک روز بچه‌ها گفتند که برنامه‌ای برای حاج عباس پیش آمده که باید از اینجا برود.

به دفترش رفتیم و متوجه شدیم موضوع حقیقت دارد. حالا یا حاج همت یا حاج احمد متوسلیان به او گفته بودند که باید به تیپ محمد رسول الله (ص) برود. او هم رفت و شهید رمضان، جانشین ایشان شد.

این قضیه مربوط به قبل از عملیات فتح‌المبین است؟

دقیقاً یاد نیست ولی قطعاً قبل از عملیات بیت المقدس بود. عباس به منطقه رفت و مجید رمضان هم در مرکز بسیج ماند. چند نفری از بچه‌ها هنوز در مرکز باقی مانده بودند

از آن روزها خاطره خاصی دارید؟

حاج عباس آدم بسیار شوخ طبعی بود. یادم هست روزی به دفتر شهید ورامینی رفتم و بعد از من، آقای زحمتکش هم به آنجا آمدند. دیدم که عباس پشت میز خودش نشسته و تاجی از جنس کاغذ و مقوا هم درست کرده و روی سرش گذاشته است. این کارش برایم جالب بود. با خنده گفتم حاجی این چیه؟ گفت: شاه شدم! حکم معاون آموزش برابم زده‌اند.

حاج عباس با نفس خودش خیلی مبارزه می‌کرد. بعضی وقت‌ها بعد از چند روز کار سنگین، در اتاق را به روی خودش می‌بست و مدام نماز می‌خواند تا از آن حالت عمل‌زدگی دربیاید. دفتر من کنار دفتر او بود و هر چند که سرگرم کار خود بودم، زیرا طراحی برنامه‌های آموزش بسیار سخت بود، ابزار هم نداشتیم و یک دستگاه تایپ قدیمی داشتیم، ولی با این حال شاهد این نوع از کارهای او بودم.

بالاخره ما از آنجا، به ساختمان دیگری که آن طرف میدان فلسطین بود، منتقل شدیم. کل بسیج منطقه ده به آنجا منتقل شد. مدتی آقای موسوی مسئولیت داشتند که قبل از او، شیخ حسین انصاریان هم در آنجا بودند. البته آقای انصاریان مدتی مسئول بود؛ اما بعد از مدتی قبول نکرد و گفت که من نمی‌توانم این کارها را انجام دهم.

طرح خاصی در آن روزها در بسیج انجام شد که پایه گذار آن، آقای ورامینی باشد؟

بیان این نکته لازم است که در بخش‌های طراحی و نظام‌سازی بودجه، من هنوز هم در کاری که انجام می‌دهم، از تجربیاتی که در طی آن زمان‌ها به دست آورده‌ام، استفاده می‌کنم.

روزی شهید ورامینی آمد و گفت: طرحی دارم که باید عملی شود! گفتم: چه طرحی؟ گفت: می‌خواهم آموزش نیروهای بسیج را در قالب گردان‌های رزمی انجام بدهم. بدین ترتیب، طرح گردان‌های رزمی بسیج از همان جا، با فکر آقای ورامینی شکل گرفت.

گردان‌های نیروهای بسیج از همان جا سازماندهی





تعارفی نبود. اگر ورامینی سمتی داشت، واقعاً لیاقت داشتن آن سمت را هم داشت. او یک شخصیت ذاتی داشت؛ چون آدم خود ساخته‌ای بود که همین شخصیت ذاتی او بود که موجب جذب خیلی از بچه‌ها می‌شد و باعث می‌شد تا در کارهای خودش، خیلی خوب موفق شود و شاید همین ویژگی او بود که خیلی سریع ایشان را تا رئیس ستاد لشکر محمد رسول الله (ص) پیش برد.

عرض کردم که با هوای نفس خودش بسیار مبارزه می‌کرد. ما هم، گاهی اوقات فکر می‌کردیم که زیاده‌روی می‌کند و به او می‌گفتیم که کار ما در اینجا، به تنهایی کار مقدسی است. ولی او این‌طور فکر نمی‌کرد و بعضی اوقات در را به روی خود می‌بست و حتی به خانه هم نمی‌رفت و سعی می‌کرد به خانواده کم‌تر وابستگی عاطفی داشته باشد که اگر هم شهید شد، خانواده زیاد شوکه نشود. ما آن زمان مجرد بودیم ولی ایشان خانواده داشتند. سعی می‌کرد ریاضت بکشد. طبعاً هر کس خودش را در این شرایط قرار بدهد و یک آدم به ذات عالم و خوش فکری هم باشد، می‌تواند بسیار جذاب باشد.

از نظر اخلاقی چگونه فردی بودند؟

عرض کردم بعد از شلیک خمپاره‌ای که من بدون هماهنگی به سمت سنگر دشمن انجام دادم و ایشان به من اخم کردند و رفتند. فاصله زمانی زیادی - حدوداً ۱۷ روز - بود تا این که با قطار به تهران برگشتیم. در این مدت به خاطر این موضوع، همیشه دور و بر من می‌چرخید تا مطمئن شود از دل من درآمده و من کدورتی از ایشان در دل ندارم. بچه‌های با سابقه و پرتوان دیگر هم در گروه ما بودند؛ ولی ایشان به خاطر آن قضیه به من توجه بیشتری می‌کردند.

حتی زمانی که من را پیش خودشان بردند تا کار کنم، می‌خواستند مطمئن شوند که از دست ایشان ناراحت نیستم. ولی خدا هم توفیقی به من داد تا وارد آن مجموعه شوم و چون رشته‌ام در دانشگاه اقتصاد بود، موجب شد تا در بخش برنامه‌ریزی، چیزهای زیادی را یاد بگیرم و هنوز هم از تجربیات آن دوران در کارهایم استفاده می‌کنم و رشد و نمو فکری ما نیز از همان‌جا شکل گرفت.

در این یک سال و اندی که با حاج عباس بودید، آیا خاطره‌ای هست که وقتی یادتان می‌آید، برایتان شیرین باشد؟

زمانی که به او حکم مسئولیت دادند، برای اینکه خودش را کوچک نشان دهد، آن کلاه کاغذی را که عرض کردم به سرشان گذاشتند تا اینکه آقای زحمتکش کلی با او صحبت کرد که اینطور نیست یا این که هر چند وقت یک بار، از خانه فاصله می‌گرفت و سعی می‌کرد شب‌ها در دفتر بماند، عبادت کند و از خانواده هم دور باشد که اهالی خانه به او وابسته نباشند. من چندان وارد مسائل شخص و عبادی او نمی‌شدم ولی قطعاً روی آن مسائل هم حساس بود. مثلاً شب‌ها در دفتر، مشغول عبادت و خودسازی می‌شد تا دچار غرور نشود. ■

به پایان رسید و به تهران برگشتیم. در این مدت از عباس بی‌خبر بودم و فقط در همین حد می‌دانستیم که عباس در دو کوهه است. از بچه‌هایی که در حال رفت و آمد بودند خبر می‌گرفتم. چون وسایل ارتباطی به صورت امروزی نبود. تا اینکه ایشان شهید شد و بعد از شهادت ایشان، مجید رمضان به جای او رفت که مجید هم شهید شد. آقای خسروی هم فکر می‌کنم هم زمان با مجید رفت و یک گردان را به دست داشت که ایشان هم با همان گردان شهید شد.

این، کل جریانی بود که من با شهید ورامینی داشتم. چون ایشان رئیس ما بود، زیاد وارد جزئیات با ایشان نمی‌شدم و در چهارچوب همان نظام، با هم رابطه داشتیم.

بسیج در زمان شهید ورامینی چه پیشرفت‌ها داشت؟

در دوران شهید ورامینی، مجموعه بسیج منطقه ده توسعه زیادی پیدا کرد. در آن دوران، پادگان‌های زیادی را راه‌اندازی کردیم. مانند پادگان پرندهک، پادگان قدس (شهید محلاتی فعلی)، پادگان توحید که در جاده ورامین بود. اردوگاه پیشوا و اردوگاهی را نیز در ۵ کیلومتری جاده کرج راه‌اندازی کردیم.

تیمی که آن زمان همراه شهید ورامینی فعالیت داشت یک تیم تحصیل کرده و اهل عمل بود. امکانات خوبی توانستیم از لجستیک سپاه بگیریم. با امکاناتی که جذب می‌کردیم، سطح آموزشی بچه‌ها بسیار بالا می‌رفت و همین‌طور در پایگاه‌هایی که در تهران بودیم به بچه‌هایی که گزینش کرده بودیم، آموزش‌های سختی می‌دادیم.

انتخاب منطقه کلاردشت برای آموزش نیروها جزء اهداف ما بود. زیرا نفوذ مجاهدین خلق در آنجا زیاد بود و ما همیشه این برنامه‌ریزی را داشتیم که اجباراً ۷۰۰ الی ۸۰۰ نفر از بسیجی‌های نقاط مختلف را برای آموزش، به جنگل کلاردشت ببریم.

شخصیت شهید ورامینی چگونه بود؟

انتخاب‌هایی که در آن موقعیت صورت می‌گرفت،

بالاخره راه افتادیم تا به ماموریت تمان برسیم. در جاده آبادان و در ۵۰ الی ۶۰ کیلومتری آبادان، متوجه شدم که یک نفر فریاد می‌زند و نام مرا می‌برد که: مقاری! مقاری!

به بچه‌ها گفتم ماشین را نگه دارند. مقداری که دقت کردم دیدم آن فردی که مرا صدا می‌زد حاج عباس است که قسمتی از صورتش را بسته و ریش‌هایش را هم کوتاه کرده بود. حالمان دگرگون شد و بغلش کردیم. به او گفتم حاجی شنیده بودیم شهید شده‌ای؟ آمده بودی که با شما وداع کنیم. عباس در حالی که می‌خندید، گفت: نه بابا، بادمجان بم آفت ندارد!

ماجرای این قرار بود که چون آرپی‌جی زن گروهان او تیر خورده بود، او آرپی‌جی را برمی‌دارد که شلیک کند در همان لحظه تیری به آرپی‌جی می‌خورد که ترکش آن به صورت عباس برخورد می‌کند و بقیه هم فکر کرده بودند که شهید شده است.

بعد از اینکه او را بین راه دیدیم، سوار ماشین شد و در منطقه‌ای، عباس را پیاده کردیم که از آنجا به بعد دیگر عباس را ندیدم.

چون ماموریت ما این بود که اطلاعات لازم را از قرارگاه خاتم بگیریم و به تیپ‌های دیگر هم سرکشی کنیم. بعد از اینکه خرمشهر فتح شد ماموریت ما هم

- ما هم، گاهی اوقات فکر می‌کردیم که زیاده‌روی می‌کند و به او می‌گفتیم که کار ما در اینجا، به تنهایی کار مقدسی است. ولی او این‌طور فکر نمی‌کرد و بعضی اوقات در را به روی خود می‌بست و حتی به خانه هم نمی‌رفت و سعی می‌کرد به خانواده کم‌تر وابستگی عاطفی داشته باشد که اگر هم شهید شد، خانواده زیاد شوکه نشود. ما آن زمان مجرد بودیم ولی ایشان خانواده داشتند. سعی می‌کرد ریاضت بکشد.



درآمد

بخش‌های مختلف یک زندگی می‌تواند شیرینی و حلاوت خاصی داشته باشد. اما آنچه که امروز برای نسل جوان اهمیت دارد نحوه و روش انتخاب زندگی توسط شهدا می‌باشد. اینکه یک انسانی که الگوی نسلی شده است چگونه و با چه معیارهای همسر خود را انتخاب نموده است می‌تواند سرمشقی باشد برای ما تا با الگو برداری از آنها بتوانیم به سعادت برسیم. در این گفتگو سعی شده تا با پرسش پیرامون بخش‌هایی از زندگی شهید ورامینی به حقایق از زندگی آن سردار بزرگ دست یابیم.

روایتی از چگونگی ازدواج سردار شهید عباس ورامینی
در گفت و شنود شاهد یاران با حیدر زندیه

عباس یک عارف بی ادعا بود...

روز وقتی از دانشگاه تهران برگشت، عصبانی پیش من آمد و گفت: این خانم بد قولی کرد و سر قرار نیامد. این چه کسی است که به من معرفی کرده‌ای؟ با همسرم تماس گرفتم و جریان را پرسیدم. او هم با دوستش تماس گرفته بود و انگار جریان از این قرار بوده که هر دو سر وقت به مکان مورد نظر رسیده بودند اما نتوانسته‌اند همدیگر را پیدا کنند. به عباس گفتم ناراحت نباش، آن خانم هم سر قرار آمده ولی نتوانسته شما را پیدا کند. یک بار دیگر قرار می‌گذاریم ولی این بار لباسی بیوش که رنگ متمایزی داشته باشد تا همدیگر را راحت‌تر پیدا کنید.

مقابل دانشکده فنی دانشگاه تهران با هم قرار گذاشتند و صحبت کردند و به نتیجه هم رسیدند. یکی دیگر از نشانه‌های خاکی بودن عباس مراسم عروسی اوست. این مراسم بسیار ساده برگزار شد. برخی افراد مردمی هستند و برخی مردم‌وار زندگی می‌کرد. عباس مردم‌وار بود و عین مردم زندگی می‌کرد. خوراک، لباس پوشیدن و دغدغه‌های مردم جنوب شهر و مستضعف را داشت. اهل جانماز آب‌کشیدن هم نبود، ادا و اطوار هم نداشت. شاید به لحاظ اطلاعات دینی آن‌چنان هم قوی نبود اما آنچه را که داشت، با تمام وجود قبول کرده بود. یکی از ویژگی‌های بازر شهید ورامینی، خدا ترسی او بود. خدا را به معنای واقعی در زندگی‌اش لمس می‌کرد.

یادم هست که من، جاوید قربانی و عباس با همسران‌مان به منزل شهید صبوری رفتیم و دو شب آنجا ماندیم. این سفر، ماه عسل عروسی عباس حساب شد. وقتی برگشتیم عباس جذب بسیج شد و من دیگر او را تا عملیات فتح‌المبین ندیدم.

معیارهای شهید ورامینی برای ازدواجش چه بود؟

مذهبی بودن و خاکی بودن طرف مقابل برایش

عباس با جان و دل با آنها رفتار می‌کرد. عباس آدمی بود که وقتی متوجه شد مسئله اصلی انقلاب اسلامی جنگ و جنگیدن است، درس و مدرک را کنار گذاشت و به جبهه رفت.

از دوستان شهید ورامینی شنیده‌ام که باعث ازدواج ایشان با همسرشان شما بودید. در این زمینه برایمان بیشتر صحبت کنید؟

شاید به تعبیری می‌توانم بگویم من عباس را داماد کردم. زمانی که در لانه بودیم شب‌ها زیاد با هم صحبت می‌کردیم چون هر دو هم سن بودیم. یک شب به او می‌گفتم: عباس چرا ازدواج نمی‌کنی؟ شهید ورامینی خیلی راحت گفت: چون تو آستین برایم بالا نمی‌زنی. گفتم: از خدایم است که چنین کاری انجام دهم. من متاهل بودم و همسرم هم از

شهید ورامینی روحیه جنگی نداشت و برخوردش با انسان‌ها رؤفانه بود. او فردی خاکی، ساده و اهل جنوب شهر تهران بود. برخلاف خیلی از افرادی که برای پست و ریاست و مطرح شدن کار می‌کنند؛ عباس اصلاً به این موارد فکر هم نمی‌کرد. ظاهر و باطنش یکی بود به همین دلیل همه را زود جذب خودش می‌کرد.

بچه‌های لانه بود؛ با همسرم صحبت کردم و او هم یکی از همکلاسی‌های دبیرستانی‌اش در نازی‌آباد را معرفی کرد.

همسرم با دوستش صحبت کرد و قرار شد او با عباس به دانشگاه تهران بروند و با هم صحبتی داشته باشند. آن روز سر قرار آنها همدیگر را نتوانسته بودند پیدا کنند. عباس یک ویژگی دیگری که داشت، آدم بسیار منظمی بود. یادم هست آن

اولین دیدار شما با شهید ورامینی در کجا بود؟ اولین بار عباس را در لانه جاسوسی دیدم. فکر می‌کنم علی زحمتکش که از بچه‌های صنعتی شریف و مسئول ما بود، عباس را که در رشته کودک یاری تحصیل می‌کرد به آنجا آورده بود. اکثر بچه‌هایی که در تسخیر لانه درگیر شده بودند، از چهار دانشگاه بزرگ تهران یعنی دانشگاه‌های تهران، شریف، امیرکبیر و بهشتی بودند. من در لانه جاسوسی در بخش انتظامات فعالیت داشتم و ورود و خروج‌ها را کنترل می‌کردم. عباس هم وقتی وارد لانه شده به دلیل آنکه قبلاً در خدمت سربازی آموزش نظامی دیده بود مسئول امور نظامی بود و اسلحه‌ها زیر نظر او بود. افرادی که قرار بود نگهبانی بدهند توسط عباس آموزش‌های اولیه را می‌آموختند.

از چگونگی روحيات شهید ورامینی تعريف کنید؟

شهید ورامینی روحیه جنگی نداشت و برخوردش با انسان‌ها رؤفانه بود. او فردی خاکی، ساده و اهل جنوب شهر تهران بود. برخلاف خیلی از افرادی که برای پست و ریاست و مطرح شدن کار می‌کنند؛ عباس اصلاً به این موارد فکر هم نمی‌کرد. ظاهر و باطنش یکی بود به همین دلیل همه را زود جذب خودش می‌کرد. اولین کسانی که جذب جنگ شدند و با تمام وجود قدم به میدان جنگ گذاشتند، لزوماً بچه‌های جنگجو نبودند. آنها افرادی بی‌غل و غش بودند که قلبشان برای کشورشان و اسلام می‌تپید. عباس از این دسته آدم‌ها بود و با تمام وجود جنگید.

او در جنوب شهر بزرگ شده بود و قبل از انقلاب و حتی بعد از انقلاب هم با بچه‌های بی‌سرپرست و عقب‌مانده ذهنی کار می‌کرد. برایش مهم نبود که با این تیپ افراد رابطه برقرار کند. هر چند ارتباط برقرار کردن با این آدم‌ها خیلی سخت است اما



می‌بیند مجدد به محوطه لانه جاسوسی برمی‌گردد. یکی از خانم‌هایی که در حال نگهبانی در حیاط بوده آن گروگان‌ها را می‌بیند که یک درگیری کوچک هم بین‌شان ایجاد می‌شود و تیری هم از اسلحه آن خانم شلیک می‌شود. گروگان آمریکایی هم از ترسش در سطل زباله پنهان می‌شود.

بچه‌های مسئول در بخش عملیات از جمله شهید ورامینی و علی زحمتکش خودشان را سراسیمه به آن قسمتی که صدای شلیک آمده بود رسانده بودند. من هم خودم را به آنجا رساندم. همه جا را گشتیم حتی لابه لای درختان و گیاهان را اما خبری از آن گروگان نبود. تا اینکه آقای زحمتکش متوجه حرارت

از سطل‌های زباله آن اطراف شد و توانستیم آن گروگان را مجدداً دستگیر کنیم. بچه‌ها در لانه با تمام وجود کار می‌کردند.

در دوره‌های آموزش نظامی که در لانه جاسوسی برگزار می‌شد، شما هم شرکت می‌کردید؟

در لانه جاسوسی دو یا سه دوره آموزش نظامی گذاشتند که من در یک دوره‌اش شرکت کردم. عباس مسئول برگزاری این دوره‌ها بود. البته افرادی را برای آموزش دادن آورده بودند که از نحوه باز و بسته کردن اسلحه، شکل آرایش نیروها، نظم و نظام رزم شبانه و ... که یک نیروی نظامی باید بیاموزد را به ما می‌آموخت.

خاطره‌ای از آن رزم‌های شبانه دارید؟

یکی از دوستان که در بخش تدارکات بود، زمانی که می‌خواستیم به اردو برویم یک دستگاه مینی‌بوس تحویل داده بود. شب آن شبی که قرار بود رزم شبانه انجام شود پنهان شدیم. وقتی رزم شبانه شروع شد نحوه بیرون آمدن بچه‌ها از چادر و آماده شدن آنها برای ادامه بسیار زیبا و خنده‌دار بود. چون همان طور که می‌دانید در رزم شبانه چون نیروها آمادگی

- مذهبی بودن و خاکی بودن طرف
- مقابل برایش مهم بود. می‌گفت
- من که چیزی ندارم؛ برای همین می‌خواهم همسرم کسی باشد که بتواند با شرایط من کنار بیاید. در واقع مونس می‌خواست که نگاه مادی به زندگی نداشته باشد. همان طور هم که گفتم؛ مراسم عروسی آن چنانی نگرفت و زندگی‌اش را در خانه‌ای ساده شروع کرد. این تفکر غالب بچه‌های انقلابی آن روز بود. عباس می‌خواست همسرش از طبقه خودش و جنوب شهری باشد و از لحاظ فکری و سطح توقع به خودش نزدیک باشد.

مهم بود. می‌گفت من که چیزی ندارم؛ برای همین می‌خواهم همسرم کسی باشد که بتواند با شرایط من کنار بیاید. در واقع مونس می‌خواست که نگاه مادی به زندگی نداشته باشد. همان طور هم که گفتم؛ مراسم عروسی آن چنانی نگرفت و زندگی‌اش را در خانه‌ای ساده شروع کرد. این تفکر غالب بچه‌های انقلابی آن روز بود. خود من عروسی‌ام را در مسجد گرفتم. عباس می‌خواست همسرش از طبقه خودش و جنوب شهری باشد و از لحاظ فکری و سطح توقع به خودش نزدیک باشد.

خاطره‌ای از شهید ورامینی در جریان تسخیر لانه دارید؟

زمانی که در لانه بودیم، یک شب به ما خبر دادند که یکی از گروگان‌ها فرار کرده است. شمال شرق لانه، کوچه‌ای بود که بچه‌های سپاه در آنجا مستقر بودند و با ما ارتباط داشتند. اما گروگان‌ها از این موضوع خبر نداشتند. بعد از اینکه نگهبان‌ها به تعقیب آن گروگان می‌پردازند، او به بالای دیوار می‌رود تا از آن طریق خود را به کوچه پشتی برساند و بتواند از لانه فرار کند. اما وقتی بچه‌های سپاه را

ندارند، در آن زمان حتی لباس پوشیدن بچه‌ها خنده‌دار و جذاب می‌شود.

یا در خاطره دیگر یادم هست مرتبه دومی که با نیروها به اردو رفتیم و در منطقه چیتگر هم انجام می‌شد. عباس از من و آقای شریف‌زادگان خواست که وقتی نیروها از آموزش تیراندازی برمی‌گردند، ما بر سرشان آتش بریزیم و نوعی تله برای نیروها درست کنیم. اما نیروها آن قدر از کلاس تیراندازی دیر آمدند که ما خوابمان برد و ناگهان با صدای رد شدن بچه‌ها بیدار شدیم و شروع کردیم چند تیر هوایی شلیک کردیم.

پس از خاتمه جریان لانه جاسوسی شهید ورامینی به چه کار مشغول شدند؟

به محض شروع جنگ، بحث آمادگی برای شرکت در جبهه پیش آمد. اکثر افرادی که در لانه حاضر بودند دارای ریشه‌های انقلابی بودند و حتی خیلی از آنها در طول جنگ شهید شدند. اکثر بچه‌ها جذب نهادها یا سازمان‌های وابسته به انقلاب اسلامی شدند. عده زیادی از دانشجویان جذب سپاه شدند که یکی از آنها عباس بود. او ابتدا به بسیج رفت و در بخش آموزش مشغول به کار شد که بعدها توانست به ستاد لشکر محمد رسول‌الله (ص) برود و خود را وقف جبهه کند.

دیدارتان در عملیات فتح المبین با شهید ورامینی چگونه اتفاق افتاد؟

در عملیات فتح المبین من به عنوان بسیجی به جبهه رفته بودم. وقتی به دوکوهه رفتم برای حضور در عملیات گردان حبیب که همه نیروی حاضر در آن پاسدار بودند را انتخاب کردم. به دو دلیل به این گردان رفته بودم. اول اینکه محسن وزوایی که از بچه‌های لانه جاسوسی و رفیق من بود، فرمانده آن گردان بود. او هم انسان بزرگی بود، با او صحبت کردم تا به این گردان بپیامد و او هم قبول کرد. اما دومین دلیل این بود که عباس هم در همین گردان حضور داشت و فرمانده یکی از گروهان‌ها بود.

گردان حبیب به اندازه چند گردان بود. چون ما با لشکر ۲۱ همزه ارتش ادغام شده بودیم. در آن گردان دوستانی مانند آقای شیبانی که ما به او به



اعضای گروه انقلابات یگان امام خمینی در سفر حج - در تصویر شهید ورامینی (پنجم از چپ)



نماز می‌خواندیم که جریان را از او پرسیدم گفتم: جریان گم شدن مسیر گردان چه بود؟ محسن در جواب جریان آن شب را تعریف کرد که شب عملیات که شب عید هم بود، وقتی متوجه شدم که مسیر را گم کرده‌ایم، من ایستادم و دو رکعت

● بعد از عملیات من و محسن
● وزوایی در دو کوهه با هم بودیم و
● نماز می‌خواندیم که جریان را از او
● پرسیدم. گفتم: جریان گم شدن
● مسیر گردان چه بود؟ محسن در
● جواب جریان آن شب را تعریف کرد
● که شب عملیات که شب عید هم
● بود، وقتی متوجه شدم که مسیر
● را گم کرده‌ایم، من ایستادم و دو
● رکعت نماز خواندم و شروع کردن با
● نجوا کردن که خدایا! من که کارهای
● نیستم؛ اما یک ملت منتظر نتیجه این
● عملیات هستند، دیگه خود دانی.

نماز خواندم و شروع کردن با نجوا کردن که خدایا! من که کارهای نیستم؛ اما یک ملت منتظر نتیجه این عملیات هستند، دیگه خود دانی. خودت راه را به ما نشان بده. خدا شاهد است که بعد از نماز گویی کسی به من گفت که مسیر از این طرف است. من این موضوع را از زبان خود شهید وزوایی شنیدم. ملاقات بعدی شما با شهید ورامینی کجا بود؟ بعد از عملیات فتح المبین من در تهران حاج عباس را می‌دیدم. چون با هم رفت و آمد خانوادگی داشتیم و همسرانمان با هم دوست بودند. اما متأسفانه به دلیل مشکلاتی که برایم ایجاد شد نتوانستم در عملیات بیت المقدس در رکاب او شرکت کنم. بعد از اینکه شهید ورامینی مسئول ستاد لشکر محمد رسول الله (ص) شدند دیداری با ایشان داشتید؟

با چند تن از دوستان به دیدار او می‌رفتم و خیلی با هم صحبت می‌کردیم. یکی از دغدغه‌های حاج

خط اول را رد کردیم و نزدیک تانک‌های دشمن که رسیدیم، ناگهان دیدم نیروها همه نشستند. این توقف حدود دو ساعت طول کشید. علت را از آقا محسن پرسیدم. گفت که مسیر را گم کرده‌ایم. ساعتی گذشت و مسیری را انتخاب کردند و گردان حرکت کرد. در طی مسیر جایی رسیدیم که با تانک‌های دشمن درگیر شدیم. عباس در آنجا یک مرتبه دیگر شجاعتش را نشان داد و توانست خوب فرماندهی

کند. حتی او خودش گلوله آرپی جی به سمت تانک‌های دشمن پرتاب می‌کرد. یک گروه دیگر از نیروها هم مستقیم بر روی ارتفاعات «علی‌گره زد» رفته و توپخانه را گرفته بودند. این عملیات آنقدر برای دشمن غافلگیر کننده بود که بچه‌ها وقتی بیسیم دشمن را شنود کرده بودند مکالمات آنها برایشان خیلی جالب بوده است. در عینی که گردان حیب به توپخانه هجوم می‌برد، گردان‌های دیگر به خط مقدم دشمن پورش می‌برند. فرمانده منطقه نظامی دشمن به توپخانه دستور می‌دهد که عقبه نیروهای ایرانی را بمباران کند که مسئولین توپخانه می‌گویند نیروهای ایرانی‌ها بالای سرمان هستند و نمی‌توانیم شلیک کنیم. برای آنها تعجب برانگیز بود که نیروهای ما چگونه توانسته‌اند از دو خط مقدم بدون درگیری عبور کنند. مسافت زیادی هم راه رفته بودید تا به توپخانه برسید؟

در گردان افرادی حضور داشتند که در حال حرکت از فرط خستگی روی زمین می افتادند. نکته جالب این بود که از گردان ما تنها یک نفر شهید شد که او هم عضو ارتش بود و نزدیک من هم به شهادت رسید. عباس در آنجا مقداری مجروح شد. بعدها از او شنیدم که یک چغیبه روی صورت خودش می‌اندازد که روحیه بچه‌ها با دیدن او ضعیف نشود. عملیات که تمام شد، ۱۳ یا ۱۴ فروردین به دو کوهه برگشتیم.

آن شب عملیات وقتی گردان راه را گم کرد، چگونه توانست مجدداً مسیر درست را پیدا کند؟

بعد از عملیات من و محسن وزوایی در دو کوهه با هم بودیم و

خاطر مَسَن بودنش آقا جون می‌گفتم و شهید مجید رمضان که او هم شخصیتی دوست‌داشتنی داشت حضور داشتند.

نکته جالبی که در آن چند وقتی که ما با عباس در دو کوهه بودیم اتفاق افتاد این بود که نیمه‌های شب متوجه می‌شدم عباس ورامینی بیدار می‌شود و نماز شب می‌خواند. او به یک انسان متعبد به تمام معنا تبدیل شده بود.

از عملیات فتح المبین بیشتر برایمان بگویید؟ کار در این عملیات بسیار سخت بود. در فتح المبین قرار بود گردان حیب بدون درگیری دو خط مقدم خودی و دشمن را رد کند و مستقیم به توپخانه دشمن برسد. توپخانه در تپه‌های «علی‌گره زد» بود. دشمن توسط همین توپخانه خیلی از عقبه خاک ایران را بمباران می‌کرد. من با اینکه آن زمان یک بسیجی ساده بودم اما در عین حال ارتباطم با افراد مختلف زیاد بود. با محسن وزوایی و حاج عباس در مورد عملیات زیاد صحبت می‌کردم. مثلاً زمانی که مرخصی می‌گرفتم و سمت دزفول و اندیمشک می‌رفتم شهید دادمان را می‌دیدم و از او اطلاعات می‌گرفتم؛ لذا اطلاعات خوبی هم داشتم.

یادم هست که محسن وزوایی با مسئول اطلاعات عملیات برای شناسایی به منطقه می‌رفت. از ویژگی‌های بزرگ محسن شجاعت زیاد او بود. من دیگر چنین فردی را با این همه شجاعت ندیدم. او مهندس شیمی دانشگاه شریف و بسیار باهوش بود. وقتی می‌خواست وارد عملیات شود، حتماً باید کار اطلاعات عملیات می‌کرد. او این گونه نبود که مسئول اطلاعات و عملیات گردان را به منطقه برای شناسایی بفرستد و خودش در مقر بماند. خودش چکمه و کاپشن می‌پوشید و شب به مناطق مورد نظر برای عملیات می‌رفت. من اطلاعاتی از دوستان گرفته بودم و متوجه شده بودم که اگر گردان به آن منطقه مورد نظر برسد در حالی که حتی اگر یک سوم نیروها هم برسند و بقیه شهید یا اسیر شوند، عالی است. بچه‌ها واقعاً از جان گذشته بودند و می‌دانستند راهی که می‌روند، برگشت ندارد.

موقع شروع عملیات ما ۷۰۰ الی ۸۰۰ نفر بودیم که همه آیه «وجعلنا ...» را خواندیم و راه افتادیم. همه بچه‌ها با اعتقاد وارد این عملیات شده بودند.



عصبی می‌شد. در جبهه هم از دست برخی کسانی که با حاج همت کار نمی‌کردند، دلخور بود. جاهایی که به اعتقاداتش اهانت می‌شد، می‌ایستاد و بسیار جدی بود. عباسی که همیشه لبخند به لب داشت یک جاهایی هم می‌شد که مقابل طرف روبرو کوتاه نمی‌آمد. این اتفاق هم بیشتر برای پیگیری منافع انقلاب و مردم بود.

نکته خاصی است که دوست دارید مطرح کنید؟

خب وصال دوست، خوب است. اما عباس و همراهانش دوست داشتند در کارها جلودار باشند. فرماندهان جنگ اهل نشستن نبودند.

را بیان کرد. در سرزمین عرفات نشسته بودیم که عباس گفت: من اینجا را مثل شب عملیات و مثل قیامت می‌بینم. رنگ، شخصیت و مقام در اینجا مطرح نیست.

عباس دیگر عارف مسلک شده بود. محسن وزوایی هم همین‌طور شده بود. او خیلی عادی‌تر از عادی بود اما در عین حال اهل عمل بود. به همین خاطر همه با او راحت بودند. شهید وزوایی هم به همین گونه بود. این دو ویژگی‌های مشترک زیاد داشتند.

عباس در حج خیلی راحت می‌گفت: من اینجا را مثل شب عملیات می‌بینم. آدم در شب عملیات

عباس در جنگ، نظم و نظام و رسیدگی به لشکر بود. عباس از خلق و خوی شهید همت خوشش می‌آمد و از او برای ما خیلی تعریف می‌کرد. او شایسته شهید همت بود. خیلی او را قبول داشت و می‌گفت: شهید همت زیاد اهل جلسه نیست اما وقتی جلسه‌ای تشکیل می‌دهد باید کارها تا جلسه بعدی انجام شده باشد تا جلسه جدیدی برگزار کند. او طوری نبود که فقط حرف بزند و عمل نکند.

وقتی عباس در لشکر فرمانده شد، خانواده‌اش و خانواده شهید همت در اندیمشک در کنار هم زندگی می‌کردند. یک روز همسرم پیشنهاد داد که برای دیدن خانواده عباس به اندیمشک برویم. ما یک هفته مهمان آنها شدیم. البته من و عباس اکثراً در خط بودیم و مشغول کارهای جنگ و تنها یکی دو شب را به خانه آمدیم. خانه آنها جای محقر و کوچکی بود.

من بچه‌های جنگ را خیلی دوست داشتم. کار من از اول معلمی بود؛ اما همیشه نسبت به آنها احساس عقب‌ماندگی داشتم. تا جایی که می‌توانستم در عملیات‌ها شرکت می‌کردم؛ اما با این وجود با کسی که مثل عباس زندگی‌اش را رها کرده و در خدمت جنگ بود، خیلی فرق داشتم. یک نکته هم هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم که عباس همیشه به من سفارش می‌کرد که مراقب پسرش، میثم باشم که متاسفانه خیلی در این زمینه کوتاهی کردم.

شما با ایشان در حج همسفر بودید، از خاطرات آن سفر برایمان بگویید؟

سال ۶۲ ما با یکدیگر در حج تمتع همسفر بودیم. در آن زمان یکسری افراد را جهت انتظامات و نظم بخشیدن به امور کاروان‌ها و همچنین نظم بخشیدن به مراسم پرائت از مشرکین به سفر حج می‌بردند.

- وقتی عباس در لشکر فرمانده شد، خانواده‌اش و خانواده شهید همت در اندیمشک در کنار هم زندگی می‌کردند. یک روز همسرم پیشنهاد داد که برای دیدن خانواده عباس به اندیمشک برویم. ما یک هفته مهمان آنها شدیم. البته من و عباس اکثراً در خط بودیم و مشغول کارهای جنگ و تنها یکی دو شب را به خانه آمدیم. خانه آنها جای محقر و کوچکی بود.

ما با هم در یک قسمت کار می‌کردیم. عباس در حج هم مثل جنگ، مشکلات را تحمل می‌کرد و وقت می‌گذاشت. کم غذا می‌خورد و زیاد عبادت می‌کرد و پول اضافه هم همراه خودش نیاورده بود. در حد خرید سوغات برای خانواده خودش پول آورده بود. در آنجا سفر عباس برای من بین قیامت و شب حمله و منا و عرفات تشبیه بسیار جالبی



اعضای گروه انتظامات به همراه امام خمینی در سفر حج - در تصویر شهید وزوایی دیده می‌شود

به نظر من عباس یک عارف بی‌مدعا بود و رابطه‌اش با خدا رابطه خوبی بود بدون اینکه از مسیر علم آمده باشد. خودش را نسبت به کسی برتر نمی‌دانست و با تمام وجود خدا را می‌دید. در مراسم شب هفت او شهید همت سخنرانی کرد و گفت: عباس با گریه به ما التماس می‌کرد و درخواست داشت که به خط مقدم برود.

هیچ وقت یادم نمی‌رود که عباس همیشه به من می‌گفت: من بیشتر از یک ترکش کوچک نمی‌خواهم. اتفاقاً همین‌طور هم شد و با ترکش کوچکی شهید شد. روزی که رفتیم بیکر او را بشویم، مجید رمضان هم با من بود. در غسلخانه بهشت‌زها او را شستیم. یک ترکش کوچک خورده بود و با لبخندی شهید شده بود. عباس شوق انجام وظیفه داشت. اگر همه دنبال این باشند خیلی خوب می‌شود. عباس روحیه شهید همت را داشت. چرا بسیجی‌ها شهید همت را دوست داشتند؟ در جزایر مجنون بودم که شهید همت جلو آمد و با ما صحبت کرد. همت با موتور در منطقه‌ای رفت و آمد می‌کرد که دائماً بمب، خمپاره، توپ و تیر می‌زدند. همین روحیه را عباس ورامینی، عباس کریمی، مجید رمضان، رضا دستواره و... هم داشتند. من شک ندارم که همه اینها ارتباط بی‌غل و غشی با خدا داشتند. ایمان یعنی اعتماد؛ آنها به خدا اعتماد داشتند و خدا را ناظر می‌دانستند. ■

از همه چیز جدا می‌شود، از خانه و زندگی جدا می‌شود. خیلی ساده اینها را می‌گفت و دلش صاف بود. در حج خیلی پرکار بود اما این‌طور نبود که تمام مستحبات را به جا بیاورد. با خدا حرف می‌زد، نمازش را می‌خواند، اعمالش را انجام می‌داد. از سفر هم که برگشت ولیمه سفر حج به همه آبگوشت داد.

چطور فهمیدید حاج عباس ورامینی به شهادت رسیده است؟

حاج عباس چند ماه بعد از انجام حج، شهید شد. خبر شهادت او نیز علی زحمتکش به من داد. آن زمان خانواده عباس در پادگان الله اکبر زندگی می‌کردند. آقای زحمتکش به من گفت تا خبر شهادت عباس را به همسرش بدهم و او را برای تشییع جنازه بیاورم. کار بسیار دشواری بود. یک پیکان قراضه به ما دادند و رفتیم که ایشان را بیاوریم. شبانه ماشین را برداشتم و راه افتادم. فردا صبح به فرارگاه نجف رسیدیم. گویا همسرش روز قبل به تهران رفته بود و آنجا خبر شهادت عباس را به او داده بودند. پیکر عباس هم با پیکر تعدادی از رزمندگانی که در لبنان به شهادت رسیده بودند تشییع شد.

چه چیزی شهید ورامینی را عصبانی می‌کرد؟

وقتی افراد در وظایف خود کوتاهی می‌کردند او

شهید ورامینی بر دل‌ها حاکم بود...

شهید عباس ورامینی در قامت یک فرمانده
در گفت و شنود شاهد یاران با مصطفی واقفی

درآمد

در تمامی سیستم‌های نظامی دنیا فرماندهان نظامی شخصیت‌های خشن و خاصی هستند که از انجام هر گونه کارهای عاطفی عاجز بودند. اما این در جنگ ما کاملاً برعکس بود. فرماندهانی که در جبهه حضور داشتند مانند رهبرشان بر قلب‌ها حکومت می‌کردند. آنها سنگ صبور نیروهایی بودند که در خط مقدم با دشمن یعنی مبارزه می‌کردند. چگونگی رفتار با جوانان از نمونه کارهایی است که باید با درایت خاصی انجام شود که نمونه‌ای از آن را در پی می‌خوانید.

اولین دیدار شما با حاج عباس ورامینی کجا بود؟

سال ۶۰، مرکزی در سپاه شکل گرفته بود به نام ستاد بسیج که شهید ورامینی در آنجا و در قسمت آموزش آن ستاد مسئولیت داشتند. ما هم چون در یکی از پایگاه‌های بسیج مشغول به فعالیت بودیم جهت امور آموزش و حتی جلسات توجیهی در بخش عملیات خدمت ایشان می‌رسیدیم. با توجه به آن سن و سالی که در آن زمان داشتید، برداشت شما نسبت به شخصیت او چگونه بود؟

با توجه به اینکه آقای ورامینی از نظر سنی از من بزرگ‌تر بودند، خود به خود دارای یک پختگی خاصی بودند. خوب او همان طور هم که خودشان تعریف می‌کردند در چند عملیاتی هم حضور داشتند. حتی در کلاس‌های آموزشی که او برگزار می‌کرد در مورد نحوه گرفتن جاده و یا زدن خاکریز، راهکارهای خاصی را مطرح می‌کردند. آن زمان دید ما نسبت به شهید ورامینی، یک دید استاد و شاگردی بود.

از لحاظ ظاهری چگونه بود؟

حاج عباس فردی لاغر اندام، با قدی نسبتاً بلند و محاسن زیبایی هم داشت. خوش‌شرو و خوش‌برخورد بود. در مراحل بعدی که از او شناخت بیشتری پیدا کردم وجه رفتاری که در او خیلی نمود پیدا می‌کرد، از خودگذشتگی زیاد او بود. یعنی در یک کلام او خود را وابسته به زیبایی دنیایی نکرده بود.

از لحاظ رفتاری، کدام نکته شهید ورامینی باعث جلب نظر شما می‌شد؟

بالاخره هر کس خصوصیات خاص به خودش را دارد که بسته به آنها شخصیتش را شکل می‌دهد. اما شهید ورامینی یکسری ویژگی‌های خاصی هم داشتند که باعث جذب بچه‌ها نسبت به او می‌شد. حاج عباس با اینکه دارای یک آرامش خاص بود و باطمینان کار را جلو می‌برد اما از سوی دیگر هیبت خاصی هم داشتند که جمع این موردها سبب می‌شد که بچه‌ها راحت با او کار کنند.

شخصیت‌های زیادی در کنار او کار می‌کردند، فرماندهان بسیاری را ما در جبهه دیدیم اما خوب خیلی از اینها با هم از نظر رفتاری و روحی متفاوت بودند. خیلی از همین عزیزان هم به شهادت رسیدند. در کل می‌توان گفت که روحیات حاج عباس طوری بود که با دل بچه‌ها کار می‌کرد. یعنی اهل دل بود و به ریاست اهمیت نمی‌داد. حرفی که همیشه از او به یاد من باقی مانده که می‌گفتند، ما باید با دل افراد کار کنیم تا حرف‌ها بهتر زده شود و کار بهتر انجام شود.

در بخش آموزش طرح ایده خاصی داشتند؟

کار او در آن مقطع بیشتر ستادی بود. حاج عباس دستورالعمل‌ها و نحوه آموزش را جمع‌بندی می‌کرد و به پایگاه‌ها منتقل می‌کردند. فرصتی دست نداد که با او کار اجرایی انجام بدهیم.

چه شد که در عملیات فتح‌المبین با هم شرکت کردید؟

بهمن سال ۶۰ بود که سپاه اعلام کرد که یکسری نیرو می‌خواهد تا به منطقه اعزام کنند و از داوطلبان دعوت کرد. ما هم به همراه چند نفر از پادگان‌های مختلف جمع شدیم و با هماهنگی حاج عباس به منطقه اعزام شدیم که خود او هم به عنوان مسئول ما به جنوب آمد و به همراه نیروها به پادگان دوکوهه رفتیم. آنجا زمانی که گردان‌های مختلف تشکیل شد، ما به گردان حبیب‌بن مظاهر رفتیم که حاج عباس مسئول یکی از همان گروهان‌های گردان حبیب شدند که من هم در گروهان ایشان بودم.

در اینجا حاج عباس در قالب یک فرمانده چگونه به نظر می‌رسید؟

در آن اوایل جنگ که در آن عملیات‌ها هم به لطف خدا پیشرفت داشتیم زیاد بحث فرماندهی مطرح نبود و بیشتر با دل بچه‌ها کار می‌کردند. یعنی کسی نمی‌گفت که مثلاً حاج عباس فرمانده ماست؛ می‌دانستیم باید از او دستور بگیریم و یقیناً هم به عنوان فرمانده قبولش داشتیم اما بیشتر نگاهمان نسبت به او به عنوان یک برادر بزرگ‌تر و یا دوست بود که در کنارش قدم برمی‌داشتیم. پس حاج عباس فرمانده با آن آدمی که ما در تهران دیده بودیمش هیچ فرقی نکرده بود. همان از خودگذشتگی و مهربانی را داشت و اصلاً اهل کبر و غرور نبود.

در این مدتی که با هم بودید، عصبانی شدن او را هم دیدید؟

کمتر پیش می‌آید که در شب عملیات، آن هم افرادی که مسئولیت و فرماندهی به عهده دارند عصبانی نشوند اما در طی این ۵ ماه که با او جبهه بودم، عصبانیت او را ندیدم. یک فرمانده برای اداره نیروها که نمی‌تواند همیشه لیخند داشته باشد. شهید ورامینی چگونه این کار را انجام

می‌داد؟

برای اینکه او بر دل بچه‌ها تسلط پیدا می‌کرد و با روح بچه‌ها کار می‌کرد. هر کس اهل دل نبود، خود به خود از او جدا می‌شد.

یادم هست در عملیات فتح‌المبین، وظیفه گردان حبیب ابن مظاهر این بود که مسافت ۱۵ کیلومتر در مواضع ارتش بعث نفوذ کند و توپخانه آنها را از کار بیندازد تا نیروهای دیگر بتوانند به خط دشمن بزنند. خوب اینجا باید افرادی که از خودگذشتگی داشتند به این گردان می‌آمدند. چون از قبل اعلام کردند که شاید تنها ۱۰ درصد از افراد بتوانند خود را زنده به توپخانه دشمن برسانند. خوب فرماندهان این گروهان یا گردان باید افرادی باشند که روحیات خاص داشته باشند.

اکتراً هم در آن گردان افرادی حضور داشتند که با تمام وجود آمده بودند که جانانشان را در راه خدا بدهند. البته

شهید ورامینی یکسری ویژگی‌های خاصی هم داشتند که باعث جذب بچه‌ها نسبت به او می‌شد. حاج عباس با اینکه دارای یک آرامش خاص بود و باطمینان کار را جلو می‌برد اما از سوی دیگر هیبت خاصی هم داشتند که جمع این موردها سبب می‌شد که بچه‌ها راحت با او کار کنند.

به لطف خدا و با امدادهای غیبی که پیش آمد و خود من هم شاهد آن بودم مشکلی برای کسی بوجود نیامد. ما به ارتفاعات علی گره‌زد که رسیدیم، متوجه شدیم توپخانه دشمن خالی شده و کسی در آنجا نیست! توپخانه پاکسازی شده بود. خوب کسی این کار را انجام باید داده باشد. ما که این کار را نکرده بودیم. این امدادهای غیبی است که کاملاً به چشم می‌آمد. شاید باورتان نشود اما در آن عملیات



مانده باشد. زود از آنجا بیرون آمد و خودش را به خط مقدم جبهه رساند.

شیرین ترین خاطره‌ای که از شهید ورامینی دارید چیست؟

رفاقت و اهل دل بودن حاج عباس بهترین خاطره برای من است. وقتی عملیات فتح‌المبین تمام شد اعلام کردند که قرار شده نیروها را به دیدن امام ببرند، چه کسانی حاضر هستند برای نگهبانی و حراست از پادگان دوکوهه اینجا بمانند؟ من و یکی از دوستان که بعدها شهید شدند قبول کردیم که بنامیم و به دیدن امام نرویم. حاج عباس وقتی جریان را شنید، پیش ما آمد و دلیل نرفتنمان را پرسید. ما هم گفتیم: می‌ترسیم به تهران برویم و موقع برگشت دیگر ما را به منطقه راه ندهند.

نیروها ده روز رفتند و به پادگان برگشتند. در همین مدت هم ما یکسری از کارها را انجام دادیم. حاج عباس وقتی به پادگان دوکوهه آمد و ما را دید گفت به تهران برگردید و به پادگان امام حسین(ع) بروید، نیرو تحویل بگیرید و برای عملیات بعدی بیایید. که به تهران رفتیم و نیروهای آموزش دیده را تحویل گرفتیم و برای عملیات بیت‌المقدس آمدم. من در همان مرحله اول عملیات هم مجروح شدم.

آخرین بار که حاج عباس را دیدید یادتان هست؟

سال ۶۱ و در تهران بود. مجروحیم که بهتر شد و توانستم حرکت کنم یک بار به ستاد بسیج برای دیدن ایشان رفتم که متوجه شدم حاج عباس در منطقه ماندگار شده است و تهران برنگشته است.

در آن دیدار گفتگوی خاصی بین شما و آقای ورامینی رد و بدل شد؟

تنها حال و احوال‌پرسی معمولی بود. تکه کلام حاجی در این گونه دیدارها این بود که جات خالی، نبود که مقداری سر به سر بگذاریم. این عبارت هم دلیل داشت. یادم هست در عملیات فتح‌المبین یک ماشین از دشمن به غنیمت گرفتیم. یک جیب نو بود که از مرحله اول تا مرحله چهارم در اختیار من بود. مرحله آخر عملیات که تمام شد ماشین سوراخ سوراخ شده را به حاج عباس تحویل دادم. حاجی گفت: این چیست؟ گفتم: ماشین جنگی همین است! ■

هم بگیرید. یک همچین گردان با معنویتی داشتیم. آن شب هم که زمین‌گیر شده بودیم همه در حال خودشان بودند و ذکر و دعا می‌خواندند. حاج عباس هم آن شب دائما در حال تردد بود و از سر تا ته ستون حرکت می‌کرد. یک لحظه نزد محسن وزوایی می‌رفت و لحظه بعد در وسط ستون بود و چند دقیقه بعد به نیروهای انتهای ستون دلداری می‌داد.

فرق شهید ورامینی با دیگر فرماندهان در چه بود؟

او بسیار خونسرد و اهل دل بود. حاج عباس خود را هم درد بچه‌های من دانست. اگر برای کسی مشکلی پیش می‌آمد، وقتی به حاج عباس مراجعه می‌کرد، حاجی تمام حرف‌هایش را می‌شنید. اگر کمکی از دستش برمی‌آمد برایش انجام می‌داد و حتما آنها را راهنمایی می‌کرد. به حرف دلشان گوش می‌داد. اهل اینکه به کسی فخری بفروشد نبود، حتی زمانی که در ستاد بسیج تهران بود همیشه در اتاقش باز بود. بچه‌ها نزد او می‌رفتند و با حاجی درد و دل و صحبت می‌کردند. همیشه با خنده و خوش‌رویی با بچه‌ها برخورد می‌کرد.

در عملیات بیت‌المقدس هم حضور داشتید؟

بله، حاج عباس فرمانده گردان و من جانشین گروان بودم. عملیات دومی بود که با هم بودیم.

خاطره خاصی از بیت‌المقدس در مورد شهید ورامینی دارید؟

شب قبل از عملیات در پشت ایستگاه حسینیه مستقر شدیم. بچه‌ها شب تا صبح مشغول راز و نیاز بودند. نزدیک طلوع آفتاب به خط دشمن زدیم. بعضی‌ها روی جاده آسفالتی که از ایستگاه حسینیه به سمت خرم‌شهر می‌رفت مستقر بودند. جایی که دشمن مستقر بود سه متر بالاتر از کف جاده بود و از همانجا بچه‌ها را به رگبار می‌بستند و اکثر شهید می‌شدند. خب روحیه و از جان گذشتگی که حاج عباس از خودش نشان می‌داد باعث شده بود که نیروها بگیرند. حتی به صورتی بود که خودش مجروحین را جابه‌جا می‌کرد. مهمترین نکته هم مجروحیت حاجی در این بخش از عملیات بود. وقتی حاج عباس می‌خواست گلوله آرپی‌جی را شلیک کند، ترکشی به گلوله برخورد می‌کند و از انتهای آرپی‌جی شعله آتشی بلند می‌شود و باعث مجروحیت حاج عباس می‌شود. وقتی که در عملیات مجروح شد به پشت خط منتقلش کردند. فکر نمی‌کنم دو روز هم در بیمارستان

حدود ۲۰۰ اسیر بعضی را دستگیر کردیم.

یکی دیگر از امدادهای غیبی که در آنجا دیدم این بود که ما چند نفری بودیم که مقداری از دیگران بیشتر ترس بودیم. نفر پیشرو این گروه هم خود شهید ورامینی بود. ارتفاعات را که گرفتیم، این چند نفر حدود هشت کیلومتر به عمق خاک دشمن مجدد نفوذ کردند. در همانجا تانکی به سمت ما در حال پیشروی بود. یک نارنجک من به سمتش پرتاب کردم و یکی هم حاج عباس انداخت که تنها یک نارنجک اثر کرد. به همین دلیل به تانک صدمه وارد نشد. تنها این تانک توانست خود را به بالای خاکریز بکشانند و از آن سمتش به پائین بیاید و توقف کند. ما از سنگری که گرفته بودیم بیرون آمدم و چند تیر به سمتش شلیک کردیم. یکی از بچه‌ها که زبان عربی خوب بود به سمت تانک رفت و به آن زبان فریاد زد که آنها از تانک خارج شوند اما اتفاق خاصی نیفتاد. خود آن بنده خدا در تانک را باز کرد و با تعجب دیدیم همه افرادی که درون تانک هستند زخمی شده‌اند. از آنها پرسید چطور همه زخمی شدید؟ جواب دادند: ما نفهمیدیم که نارنجک از کجا به داخل تانک آمد. در بین اینها فقط راننده تانک سالم بود.

خاطره خاص دیگری از شهید ورامینی در عملیات فتح‌المبین دارید؟

یک بار ماشین مهمات دشمن در حال عبور از منطقه‌ای بود. ما هم چهار نفر بودیم که کمین کرده بودیم. هر چه شلیک کردیم راننده ماشین را متوقف نکرد و رد شد. حدود ۲۰۰ متری دور نشده بود که حاج عباس آرپی‌جی برداشت و به سمت آن شلیک کرد. وقتی می‌خواست گلوله را شلیک کند گفت: خدایا به امید از تو و بلند فریاد زد الله‌اکبر. آرپی‌جی درست به ماشین مهمات خورد و صدای انفجار عجیبی در منطقه پیچید. حاج عباس روحیه از خود گذشتگی عجیبی داشت و در همه کارها او پیش قدم بود.

شب عملیات فتح‌المبین کل گردان حبیب بن مظاهر گم شد. خاطره‌ای از آن شب دارید؟

من اعتقادی به گم شدن گردان ندارم چون خودم در آنجا حاضر بودم. شهید محسن وزوایی که فرمانده گردان را به عهده داشتند یک لحظه فکر کردند که گردان مسیر را گم کرده اما ما گم نشده بودیم. گردان زمین گیر شد و او توسل و توکلی انجام داد و همان راه را ادامه دادیم. به نظر من در آن توقف خیریتی نهفته شده بود.

خاطره‌ای از آن شب در مورد شهید ورامینی دارید؟

یادم نمی‌رود زمانی که قرار بود نیروهای گردان به این عملیات اعزام شوند (دوم فروردین)، بچه‌ها را که سوار

- شخصیت‌های زیادی در کنار او کار می‌کردند، فرماندهان بسیاری را ما در جبهه دیدیم اما خب خیلی از اینها با هم از نظر رفتاری و روحی متفاوت بودند. خیلی از همین عزیزان هم به شهادت رسیدند. در کل می‌توان گفت که روحیات حاج عباس طوری بود که با دل بچه‌ها کار می‌کرد.

کامیون می‌کردند تا به خط بفرستند. همه از شدت شوق گریه می‌کردند و بعد می‌خندیدند. یکدیگر را می‌بوسیدند و بهم می‌گفتند بی‌معرفی نکنید، رفتید آن طرف دست ما را



حاج عباس دینی به جنگ داشت که ادا کرد

روایت یک تخریب‌چی از شهید عباس ورامینی
در گفت و شنود شاهد یاران با امیر سعیدی

به خاطر نوع کاری که در لانه داشتیم، باید نیمه‌های شب در لانه گشت می‌زدیم و نگهبان‌ها و وضعیت آنها را کنترل می‌کردیم. دشمن هم بیکار ننشسته بود و سعی داشت تا گروگان‌ها را آزاد کند. حتی در ساختمان‌های بلند و نزدیک به لانه، خانه اجاره کرده بود و با دوربین همه اوضاع لانه را کنترل می‌کردند. به طوری که برای آزاد کردن جاسوسان عملیات هم ترتیب می‌دادند. یکی از آن شب‌ها که مشغول گشت بودم، دیدم عباس گوشه‌ای نشسته و با خدا خلوت کرده و مشغول عبادت است. به

من به همراه حاج عباس و چند نفر از دانشجویان عضو شورای عملیات لانه بودیم. آقای زحمتکش هم مسئول آن بخش بود. ما با شورای مرکزی که افرادی مانند رضا سیف‌اللهی، محسن میردامادی و حبیب‌الله بیطرف در آن حضور داشتند، کمی اختلاف داشتیم. البته در این مورد تا به حال من صحبتی انجام نداده‌ام چون بعد از اینکه جریان لانه جاسوسی تمام شد، همه بچه‌ها تصمیم گرفتند که در مورد لانه و حتی از نام دانشگاهی و حتی از نام استفاده حزب و سیاسی نکنند.

کارم ادامه دادم و از آنجا عبور کردم، نیم ساعت بعد که برگشتم دیدم عباس هنوز مشغول عبادت است. شب یک چنین آدمی با چنین ظرفیت و توداری نمی‌تواند بر اساس هوا و هوس در آنجا حاضر باشد. به مرور هم شخصیتش شکل گرفت و محکم شد اما ظاهرش این را نشان نمی‌داد و کسی نمی‌توانست به راحتی از شخصیت او آگاه

من به همراه حاج عباس و چند نفر از دانشجویان عضو شورای عملیات لانه بودیم. آقای زحمتکش هم مسئول آن بخش بود. ما با شورای مرکزی که افرادی مانند رضا سیف‌اللهی، محسن میردامادی و حبیب‌الله بیطرف در آن حضور داشتند، کمی اختلاف داشتیم. البته در این مورد تا به حال من صحبتی انجام نداده‌ام چون بعد از اینکه جریان لانه جاسوسی تمام شد، همه بچه‌ها تصمیم گرفتند که در مورد لانه و حتی از نام دانشجویان مسلمان پیرو خط اما استفاده حزبی و سیاسی نکنند. بعضی از آقایان حتی اعلام می‌کردند که اگر کسی در مورد لانه جایی صحبتی انجام بدهد به دیگر دانشجویان خیانت کرده است. تفکر غالب این بود و هنوز هم است که اشغال لانه یک حرکت انقلابی بود که توسط مردم انجام شد و دانشجویان نماینده مردم در این زمینه شدند. مانند همان اتفاقی که در ۹ دی ماه اتفاق افتاد و مردم خودجوش به حمایت از رهبری و انقلاب به خیابان‌های تهران آمدند.

اما متأسفانه همان دوستان که دیگران را برای استفاده از نام دانشجویان پیرو خط امام منع می‌کردند خودشان پیش از همه از این نام استفاده سیاسی کردند و به گونه‌ای جریان را وانمود کردند که گویی همه دانشجویان پیرو تفکرات سیاسی آنها هستند.

شهید ورامینی را در لانه چگونه فردی دیدید؟
عباس خیلی منضبط بود و در عین حال هم آدم دگمی نبود. او کاملاً شبیه خودمان بود. شب من زمانی که بچه بودم در شهری به جلسات دارالقرآن، دعای کمیل، دعای ندبه و... می‌رفتم اما هیچ‌گاه حالت‌های خودم را به دوستم تحمیل نمی‌کردم. اما بعضی‌ها تحمیل می‌کردند. عباس هم مثل ما بود، دوست نداشت در کارهایش ریا کند. من نماز خواندن او در خلوت را می‌دیدم که یک ساعت، یک ساعت و نیم طول می‌کشید و با خدا راز و نیاز می‌کرد. اما این کار او را در جمع هیچکس ندید.

درآمد

آثار سال‌های دفاع مقدس بر انگلستان دستش باقی مانده است. شاید تک و توک انگشت سالم داشت. شب از یک تخریب‌چی هم نباید بیشتر از این توقع داشت. کار او مواد منفجره بوده است و هر لحظه خود را در میدان نبرد با نفس می‌دیده است که آیا این بار پایان کار فرا خواهد رسید. او از روزهای تسخیر لانه جاسوسی آمریکا در کنار شهید ورامینی حضور داشته و تا ستاد بسیج نیز جزو کسانی بوده که با آن مرد بزرگ در آبادان حماسه‌ها آفریده است. با وجود مشغله فراوانی که داشت ما را به دیده منت پذیرا شد تا خاطرات خود را بازگو کند.

اولین بار شهید ورامینی را در کجا دیدید؟
اولین برخورد من با او در انجمن اسلامی رخ داد اما با یکدیگر رفیق نشده بودیم.

حضور شما در لانه جاسوسی از چه زمان بود؟
از اولین روز اشغال لانه در آنجا حاضر بودم. حتی در آموزش‌های قبلی که بچه‌ها را سازماندهی می‌کردند، من در جریان کار بودم. بعد از اشغال لانه با شهید ورامینی همکاری بیشتر شد و با یکدیگر کامل رفیق شدیم.

حاج عباس دینی به جنگ داشت که ادا کرد. حالا وظیفه ماست که این خاطرات را به صورت صحیح و درست به نسل جوان منتقل کنیم. ممکن است در این میان عده‌ای هم خوششان نیاید. عباس در لانه جاسوسی، در بخش عملیات مسئول پاس بخش بود. از طرفی هم به مرور زمان شخصیت او شکل گرفت و جا افتاد و روز به روز عاشق‌تر شد. آن زمان ما جوان بودیم و زیر بار هر حرفی نمی‌رفتیم. با این حال حاج عباس در تقسیم شیفت‌ها به گونه‌ای کار می‌کرد که همه بچه‌ها با آن سن کم شیفته او شده بودند.

کار شما در لانه جاسوسی چه بود؟

آبادان، پیش از شکستن حصر شهر، شهیدان ورامینی (نفر دوم از سمت چپ)، امیر معیری (نفر دوم از راست).



مخالفت با تحویل آنها بود پافشاری کردیم. یک روز آقای خوئینی‌ها جلسه‌ای را با ما گذاشت و در آنجا گفت: اینها -منظور گروگان‌ها- تفرقه‌هایی بودند که ما قصد فروش آنها را داشتیم و شما نظرتان این بود که گران‌تر آنها را بفروشیم. بعد از پایان جریان لانه جاسوسی، دیدار بعدی شما با شهید ورامینی در کجا اتفاق افتاد.

من دومین روز جنگ به گلف اهواز نزد آقای بهرامی که مدیر آموزش آنجا بود، رفتم و آموزش آنجا را دست گرفتم. عباس به همراه چند نفر دیگر، یک هفته بعد به آنجا آمدند. آنها را سازماندهی کردیم و در دو منطقه آبادان و سوسنگرد وارد شدیم. یک بار هم با حاج عباس به دارخوین در مناطق سلیمانیه و محمدیه رفتیم که در سازماندهی آنجا هم عباس کمک بسیاری کرد.

یادم هست ما از هویزه سیزده کیلومتر پیاده می‌رفتیم کنار کرخه کور. یک گودی پر از گل بود، موتورهایمان را نزدیک مالکیه و قیصریه

نکته‌ای که درباره حاج عباس مهم است این بود که آن عملیاتی که بعدها بچه‌ها در صحرا انجام دادند، چکیده‌های آن را عملیاتی بود که روزهای اول در اطراف سوسنگرد انجام دادیم. مثلاً در آموزش کمین بیابان، کمین کوهستان، نقش داشت. حتی ما یک تک هم در دارخوین به دشمن زدیم که همه ابتکارات و ایده‌های حاج عباس بود.

در محاصره سوسنگرد خانمی بود که وقتی به او می‌گفتیم به عقب برگرد. می‌گفت: کجا برم عقب؟ هر مسئولیتی که تو داری، من هم دارم. اگر به تو تیری اصابت نماید، من می‌توانم زخم تو را پانسمان کنم. شیرزهایی بودند که خوب هم ایستادگی کردند. لذا از دانشجویان خواهر همان انتظاری را داشتیم که از مردها داشتیم، خودشان هم آمادگی این کار را داشتند.

در لانه از نیروهای کلاه سبز ارتش برای آموزش نظامی دانشجویان استفاده کردیم. حاج عباس چکیده این آموزش‌ها را با تجربیات خود در لانه ادغام کرد و به جنگ ارائه داد. آموزش تاکتیک در جنگ مقدار زیادی مدیون حاج عباس است. او در ارتقای این تجربیات و چیزهایی که به شخصه در درون خودش نهفته بود، در جنگ نقش اساسی داشت.

اتفاق خاصی در جریان لانه افتاد که حاج عباس در آن نقشی داشته باشد؟

یک موضوعی در لانه پیش آمد که برای من جالب بود. آقای موسوی خوئینی‌ها تصمیم گرفته بود تا گروگان‌ها را آزاد کند. یکسری از بچه‌ها اعم از ما و حاج عباس با این کار مخالف بودیم. ما معتقد بودیم که گروگان‌ها را نباید به همین راحتی تحویل آمریکا داد. به همین دلیل بر کار خود که

شود. همانجا کسانی بودند که به آنها دُگم می‌گفتیم ولی الان به گونه دیگری شدند. اما عباس یک فرد معمولی، مسلمان و ولایتی بود. امام را هم خیلی دوست داشت و اصلاً با آدم‌هایی که بعد از پایان جریان لانه از خط امام خارج شدند قابل مقایسه نبود. وقتی هم مسئله جنگ پیش آمد می‌توانست مانند خیلی‌های دیگر به نهادهای دیگر برود اما او سپاه را انتخاب کرد. ما هم همین کار را انجام دادیم و به جای وارد شدن به اداره‌های مختلف، سپاه را انتخاب کردیم که ضرر هم نکردیم. **خاطره‌ای از اردوهای آموزش نظامی که دانشجویان را به آنجا می‌بردید برای ما تعریف می‌کنید.**

حاج عباس کارگردان اصلی آموزش نظامی به دانشجویان بود. یادم هست ما در پارک چیتگر تصمیم داشتیم به دانشجویان خشم شب بزنیم. با حاج عباس نگهبان چادرها که از خود دانشجویان بودند و در حال خواب بود را خلع سلاح کردیم و سوزن تفنگ‌های آنها را برداشتیم. بعد این کیسه‌های سفارشی لانه را روی سر آنها کشیدیم و ته آن را گره زدیم و آنها را به گوشه‌ای منتقل کردیم. چادر استراحت خانم‌ها را از قبل جدا کرده بودیم که یک موقع آنها نترسند. البته آنها نیز این آموزش‌ها را دیده بودند اما فشار اصلی آموزش می‌خواستیم روی آقایان باشد. به چادرهای آقایان یورش بردیم و آنها را اذیت‌های آموزشی کردیم.

در همین حین دانشجویان نگهبان‌ها را داخل کیسه به صورتی که تمام لباس هایشان خیس شده بود پیدا کردند. آنها را از کیسه بیرون آوردند و آتش بزرگی درست کردند تا آنها را گرم کنند. در همین حال هم دانشجویان نگهبان‌ها را سرزنش می‌کردند که چرا در پست نگهبانی خوابشان برده است. به آنها می‌گفتند که همه نکات آموزشی را رعایت کرده‌ایم و فقط نگهبانی مشکل داشته است که باید محاکمه و تنبیه شوند. دیدیم همه کاسه و کوزه‌ها دارد سر نگهبان‌ها خورد می‌شود. تصمیم گرفتیم مقدار حال آنها را بگیریم. ما هم چند متری آنها پنهان شده بودیم. همان طور که آتش آنها روشن بود، چند عدد دینامیت داخل آتش انداختیم. به محض اینکه منفجر شد، همه جا خاموش شد و آتش به اطراف پاشید. بعضی از آنها آنقدر ترسیده بودند که گریه می‌کردند. آنجا بود که فکر کردند جریان خشم شب جدی است و احساس خطر کردند. ما می‌خواستیم به آنها بفهمانیم که دشمن بیخ گوش شماست. به‌جای اینکه همدیگر را مقصر بدانید، حواستان باید به دشمن باشد.

در آن اروها آموزش‌های سختی داشتیم. مثلاً زمانی که کامیون روی برف و یخ حرکت می‌کرد، باید خودمان را از داخل کامیون روی برف‌ها می‌انداختیم و تا مغز سرمان یخ می‌زد. یعنی به گونه‌ای که شاید می‌خواستیم از میان دانشجویان پسر و دختر چریک تربیت کنیم.

شهید ورامینی در حال آموزش دادن به دانشجویان پیرو خط امام.



خاطره‌ای از آن روزها که شهید ورامینی در اهواز حضور داشتند برایمان تعریف می‌کنید؟

بنی‌صدر کمکی به ما نمی‌کرد و به همین دلیل امکانات آنچنانی نداشتیم. زمانی که خمپاره دشمن زده می‌شد و عمل نمی‌کرد، آنها را جمع می‌کردیم. از قبل هم توسط لوله‌های آب، سه پایه‌های را درست کرده بودیم. خمپاره را محکم جایی می‌بستیم و با

● یک شب هم از جزیره مینو
● می‌خواستیم به سمت آبادان
● برویم. چون بقیه جاده‌ها محاصره
● بود. فکر می‌کنم عباس هم با ما
● بود. وقتی به آبادان رسیدیم اوضاع
● خیلی آشفته بود. چند روزی آنجا
● ماندیم تا اینکه حاج داود کریمی
● به ما گفت به اهواز بروید و از آنجا
● حفاظت کنید.

آچار شلاقی ماسوره آن را باز می‌کردم و مهمات آن را ذوب می‌کردیم و آن را داخل سه راهی می‌ریختیم و استفاده می‌کردیم. یعنی یک خمپاره حدود چهار کیلو مواد به ما می‌داد که با آن می‌توانستیم ۳۰ تا ۳۵ سه راهی درست بکنیم.

من چند دیگ گذاشته بودم تا مهمات به دست آمده را ذوب کنیم. دیگ‌ها رو جلوی انباری که پشت گلف اهواز در اختیار داشتیم روی اجاق گذاشته بودم. عباس هم با غلام مهدوی از راه رسیدند و از دور که دیگ‌ها رو دیدند، از من پرسید چرا آنجا آتش روشن کردید؟ گفتم: صبحانه کله پاچه داریم. این بنده‌های خدا هم به هوای خوردن کله پاچه، تا ساعت ده تخم‌مرغ آیزهای خودشان را نخورده بودند. ساعت ده بود که دیدم دارند با خنده طرف من می‌آیند. نگو اینها گرسنه شده بودند و می‌روند سر آن دیگ‌ها که دلی از عزا در بیاورند. همین که در دیگ را باز می‌کنند به جای کله و پاچه با چند خمپاره داخل دیگ روبرو می‌شوند. عباس گفت: امیرآقا کله پاچه که گفتی همین بود؟ ما به هوای شما این تخم‌مرغ سیاه شده را هم نخوردیم. چون ماشین غذا وقتی به ما می‌رسید تخم‌مرغ‌های درون آن همگی سیاه شده بودند.

دیدار بعدی شما با حاج عباس چه زمانی بود؟
هر چند ماه یک بار همدیگر را می‌دیدم. چند مرتبه هم او را در دوکوهه دیدم. بیشتر دیدارمان با هم گذری اتفاق می‌افتاد. یا مثلاً اگر بچه‌های لانه را در جایی ملاقات می‌کردم سراغ او را از بقیه می‌گرفتم.

صحبت پایانی شما در مورد شهید ورامینی؟
عباس در سازماندهی بسیج واقعا نقش داشت. جزوه‌ای که از جنگ شهری جمع و ارائه شده، ایسده او بود. ما تمام کارهایی که در زمینه نظامی با عباس انجام می‌دادیم را یادداشت و دسته‌بندی می‌کردیم. ■



دو الی سه ماه.

در این مدت به آبادان هم می‌رفتید؟

زمانی که در اهواز بودیم به آبادان رفت و آمد داشتیم. بر اساس نیاز سپاه این کارها را می‌کردیم. من چون کارم تخریب بود، کار آموزش تخریب را شروع کردم و بعدا فرم کار من عوض شد. کار ما نظم خاصی نداشت، هرگاه نیاز بود کار خاصی انجام می‌دادیم. در آنجا بچه‌ها کم بودند ولی دل بزرگی داشتند و اصل کارها را از آنجا شروع شد. بعد از آن به لشکر ثارالله پیوستم و با بچه‌های کرمان و سیستان و بلوچستان بودم. چون آنها واقعا آدم‌های سنگین و نجیبی بودند و کارهای سخت را بیشتر به آنها می‌دادند. با قاسم سلیمانی هم در همان جا آشنا شدم.



■ تعدادی از دانشجویان فعال در بخش عملیات لانه جاسوسی، شهید ورامینی (نفر دوم از سمت راست).

درآمد

نامه‌هایی که انسان‌های عاشق به محبوب خود برای خانواده و فرزندان خود می‌نوشته‌اند نشان دهنده میزان عشق و علاقه آنها به خداوند متعال است. آنجاست که معلوم می‌شود عیار وجودی این افراد چه اندازه به طلالی ناب الهی آذین بسته شده. آنچه پیش روی شماست سه از نامه شهید ورامینی در سه مقطع متفاوت است به افراد خانواده خود که بسیار ساده و دلنشین است.

نامه خطاب به مادر

بسم الله الرحمن الرحيم
خدمت مادر از جان عزیزترم:

پس از سلام، از خدای بزرگ می‌خواهم که در سایه خود، تو و نیره عزیز را محفوظ بدارد و به شما کمک کند تا بتوانید در جهت خودش قدم بردارید و فقط برای او نفس بکشید و برای او زنده باشید و برای رضای او حرکت کنید. و اما در مورد مسائلی که در اینجا می‌گذرد می‌خواهم برایتان بنویسم. در اینجا همه چیز، نور خدایی دارد. راه رفتن ثواب است، حرف زدن ثواب است. همه چیز یک جهت را طی می‌کند و همه چیز، رو به سوی یک جهت دارد و آن خداست. عبادت در اینجا یک نوع دیگری است چون آن کسی که در اینجا عبادت می‌کند در

- بابا رفت تا شاید بوی خون حسین(ع) به مشامش برسد، بابا رفت تا شاید بتواند بر رگ برده حسین(ع) بوسه بزند. بابا رفت تا شاید بتواند با خون ناقابلش راه کربلا را برای تمام دل‌هایی که هوای کربلا دارند باز بکند. بابا رفت تا شاید دیگر برود و پهلوی تو نباشد اما این را بدان که همه چیز ناپایدار است، چه برای تو و چه برای من. تنها چیزی که باقی می‌ماند و قابل اتکا است، خداست.

عمل هم عبادت را قبول کرده است. وقتی به درگاه خدا می‌گویی که حاضریم جانم را فدایت نمایم و یا می‌گویی که توفیق شهادت در راه خودت را نصیب من نما، هر لحظه آماده است که برود برای حمله‌ای که در آن یک صف افرادی هستند که می‌خواهند فقط و فقط احکام خدا اجرا شود و در صف دیگر افرادی هستند که می‌خواهند نگذارند که احکام الهی پیاده شود تا اغراض خود را جانشین آن نمایند و در راس دسته اول و جهت دسته اول بسوی خداست که می‌گوید «انا لله و انا لله راجعون» و در رأس دسته دوم تمامی ابرقدرت‌های جهانی از آمریکای جایتکار گرفته تا روس، انگلیس، فرانسه، اسرائیل. و در

این میان خط مبارزه برای دو طرف مشخص می‌باشد. دسته اول بنا به گفته امام عزیزش می‌گوید اگر کشته شوم که به خدا می‌پیوندم و اگر بکشم که باز منزل نهایی من بهشت است و در این میان خدا ناظر بر تمام اعمال من می‌باشد. پس در این طرف هیچ ضرری وجود ندارد همه چیز سود و در جهت رضای اسلامی و خدا می‌باشد و لسی آن طرف می‌جنگد تا نفسانیت افرادی را که برای شهوت‌رانی خود زور می‌زنند به کرسی بنشانند. در نتیجه همه چیز در اینجا مثل آفتاب روشن است و فقط باید انسان انتخاب کند بین افتخار و ذلت را که باز در اینجا افرادی جمع شده‌اند که پیرو امامی هستند که جز برای خدا قدم بر نمی‌دارد و جز برای خدا نمی‌گوید و جز برای نجات مستضعفین جهان فریاد نمی‌کند. پس این راه، راه کسانی است که خدا را می‌شناسد و حالا تصور بکنید که جمع چنین افرادی به دور هم چه محیطی را تشکیل می‌دهد. انسان در این محیط‌هاست که آزاد نفس می‌کشد و روحش آزاد می‌شود از تمام وابستگی‌های پست مادی و روحش پرواز می‌کند به طرف خدا و در فضای دیگری با خصوصیت‌های دیگری می‌جنبند و کار می‌کنند. این است که در این حالت همه چیز عبادت می‌شود. باری مادر و خواهر عزیزم در اینجا برادران عزیز سپاهی برای ورزش

کردن و سر کلاس آموزش رفتن و هر کار دیگری وضو می‌گیرند و بعد کار را شروع می‌کنند. اینها همه چیز را عبادت می‌دانند و نظام هستی آفریده نشده مگر برای عبادت خدا. همه چیز باید خدا را تسبیح گویند، پس در اینجا است که می‌بینیم همه چیز جهت بسوی خدا می‌شود. پس اگر در این حالت کسی بمیرد شهید محسوب می‌شود و یکی از ویژگی‌های شهید این است که در قیامت همراه پیامبران به وجه‌الله نظر می‌کند. خدا توفیق شهادت را نصیب تمام بندگان راستین خودش نماید و از جمله بین حقیر سر اندر پا تقصیر و از شما می‌خواهم که دعا کنید تا خدا توفیق شهادت را نصیب طالبین شهادت بنماید. دیگر عرضی ندارم، فقط عذر می‌خواهم که دیر برای شما نامه نوشته‌ام. البته علتش کار زیاد در اینجا می‌باشد از قول من به تمام اقوام و نزدیکان سلام برسانید و از آنها حلال بودی برای من بطلبید چون من بنده گناهکاری هستم به امید نیل به شهادت در راه خدا والسلام ۶۰/۱۲/۲۹

نامه‌ای به فرزند خردسالش «میثم»:

بسم الله الرحمن الرحيم

خدمت میثم کوچولو سلام عرض می‌کنم و از خدا می‌خواهم که تو یادگارم را در زیر سایه خود حفظ نمایم و خود او نگهدار تو باشد. آره میثم جان، بابا رفت به صحرای کربلای ایران، خوزستان داغ تا شاید درد حسین(ع) را با تمام گوشت و پوستش حس کند. بابا رفت تا شاید بوی خون حسین(ع) به مشامش برسد، بابا رفت تا شاید بتواند بر رگ برده حسین(ع) بوسه بزند. بابا رفت تا شاید بتواند با خون ناقابلش راه کربلا را برای تمام دل‌هایی که هوای کربلا دارند باز بکند. بابا رفت تا شاید دیگر برود و پهلوی تو نباشد اما این را بدان که همه چیز ناپایدار است، چه برای تو و چه برای من. تنها چیزی که باقی می‌ماند و قابل اتکا است، خداست. میثم جان سال گذشته در چنین روزی ساعت چهار صبح به دنیا آمدی. یکسال از عمرت گذشت. چه بسا در چنین روزی که روز به دنیا آمدن تو است بابا پهلوت نباشد اما هیچ عیبی نداره، خدای بابا که تو را دوست داره که هست. پس ناراحت نباش و همیشه به خدا فکر کن تا دلت آرام باشه پس: «بابا رفت»
خداحافظ / والسلام ۶۱/۲/۱۴ - ورامینی



نامه‌های به جا مانده از شهید عباس ورامینی

میثم جان بابا رفت...

نوشته‌ای از شهید، هنگامی که در لانه جاسوسی بود:

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خدای بزرگ که همیشه فکر کردن به عظمت او می‌تواند آرامش بخش روح انسان باشد. باری مطالبی را که بر روی این کاغذ می‌نویسم تراوشی است از روح نا آرامم که هر آن بر وجودم غلبه می‌کند و مرا از خود بی‌خود می‌نماید. وقتی که در این حالت قرار می‌گیرم تمام مسائل دنیوی در نظرم کوچک و پست جلوه می‌کند و در این لحظه به این فکر می‌کنم که اگر قرار باشد برای پیوستن به ابدیت در بستری ساده و آرام جان بدم چقدر دردآور می‌باشد و در این هنگام است که به درون خود برمی‌گردم و با نفس خود شروع به جنگ می‌کنم که چرا در مواقعی که می‌توانستم شهادت را نصیب خود کنم نفس بر من غلبه کرده و این نعمت متعالی را از من ربوده است و باز می‌بینم هنوز به آن اخلاص که باید برسیده بودم تا لیاقت آن را پیدا کنم که خدا بزرگ‌ترین نعمت‌ها یعنی شهادت را نصیب نماید بعد در برابر خدا شرمند می‌شوم و قبول می‌کنم که شهادت لیاقت می‌خواهد و به خاطر همین همیشه مانند انسان‌های سرگردان به این طرف و آن طرف می‌زدم. ولی کمی که در این حالت پیش می‌رفتم احساس می‌کردم که نمی‌توانم در این جو و در این حالت زندگی کنم چون احساس می‌کردم که به طرف زندانی که تا ابد باید در آن باشم پیش می‌روم. به این آگاهی که می‌رسیدم و زنجیرهای اسارت را بر دست و پای خود حس می‌کردم که چگونه دارند قفل می‌شوند. به خود می‌آمدم و فریاد برمی‌آوردم که خدایا مرا نجات بده، در این حالت به نماز پناه می‌بردم و اشک پشیمانی چشمانم را می‌گرفت و از خدا شرمند می‌شدم که چطور شد که دنیا مرا به طرف خود کشید. می‌دیدم جواب نزد خودم است و آن سستی اراده‌ام بود که مرا به آن طرف می‌کشید. بعد از اینکه به حالات گذشته خویش فکر می‌کردم می‌دیدم که در حال حاضر نیز راه سخت است و اراده پولادین می‌خواهد تا دوباره در صراط مستقیم قرار بگیرم و در این حالت بود که افسوس می‌خوردم که هر چه موقعیت‌هایی را در زمان انقلاب که کربلا حاضر بود و تنها انتخاب مطرح

● **میثم جان سال گذشته در چنین روزی ساعت چهار صبح به دنیا آمدی. یکسال از عمرت گذشت. چه بسا در چنین روزی که روز به دنیا آمدن تو است بابا پهلویت نباشد اما هیچ عیبی نداره، خدای بابا که تو را دوست داره که هست. پس ناراحت نباش و همیشه به خدا فکر کن تا دلت آرام باشه پس: «بابا رفت»**

بود از دست داده‌ام و علت آن ضعف نفس بود و اکنون احساس می‌کنم که چه موقعیت‌هایی را از دست داده‌ام و حالا باید مانند انسان‌های دیوانه و به زنجیر کشیده شده خودم را به دیوارهای این زندان که دنیا باشد بگویم چقدر باید سر خود را به دیواره این دنیا بکوبم تا از این زندان خلاص شوم و به جایگاه ابدی خود بیبندم واقعا زندگی برابم مشکل شده است. فقط یک آرزو در وجودم موج می‌زند و آن عشق به شهادت است در صورتی که شاید

همه بگویند عشق یک جوان چه چیزهایی می‌تواند باشد ولی تمام این آرزوهایی که مربوط به این دنیا می‌باشد در نظرم پوچ و مبتذل می‌آید و رسیدن به این عشق جاودانی که اکنون مانند یک سراب برایم شده است بسیار مشکل است. چون واقعا مانند سراب می‌ماند به هر جا دنبال آن می‌روم می‌بینم اخلاص می‌خواهد و سختی.

به جهاد سازندگی رفتم، در کنار مردم رنج‌دیده بلوچ نشستم، با گوشت بدنم دردشان را حس نمودم و در خود فرو رفتم و با درون خود شروع به صحبت کردم و با

بنگر ببین آیا لیاقت آن را پیدا کرده‌ای در این هنگام بود که ناگهان به خود می‌آمدم و می‌دیدم رسیدن به این آرزو و یک کانال دارد و آن خدمت به مردم می‌باشد و خدمت باید از روی ایثار و فداکردن خود بخاطر مردم برای خدا و در این جا بود که می‌دیدم باید زحمت کشید باید در کوره امتحان‌ها نزد خدا سرفراز بیرون آمد و این بود که خود را در اختیار مردم می‌گذاشتم و می‌گشتم تا ببینم در کجا می‌توانم بهتر به مردم کمک کنم و خود را در حین این کمک فراموش کنم و می‌دیدم در جریان جاسوسی نه



قرار گرفتن و زندگی خود را فراموش کردن می‌تواند مرا در آن صراط مستقیم قرار دهد و اما این نوشته‌هایی را که بر روی این کاغذ بی‌جان می‌نویسم فقط بخاطر این است که اگر لیاقت شهادت را پیدا کردم این تنها یادگار درونی خود را برای پدر و مادر عزیز و برادران و خواهران عزیز که با تمام وجود مدیون آنها می‌باشم گذاشته باشم تا شاید بعد از شهادت من این یادگار بتواند جای خالی مرا برای آنها پر نماید.

پدر و مادر عزیزم هیچ می‌دانید اگر بخواهید روح من آزرده نشود باید از خود استقامت نشان دهید و از برادر و خواهرهای خود می‌خواهم هیچگاه مردم را فراموش نکنند و اگر می‌خواهند روح من سبکبال باشد باید به مردم خدمت کنند و در جهت تحقق اسلام گام بردارند.

و اما دوستان عزیزم بدانند که وقتی می‌توانیم یکدیگر را دوست بدانیم که دارای یک خط فکری مشخص باشیم یعنی اگر در یک خط فکری با یکدیگر حرکت کردیم دوست هم محسوب می‌شویم و خط فکری من عبارت است از فدا کردن خود در راه مردم برای رسیدن به خدا اگر خود را دوست من می‌دانید این گوی و این میدان و در غیر این صورت روح مرا زجر می‌دهید.

باری ای پدر، ای مادر، ای برادر، ای خواهر، و ای دوستان عزیزم یک وصیت دارم و آن عاشق مردم بودن است و از این طریق است که بخدا می‌توان رسید.

به امید روز شهادت

۵۸/۱۰/۱۹

پاینده باد اسلام ■

خود گفتگو می‌کردم و از درون خود سئوال می‌کردم آیا دیگر من می‌توانم در این دنیا در کنار این همه رنج و محرومیت خوش زندگی کنم و دیدن همین صحنه‌ها بود که هرگاه به طرف دنیا کشیده می‌شدم شلاق رنج‌های مردم بر وجدانم اصابت می‌کرد و مرا از خواب غفلت بیدار می‌نمود و بخاطر همین بود که در بازگشت از جهاد دیدم نمی‌توانم آرام بگیرم و راحت به کلاس درس بروم و سر در آخور خود کنم و مردم را فراموش نمایم. به خاطر همین که وجدانم راحت شود نزد یکی از دوستان بسیار خوبم که سرپرستی تعدادی از بچه‌های شبانه‌روزی را داشت رفتم و شب‌ها در کنار بچه‌هایی که از طبقه محروم جامعه و از داشتن نعمت پدر و مادر محروم بودند سر می‌کردم و احساس می‌کردم با خدمت کردن به این بچه‌های معصوم که عاشق آنها بودم می‌توانم وجود عصیانگر خود را آرام نمایم ولی در هر حال روحم گنجایش قبول این دنیا را نداشت فقط دلم می‌خواست که هر چه زودتر از طریق شهادت به جمع شهدا بیبندم و گاهی اوقات اشک می‌ریختم و از خدا می‌خواستم که خدایا دیگر تحمل این دنیا را ندارم. خدایا آرزو می‌کنم که هر چه زودتر به جمع شهدا بیبندم. تصور اینکه در آخرت در کنار امثال پدر طالقانی‌ها و مطهری‌ها و تمام شهدا هستم روح از بدنم خارج می‌شد دیگر در این حالت هیچ چیز را نمی‌دیدم فقط به یک چیز فکر می‌کردم و آن بودن در جمع شهدا، وای خدای من چه می‌گویم یعنی می‌شود مرا به این تنها آرزو که همیشه در قلبم هست برسانی. ناگهان درونم بانک بر می‌آورد که به اعمال خود

درآمد

در سال‌های دفاع آنچه بیشتر از همه خود را نشان داد عیار مردانگی و جوانمردی بود که خود را عیان کرد. هر که مرد میدان بود با یک یا علی گفتن وارد گود شجاعت شد و آنچه‌ان در برابر دشمنان ایران خود نمایی کرد که دیگر هیچ فردی به خود اجازه دست اندازی به خاک میهن‌مان را نداده باشد. در این میان پشتیبانی و لجستیک حرف شنیدنی بسیار دارد که چگونه با آن همه تحریم می‌توانست به رزمندگان اسلام کمک‌رسانی کند.

اولین بار با شهید ورامینی کجا آشنا شدید؟

اولین بار با حاج عباس در پادگان دوکوهه آشنا شدم، زمانی که ما از کردستان به جنوب آمدیم تا عملیات کنیم. آن زمان مسئولیت سپاه شهر مریوان در اختیار حاج احمد متوسلیان بود و حاج همت هم در شهر پاوه مستقر بود. من هم جزو کسانی بودم که با حاج احمد از مریوان به جنوب آمدیم. کم‌کم بچه‌ها و نیروهای مختلف مانند: حاج عباس ورامینی، محسن وزوایی، حاج عباس کریمی، رضا دستواره و محمود شهبازی و... در پادگان دوکوهه جمع شدند. این جریان قبل از شکل‌گیری تیپ محمد رسول‌الله (ص) بود که در زمان بسیار کوتاهی این امر هم شکل گرفت. برنامه این بود که عملیات بزرگی انجام دهیم تا ملت خوشحال شوند، لذا عملیات فتح‌المبین تدارک دیده شد. در همین جریانات من با حاج عباس آشنا شدم. وقتی حاجی متوجه شد اسم من ثمنی است گفت: شما با «اسماعیل ثمنی» نسبتی دارید؟ گفتم: بله او برادر من است. گفت: من و اسماعیل رفقای نزدیکی هستیم و در جریانات تسخیر لانه جاسوسی با هم بودیم. دوستی و رفاقت ما با حاج عباس از همانجا آغاز شد.

آن موقع سمت حاج عباس چه بود؟

آن زمان همه بچه‌هایی که جمع شده بودند همه سمتی نداشتند. حاج احمد گفت: ما می‌خواهیم سه تیپ راه بیندازیم؛ تیپ‌های عمار، ابوذر و سلمان. آقای حاجی‌پور که بعدها شهید شد را فرمانده تیپ عمار قرار داد. حاج عباس کریمی که او نیز به شهادت رسید را فرمانده ابوذر و شخص دیگری هم فرمانده تیپ سلمان شد. هرکدام از این تیپ‌ها که شکل گرفت تنها یک عضو داشت و آن هم فقط فرمانده بود. بعد از آن بحث گردان‌ها

را مطرح کردند و گردان‌ها را کاملاً سازمان‌دهی و تنظیم کردند. البته این نقشه که روز اول می‌کشیدیم نقشه لشکر بود. اما چون نتوانستیم به حد کافی نیرو جذب کنیم، در عملیات فتح‌المبین در حد یک تیپ عمل کردیم.

خب شهید محسن وزوایی فرمانده گردان حبیب شد و من هم در گردان حبیب مشغول به کار شدم. حاج عباس ورامینی فرمانده گردان یک، شهید مجید رمضان فرمانده گردان دو و شهید محمد رضا دستواره، فرمانده گردان سوم شد. دوستی من از آنجا با حاج عباس شروع شد. من خیلی از او خوشم می‌آمد. نه به خاطر اینکه با برادرم از قبل آشنا بودم، بلکه به خاطر محبت‌هایی که داشت. او آدم بسیار بی‌ریایی بود. وقتی حاج عباس رئیس ستاد شد، در آنجا کارهای بسیار ویژه و شایسته‌ای را انجام داد. این نحوه عملکرد او به گونه‌ای شده بود که دیگر حاج همت اصلاً کاری با لشکر نداشت. همه کارهای لشکر را این ستاد انجام می‌داد. البته فرمانده گردان‌ها به خود حاج همت وصل بودند و با آنها جلسه می‌گذاشت اما اینکه حاج عباس می‌توانست تمام واحدها را مدیریت کند خیلی مهم بود.

یکی از واحدها که خیلی مهم بود؛ بخش لجستیک بود که شهید آقای عبادیان مسئولیت آن را بر عهده داشت. واحد تبلیغات، یکی دیگر از واحدها بود. این واحد هم در خط مقدم فعالیت داشت و هم در پشت خط. آنها هم باید در پادگان خدمت می‌کرد و هم در کل گردان‌ها یا گروهان و یا دسته‌ها. مسئولیت این واحد در ابتدا با آقای پرویز سروری بود که بعد از او آقای علی گلی مسئولیت را بر عهده گرفت.

برداشت شما از حاج

عباس در همان برخورد

اول چه بود؟

با توجه به اینکه آن زمان مجاهدت در راه اسلام مطرح بود، در نگاه اول او را به عنوان یک مجاهد دیدم. البته نه فقط در مورد حاج عباس، بلکه دیدمان در مورد همه این گونه بود. اما چون حاج عباس مسئولیت

محسن وزوایی فرمانده گردان حبیب شد و من هم در گردان حبیب مشغول به کار شدم. حاج عباس ورامینی فرمانده گردان یک، شهید مجید رمضان فرمانده گردان دو و شهید محمد رضا دستواره، فرمانده گردان سوم شد. دوستی من از آنجا با حاج عباس شروع شد. من خیلی از او خوشم می‌آمد. نه به خاطر اینکه با برادرم از قبل آشنا بودم، بلکه به خاطر محبت‌هایی که داشت. او آدم بسیار بی‌ریایی بود.

داشت و فرمانده گردان بود، ما او را یک مجاهد می‌دیدیم.

خب آن شرح حالی که از امام حسین (ع) می‌خوانیم که چگونه جلودار بود؛ آیا فرماندهان ما هم این گونه بودند؟ من واقعا جلودار بودن را در وجود حاج عباس می‌دیدم. شما نگاه کنید رئیس ستاد هیچ وقت نباید در خط مقدم حاضر شود اما او با اینکه مسئول ستاد بود اما در خط مقدم می‌جنگید. در عملیات والفجر چهار هم که به شهادت رسید، نباید جلو می‌آمد. اما خب با عشقی که داشت جلو آمد و ترکش خورد و شهید شد.

وقتی ما از تهران نیت می‌کرده و حرکت می‌کردیم، این احساس را داشتیم که در رکاب امام حسین (ع) قرار گرفته‌ایم. همه بچه‌ها با این گونه تفکر پا به میدان نبرد گذاشته بودند و هیچ کس به کس دیگری ذهنیت بد نداشت. انسان در آن منطقه به یک حال جدیدی دست پیدا می‌کرد و از آن حال قبلی



بررسی نحوه شکل‌گیری گردان‌های لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) ■
در گفت‌وگو با شهید یاران بارمضانعلی ثمنی

شهید ورامینی کل تراز دنیا را در جنگ می‌دید...

به عنوان نیروی عملیاتی گروهان هستی. به همه گفت که از ثمنی حرف شنوی داشته باشید. من هم از او تشکر کردم. نمی خواستم مسئولیتی داشته باشم و بیشتر هدفم این بود تا به عنوان یک رزمنده ساده در لشکر کار کنم. بعد از اتمام عملیات هم بیکار نمی نشستم و چون جوهره داشتم وقتی برمی گشتم، نظافت می کردم، جارو می کردم، چراغ‌ها را هنگام شب روشن می کردم. کاری می کردم که بچه‌ها احساس غربت نکنند. یعنی وظیفه کامل یک مسئول پشتیبانی را انجام می دادم.

همین نحوه فعالیت من در بخش پشتیبانی باعث شده بود که حاج عباس هم ما را بیشتر تحویل بگیرد. شب سن و سال من نسبت به مابقی بچه‌ها بیشتر بود و برای آنها کم نمی گذاشتم. بیشتر هم هدف این بود که آنها به امور آموزشی و بدنسازی برسند تا بتوانند عملیات‌های سخت را انجام دهند و واقعا هم ورزیده شده بودند. یادم هست یکی از بچه‌ها که چندتا تیر خورده بود اما با این حال سرپا مثل شیر می جنگید.

از لحاظ مدیریتی شهید ورامینی چگونه بود؟
مدیریت حاج عباس با عمل بود. حدیثی از حضرت امام صادق (ع) هست که می فرماید: مطلبی را به مردم نگویند تا خودتان به آن عمل کنید. یعنی شعار ندهید، مردم را فریب ندهید و به دیگران دروغ نگویند به جای همه اینها عمل کنید. وقتی دیگران به عمل شما نگاه کنند خود به خود ساخته می شوند.

آن زمان مردم در این مملکت تازه انقلاب کرده بودند و می خواستند وارد حکومت شوند. خب هیچ کدام از ما تجربه اداره و کار اینجینی را نداشتیم اما افرادی مانند حاج عباس گویی هزاران سال است که رئیس ستاد است. این قدر تمیز و با برنامه کار می کرد. تمام واحده را صدا می زد جلسه می گذاشت، مشکلات و مسائل را می شنید و آنها را برطرف می کرد. چون خودش هم از ابتدا در کارهای عملیاتی شرکت کرده بود با تمامی مشکلات از

ماشین پایین پریده و دنبال من بیاید. من زیر ماشین رفتم و موقعیت را نگاه کردم، ماشین دقیقا روی پل گیر کرده بود. به راننده گفتم من زیر پل می روم و تو هم ۱۰ ثانیه دیگر به دنبال من بیا. وقتی زیر پل رفتم، دیدم تعداد زیادی از نیروهای ایرانی آنجا حضور دارند. فرمانده آنها آقای جعفر محتشم بود، تا ما را دید هر چه دلش می خواست به ما گفت. گفتم: محتشم جون من بی گناهم. گفت: بی گناه چیه؟ تو یا منافقی یا نفوذی. آدم که با یک ماشین نباید تا اینجا جلو بیاید. در دلم حرف‌های محتشم را قبول کردم که اشتباه بزرگی انجام داده‌ام اما نمی توانستم به محتشم بگویم. او هر چه می توانست به من توپید. برای اینکه آرامش کنم گفتم: محتشم جون می توانی مرا تیرباران کنی، می توانی دستم را ببندی. هر کاری دلت می خواهد انجام بده. گفت: آخه تو چرا اینجا آمدی؟ گفتم: حاجی ماموریت داد به خط مقدم بیایم، ببینم بچه‌ها مشکلی دارند یا نه. بهترین راه در برابر خشم محتشم سکوت کامل بود. به همین دلیل سکوت کردم. بعد از مدتی دیدم ایستادم در آنجا هم مسخره است. به محتشم گفتم: نمی دانم چگونه شد که ما سر از اینجا در آوردیم اما خدا یک ایفا جنس تدارکاتی را به این طریق به شما رسانده. وقتی هوا گرگ و میش شد آن را بردارید که به دست دشمن نیفتد. او هم جوابی نداد و من از آنها جدا شدم. خب وقتی که ما دژبانی عراق را از بین برده بودیم، عراقی‌ها متوجه حضور ما شدند و آنجا را بمباران کردند و شیمیایی زدند. من اولین شیمیایی سخت را در آنجا خوردم. بعد چشم باز کردم دیدم در بیمارستان هاشمی نژاد مشهد هستم.

عملیات فتح‌المبین در کدام گروهان گردان حبیب مشغول بودید؟

در گروهان یک که فرمانده آن حاج عباس بود. قبل از اینکه عملیات شروع شود حاج احمد متوسلین به محسن وزوایی گفت: مسئول پشتیبانی خودت را معرفی کن؟ شهید محسن وزوایی هم گفت: من ثمنی را معرفی می کنم. من همانجا بلافاصله گفتم: قبول نمی کنم. من فقط برای

عملیات به جبهه و جنگ آمده‌ام. حاج احمد گفت: آقای وزوایی قبول کن که زمان عملیات، ثمنی کلا از پشتیبانی بیرون بیاید و به عنوان یک رزمنده در خط بجنگد. آقا محسن هم همین کار را کرد. به عباس ورامینی سفارش کرد که وقتی عملیات شد ثمنی را از پشتیبانی بیرون بیاورد. وقتی در بلتا به صف شدیم که برای عملیات علی گره زد برویم حاج عباس مرا بیرون آورد و گفت شما

حاج عباس خودش را کاملا در اختیار جنگ قرار داده بود. شاید بتوان گفت که او به فکر عقبه نبود. این طور نبود که به خانواده، پدر و مادر و اقوامش سر بزند. شاید می شد که ماه‌ها به تهران نمی رفت. همیشه جنگ را در اولویت می دید. کل تراز دنیا را در همین جنگ می دید. می گفت اگر در جنگ موفق شویم کارمان در تمام دنیا حل شده، دیگر کسی قدرت بر خورد با ما را ندارد. درست می گفت تمام دنیا قبضه‌های شان را به سمت ما گرفته بودند. عربستان، قطر، اردن، کویت و... همه علیه ما بودند.

خودش خارج می شد. خب خداوند یک جوهری در وجود انسان قرار داده است که در مواقع خطر این جوهره خود به خود شروع به فعالیت می کند و جان انسان را نجات می دهد. اما لطف خدا شامل حال ما شده بود، در دریای آتش قرار داشتیم اما انگار نه انگار که بچه‌ها در حال جنگ هستند.

خوب است در اینجا خاطره‌ای از این لطف خداوند برایتان بگویم. بعد از گرفتن منطقه فاو در عملیات والفجر هشتم، به من گفتند برو ببین بچه‌ها در منطقه فاو چه چیزهایی کم و کسر دارند. چون آن طرف وسیله نقلیه نداشتیم و هرچه لازم بود را باید از خود عراقی‌ها می گرفتیم. من سوار قایق شدم و به آن طرف اسکله رفتم. شروع کردم پیاده رفتن به سمت بچه‌هایی که در خطوط جلو با بعضی‌ها درگیر بودند. مسیری را طی کردم که شهید آقای عبادیان مرا صدا زد و گفت: ثمنی اینجا چه کار می کنی؟ گفتم: یک ماموریتی به من داده‌اند، می روم تا آن را انجام دهم. گفت: می خواهی پیاده بروی؟ راه خیلی زیاد است. گفتم: کاری که ندارم تا ظهر یا تا شب هم طول بکشد، ایرادی ندارد. گفت: من می خواهم یک ماشین تدارکات را برای بچه‌ها جلو بفرستم، به دنبال فرد معتبر می گشتم که ماشین را به او بسپارم، خدا تو را رساند. بیا و با این ماشین برو جلو. بسیار خوشحال شدم و حاجی را بوسیدم و از او قدردانی کردیم. ماشین یک ایفای عراقی بود که از آنها به غنیمت گرفته شده بود. عبادیان کلی جنس تدارکاتی داخل ماشین ریخته بود. به او گفتم: ماشین را کجا ببرم؟ گفت: به خط نگهدار تحویل بده. خدا پیامر از اشاره نکرد که کدام خط نگهدار؟ من هم بار اولم بود به فاو می آمدم و منطقه را بلد نبودم.

وقتی وارد جاده شدیم راننده به من گفت: مسیر را می شناسی؟ گفتم: بله آقا جون، شما گازش را بگیر تا خط نگهدار. آن بنده خدا حرف مرا گوش کرد و رفت. به یک خط نگهدار نزدیک می شدیم، غافل از اینکه آنجا خط اول دشمن بود. دژبان‌های بعضی شروع کردند به تیراندازی کردن و ماشین ما را به رگبار بستند. من فقط توانستم به راننده بگویم از



■ تعدادی از فرماندهان لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) در تصویر رضا چراغی، مجید دهقان، عبادیان و عباس ورامینی دیده می شود.

را کشیدند بالا. وقتی اکثر بچه‌ها خودشان را به قله رساندند، مجدداً شهید خندان با صدای بلند فریاد کشید: من مهدی خندانم، مقدادی‌ها بیایند بالا. که همانجا تیربار دشمن روی خندان کار کرد و او روی سیم‌های خاردار افتاد. طوری که نشد پیکر او را به این طرف بیاوریم.

خاطره شیرینی از شهید ورامینی دارید؟

یکی از بهترین خاطراتی که از او دارم در مورد شبی است که ما همگی دور هم جمع بودیم و هر کدام در مورد موضوعی صحبت می‌کردیم. حاج عباس گفت: من به پسر - میثم - حرف‌هایم را زده‌ام و گفته‌ام که بعد از من چه وظایفی دارد. آن صحبت‌ها و نحوه گفتن آن وظایف هنوز در ذهن من باقی مانده است.

یادم هست یک بار من در حال شستن دیگ بزرگ غذا بودم. حاج عباس آمد و گفت: چه کار می‌کنی؟ گفتم: عملیات می‌کنم. گفت: اسم عملیات چیست؟ گفتم: ظرفشویی. کلی حاج عباس خندید و به بچه‌های دیگر گفت: کیف می‌کنید ثمنی هیچ وقت از حرف کم نمی‌آورد و بالاخره جوابی برای گفتن دارد.

خاطره دیگر اینکه در عملیات فتح‌المبین بودیم که یک روز ساعت پنج و نیم صبح آمد و به من گفت: دو آرپی‌جی زن می‌خواهم. بهش گفتم: برای چه کار می‌خواهی؟ گفت: تو کاریت نباشه، بعداً می‌فهمی.

حاج عباس مرید واقعی

امیرالمؤمنین بود. یعنی اینکه

گذاشتن هر چیزی در جای خودش

عدالت است. حاج عباس تنها کسی

بود که هر چیزی را در جای خودش

قرار می‌داد، اصلاً به فکر تعریف و

تمجید دیگران نبود. فقط به فکر این

بود که چه چیزی را باید در راه خدا

ادای دین کرد.

برایش دو نفر را آماده کردم. با آنها رفت و بعد از نیم ساعت تپه‌ای منفجر شد. ما همانجا فهمیدیم این کار حاج عباس بوده است اما نمی‌دانستیم دقیقاً کجا را منفجر کرده‌اند. بعدها فهمیدیم او روی تپه بتسا با مجاهدین عراقی از قبل قرار گذاشته بودند که مخزن مهمات دشمن بعثی را منفجر کنند. از این نمونه‌ها حاج عباس بسیار انجام می‌داد.

اگر بخواهید شهید ورامینی را در یک جمله تعریف کنید، چه می‌گویید؟

او علی‌گونه رفتار می‌کرد. حاج عباس مرید واقعی امیرالمؤمنین بود. یعنی اینکه گذاشتن هر چیزی در جای خودش عدالت است. حاج عباس تنها کسی بود که هر چیزی را در جای خودش قرار می‌داد، اصلاً به فکر تعریف و تمجید دیگران نبود. فقط به فکر این بود که چه چیزی را باید در راه خدا ادای دین کرد. ■



دین جدم باقی می‌ماند، پس ای شمشیرها مرا در برگیرید. شمشیرها فرمان ایشان را گوش کردند و گرنه کسی جرأت نداشت به امام حسین (ع) شمشیر بزند. در جنگ ما هم همین‌طور بود. ما این قدرت را نداشتیم که چیزی را به دنیا اثبات کنیم چون دنیا نمی‌پذیرفت. اما خود انقلاب با دنیا مصاحبه کرد و دنیا را محکوم کرد. امروز به لطف خدا تمام کشورها بیدار شدند و ملت‌ها فهمیدند نباید زیر سلطه دیگران باشند. خدا لطف بزرگی به ما کرد و حضرت امام را فرستاد.

آخرین باری که شهید ورامینی را دیدید چه زمانی بود؟

شب عملیات والفجر چهار پیشانی‌بندهای قرمز بسته بودیم. شهید همت به من گفت: ثمنی می‌توانی یک گردان تشکیل بدهی؟ گفتم: بله. به سرعت نیروهای دژبانی و حفاظت را جمع کردم و یک گردان تشکیل دادم. حاج همت به من گفت: برو جلو و در گنبدی کار کن. ما رفتیم گنبدی را گرفتیم و آنجا ایستادیم. البته چند نفری هم شهید دادیم. این بستن پیشانی بند قرمز بر پیشانی چند از دوستان من جمله حاج عباس و گرفتن عکس دست جمعی آخرین خاطره و دیدار من با او بود که در شب عملیات اتفاق افتاد.

این گردان را که تشکیل دادیم و به همراه گردان شهید حسین اسکندرلو و شهید حاجی‌پور در دشت پنجوین بودیم که شهید اسکندرلو به من گفت: ترکش بدی خوردم - ترکش به سفید ران او خورده بود - نیروهای مرا بالا ببر. قله ۱۱۰، قله شهید اسکندرلو بود. من نیروهایم را جمع کردم و بالا بردم. آقای یزدانی را بالای سر نیروهای خودم گذاشته بودم و خودم هم رفته بالای سر گردان سلمان. بالا که رفتیم، خدا رحمت کند مهدی خندان را گفت: بچه‌ها بیایید بالا، من مهدی خندانم. بچه‌ها هم وقتی صدای او را شنیدند خود

نزدیک آشنا بود. لازم نبود به او بگوییم اسلحه خط مقدم تمام شده تا ما مراجعه می‌کردیم و می‌گفتیم: سلاح نداریم. به سرعت نامه‌ای می‌نوشت که ۲۰۰ اسلحه در اختیار ایشان بگذارد. همه نیروها هم حرف او را می‌خواندند و او را دوست داشتند. او واقعا مرد باصفایی بود. من چندی باری که در راه برگشت به تهران با او همسفر شدم و صحبت‌های شخصی هم بین ما رد و بدل شد. تمام تلاش او این بود که مبادا خانواده‌ها در عقبه به مشکل بیفتند. چند باری هم به من پیشنهاد کرد برای اینکه از دوری من لطمه‌ای به خانواده وارد نشود آنها را به همراه خودم به منطقه ببرم. حتی به من گفت برایت خانه هم فراهم می‌کنم. اما خانواده من قبول نمی‌کرد که به منطقه بیایند.

اما خود او خانواده‌اش را به منطقه آورده بود؟

حاج عباس خودش را کاملاً در اختیار جنگ قرار داده بود. شاید بتوان گفت که او به فکر عقبه نبود. این‌طور نبود که به خانواده، پدر و مادر و اقوامش سر بزند. شاید می‌شد که ماه‌ها به تهران نمی‌رفت. همیشه جنگ را در اولویت می‌دید. کل تراز دنیا را در همین جنگ می‌دید. می‌گفت اگر در جنگ موفق شویم کارمان در تمام دنیا حل شده، دیگر کسی قدرت برخورد با ما را ندارد. درست می‌گفت تمام دنیا قبضه‌های‌شان را به سمت ما گرفته بودند. عربستان، قطر، اردن، کویت و... همه علیه ما بودند. خدا هم به ما لطف کرد. ما با آنها می‌جنگیدیم که این ترس از آمریکا از دل آنها دور شود. همان‌طور که حضرت امام، پیامبرگونه راهنمایی کرد.

همه می‌گویند امام حسین را شهید کردند. اما افراد وارسته می‌گویند امام حسین تا آخر جنگید و آخر سر پیام داد که «هل من ناصر ینصرنی» آیا کسی نیست مرا یاری کند؟ وقتی کسی او را یاری نکرد و علی اصغرش را به آن شکل در دستش شهید کردند، گفت ای نیزه‌ها اگر با ریختن خون من،

ماجرای چای که هیچگاه فراموش نمی‌کنم...

روایتی از شخصیت‌شناسی شهید ورامینی

در گفت و شنود عباس ورامینی با عزیز نزل آبادی

درآمد

آن روزها که دانشجویان پیرو خط امام پس از تسخیر لانه جاسوسی به این نتیجه رسیدند که باید برای حفظ جان خود و گروگان‌های آمریکایی باید آموزش نظامی ببینند. بعد از آن بود که پادگان آموزشی امام علی (ع) میزبان آن حماسه‌سازان بودند. تنظیم کلاس‌ها و ایجاد هماهنگی‌های لازم بر عهده شهید عباس ورامینی بود. در میان هم افرادی بودند که دانشجویان را آموزش می‌دادند.



هم مسئول این افراد از طرف استاد بسیج بود. زمانی که بچه‌ها به مقر برگشتند، حالت عباس را متوجه شدم که مثل مرغ پرکنده این طرف و آن طرف می‌رفت و نگران بود. آمد پیش من و با دلهره گفت: طباطبایی تیر خورده اما زنده است. تو را به خدا برویم و او را بیاوریم! چون من جای طباطبایی را نمی‌دانستم، به کمک عباس تا نقطه‌ای، با هم رفتیم و از آنجا به بعد من رفتم و طباطبایی را که تیر خورده و مجروح شده بود، با خودم آوردم. یا مثلا در آن اوضاع که زمین و آسمان را آتش دشمن فرا می‌گرفت و ما سنگری نداشتیم که پناه بگیریم. شاید یک مرغداری پیدا می‌کردیم که با حصیر ساخته شده بود و زیر آن سنگر درست می‌کردیم. در این گیر و دار عباس برای خودش یک قبر کنده بود و همیشه داخل آن می‌نشست و نماز می‌خواند، در حالی که ما هر کدام دنبال جایی برای خودمان به عنوان جان‌پناه می‌گشتیم. عباس انگار نه انگار که خمپاره و گلوله شلیک می‌شود، به روی خودش نمی‌آورد و با آرامش نماز می‌خواند. به این دلیل، این اتفاقات را تعریف می‌کنم که بگویم انسان معتقد و با بینش عمیقی بود که مادر مقایسه با او، این بینش را نداشتیم. مثلا یک عکس دارم که نشان می‌دهد خمپاره در حصیر مرغداری گیر کرده است و وارد آنجا نشده است. من با خودم فکر می‌کردم که اگر در مرغداری بمانم، خمپاره

بینش فرهنگی عباس از کار نظامی‌اش بهتر بود. هر چند از دیدگاه نظامی هم یک سر و گردن از افرادی مانند عباسی کریمی، رضا دستواره و بعضی دیگر بالاتر بود. ولی همان‌طور که عرض کردم، دیدگاه فرهنگی، سیاسی و تفکراتی که داشت از دیدگاه نظامی‌اش بالاتر بود. **خاطراتی از فهم بیشتر این تفکر فرهنگی پیرامون شهید ورامینی بر ایمان بگویید.** هر فردی از رفتارهایش می‌توانید به ریشه تفکر او پی ببرید. نحوه تفکرات عباس در بینش، صحبت، برخورد او با دیگران و حساسیت‌هایی که او داشت کاملا روشن بود. مثلا برای آوردن دانشجویان به آموزش نظامی واقعا حساسیت زیادی به خرج می‌داد و اگر دانشجوی خانمی حجاب خوبی نداشت اجازه ورود او را به آموزش نمی‌داد. در صورتی که خود ما با اینکه پاسدار بودیم این حساسیت را نداشتیم ولی او به این موارد اهمیت زیادی می‌داد.

یا اینکه نماز جماعت‌اش ترک نمی‌شد. اگر دو نفر هم بودند آنها را مجبور می‌کرد تا نماز جماعت بخوانند. با اینکه عباس به کارهای نظامی علاقه داشت و همان‌طور که عرض کردم از عده‌ای یک سر و گردن بالاتر بود، ولی بینش فرهنگی‌اش از بینش نظامی‌اش بالاتر بود.

***بعد از پایان ماجرای لانه جاسوسی شما کجا شهید ورامینی را ملاقات کردید؟**

عباس بعد از پایان جریان لانه جاسوسی به طور رسمی وارد بسیج شد. من در پادگان امام علی (ع) بودم که حاج عباس، مربی‌های بسیج را برای آموزش به آنجا می‌آورد. تا اینکه بعد از سقوط خرمشهر مریدان نظامی بسیج را جمع کردند و حاج عباس را به عنوان مسئول آنها کردند و من را نیز فرمانده آنها انتخاب کردند. به سمت آبادان رفتیم و دو، سه ماهی در آنجا بودیم.

خاطراتی از آن روزها که در آبادان بودید بر ایمان تعریف کنید؟

یک روزی، تیمی را برای شناسایی منطقه شیر پاستوریزه آبادان فرستاده بودیم که در آنجا با عراقی‌ها درگیر شده و یکی از بچه‌ها به نام طباطبایی مجروح شده بود. موقع عقب نشینی هم به دلیل مشکلات پیش آمده نتوانسته بودند او را به عقب بیاورند.

خب فرمانده نظامی این پنجاه، شصت نفر من بودم و عباس

شما جزو مریدان نظامی هستید که به دانشجویان پیرو خط امام در لانه جاسوسی آموزش نظامی دادید. شهید ورامینی از لحاظ نظامی چگونه بودند؟

آن زمان هیچ یک از ما کار نظامی آنچنانی نمی‌دانستیم. یکسری از افراد مانند آقای طوسی، شهید گلاب پخش معروف به محسن چریک و ... بودند که دانشجویانی بودند که در آمریکا درس می‌خواندند و به همراه شهید چمران در کشورهای سوریه و لبنان آموزش چریکی دیده بودند. این افراد بعد از بازگشت شهید چمران به ایران، با تحویل گرفتن پادگان امام علی شروع کردند به دیگر نیروها آموزش نظامی دادن و مریدان نظامی ما همین آدم‌ها بودند که بعد از دوره سوم و چهارم، بچه‌ها کلاه سبز ارتش هم به آنها اضافه شدند. هیچ یک از ما سربازی نرفته و آموزش نظامی ندیده بودیم و هر چیزی که یاد گرفتیم، در همین جا بود. اگر هم عباس ورامینی از قبل آموزش دیده باشد، من اطلاعی ندارم. اولین باری که همه اسلحه به دست گرفتند در پادگان امام علی (ع) بود.

شناخت شما از عباس ورامینی در طی آن دوران چه بود؟

در آن زمان، ما دید منفی نسبت به هم نداشتیم. در آنجا دانشجویانی هم حضور داشتند که آدم‌های مسلمان دو آتیشه هم نبودند ولی ما دید منفی و بد نسبت به هیچ‌کس نداشتیم. در آنجا حتی اگر کسی ریشش را از ته می‌تراشید، چادر به سر نداشت، دید منفی نسبت به او نداشتیم. چون وضع جامعه این گونه بود و همین آدم‌ها بودند که انقلاب کرده بودند. این‌طور نبود که بگوییم همه چادری بودند، ریش داشتند یا همه نمازخوان بودند.

عباس، هم از نظر معرفت الهی و اسلامی و هم از نظر ظاهری، آدم خوبی بود. همیشه می‌خندید و حتی در بدترین شرایط هم ناراحت نمی‌شد و به کسی توهین نمی‌کرد. بسیار با آرامش بود، حتی در صحنه جنگ هم خون سرد بود. اصالت خانوادگی داشت، هر چند من هیچ‌یک از اعضای خانواده او را نمی‌شناسم. شخصیتی که داشت، در چند روز انقلاب شکل نگرفته بود، بلکه از قبل شکل گرفته و نوعی اصالت در رفتارهایش نمایان بود. هم از نظر ظاهر و هم از نظر بینش فکری، مسلمان واقعی بود.

شهید ورامینی استعداد نظامی داشت؟

● عباس همیشه می‌خندید و حتی در بدترین شرایط هم ناراحت نمی‌شد و به کسی توهین نمی‌کرد. بسیار با آرامش بود، حتی در صحنه جنگ هم خون سرد بود. اصالت خانوادگی داشت، هر چند من هیچ‌یک از اعضای خانواده او را نمی‌شناسم. شخصیتی که داشت، در چند روز انقلاب شکل نگرفته بود، بلکه از قبل شکل گرفته و نوعی اصالت در رفتارهایش نمایان بود. هم از نظر ظاهر و هم از نظر بینش فکری، مسلمان واقعی بود.

کسی مشکل پیدا می‌کرد عباس را پیش او می‌فرستاد تا با آن فرد صحبت کند. و اگر کسی از حاج همت دلگیر بود با عباس صحبت می‌کرد تا مشککش را با حاج همت حل کند. هر وقت عباس حرفی را می‌زد همه آن را می‌پذیرفتند. نمی‌خواهم بگویم حرف‌های عباس مانند آیات قرآن بود ولی انصافاً همه بچه‌ها حرف او را قبول داشتند.

زیباترین خاطره‌ای که از شهید ورامینی دارید، چیست؟
ما با هلی‌کوپتر به سمت آبادان رفتیم. در آبادان، شرایط بسیار دشوار بود. واقعاً قیامتی به پا بود و مردم در حال فرار کردن بودند. قسم می‌خورم که صحنه‌ای را دیدم که بچه ۵ ماهه را به زمین انداخته و فرار کرده بودند. آنجا بود که یاد صحنه



قیامت که بچه‌ها را رها می‌کنند و می‌روند افتادم.

نیروهایی که همراه بودند چند بار فشار آوردند که به تهران برگردند. چون فشار خیلی روی آنها زیاد بود. با دیدن آن صحنه که بچه را رها کرده بودند و حتی قبل از آن که تمامی مردم آبادان در بیابان‌های اطراف آواره شده بودن باعث تضعیف روحیه نیروها شده بود. عباس بچه‌ها را جمع کرد، و به آنها گفت: روز قیامت هیچ کس به فکر کس دیگری نیست. اگر می‌خواهید بروید، بروید! ولی امروز قیامت است. خیلی از بچه‌هایی که قرار بود منطقه را تخلیه کنند، با همین جمله عباس ایستادند. آوردن نیرو به آبادان دشوار بود؛ بودن و ماندن این بچه‌ها برای اهالی آن منطقه روحیه بود. هر چند کاری هم انجام ندهند و این امر مدیون عباس بود.

برخوردهای عباس برای من و همه بچه‌ها درس بود. بسیار با آرامش بود و برای همه بچه‌ها سنگ صبور بود و در همه جا آنقدر این انسان صبور و فهمیده بود که اصلاً احساس نمی‌کردید بیهوده مشغول صحبت کردن با کسی هستید. عباس بسیار تأثیر گذار بود.

نکته خاصی در مورد شهید ورامینی باقی مانده است؟

عباس از همه ما یک سر و گردن بالاتر بود. عباس با ما سلام و علیک به عنوان یک مربی داشت و چون مسئول دانشجویان پیرو خط امام و رابط بود، جلسات را با حاج آقا طوسی برگزار می‌کرد و نتایج جلسه را به ما می‌دانست. بنابراین در حوزه کاری، کمتر با هم بودیم و رده او هم از ما بالاتر بود. ولی خارج از این موارد و در جمع بچه‌ها با او ارتباط رفتاری مثل همه بچه‌ها داشتیم؛ او رئیس ستاد لشکر محمد رسول الله (ص) بود ولی من بالاترین رده‌ای که داشتم، فرمانده گردان بود. ■

رد می‌شدند و می‌بینند، صاحب‌خانه دیوار خانه‌اش را به اندازه یک پنجره سوراخ می‌کند. از او می‌پرسند: چرا این کار را می‌کنید؟ صاحب‌خانه می‌گوید: می‌خواهم دودی که در خانه‌ام بوجود آمده از این سوراخ خارج شود. امام می‌فرمایند: ای کاش به من می‌گفتی که این سوراخ را برای این روی دیوارم ایجاد می‌کنم، تا هنگام غروب و طلوع آفتاب را ببینم و نمازم را به موقع بخوانم. در آن صورت دود هم به راحتی از آن سوراخ خارج می‌شد. با این تعریف این داستان می‌خواهم به این نکته اشاره کنم که دیدگاه انسان‌ها به مسائل کاملاً با هم متفاوت است. عباس نیز دیدگاهش به گونه‌ای بود که من نگفتم چای تمام شده یا این ته مانده چای است. بلکه می‌گوید برای من بزرگ‌ترین افتخار است که ته مانده چای بچه‌ها را که سربازهای امام زمان هستند، بخورم.

آدم‌هایی مثل عباس در زندگی و رفتار آدم و حتی در حفاظت از بیت‌المال نیز تأثیر می‌گذارد. حتی نمی‌دانم عباس برای کارهایی که انجام می‌داد حقوق می‌گرفت یا خیر؟ واقعاً نمی‌دانم!

حاج عباس باید شهید می‌شد. هیچ چیز کم‌تر از شهادت نمی‌توانست حق حاج عباس باشد. ولی اگر زنده می‌ماند، یک تئوریسین مسلمان بود. در مسائل سیاسی بسیار ریزبین و دارای تحلیل‌های بسیار عالی بود. وزن و منزلت والایی داشت و هنگامی که برای بچه‌ها و فرمانده گردان‌ها صحبت می‌کرد، آنها را از لحاظ اطلاعاتی تأمین می‌کرد.

پس حتماً مطالعات سیاسی داشته که به این خوبی می‌توانسته برای دیگران تحلیل روز انجام دهد.

عباس قطعاً مطالعاتی داشت. اما آن صبغه دینی که داشت از همه اینها بیشتر بود. ولی تحلیل‌های بسیار خوبی داشت. من هیچ شناختی نسبت به پدر، مادر و خانواده عباس ندارم و نمی‌دانم که او در خانواده مذهبی یا سیاسی رشد پیدا کرده یا خیر؛ شما باید این موضوع را تحقیق کنید. اما این را می‌دانم که او خوب قضایا را تشخیص می‌داد و تحلیل‌های زیبایی داشت. هر جا که برای بچه‌ها مشکلی پیش می‌آمد، به دلیل طمأنینه و آرامشی که در عباس وجود داشت، از او آرامش می‌گرفتند. حتی در سخت‌ترین شرایط وقتی او را می‌دیدیم، گویی اصلاً اتفاقی نیفتاده است. به همین دلیل بچه‌ها ارزش زیادی برای او قائل بودند. همیشه هر جا که او حضور داشت، خود به خود محور و الگوی بچه‌ها می‌شد.

به دلیل اخلاقیات و خصوصیات رفتاری که داشت؟
به خاطر از خودگذشتگی‌اش، عبادت‌هایش، مسلمان‌بودنش، نمازهای شبی که می‌خواند و... عباس وجهه بارزی نسبت به سایر افراد داشت. سوال همیشه عباس از بچه‌ها این بود که از صبح تا حالا چقدر ثواب کردید؟ همه را دارید به باد می‌دید! دیدگاهش این بود.

در لشکر درگیری‌های زیادی بین افراد وجود داشت. اما حتی یک بار هم ندیدم عباس طرف یک عده را گرفته باشد و علیه عده دیگر صحبتی کرده باشد. او همیشه سنگ آسیاب بود. هر وقت حاج همت با

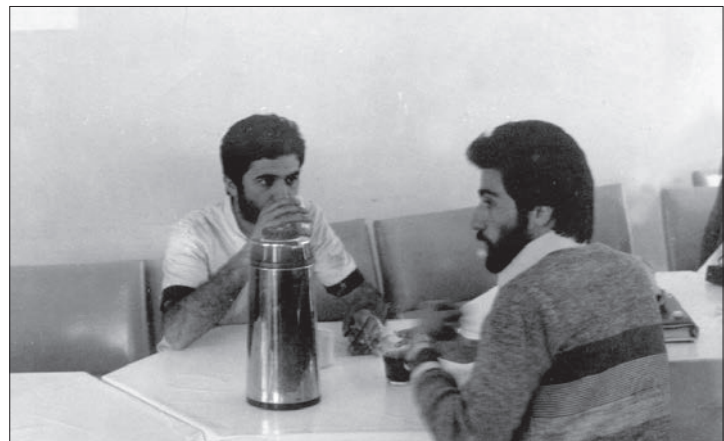
روزی وارد سنگر شدم و دیدم چای تمام شده است. عباس ورامینی چای‌های باقیمانده در استکان‌های بچه‌ها را در داخل یک استکان ریخت و مقداری هم آب جوش به آن اضافه کرد. با یک لذتی شروع به خوردن آن نمود. به او گفتم: این که ته مانده چایی بچه‌ها است و آن را نخور! اما او گفت: این بچه‌ها، سربازهای امام زمان هستند و اگر لیاقت داشته باشم که ته مانده چای این بچه‌ها را بخورم، برایم بزرگترین افتخار است.

به دلیل وجود حصیر به من اصابت نمی‌کند! دیدگاه من این گونه بود. یعنی هر کدام از افراد به دنبال پیدا کردن جان پناه برای خودش بود. اما دیدگاه‌هایی را که عباس داشت در بچه‌های دیگر کم‌تر می‌دیدم. حتی خود ما هم جرات این کارها را نداشتیم که در یک سنگر رو باز نماز بخوانیم. در آن دو، سه ماهی که با عباس بودم، ندیدم عباس حتی یک بار در صف غذا بایستد، یا بخواهد چایی بگیرد.

مثلاً یادم می‌آید که روزی وارد سنگر شدم و دیدم چای تمام شده است. عباس ورامینی چای‌های باقیمانده در استکان‌های بچه‌ها را در داخل یک استکان ریخت و مقداری هم آب جوش به آن اضافه کرد. با یک لذتی شروع به خوردن آن نمود. به او گفتم: این که ته مانده چایی بچه‌ها است و آن را نخور! اما او گفت: این بچه‌ها، سربازهای امام زمان هستند و اگر لیاقت داشته باشم که ته مانده چای این بچه‌ها را بخورم، برایم بزرگترین افتخار است. شاید نتوان این گونه مطالب را در جایی عنوان کرد اما این رفتارها اعتقاد عباس این بود.

خود من هر وقت در زندگی به مشکلی برمی‌خوردم. در حد اینکه غذا و امکانات نبود، یاد آن صحنه می‌افتادم که حاج عباس باقیمانده چای بچه‌ها را که در آن لیوان‌های قرمز می‌ریخت و می‌خورد. با خود می‌گفتم: او کجاست و من کجا! دیدگاه او کجا و دیدگاه ما کجا! در این دیدگاهی که او داشت، می‌توان ولایت‌پذیری، بینش اقتصادی این آدم، افتادگی و جنبه‌های شخصیتی این انسان را می‌توانید، بشناسید. روز قیامت همین کار و اعتقاد او وسیله شفاعت می‌شود.

می‌گویند که روزی امام زین‌العابدین (ع) از کنار خانه‌ای



■ عباس ورامینی (سمت چپ) در لانه جاسوسی.



هر عکاسی آرزو داشت از عباس عکس بگیرد

روایت یک عکاس از شهید ورامینی

در گفت و شنود شاهد باران با اصغر میرزایی

را برای شناسایی می‌برد. وقتی به چند متری عراقی‌ها که می‌رسیدیم به من می‌گفت تا عکس بگیرم. پاهایم از ترس می‌لرزید و دوربین را به زور در دستم نگه می‌داشتیم. اما عباس مجبورم می‌کرد که عکاسی بکنم.

خدا انگار تمام قدرتها و انرژی‌ها را در وجود این آدم قرار داده بود. یاد هست یک شب عباس با نیروهایش برای عملیات رفتند. در آنجا یک کانال یک متری وجود داشت که باید یک گردان از آنجا عبور می‌کرد و به یک رودخانه پر از شن می‌رسیدند. بچه‌ها به راحتی از این موانع طبیعی عبور کرده و نزدیک‌های صبح عمل کرده بودند.

قبل از این عملیات من مجدد ترسیدم. به خودم گفتم: من شب از کجا باید عکس بگیرم؟ من که نمی‌توانم با فلاش عکس بگیرم، چرا بسا نیروها بروم؟ با این گونه حرف‌ها خودم را قانع می‌کردم. اما راستش این بود که ترسیده بودم. فلاش نزدن دوربین در شب بهانه بود. لرزش پا اجازه نمی‌داد که به عملیات بروم. فرق من با عباس در این نکات بود.

عباس کاملاً زندگی خود را وقف جنگ کرده بود. او بعد از اینکه مسئول ستاد تیپ محمد رسول الله (ص) خانواده‌اش را به منطقه آورد تا به آنها نزدیک‌تر باشد اما با این حال بیشتر وقت در ستاد بود.

برداشت شما در همان دیدارهای اول از شهید ورامینی چه بود؟

من الان هم که سال‌ها از آن روزها گذشته است. بارها در مورد عباس در مکان‌ها مختلف خاطرات را بیان کرده‌ام. اما همیشه می‌گویم عباس یک بچه نهر و نیه

عباس به نظر من با سوادترین رزمنده در سطح کلاسیک بود. او عضو دانشجویان مسلمان پیرو خط امام بود. او با هر کس به فراخور حال آن طرف مقابل حرف می‌زد. با همین شاخصه‌ها بود که رویه و اخلاق ما را هم شبیه خودش کرد. اگر کسی از من بپرسد که چه معیارهایی را برای ادب خودم در پیش گرفته‌ام؟ می‌گویم شاخه اصلی با ادب شدن من، عباس ورامینی است.

درآمد

رویدادهای که در یک برهه از زمان رخ می‌دهد باید برای آیندگان آن جامعه مطرح شود تا آنها نیز با تاریخ مردمان پیشین خود کاملاً آشنا شوند. حال اگر این روایت از زبان یک عکاس بیان شود که چه زیبا خواهد شد. آن روز که ما میزبان آقای میرزایی بودیم برایمان خاطره شد زیرا بیان شیوا و طنز آلود او حالات خاطرات شهید ورامینی را دو چندان می‌کرد. با اینکه قطرات زیبایی اشک بر چهره او سرازیر بود اما خوب توانست آن روزگار را برای ما به تصویر بکشد.

اولین دیدار شما با شهید ورامینی کجا اتفاق افتاد.

وقتی که به عضویت رسمی سپاه در آمد، بعد از گذراندن آموزش نظامی، برای انجام چند عملیات به کردستان رفتم. به دلیل اینکه روحیه نظامی آنچنانی نداشتم به ستاد بسیج رفتم و به عنوان خبرنگار مشغول کار شدم. حاج عباس هم آن روزها در بخش آموزش بسیج مشغول به کار بود. آشنایی با او از همانجا شکل گرفت.

عباس به نظر من با سوادترین رزمنده در سطح کلاسیک بود. او عضو دانشجویان مسلمان پیرو خط امام بود و بسیار مودب، با شعور و مهربان بود. او با هر کس به فراخور حال آن طرف مقابل حرف می‌زد. با همین شاخصه‌ها بود که رویه و اخلاق ما را هم شبیه خودش کرد. اگر کسی از من بپرسد که چه معیارهایی را برای ادب خودم در پیش گرفته‌ام؟ می‌گویم شاخه اصلی با ادب شدن من، عباس ورامینی است. در مدتی که با او بودم هیچ وقت ندیدم حرف زشتی بزند. چند سال با او صحبت و زندگی کردم اما هیچ نکته منفی از عباس ندیدم. عباس یکی از مظلومان جنگ است که کمتر در موردش صحبت شده است.

من خیلی از جنگ می‌ترسیدم. اصلاً آدمی نبودم که سلاح به دست بگیرم. فقط آموزش نظامی دیده بودم. روحیه‌ام طوری نبود که سلاح بدست بگیرم. همیشه چند دوربین عکاسی روی دوشم بود. اما بر عکس من تا دل‌تان بخواد عباس شجاع بود. او با این که یک دانشجوی ظریفی بود اما واقعا شجاع بود. باید به دنبال عاملی بگردیم که ببینیم چه چیزی در عباس ایجاد شده بود که یک دانشجوی ظریف چگونه به یک رزمنده دو آتش تبدیل می‌شود.

مقداری در مورد این اصطلاحاتی که به کار بردید برامان توضیح دهید؟

یعنی او بسیار نترس بود و از هیچ چیز نمی‌ترسید. بعضی مواقع بعد از نماز صبح که هوا هنوز روشن نشده بود، ما

خوشگل، خوش تیپ بود و چشم‌های روشنی داشت. اگر می‌خواستید از هزار نفر بچه تهرانی یک نفر را جدا کنید فقط عباس را جدا می‌کردید. به نظر من، با همان لباس ساده دانشجویی که بر تن داشت خوش‌تیپ‌ترین بچه تهران بود. قد رشیدی داشت و بسیار با ادب بود. من در تاریخ عمرم دیگر کسی مثل او ندیدم. شاید افراد دیگر مانند او بودند یا باشند اما من ندیدم.

خاطره‌ای از این واژه‌هایی که پیرامون شهید ورامینی به کار بردید دارید؟

من آن زمان هیچ وقت لباس سپاه نمی‌پوشیدم. مدام هم سر این مسئله جریحه می‌شدم. حالت من، از همان ابتدا هم در بی‌نظمی بود. اما دیگر نیروها با لباس رسمی در محل کار حاضر می‌شدند. حالا صبح وقتی به دفتر عباس می‌رفتم، او را با یک لباس اتو کرده می‌دیدم. آن زمان خیلی افراد کمی وجود داشتند که لباس سپاه را اتو کنند. یکی از آنها عباس بود. همیشه عطر خوشبویی می‌زد و موهایش تمیز و شانه کرده بود.

به همین دلیل چهره و نحوه پوشش و رفتار عباس در دیدار اول مرا جذب کرد. دوست داشتم خودم هم مثل او باشم اما نمی‌توانستم. بعدها یاد گرفتم که مثل او نظم را رعایت کنم. الان به نظم و انضباط و نوع لباس پوشیدن خیلی اهمیت می‌دهم چون یک مقدارش را از عباس دارم. من در جلساتی که در واحد بسیج برگزار می‌شد همیشه حضور داشتم و عکس می‌گرفتم. در آن جلسات عباس زودتر از همه می‌آمد، مرتب کاغذ کلاسور در دست داشت و صحبت‌های افراد حاضر در جلسه را یادداشت می‌کرد. با اینکه می‌دانست این صحبت‌ها ضبط هم می‌شود.

اگر بعد شهادت عباس را کنار بگذارید و از مسئولین قدیمی ستاد بسیج پیرامون عباس سؤال کنید، حتما همه آنها به یکی از شاخصه‌های اصلی او که همه دوستان هم به همین خاطر مانند شمع دور عباس جمع می‌شدند، ادب و نظم و انضباطش بود. او نظم را به ما آموخت البته با خنده و روی خوش.

من تا به حال نماز شب نخواندم اما یک شب نمازی خواندم که تا روزی مرا در قبر بگذارند آن را به یاد



گردان مرا می شناختند و محبتی هم نسبت به من داشتند. همین جور که بچه‌ها کم کم جلو می رفتند من به دلیلی ترسی که تمام وجودم را گرفته بود از جایم تکان نمی خوردم. در همین حین یک پسر ۱۸ ساله که داشت از کنارم عبور می کرد به من گفت: عمو عکاس عقب نشینی می کنی؟ دمت گرم!

همانجا خیلی از خودم بدم آمد. به خودم گفتم خاک توی سرت کنند. تو که وجود نداشتی اسلحه بدست بگیری حالا می خواهی با عقب نشینی دل اینها را خالی کنی؟ به آن پسر بچه گفتم: پام گرفته، مقداری که استراحت کنم خودش خوب میشه. این دوربین ها هم که به گردنم آویزان شده نمی گذاره خوب تکان بخورم. اون پسر که خودش کوله پشتی و سلاح داشت به من گفت: عمو عکاس می خواهی خودم بیایم و کمکت کنم دروین هایت را بالا بیاوری؟ گفتم: نه داداش، شما برو من خودم میام. خیلی از آن بچه خجالت کشیدم و مقداری اوضاع را تحمل کردم تا به نتیجه برسیم.

عباس و محسن وزوایی در این چند ساعت که زمین گیر بودیم، نقشه ریختند که چند نفر از نیروها را از این طرف و آن طرف تپه به پشت بعثی ها فرستادند و آنها توانستند از پشتت به عراقی ها حمله کنند و آنها را از بین ببرند. تنها دو نفر از آنها اسیر شدند و بقیه به دلیل مقاومتی که می کردند از بین رفتند.

من در یک صحنه ای مجروح شدم. مجروحیت من هم باعث خنده بچه‌ها شده بود و هر کسی به ما می رسید تیکه‌ای به ما می انداخت. تنها کسی که به من حرفی در این زمینه نزد عباس ورامینی بود.

❖ قشنگ ترین عکسی که از آقای ورامینی گرفتید کدام عکس است؟

من عکس‌های زیادی از عباس گرفتم. عباس چون زیبا و خوش عکس بود، هر عکاسی آرزو داشت از او عکس بگیرد. بعد از اتمام جنگ من همه عکاس‌هایی که گرفته بودم را به سپاه تحویل دادم. ■

متفاوت است. او اکثر مواقع چفیه را به گردنش خیلی زیبا گره می زد. به گونه‌ای مرتب و زیبا لباس می پوشید که انگار نه انگار محل کارش در وسط بیابان است. او یک نظم خاصی داشت که این نظم از شخصیت اصلی عباس برمی خیزد.

من با چهار نفر از این بزرگان در مقطع کوتاهی زندگی کردم. حاج احمد متوسلیمان، محسن وزوایی، عباس ورامینی و مجید رمضان. من از اینها درس‌های بزرگی گرفتم. اما باید این را بگویم که عباس روی ادب را کم کرده بود. او بسیار با ادب و با تربیت بود و همین ویژگی او باعث می شد که همه ناخودآگاه به عباس تعظیم می کردند.

❖ تلخ ترین خاطره‌ای که از جنگ دارید چیست؟

بعد از اتمام عملیات فتح المبین، دو تپه در منطقه وجود داشت که هنوز پاک سازی نشده بود. حاج احمد متوسلیمان به محسن وزوایی و عباس ورامینی ماموریت داد تا با دو گروهان این تپه را پاک سازی کنند. حالت طبیعی این دو تپه به این گونه بود که مثلا شما در میدان تجریش ایستاده‌اید و می خواهید ارتفاعات شمیران را فتح و پاکسازی کنید.

محسن وزوایی و عباس ورامینی بچه‌های گردان را ساعت ۱۲ راه انداختند و با ماشین ما را بردند زیر این تپه‌ها. همه نیروها در سینه کش این تپه‌ها به خط شدند. نیروها تماما سلاح داشتند اما من که برای اولین بار در عملیات بودم، نه اسلحه داشتم و نه فشنگ. تک و تنها مثل بید می لرزیدم. فقط دوربین در دست داشتم. بالای تپه هم چند سرباز بعثی حضور داشتند و بدون هیچ فاصله‌ای نیروهای ما را زیر آتش داشتند. خب من اصلا نیروی عملیاتی نبودم اما دیگر بچه‌ها تجربه عملیات داشتند و به قول معروف دو تا جنازه دیده بودند. آنقدر آتش سر ما ریختند که با ناخن‌هایم زمین را می کندم.

ما تخمین زده بودیم که دو ساعته به بالای تپه برسیم اما هوا تاریک و غروب شده بود که به بالای تپه رسیدیم. هفت ساعت زمین گیر شده بودیم و عراقی‌ها در این مدت با تیر و خمپاره فقط ما را می زدند. آنجا بود من واقعا بریده بودم و دوست داشتم تیر به دست و پایم بچورد تا مرا عقب ببرند. حجم آتش اینقدر زیاد بود که بچه‌ها نیم متر، نیم متر جلو می رفتند. دیگر توان سینه خیز رفتن نداشتم. به دلیل اینکه من ذاتا آدم شوخ طبعی هستم اکثر بچه‌های

دارم. یک شب که نماز مغرب و عشا را خواندیم و شام را خوردیم. چون من خسته بودم رفتم داخل چادر و خوابیدیم. چند ساعت با صدای عباس از خواب بیدار شدم. آهسته با دست مرا تکان می داد و می گفت: داداش بیدار شو. سرم را از زیر پتو بیرون بردم و گفتم: اتفاقی افتاده، من تازه خوابیدم. گفت: پاشو نماز بخوان. گفتم: من نمازم رو خواندم. گفت: نه پاشو دو رکعت نماز بخوان. عباس از زمانی که با دانشجویان پیرو خط امام در لانه جاسوسی حضور داشت، نماز شب می خواند و این را ادامه داده بود تا زمانی که به جبهه رفته بود. من آن شب،

● من با چهار نفر از این بزرگان در مقطع کوتاهی زندگی کردم. حاج احمد متوسلیمان، محسن وزوایی، عباس ورامینی و مجید رمضان. من از اینها درس‌های بزرگی گرفتم. اما باید این را بگویم که عباس روی ادب را کم کرده بود. او بسیار با ادب و با تربیت بود و همین ویژگی او باعث می شد که همه ناخودآگاه به عباس تعظیم می کردند.

نماز شب خواندن را یاد گرفتم. از آن شب به بعد هم هر جا اسم نماز شب می آید یاد عباس ورامینی می افتم. آن شب خیلی خسته بودم، با این حال از خواب بیدار شده و رفتم وضو گرفتم. نحوه خواندن نماز شب را هم نمی دانستم. به عباس یواشکی گفتم: من بلد نیستم نماز شب بخوانم. گفت: ایراد ندارد، دو رکعت نماز مثل نماز صبح بخوان.

شاید باورتان نشود، در آن دو رکعت خیلی گریه کردم. الان هم که این خاطره را برایتان تعریف می کنم دلیل آن گریه‌ها را نفهمیدم. خودم معتقدم که آن دو رکعت نماز در نیمه های شب برای تمام عمر من کافیه.

زمانی که شهید ورامینی مسئول ستاد لشکر محمد رسول الله (ص) شد نیز در منطقه او را دیدید؟

بعد از عملیات فتح المبین و بیت المقدس، عباس دیگر دلش در تهران نبود و به دنبال هر فرصتی می گشت تا به جبهه برگردد. اما من بعد از دو ماه به تهران برگشتم.

مدت‌ها گذشت و من برای عکاسی از چند عملیات به جبهه رفتم. آنجا بود که فهمیدم عباس رئیس ستاد لشکر شده است. به دیدن او رفتم. خدا می داند این آقای عباس ورامینی با آن عباس ورامینی که در سال ۵۹ در ستاد واحد بسیج دیدیم نه اینکه هیچ فرق نکرده بود، فرق کرده بود اما آفاتر شده بود. مهربان‌تر و زیباتر شده بود. شما اگر تصاویری که از عباس در آن زمان به جای مانده را نگاه کنید، می بینید که چفیه انداختن او با همه





لحظه‌ای که هیچ گاه آن را فراموش نمی‌کنم...

روایتی از لحظه عروج سردار شهید عباس ورامینی
به روایت ابوالقاسم یاسینی

درآمد

لحظه عروج مسافران عشق زیباترین صحنه زندگی آنان است. آنها که از مرگ هراسی ندارند و هر لحظه در معرض آن قرار دارند دیگر هیچ حساب و کتابی برای پیچ و خم زندگی قائل نیستند. از آن مهم‌تر افرادی هستند که شاهد این عروج هستند و با چشمان خود می‌بینند که چگونه شهدا به وصال یار می‌روند. لحظه شهادت سردار شهید عباس ورامینی به روایت یک دیده بان می‌تواند بر ارزش این خاطره بیفزاید.

آبان ماه سال ۶۲ بود و قرار بود تا عملیات والفجر چهار در منطقه عمومی پنجوبین شکل بگیرد. روی ارتفاع کانی مانگا نیروهای اسلام عمل کرده بودند و موفق هم شده بودند. چندین بار هم قله ۱۹۰۴ بین نیروهای ما و نیروهای بعثی دست به دست شده بود. قرار بود یکی از مراحل این عملیات در روز ۲۸ آبان ماه انجام شود. بنا بود نیروها یک بار دیگر از آخرین نقطه که قله ۱۸۶۶ بود به سمت قله ۱۹۰۴ بروند و آن را از دشمن پس بگیرند. از چند روز قبل بنده به عنوان دیده بان در منطقه حضور داشتم. روز آخر که قرار بود عملیات شروع شود؛ چون عراق به آنجا مسلط بود، خیلی آتش سنگینی روی منطقه ریخت و با دقت هم می‌توانست آنجا را هدف قرار دهد. به لحاظ اینکه دید بسیار خوبی برای توپخانه دشمن ایجاد شده بود و به صورت نقطه‌ای، مناطق در اختیار نیروهای ایران مورد هدف قرار می‌گرفت. به صورتی که در همان روز ۲۸ آبان چند فرمانده گردان و مسئول لشکر که به منطقه آمده بودند تا توجیه عملیاتی شوند با اصابت یک خمپاره، فرمانده یکی از گردان‌ها و هم چنین دوست خودم، آقای سنگری مجروح شد. حاج نجفی نزدیک‌های غروب پیش ما آمد. ما هم

آنها خواست تا سنگر را خلوت کنند. در آن سنگر کوچک شاید پنج الی شش نفر جا شده بودیم. بچه‌ها دوست داشتند در عملیات شرکت داشته باشند و به این دلیل برای رفتن به پایین مقاومت می‌کردند اما حاج آقا نجفی به زور تشر هم که شد آنها را مجبور کرد تا سنگر را ترک کنند. تنها من و سنگری و حاج جعفر نجفی باقی ماندیم. حدود ساعت ۱۱ شب نیروهای پیاده ایرانی به منطقه آمدند و از کنار ما عبور کردند و به سمت قله ۱۹۰۴ رفتند تا به آنجا حمله کنند. حدود پانزده دقیقه از عبورشان نگذشته بود که یواش یواش ریختن آتش دشمن شروع شد. شلیک‌ها از زاویه‌ای بسته‌ای انجام می‌شد و ما تنها صدای کالیبر کوچک را می‌شنیدیم و حتی آتش شلیک را هم نمی‌دیدیم. مشخص بود که درگیری رخ داده است. آتش دشمن آهسته آهسته سنگین شد. وقتی آتش دشمن خیلی بیشتر شد، دیدیم یک نفر به صورت دولا دولا به سمت سنگر ما می‌دود. ابتدا

مشغول ایجاد یک سنگر در نوک قله ۱۸۶۶ بودیم. طوری زمین را کنده بودیم که تا حدودی عمیق شده بود و اگر کسی در کف سنگر حفره روباه می‌نشست، سرش از بیرون دیده نمی‌شد. دو سکو هم در سمت چپ و راست سنگر زده بودیم که اگر کسی روی آن می‌نشست، تا حدودی از بیرون دیده می‌شد. بوجود آمدن این سکوها هم به این صورت بود که وقتی حاج آقا نجفی پیش ما آمد و از میزان پیشرفت کار سؤال پرسید. در همین حین هم خودش شروع به کندن زمین کرد و در آماده سازی سنگر تلاش نمود. وسط کار بودیم که حاج آقا گفت: دیگه زمین را نکند و کافی است.

هر چه اصرار کردیم که حاج آقا، این سنگر مناسب نیست و چون اینجا نقطه رهایی است، اجازه دهید بیشتر زمین را بکنیم، حاجی قبول نکرد و در جواب حرف ما می‌گفت: با گونی دور سنگر را می‌پوشانیم تا یک جان‌پناهی درست شود.

همیشه از خودم می‌پرسم که چرا حاج نجفی گر را حفر کنیم و هیچ وقت هم به پاسخ مناسب نمی‌رسم.

غروب که شد، رفتیم پایین و نماز را خواندیم و شام مختصری هم خوردیم. بعد از آن به نوبت بالا آمدیم. منطقه را یک سکوت مرگباری فرا گرفته بود، قرار بود در آن شب عملیات شود. چندین شبی که در منطقه بودیم، هر شب به یک طریقی سپری می‌شد. در آن شب هم قبل عملیات سکوت سنگینی حکم فرما شده بود. گاهی اوقات هم تک گلوله‌هایی بین نیروهای خودی و دشمن رد و بدل می‌شد اما انتظاری که از آن منطقه می‌رفت، نبود. ولی همه چیز حاکی از آن بود که انگار حادثه‌ای قرار است رخ بدهد. حاج آقا نجفی هم بالا آمد و یواش یواش بچه‌ها را به پائین قله فرستاد و از

عباس کلاهی به سر کشیده بود و ریش پر پشت و زیبایی هم داشت. شال گردن هم داشت و یک اورکت هم به تن داشت. در آن موقعیت نتوانستیم او را بشناسیم. حاج آقا نجفی هم چیزی نگفت. آتش دشمن آنقدر سنگین بود که به کسی اجازه نمی‌داد به چیزی دیگری جز عملیات بپردازد. همان‌طور که گلوله‌ها پرتاب می‌شد، همه سرک می‌کشیدند ببینند گلوله به کجا اصابت می‌کند تا بتوانیم خوب گرا را بدهیم و توپخانه خودی آن نقطه شلیک را از بین ببرد.



- به دلیل اهمیت عملیات مجبور
- بودم که خودم در سنگر باقی بمانم
- و توپخانه خودی را هدایت کنم.
- عملیات که تمام شد و به پایین
- قله آمدم، پیگیر شدم تا بفهمم آن
- فردی که در وسط عملیات به سنگر
- ما آمد و شهید شد چه کسی بوده
- است. بعد از پرس و جو فهمیدم
- آن بزرگوار، سردار شهید عباس
- ورامینی رئیس ستاد لشکر ۲۷
- محمد رسول الله است.

فکر کردیم از دیده بان‌های خودمان باشد. برایمان سؤال بود که این فرد در آن آتش وحشتناک چرا از پائین به سمت بالا می‌دود. آتش دشمن بسیار سنگین بود و هر لحظه فکر می‌کردیم یکی از همین خمپاره‌های دشمن به داخل سنگر ما برخورد خواهد کرد. چون خیلی شدید بود و بر اثر برخورد خمپاره به زمین، خاک و سنگ به داخل سنگر می‌ریخت.

بی‌سیم دست خود حاج نجفی بود و خودش با توپخانه کار می‌کرد. نقاط ثبتی و آماجی که از قبل آماده کرده بود را از توپخانه درخواست می‌کرد در همان نقاط آتش بریزد. مدام در این ۴۵ دقیقه که شروع عبور بچه‌ها از کنار ما می‌گذشت و آغاز درگیری که یک ربع بعد از آن شروع شد تا نزدیکی‌های ساعت ۱۲، حاج نجفی به تنهایی کار می‌کردند.

در همین گیر و دارها که آتش دشمن بیشتر شد، یک نفر به سمت سنگر ما آمد. حاج آقا چیزی

نجفی هم به همین گونه است و ترکش به سرش اصابت کرده بود.

خونریزی به گونه‌ای بود که انگار شیر آب را به داخل سنگر باز کرده بودند. در آن وضعیت، شرایط و همه چیز برایمان عوض شده بود. من به سرعت به سمت حاج نجفی رفتم و دیدم با اینکه شهید شده اما هنوز بی‌سیم را محکم در دستش گرفته است.

بی‌سیم را با هر دردسری بود از دستش بیرون آوردم. چفیه‌ای به گردن داشت، آن را به سرعت به دور سرش بستم ولی شدت خون بسیار شدید بود.

به سنگری گفتم، برو سریع کمک بیاور. چفیه‌ای به کمرم بود، به سرعت آن را در آوردم و به سر آن دوستی بستم که وارد سنگر ما شده بود. دیگر به هیچ وجه متوجه حجم آتش دشمن نبودیم و در حال خودمان نبودیم. هر دوی آن بزرگواران به شهادت رسیده بودند. بعد از مدتی که گذشت، من به تنهایی ابتدا پیکر آن فرد تازه وارد را بغل کردم و از سنگر بیرون آوردم و یک مسافت را که سرازیری بود - چون سنگر بر روی قله بود- پیکرش را به سختی حمل کردم و به سنگری که بچه‌ها مستقر بودند رساندم. بچه‌های دیگر هم خودشان را رساندند و با کمک هم پیکر او را به داخل سنگر بردیم. به دیگر بچه‌ها جریان تیر خوردن حاج نجفی را اطلاع دادم و از آنها خواستم تا پیکر او را از سنگری که بر روی قله بود پایین بیاورند. به دلیل اهمیت عملیات مجبور بودم که خودم در سنگر باقی بمانم و توپخانه خودی را هدایت کنم. عملیات که تمام شد و به پایین قله آمدم، پیگیر شدم تا بفهمم آن فردی که در وسط عملیات به سنگر ما آمد و شهید شد چه کسی بوده است. بعد از پرس و جو فهمیدم آن بزرگوار، سردار شهید عباس ورامینی رئیس ستاد لشکر ۲۷ محمد رسول الله است. ■

نگفت. البته کاری هم نمی‌شد کرد. به همین دلیل حاج نجفی به کار خودش ادامه داد. وقتی او به سنگر رسید، جایی برایش داخل سنگر نبود.

من و سنگری پائین‌تر بودیم و حاج نجفی هم برای اینکه بتواند مسیر گلوله‌ها را ببیند، گاهی به سمت بالا سرک می‌کشید. آن فردی هم که داخل سنگر آمده بود، یک موضعی مانند حاج نجفی داشت. یعنی هر کدام از آنها روی یکی از آن سکوها سنگر نشسته بودند. او کلاه‌ی به سر کشیده بود و ریش پرپشت و زیبایی هم داشت. شال گردن هم داشت و یک اورکت هم به تن داشت. در آن موقعیت نتوانستم او را بشناسم. حاج آقا نجفی هم چیزی نگفت. آتش دشمن آنقدر سنگین بود که به کسی اجازه نمی‌داد به چیزی دیگری جز عملیات پردازد. همان‌طور که گلوله‌ها پرتاب می‌شد، همه سرک می‌کشیدند ببینند گلوله به کجا اصابت می‌کند تا بتوانیم خوب گرا را بدهیم و توپخانه خودی آن نقطه شلیک را از بین ببرد.

در همین حین یک گلوله خمپاره سمت ما آمد و در اطراف ما به زمین خورد. همین لحظه بود که من به سرعت سرم را پائین آوردم تا ترکشی به من اصابت نکند. همین که پایین آمدم، چشمم به آن بنده خدایی افتاد که به داخل سنگر ما آمده بود. دیدم یک ترکش به سرش خورده و خون زیادی از سرش سرازیر شده است. حتی استفراغ خون هم کرد. من با تعجب به سنگری گفتم: «ببین این بنده خدایی که به سنگر ما آمد، ترکش خورده است.» تا آمدم همین حرف را به حاج نجفی بزنم، متوجه شدم وضع حاج



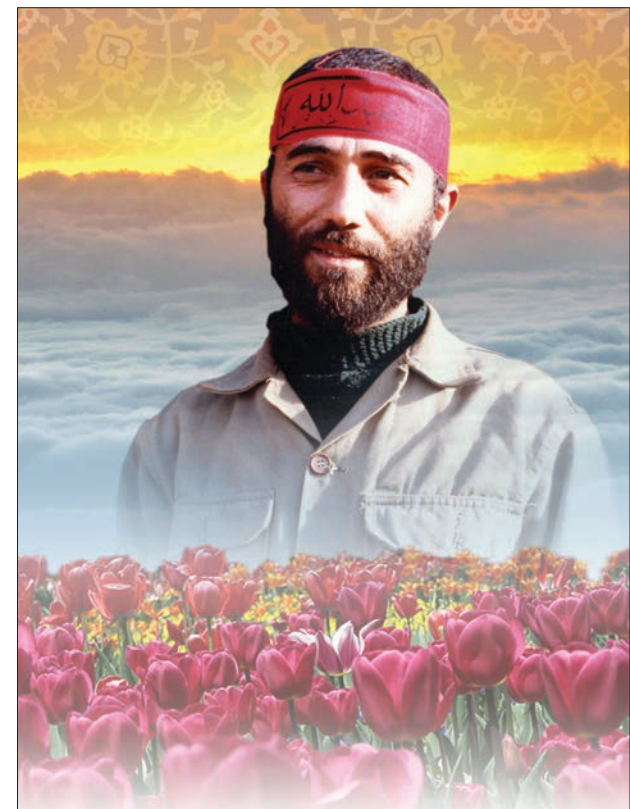
درآمد

وصیت نامه شهدا میراث تاریخی است برای آیندگان که با مطالعه آن با رویدادی تاریخی مانند انقلاب اسلامی و نتایجی که بر جامعه گذاشت را بیشتر آگاه باشند. این عبارات و صفحات یادگاری‌ها بیست از مردان بزرگ ایران که توانستند با خون خود باعث حفظ این مرز و بوم شوند و تنها جنگی باشد که حتی یک وجب از خاک ایران به دشمن نیفتاد.

بسم الله الرحمن الرحيم

خدا، جان و مال اهل ایمان را به بهشت خریداری کرده. آن‌ها در راه خدا جهاد می‌کنند که دشمنان دین را بکشند یا خود کشته شوند. این وعده قطعی است بر خدا و عهده‌ای است که در تورات و انجیل و قرآن یاد فرموده است. از خدا با وفاتر به عهد کیست؟ ای اهل ایمان شما به خود در این معامله (خریداری بهشت ابدی، جان و مال) بشارت دهید که این معاهده با خدا به حقیقت سعادت و پیروزی بزرگی است» (قرآن کریم)

با درود و سلام به تمام شهدا و با درود و سلام به امام امت این تبلور اسلام راستین و این نور خدا و این کوبنده‌ی بر فرق مستکبرین جهان و این سلاله پاک حسین(ع) و این یاور مستضعفین جهان و این عاشق خدا و این مرد گریان نیمه شب و این جانشین امام زمان(عج) و این فقیه عادل



■ متن وصیت نامه سردار شهید عباس ورامینی

فریادهای پر خروش مستضعف‌ترین مردم جهان از ایران به گوش می‌رسد...

می‌باشد. یعنی این که این خط سرخ باید همچنان ادامه پیدا کند تا ظهور امام زمان(عج)، خط مبارزاتی مانیز روشن است و آن این است که مبارزه آنقدر ادامه دارد که تا دیگر کسی روی زمین نباشد که لاله‌الله نگوید.

اما برگردیم به وضع موجود خود که قرار است فردا شب عملیات عظیمی که می‌رود تا سرنوشت نبرد یک سال و نیمه جبهه حق علیه کفر را معین نماید و به اعتقاد من این نبرد درست شبیه به حالت روز ۲۲ بهمن در ایران می‌باشد و در واقع صدور انقلاب ایران به تمام جهان و آغاز اولین گام جهانی برای ظهور امام زمان(عج) می‌باشد.

● من با آن گفته امام عزیزمان که
● می‌گوید: «در جبهه‌ها حتی یک نفر
● هم پیدا نمی‌شود که از خانواده‌های
● مستکبر باشد.» کاملاً مانوس
● می‌باشم و این است معنی امامت
● و امت که هر دو کامل کننده هم
● هستند...

خدمت پدر و مادر و همسر و خواهر و برادران عزیزم سلام عرض می‌کنم و همچنین میثم چون خودم و بعد از آن نیز خداحافظی می‌کنم و چه بسا این آخرین خداحافظی من باشد. از کلیه افرادی که مرا می‌شناسند خداحافظی می‌طلبم. عذر می‌خواهم که نمی‌توانم چند کلامی برای وصیت‌نامه و هم این که مطلبی برای شما بنویسم. علتش هم این است که واقعا وقت نکردم بنشینم و بنویسم.

در مورد امور مادی و مسائل معمول زندگی:

۱. کلیه بدهی‌های من را همسر می‌داند و خود او موظف است که به هر ترتیبی که خودش صلاح می‌داند بپردازد.
 ۲. در مورد نگهداری از فرزندم نیز همسر مسئول نگهداری او می‌باشد البته تا آن جایی که در جهت اسلام و قرآن حرکت نماید.
 ۳. بعد از مرگ من همسر موظف است هر چه را شرع در مورد ازدواج می‌گوید و خصوصاً رهنمود امام را در مورد خود رعایت کند، فقط توقع من این است که کسی را که برای ادامه زندگی انتخاب می‌نماید برای فرزندم پدری باشد که او را با مسائل اسلام و قرآن آشنا نماید.
 ۴. من که در زندگی از نظر مادی وضع خوبی ندارم ولی آن چه را که از من باقی می‌ماند در اختیار همسر و فرزندم باشد.
 ۵. مسئله دیگر این که در طول مدت ازدواجم که فردا وارد سومین سال می‌شود، برای همسر از جهت مادی نتوانستم آن طور که باید زندگی مرفهی تهیه نمایم و در مدت زندگی با من همیشه در شرایط سختی زندگی کرده است از او می‌خواهم که مرا عفو نماید. ■
- به امید پیروزی حق بر علیه باطل
ساعت چهار بعد از ظهر ۶۰/۱۲/۲۶- ورامینی

زمان و این رهبر قلب‌های مؤمن و همچنین با درود و سلام به امت شهیدپرور، امتی که بهترین تعبیر را در مورد مردم، امام عزیزمان فرموده است که این «ملت الهی شده است» و من این مسئله را با گوشت و پوست بدنم حس کرده‌ام و آن را در جبهه‌های جنگ مشاهده نموده‌ام. من بوی دست آن پیرمرد یا پیرزنی که نان تهیه کرده و برای ما به جبهه‌ها می‌فرستد به مشامم رسیده است. من چهره آفتاب سوخته آن مرد روستایی و یا آن جوان روستایی که فقط به ندای حسین‌گونه امام لیبیک گفته است را دیده‌ام. من عشق به شهادت جوانان پاک حزب‌الله را در این جا دیده‌ام و خیلی نمونه‌های دیگری که هر کدام گویای حضور مردم در تمام صحنه‌های نبرد حق علیه باطل است.

من با آن گفته امام عزیزمان که می‌گوید: «در جبهه‌ها حتی یک نفر هم پیدا نمی‌شود که از خانواده‌های مستکبر باشد.» کاملاً مانوس می‌باشم و این است معنی امامت و امت که هر دو کامل کننده هم هستند.

در نتیجه می‌بینیم که انقلاب با شتابی سرسام‌آور به پیش می‌رود. انشاءالله تمام کاخ‌های ظلم را در هم خواهد کوبید و باعث نجات تمام مستضعفین جهان خواهد شد و از همه مهم‌تر زمینه آماده می‌شود برای ظهور آقا امام زمان(عج).

و نکته بسیار ظریفی که در این جا مشهود است، ارتباط قوی بین امام و امت می‌باشد که به فضل الهی این دو هم جهت حرکت می‌کنند و تا این همسویی برقرار است ما پیروزیم. اگر چه در بعضی از موارد شکست بخوریم؛ که این شکست خود نیز پیروزی عظیمی می‌باشد و اما نظر من در مورد هر دوی این‌ها این است که امام چون آن ارتباط خالصانه خود را با خدا برقرار کرده است و نمود آن همان گریه‌های شبانه امام می‌باشد، راه خود را پیدا کرده و در صراط مستقیم، حرکت خود را ادامه می‌دهد و این طرف که امت قرار دارد تا وقتی که قدر این نعمت الهی را بداند و شکرگذاری کند، صد درصد خدا این نعمت را از او نخواهد گرفت مگر این که نعمتی از آن بالاتر به او بدهد و من باز نمود عینی این مسئله را در جبهه‌های جنگ مشاهده کرده‌ام و آن فریادهای پرخروش مستضعف‌ترین مردم این جهان است که در حال حاضر تبلور آن در ایران و آن هم در جبهه‌ها است که فریاد می‌زنند:

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار

از عمر ما بکاه بر عمر او بیافزا

باری تا این پیوند عمیق بین امام و امت وجود دارد شکست محال است ولی پیروزی روز به روز روشن‌تر می‌باشد و اما تمام این‌ها حول یک محور و برای یک مرکز دور می‌زند و آن «خداست» و آن نیز عشق به لقاءالله است که هر کس به اندازه برای این مطلب سهم می‌گذارد؛ یکی مال و ثروت، یکی زن و بچه و یکی مهم‌ترین چیز خود آن هم نه یک بار بلکه حاضر است صد بار برای رسیدن به لقاءالله عطا نماید و آن جان ناقابل خودش می‌باشد. تا بدین وسیله خون‌ریزی را که از هابیل تا حسین(ع) و از حسین تا کربلای ایران بر زمین ریخته شده است تداوم دهد.

و در این ارتباط آیندگان نیز راهشان و خطشان روشن